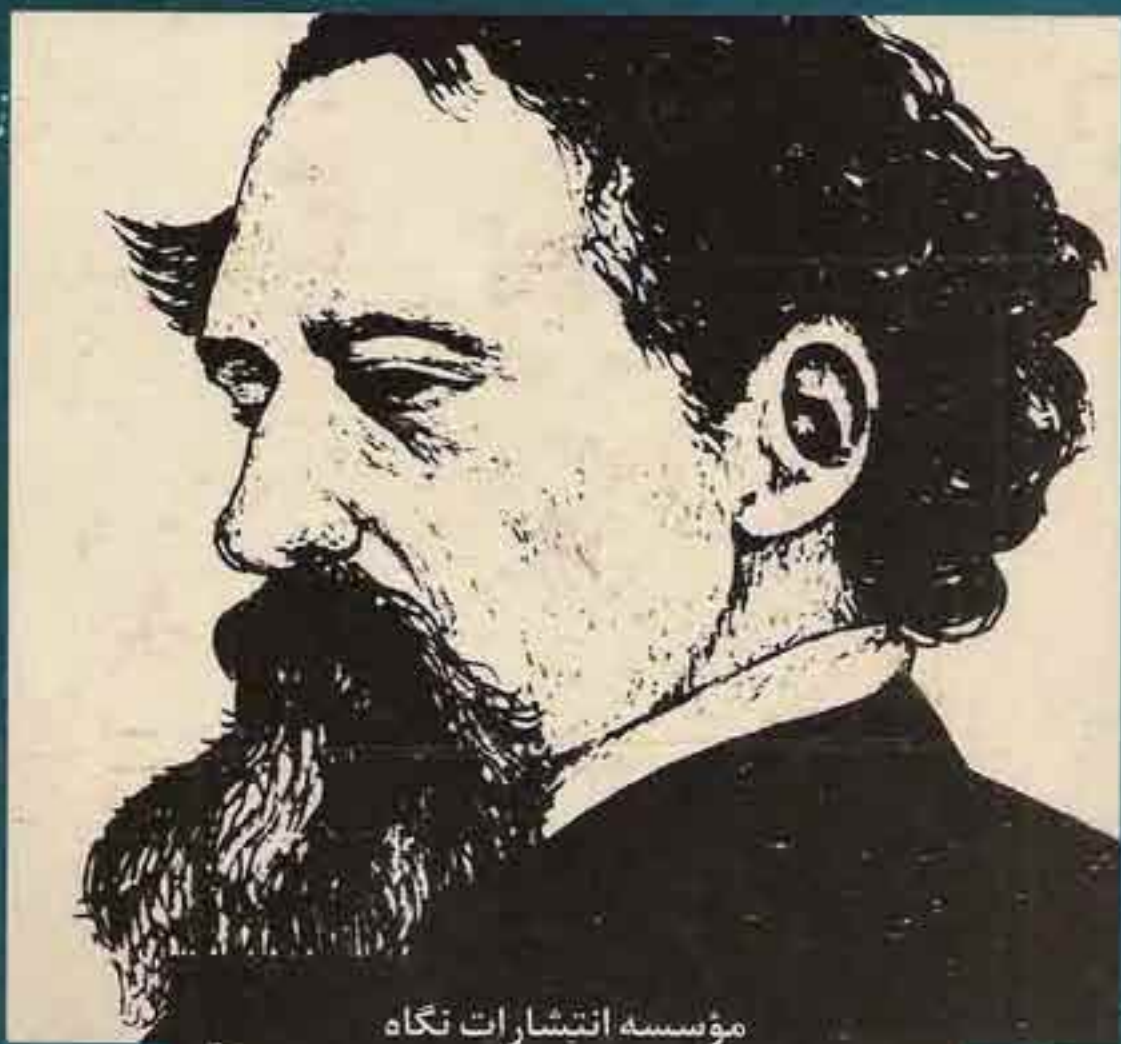


داستان دو شهر

چارلز دیکنز

ابراهیم یونسی



مؤسسه انتشارات نگاه

چارلز ديكنز

داستان دو شهر

ترجمه

ابراهيم يونسى



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۷

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲ - ۱۸۷۰ Dickens, Charles

داستان دو شهر / چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی -

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۷، ۴۸۰ ص.

ISBN: 964 - 6736 - 22 - X

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار):

عنوان اصلی: A tale of two cities

این کتاب در سال‌های مختلف یا ناشرین متفاوت منتشر شده است.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹. الف یونسی، ابراهیم، مترجم. ب. عنوان

۸۲۳/۸ PZ۳/د۹۸۵۲ ۱۳۷۷ ۱۰۱۶۷-۷۷م

با همکاری انتشارات علمی فرهنگی

داستان دو شهر

نوشته چارلز دیکنز

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ اول (نگاه): ۱۳۷۷؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپ: کیا؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۶۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 6736 - 22 - X

شابک: X-۲۲-۶۷۳۶-۹۶۴

سخنی چند درباره نویسنده

در یکی از نخستین فصول بلیک هاوس چنین آمده است: «این هم حقیقتی است تلخ که حتی اشخاص بزرگ نیز اقوام تنگدست دارند.» و حقیقت این است که این مرد بزرگ نیز جز اقوام تهیدست چیزی در جهان نداشت، آن هم در روزگاری که برخلاف عصر حاضر موقعیت اجتماعی خانواده و سوابق آن تعیین‌کننده وضع اجتماعی طفل بود.

پدرش در اتاق خدمتگاران یکی از خانواده‌های بزرگ آن روز پرورش یافت، و شاید همین امر است که دیکنز را نسبت به طبقه اشراف که هیئت حاکمه آن روز از میانشان برمی‌خاست و همچنان نسبت به حمایتشان بدین می‌سازد.

پدربزرگش، ویلیام دیکنز، فرانش بود و پس از ازدواج با الیزابت بال، خدمتگار لیدی «بلند فورد»، در «کروهال» به پیشکاری «جان کرو» رسید که از چستر به وکالت پارلمان انتخاب شده بود. این زوج دو پسر داشتند به نام ویلیام و جان که در سال فوت پدر (۱۷۸۵) دیده به جهان گشود. بیوه ویلیام دیکنزی سی و پنج سال در گروهال در خدمت خانواده بود. در سال ۱۸۲۰ که به سن تقاعد رسید، در منزلی واقع در اکسفورد استریت مسکن گزید؛ در اینجا کودکان اغلب از او دیدن می‌کردند و او نیز قصه‌های دلکشی را برایشان نقل می‌کرد. یکی از این کودکان، نوه‌اش چارلز بود که بعدها خاطره این عاقله زن را در بلیک هاوس، در قیافه خانم رانسول، خانه‌دار چسنی ولد جاوید ساخت.

خانواده کرو به پسران خانم دیکنز علاقه‌مند بودند و به تعلیم و تربیتشان همت گماشتند، و سرانجام ویلیام را در جایی به کارگماردند و از طریق دوست

خود، آقای کایننگ شغلی در کارپردازی بحریه برای جان دست و پا کردند، و بدینسان جان دیکنز با درآمد سالیانه‌ای به مبلغ ۷۰ لیره به خدمت حکومت درآمد. در همان سال که جان دیکنز به خدمت دولت درآمد، (۱۸۰۵) جوان دیگری به نام «تامس کالیفورد بارو» با استفاده از نفوذ پدرش چارلز بارو که ناظر مالی اداره کارپردازی بود در همان اداره به کار اشتغال ورزید. جان و کالیفورد با هم دوست شدند و جان دیکنز از طریق او به خانواده بارو معرفی شد و با مرور زمان دل در گرو عشق خواهر دوست خود، الیزابت، بست و در ۱۸۰۹ با وی ازدواج نمود. از ظواهر امر چنین برمی آید که خانواده بارو به اتکای وابستگی دوری که با «سرجان بارو»ی معروف داشتند این وصلت را به دیده موافق نمی‌نگریستند و وصلت با پسر کلفت را دون شأن خویش می‌دانستند و از همین جاست که سالها بعد هنگامی که چارلز دیکنز ازدواج خویش را به اطلاع این دایی رسانید نامبرده در جواب اظهار تأسف کرد از اینکه وابستگی‌های خانوادگی مانع از آن است که عروس و داماد را در خانه خویش بپذیرد.

جان دیکنز هنگامی که در «لندپرت» با الیزابت ازدواج کرد سالیانه ۲۰۰ لیره درآمد داشت. این دو، صاحب دو فرزند شدند: دختری به نام فانی (۱۸۱۰) و پسری به نام چارلز (۱۸۱۲)، که هر دو در کلیسای «سنت مری» پرت سی، غسل تعمید یافتند.

درباره جان دیکنز و احوال شخصی او گزارش جامع و دقیقی در دست نیست؛ از لحاظ درآمد وضعیت بد نبود: گیر و گرفت کار را در خمیر و سرشت خود او باید جستجو نمود. یکی از زنان دوست خانواده از او به عنوان آدم «خوش‌پز» یاد می‌کند که خوب می‌پوشید و همیشه به خاتم‌هایی که از زنجیر ساعتش آویخته بود ور می‌رفت. چارلز بعدها، به لحنی بسیار محبت‌آمیز، لحنی که هرگز شامل مادرش نشد، از وی سخن می‌دارد، ولی اغلب از دست ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های مالی او می‌نالند - زیرا جان دیکنز به ظاهر آدمی است بی‌مسئول که در مسائل مالی درک و شعور چندانی ندارد، اما بدیهی است با تصویری هم که تحت نام آقای «میکابر» در «دیوید کاپرفیلد» از وی به دست داده شده است کاملاً منطبق نیست چون به جرأت می‌توان ادعا کرد که جان دیکنز همه معایب آقای میکابر را نداشت و مانند پدر «نل» در Old Curiosity Shop آدمی قمارباز

نمود، بیشتر پولش را صرف خرید مشروبات گرانبه‌قیمت می‌نمود، و قضیه‌ای هم که او را به زندان «پرت‌سی» افکند بدهی بود که به یک مشروب‌فروش داشت، هرچند ماهیت این امر به درستی معلوم نیست. به هر حال، لحظه‌ای در زندگی چارلز وجود نداشت که در خانواده صحبت گرفتاری و ناراحتی مالی نباشد و لحظه‌ای نبود که به آینده خویش امیدوار باشد، و شاید یاد همین روزها بود که بعدها او را بر آن داشت که به هر قیمت که هست آینده محکم و قابل اعتمادی برای خود تأمین کند.

کارمندان کارپردازی بحریه محل و مأوای ثابت و معینی نداشتند و همیشه در معرض نقل و انتقال بودند. در سال ۱۸۱۴ جان دیکنز به سامرست هاوز منتقل شد و با زن و فرزندان خویش در خانه شماره ۱۰ خیابان نوفوک در حوالی بیمارستان میدل اسکس مسکن گزید. در ۱۸۱۷ به چاتهام انتقال یافت و در محلی موسوم به شماره «۱۱» اردنانس، بین چاتهام و روچستر اقامت گزید و تا سال ۱۸۲۱ در آنجا ماند.

خانم آلن خواهر بیوه خانم دیکنز با آنان می‌زیست و در مخارج خانه شرکت می‌نمود اما این خانم در حوالی سال ۱۸۲۱ با یکی از جراحان بیمارستان، به نام «لامرت» که تصور می‌رود همان دکتر «سلامر»ی باشد که در نامه‌های پیک‌ویک از او یاد شده است، ازدواج کرد. این ماجرا طبعاً درآمد خانواده را تقلیل داد و آقای دیکنز ناگزیر گردید با زن و پنج فرزندش به ساختمان محقرتری نقل مکان کند.

زمانی که چارلز هشت ساله بود درآمد سالانه خانواده در حدود ۳۵۰ لیره یا مبلغی معادل ۷۰۰ لیره امروز بود. چارلز و خواهرش فانی در چاتهام به مدرسه می‌رفتند، پرستارشان مری ولرا می‌گوید که چارلز کرم کتاب بود و در اوقات فراغتی که داشت آنی کتاب را از دست نمی‌نهاد. در همین اوان، جان دیکنز به‌رغم بی‌پولی و گرفتاری مالی که داشت چند مجلد کتاب ارزش‌قیمت خرید، از آن جمله رودریک راندم، پرگراین پیکل، همفری کلینکر، تام جونز، کشیش ویکفیلد، رابینسن کروزوئه، هزار و یک‌شب و... دون‌کیشوت. اما باید گفت که

ترجمه اسمولت^۱ از ژیل بلاس بود که در دنیای داستان‌های پیکارسک^۲ را به روی دیکنز گشود. دیکنز داستان دوستی خویش را با این میهمانان عزیز در یکی از بخش‌های دیوید کاپرفیلد به تفصیل شرح می‌دهد و می‌گوید: «این دوستان تخیل و امیدم را در قلمروی ورای زمانی و مکانی که در آن می‌زیستم زنده نگه می‌داشتند، اینان در این دوران سختی مایه تسکین و تسلاهی خاطر بودند... به مدت یک هفته تمام خویشتن را تام‌جونز می‌پنداشتم و خاطره رودریک راندم به مدت یک ماه تمام لاینقطع ذهنم را به خود مشغول می‌داشت.» بعدها نیز هر وقت به این کتاب‌ها می‌اندیشید، صحنه جالبی در پیش روی دیده باطنش جان می‌گرفت و برمی‌خاست - صحنه‌ای از بعد از ظهری تابستانی: «کودکان دیگر در حیاط کلیسا بازی می‌کردند و من روی تخت‌خوابم نشسته بودم و می‌خواندم، تو گویی تا ابد خواهم خواند...» و همین خواندن‌ها بود که در دنیای بیکرانی از ماجرا و تخیل را به روی این کودک حساس گشود.

در این روزگار اغلب با کشتی کارپردازی بحریه بین مدوی^۳ و شیرنس^۴ سفر می‌کرد، این همان کشتی محکومینی است که در آرزوهای بزرگ از آن سخن می‌دارد. از بهترین خاطرات این ایام، مدرسه ویلیام جایلز است که شاگردان آن از برادران و خواهران جایلز و کودکان تعدادی از صاحب‌منصبان بحریه تشکیل می‌شد. جایلز که از معلمان درس خوانده و اکسفورد دیده بود به زودی با استعدادهای این کودک آشنا شد و با علاقه بسیار به تقویتشان همت گماشت و خاصه غنا و لطف و خلوص زبان گلداسمیت را به وی خاطر نشان ساخت، و هنگامی که در سال ۱۸۲۳ از وی جدا شد یک دوره از مجلدات مجله «Bee زنبور» حاوی مقالات گلداسمیت را به عنوان یادگاری به او هدیه کرد، و شاید همین مقالات بود که بعدها دیکنز را به نگارش مطالب متنوعی از قبیل «ساعت آقای همفری» و «صحبت‌های خانگی» تشویق نمود. اغلب می‌گفت که این «زنبورها» گذشته را به یاد او می‌آورده و موجب می‌شده‌اند با خود بیندیشد که

1. Smollet

۲. رجوع شود به مقدمه کتاب «فتنه‌های بیدار» از جی. ب. پرستلی.

3. Medway

4. Sheerness

آیا روزی هم فراخواهد رسید که او نیز زنبورانی ساخته و پرداخته فکر خویش را به پرواز درآورد و صدایشان را به گوش جهانیان برساند؟

باری، در زمستان ۱۸۲۲ - ۲۳ جان دیکنز مجدداً با همان حقوق به سامرست هاوس منتقل شد؛ پیش از عزیمت به محل مأموریت جدید با آقای جایلز قرار گذاشت که چارلز کما فی السابق در نزد او بماند و به تحصیل ادامه دهد... طی اقامت در چاتهام، چارلز همچنان که سرشت هر پسر بچه‌ای است با کلیه سوراخ سنبه‌های روچستر آشنا شد و به هر کنج و گوشه آن سر کشید و همین امر بر زندگی بعد او قویاً اثر گذاشت، چه همان گونه که می‌بینیم روچستر نخستین محلی است که در نخستین فصول پیک ویک از آن نام می‌برد و در آخرین فصول راز ادوین درود که اثر ناتمام او است از آن یاد می‌کند.

به هر حال، خانواده جان دیکنز به لندن آمد و در حوالی شهر در خانه شماره ۱۶ خیابان بایهام، کامدن تاون، اقامت گزید. جیمز لامرت نیز که در ارتش نام‌نویسی کرده و منتظر ارجاع شغل بود با آنان به لندن آمد - همچنین کلفتی که از نواتخانه گرفته بودند و بعدها در Old Curiosity Shop نام مارشیونس به خود گرفت.

چارلز در ۱۸۲۳ مدرسه جایلز را ترک گفت و به خانه واقع در خیابان بایهام آمد: در اینجا آینده شومی در انتظارش بود؛ دیگر از درس و درس خواندن خبری نبود، ناگزیر بود در انجام کارهای خانه کمک کند، کفش‌ها را واکس و لباس‌ها را برس بزند. امید داشت باز به مدرسه برود، ولی به نظر می‌رسید کسی را پروای او نیست و کسی حاضر نیست مخارج تحصیلش را بپردازد...

در اینجا نیز با تمام سوراخ سنبه‌های محل آشنا شد و تمام این حوالی و حدود را در آثار بعدی خویش منعکس ساخت: باب کراچیت^۱ در کامدن تاون می‌زیست: جمیما اوانز^۲ و تامی تریدلز با آقای میکا بر در همین محل زندگی می‌کردند...

جیمز لامرت اغلب او را با قایق به این سو و آن سو می‌برد و چارلز از این مسافرت‌ها لذت وافر بهره برمی‌گرفت، اما فقری که بر خانواده سایه افکنده بود

1. Bob Crotchit

2. Jemima Evans

این خوشی‌ها را پاک منغص می‌ساخت. در ۱۸۲۳ خانم دیکنز که می‌خواست از راه باز کردن مدرسه‌ای «پولدار» شود خانه‌ای در خیابان «گاور» اجاره کرد و پلاک برنجینی بر سردر آن نصب کرد: «مؤسسه تربیتی خانم دیکنز» که همان مدرسه دخترانه‌ای است که خانم میکابر تأسیس کرد که نه کسی در آن نامی نوشت و نه پولی از آن عاید شد. وضع مالی خانواده چنان به وخامت گرایید که حتی کتابخانه گرامی نیز از اثرات آن برکنار نماند، و چارلز کوچولو هر روز چیزی را زیر بغل می‌زد و نزد «گروگیر» می‌برد و در ازاء آن چیزی می‌گرفت و برای شاگرد مغازه اسم و ضمیر لاتینی صرف می‌کرد. سرانجام بدی وضع خانواده به درجه‌ای رسید که هرآن احتمال می‌رفت جان دیکنز به زندان بدهکاران بیفتد. در این حال بود که سر و کله جیمز لامرت، با پیشنهاد کار برای چارلز، پیدا شد. جیمز لامرت از خدمت نظام چشم پوشیده و با شرکت برادرش کارخانه واکس‌سازی وارنر^۱ را اداره می‌کرد. وقتی که گفت حاضر است در ازاء هفته‌ای شش یا هفت شیلینگ چارلز را به کارگمارد خانم دیکنز از خوشحالی سر از پا نشناخت و پیشنهاد را قاپید و حتی جان دیکنز نیز که مشتاق بود چارلز به تحصیل ادامه دهد وضع را به حدی دشوار یافت که ناگزیر بر رغم تمایل خویش موافقت کرد. وارد آمدن این ضربه مقارن با دوازدهمین سالروز تولد چارلز بود (۱۸۲۴). آن روزها کودکان بسیاری در کارگاه‌ها کار می‌کردند و شاید جیمز لامرت نیز در طرح این پیشنهاد نظر سویی نداشت و می‌خواست به این وسیله به خانواده چارلز کمک کند، و حتی وعده می‌داد که وسایلی فراهم خواهد ساخت که چارلز ضمن کار بتواند به تحصیلات خود ادامه دهد. ولی این واقعه برای چارلز که با استعدادهای خویش آشنا بود، ضربه‌ای مهلک و مرگبار بود. می‌گوید احساس می‌کرد که همه او را از خود رانده و طرد کرده‌اند، و بدتر از هر چیز این بود که می‌دید پدر و مادرش خوشحالند از اینکه او را از سر باز کرده و به بدبختی و بیچارگی افکنده‌اند و می‌افزاید که حتی اگر مدرسه متوسطه را هم گذرانده و در مسابقه ورود به کمبریج توفیق حاصل کرده بودم این قدر ابراز شادی و خوشحالی نمی‌کردند! یاد این ایام تا آخرین دم حیات با دیکنز بود:

1. Warner's Blacking Factory

«غم و درد و خفت ناشی از این وضع آنچنان با سرشتم عجین شده است که حتی اکنون هم که در اوج شهرت هستم و در منتهای راحت زندگی می‌کنم اغلب مواقعی که در خود فرو می‌روم فراموش می‌کنم که زن و فرزندان عزیز دارم، یا اینکه به مردی رسیده‌ام - اغلب افکارم آواره می‌شود و سر به جانب آن روزگار تیره و غمبار می‌نهد.»

دو هفته پس از اینکه چارلز خردسال به مزدوری رفت ضربه‌ای که خانواده مدت‌ها انتظارش را می‌کشید فرود آمد و جان دیکنز به خاطر چهل لیره بدهیی که داشت به زندان «مارشال‌سی» افتاد. مایملکش جمعاً به ده لیره ارزیابی شد و چارلز در حالی که لباس‌های پدر را بر دوش و ساعت او را در جیب داشت به نزد مقومی در حوالی «اوبلیسک» رفت تا آنها را تقویم کند. خانم دیکنز مدتی کوشید تا با گرو گذاشتن سنجاق سینه یا قاشق نقره‌ای که باقی مانده بود، خانواده را اداره کند، اما سرانجام ترک مقاومت گفت و به اتفاق کودکان به زندان رفت و در جوار شوهرش مسکن گزید. خدمتگاری که با آنها به زندان رفته بود، می‌گوید که اتاقی دم در زندان داشتند و وضع کودکان در زندان به مراتب بهتر از روزگار آزادی آقای دیکنز بود.

اما چارلز در این سفر با آنان همراه نبود. او همچنان در کارخانه واکس‌سازی در ازاء روزی یک شیلینگ مزد کار می‌کرد، و در لیتل کالج استریت، کامدن تاون، در خانه زنی به نام خانم رویلانس^۱ اقامت داشت که تصویری از او را تحت نام خانم پیپ‌چین^۲ در کتاب «دامبی و پسر» به دست می‌دهد. صبحانه و شام را در زندان می‌خورد و ناهار را در قهوه‌خانه‌ای در حوالی محل کار صرف می‌کرد و مواقعی که پولی نداشت به کاونت گاردن می‌رفت و به خوراکی‌ها خیره می‌شد. یکشنبه‌ها می‌رفت و خواهرش فانی را که در آکادمی سلطنتی موسیقی بود برمی‌داشت و به زندان می‌برد. پس از مدتی با موافقت پدر کامدن تاون را ترک گفت و در «لانت استریت» منزل کرد. ظاهراً بیش از شش یا هفت ماه در این محل نمازند اما همین مدت کوتاه سرشار از تجربه بود.

در همین ایام، در همین محل، در جنوب رودخانه تایمز کودک دیگری به سن

و سال او می‌زیست - این کودک رابرت براونینگ بود و باز کودکی دیگر که شش ماه بزرگ‌تر از چارلز و از پدر و مادری انگلیسی و هندی بود، در همین محل و در بخش شمالی رود، در چیس‌ویک^۱ در خانه‌ای می‌زیست که در «وانیتی‌فر»^۲ آکادمی میس «پینکرتن» نام گرفته است - این کودک «ویلیام میک پیس ثاکری» بود. اینان هر دو، مسابقه زندگی را در شرایطی آغاز کردند که با شرایط چارلز به هیچ روی قابل قیاس نبود، ولی چارلز سرانجام در این مسابقه هر دو را پشت سر نهاد.

باری، خانم ویلیام دیکنز، مادر جان دیکنز، در آوریل ۱۸۲۴ درگذشت و از اندوخته‌اش که هفتصد و پنجاه لیره بود، دویست لیره به جان دیکنز رسید. برادرش ویلیام بی‌درنگ ۴۰ لیره بدهی برادر را پرداخت و نامبرده را از زندان آزاد ساخت و جان دیکنز پس از سه ماه اقامت در زندان کنار سابق خویش را در کارپردازی بحریه از سر گرفت. اما زمانی که در زندان بود به عالیجناب ویلیام هاس‌کیسن^۳ متوسل شده و از او تقاضا کرده بود توصیه کند که او را به علت ناخوشی قبل از رسیدن به سن قانونی بازنشسته کنند... خانواده دیکنز همچون کبوترانی دست‌آموز مجدداً به کامدن‌تاون بازگشتند و در کالج استریت اقامت گزیدند. چارلز کما فی‌السابق به کارخانه می‌رفت، اما در همین اوان نزاعی میان آقای دیکنز و جیمز لامرت درگرفت و آقای دیکنز چارلز را از کارخانه درآورد. خانم دیکنز کوشش بسیار کرد تا میانه را جوش دهد و چارلز به سرکار خود بازگردد و به خاطر همین کوشش و تقلا بود که چارلز هرگز بر او نمی‌بخشید «...من بعدها نیز هرگز فراموش نکردم، و هرگز هم فراموش نخواهم کرد، و هرگز فراموش نمی‌توانم کرد که مادرم با چه شور و اشتیاقی می‌خواست مرا به کارخانه بازگرداند...» اما آقای دیکنز حاضر نبود سخنی در این باره بشنود و بلافاصله در جستجوی مدرسه‌ای مناسب به راه افتاد.

در همان سال آقای دیکنز با حقوق سالیانه ۱۴۵ لیره بازنشسته شد، و

1. Chiswick

۲. Vanity Fair اثر ویلیام ثاکری.

3. William Huskisson

هرچند این کار همانگونه که دیدیم به تقاضای خود او صورت گرفت، قلت درآمد، خانواده را در وضع بد و ناگواری قرار داد و آقای دیکنز را ناگزیر ساخت کمر را سفت تر ببندد و کمی درآمد را از طریق دیگر جبران کند؛ سرانجام به برادرزنش آقای «بارو» که در آن وقت سردبیر روزنامه «آئینه مجلس» بود مراجعه کرد و در سمت خبرنگار به کار مشغول شد و عجباً که در تندنویسی مهارت و قابلیت بسیار از خود نشان داد - پیدا بود که تندنویسی را در زندان فراگرفته است.

باری، در زندگی جدیدی به روی چارلز گشوده شد، و در مدرسه آقای جونز که مدرسه مناسبی بود و در حوالی «گرانبی استریت»^۱ واقع بود به تحصیل اشتغال ورزید. موضوع‌هایی که در این مدرسه تدریس می‌شد عبارت بود از زبان لاتینی و ریاضیات و تاریخ و موسیقی. چارلز مدت دو سال در این مدرسه بود و هرچند یک سال ترک تحصیلی که داشت مانعی در راه پیشرفت و همگامیش با سایر دانش‌آموزان بود مع الوصف بدو فرصت داد که از ضربه وارده به خود آید و به احیاء استعدادهای خویش همت گمارد. مدرسه‌ای که آقای جایلز مدیریت آن را بر عهده داشت، دروس قدیمه را تدریس می‌نمود. برنامه آن بعینه همان برنامه‌ای است که در «سالم هاوس» دیوید کاپرفیلد می‌بینیم. و از همین جاست که وقتی از جان دیکنز می‌پرسند که تحصیلات چارلز چیست در جواب می‌گوید: «ها، ها. حقیقتش را بخواهید، باید عرض کنم که خودش چیزهایی یاد گرفته.» و ارزش همین چیزهایی که خود طفل فراگرفته است در نحوه دید و برداشت او از زندگی، در خلال سطور هزاران صفحه داستان‌هایش به چشم می‌خورد.

در ۱۸۲۷ جان دیکنز به کمک عمه‌اش، خانم چارلتن، چارلز را در دارالوکاله آقایان «الیس و بلاک‌مر» در سمت منشیگری به کار گماشت. چارلز تا ۱۸۲۷ در این دارالوکاله با حقوق ماهی سه لیره به کار مشغول بود. در پنجم مارس ۱۸۳۲ در زمره اعضاء روزنامه «تروسن» که صاحب امتیاز آن مردی به نام ماردویانگ^۲ و

سردبیر آن شخصی به نام لامان بلانچارد^۱ بود درآمد و به عنوان مخبر پارلمانی به مجلس عوام راه یافت و همچنان در خدمت مطبوعات باقی بود تا اولین «طرح» خود را با امضای مستعار در صندوق مراسلات مجله «مانثلی ماگازین» واقع در جانسن کورت، فلیت استریت، انداخت...^{*}

مترجم

1. Laman Blanchard

در تهیه این مقاله از کتاب «چارلز دیکنز» نوشته یونا پاپ هنسی Una Pope Hennessy استفاده شده است.

مقدمه

داستان دو شهر به عنوان نمونه‌ای از کارهای ادبی دیکنز، اسمی است با مسما و اثری است که در آن نویسنده به شیوه خاص خود با ایدآل‌های اروپا تماس پیدا می‌کند. سایر داستان‌های دیکنز همه داستان یک شهرند، زیرا دیکنز روحاً و معنأً یک کاکنی^۱ بود. هرچند این عنوان امروزه به نحو نامعقولی از مفهوم اولیه خود دور شده و معنای لوطی و آدم بی سر و پا را یافته است. کاکنی به مفهوم سابق و آنطور که از ضرب‌المثل‌ها و زبان زده‌ها مستفاد می‌شود، آدمی بود که در حوالی کلیسای سن ماری لوبو متولد شده، یعنی در واقع امر کسی بود که در حدود جاذبه تمدنی عالی و مذهبی جاوید دیده به جهان گشوده بود. شکسپیر در قلب جنگل زیبا و خیال‌انگیز خود ناگهان به ایدآل کاکنی عطف می‌کند و آن را با در نظر گرفتن جمیع جهات و جوانب امری حقیقی می‌داند. بد نیست برای تفریح یا خوشی در پی عشق یا در طلب نفرت، آدم به درون جنگل انبوه آردن^۲ آواره شود، خوب است کسانی که غمزده و بیمار عشقند، یا از غم فقدان عشق در عذابند، یا از پوچی کوی‌ها و برزن‌ها دلزده‌اند و خاصه از خرد خویش احساس ملامت می‌کنند، به فضای تار و روشن جنگل پناه برند و از آن تسکین و تسلی بجویند. با این همه، در همین جاست که شکسپیر به زبان گیرا و به لحنی شگفت در تأیید همین حقیقت سخن سر می‌دهد. و این یکی از همان

۱. Cockney، لندن، شهری.

لحظات نادر و شگفت‌انگیزی است که آدم خیال می‌کند در تماشاخانه است و اعلام می‌کنند: «شکسپیر وارد می‌شود». او قبول دارد که برای کسانی که از کوی و برزن خسته و از شهر دلزده‌اند، جنگل جای خوب و مطبوعی است، و هم او خود سرود جنگل را با جذب و شوری عاشقانه سر داده است، اما در بیان احساس کسی که دلش از شهر نگرفته، بلکه از گرسنگی به جان آمده و از کوی و برزن ملول نیست، از پیاده‌روی خسته شده است و بر این سور ملکوتی وارد می‌شود، نوای دیگری به لحن شکسپیر راه می‌یابد و وی با خلوص و اعتقادی بهت‌آور سرودن تمدن بشری را بدین‌سان می‌سراید:

اگر نظاره‌گر ایام بهتری بوده‌اید،

اگر بر خوان نیک‌مردان نشسته‌اید،

اگر در آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند،

اگر روزی قطره اشکی از پلک‌های خویش سترده‌اید،

یا می‌دانید که رحم آوردن چیست و مورد شفقت قرار گرفتن چگونه است...

در آثار شکسپیر چیزی زیباتر از تصویر این تصور نیست که می‌بینید جمعی از توانگران در صحراگرد هم آمده‌اند و وانمود می‌کنند که دلزدگی از شهر را با این عمل از دل می‌زدایند، و در این حال گرسنه‌ای شمشیر به دست بر ایشان وارد می‌شود و در ستایش از شهر سخن سر می‌دهد: اگر در آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند، اگر در صدارس ناقوس‌های کلیسای «بو» بوده‌اید. اگر آن‌قدر از سعادت بهره داشته‌اید که خود را کاکنی بخوانید...

باید به خاطر داشت که این امتیاز همیشه در مورد دیکنز مصداق دارد. دیکنز کاکنی بزرگی است که در عین حال که غم‌انگیز است، مضحک و مسخره نیز هست، و هم او است که بر سور مجلل جمال‌پرستان وارد می‌شود و می‌گوید: «دست نگهدارید و بیش از این مخورید. مادام که از دیگران رفع احتیاج نشده است حق خوردن ندارید». اگر چیزی باشد که دیکنز به سائقه‌گریزه واقعاً بدان علاقه‌مند باشد همان گسترش شهر به مفهوم گسترش تمدن است، و تصور می‌کنم همه ما با چنین چیزی، اگر به مفهوم گسترش تمدن باشد، موافقیم. اعتراض و ایرادی که به بسط و گسترش حومه منچستر و بیرمنگام هست صرفاً بدین علت است که چنین گسترشی به مراتب زشت‌تر و ناهنجارتر از وضع

هریک از دهات اروپایی است، و باز اگر چیزی باشد که نفرت و انزجار دیکنز را برانگیزد پرداختن به طبیعت و نقاشی آن در قالب مناظر دراماتیک است، به شکل یک پرده نقاشی که صورت سمبل و نشان مشخصه فرهنگ طبقات متمکن را یافته است. دیکنز بررغم تصاویر زیبایی که خود از طبیعت، خاصه طبیعت حوالی شاهراه‌های انگلیس، به دست می‌دهد روی هم رفته طرفدار جدی شهر بود؛ هواخواه آجر و ساروج بود؛ او یک شهری بود؛ و شهری هم البته به معنای شهرنشین است، و در عین حال که نیرویش در این بود، ضعفش نیز در این بود که وابسته به یک شهر بود.

او به این منظور که سودی از سفر برگیرد، هیچگاه از حدود لندن و چاتهام پا بیرون نهاد؛ بدیهی است که سراسر اروپا را زیر پا نهاد، اما بی‌شک این سفرها سطحی‌تر از سفر هر مسافری بود؛ در این گونه موارد حتی از سیاح معمولی نیز سطحی‌تر بود. اروپا را با «چوب‌پا» گشت و هرگز با خاک آن تماس حاصل نکرد. محک و آزمون سودی که از سفر به اروپا عاید می‌شود، فقط یک چیز است، یک انگلیسی، که در این مقام یک اروپایی است، هنگامی که به مرکز شکوه و جلال و عظمت اروپا نزدیک می‌شود باید احساس کند که به خانه خویش می‌رود. اگر احساس خانه‌خدايي نمی‌کند همان بهتر که در خانه بماند. انگلستان خانه واقعی او است؛ این چنین است لندن. آدم کافی است شب‌هنگام از آن خارج شود و به دشت‌های «اسکس» یا ارتفاعات «ساری» روی ببرد و به روح ماجرا و زیبایی طبیعت دست یابد. مسافرت به اروپا اقدام عبثی است، مگر آنکه در مسافر احساس تبعیدی را برانگیزد که به خانه خویش باز می‌آید؛ دیدن «رم» عبث و بیهوده است، مگر آنکه آدم حس کند که قبلاً نیز آن را دیده و فهمیده است. مسافرت‌های عدیده دیکنز به اروپا همه عبث و بیهوده بود. لذتی که از آنها برمی‌گرفت همانند همان حظ و لذتی بود که وقتی پسر بچه‌ای بود و از چاتهام پا بیرون می‌نهاد و در چمنزارها می‌دوید، در خویشتن احساس می‌کرد، یا آن‌گاه که به مردی رسیده بود و یا قایق گمرک به «فنس» و شرق لندن می‌رفت. در حقیقت در این مقام کاکنی‌ای بود که دست به سفری دور و دراز زده بود، اما اروپایی نبود

که به خانه و کاشانه خویش بازمی آید. او هنوز همان «کاکنی اورلاندو»یی بود که هم‌اکنون از او سخن داشتیم. او هنوز بر این گمان است که هر بیگانه‌ای که به شیوه روستایی خویش خوش است، ناکسی است مرموز. بیان دیکنز را خطاب به تمدن شاد و لاقید جنوب اروپا شاید بتوان در این گفته شکسپیر بازیافت:

ولی هرکه باشید،

در این دشت غیر قابل حصول،

در سایه این شاخه‌های غم‌انگیز،

گذر ساعات دیرپای زمان را از نظر دور می‌دارید،

اگر نظاره‌گر چیزهای بهتری بوده‌اید،

اگر آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند...

و خلاصه، اگر از این سعادت برخوردار بوده‌اید که در صدارس ناقوس‌های کلیسای سن‌ماری لوبو دیده به جهان گشوده باشید. دیکنز در واقع هرگز تصور نمی‌کرد که جز شهر خود او شهر دیگری هم وجود دارد.

به این مناسبت لازم است تأکید کنم که دیکنز هرگز اروپا را نفهمید و چون چنین است می‌توانیم به ارزش و عظمت عملی که با نوشتن داستان دو شهر به انجام رساند پی ببریم و آن را آن‌چنان که هست ارزیابی کنیم. علی‌الخصوص لازم است بدانیم که در نظر او لندن مرکز عالم بود. او هیچ وقت مفهوم واقعی این نکته را که پاریس پایتخت اروپا است در نمی‌یافت، و هرگز نمی‌دانست که تمام راه‌ها به رم ختم می‌شوند، و هیچ‌گاه آن‌طور که یک انگلیسی می‌تواند، حس نمی‌کرد که قبل از آنکه یک لندنی باشد یک نفر آنتی است. مع‌الوصف و با همه این ضعف‌ها کاری بس شگرف صورت داد: کتابی درباره دو شهر نوشت: شهری که آن را می‌فهمید و شهری که آن را نمی‌فهمید، و عجب آنکه توصیفش از شهری که نمی‌شناسد به مراتب بهتر از توصیفی است که از شهر آشنا به دست می‌دهد. و این راه وصول به همان چیز مسلم و تردیدناپذیری است که نبوغ نام دارد: همان چیزی که مردم مستقیماً و به روشنی از آن سخن می‌دارند، چون

۱. Orlando، «پسر سر راولند دوبرا» که بر اثر بدرفتاری برادرش در جنگل آردن عزلت

گزید. As You Like it اثر شکسپیر.

نمی‌دانند چیست و چگونه است، زیرا یک کلمه ساده چون کلمه احمق هم همیشه رازی نامحدود را در خود نهفته دارد.

داستان دو شهر بیشتر آلوده به رنگ دوران آخر عمر دیکنز است. شاید گفته شود که دیکنز همچنان که پا به سن می‌گذاشت بیش از پیش به افسردگی می‌گرایید، ولی این ادعا به دو دلیل نادرست خواهد بود. اول آنکه آدم هیچ وقت پا به پای گذشت عمر به افسردگی نمی‌گراید، برعکس بسیاری از عشاق جوان و افسرده را می‌توان یافت که چهل سال بعد دل‌زنده و شادمانند. ثانیاً دیکنز حتی از لحاظ جسمی هم هیچ وقت پیر نشد. آن خستگی و ملالتی هم که در او ظاهر شد در عنفوان شباب بود، و علت آن هم نه گذشت عمر، بلکه کار زیاد و طبع آزمایی در زمینه‌های متعدد بود. گفتن اینکه دیکنز دستخوش سرخوردگی بود همان قدر نامعقول است که بگوییم کیتس^۱ بود. این چنین ملالتی نه به علت کندی جریان خون بلکه به سبب سرعت مستمر و بلاانقطاع آن بود. ملالتش نه در نتیجه گذشت عمر بلکه ناشی از جوانی بود و داستان دو شهر در عین حال که سرشار از غم و دل‌تنگی است لبریز از شور و شوق نیز هست و این شور به عوض آنکه پیرانه باشد شوقی است جوانانه. منتها یک مورد هست که این اثر را در زمره آثار اواخر عمر دیکنز قرار می‌دهد، و آن نیز وابستگی دیکنز به یکی دیگر از نویسندگان^۲ بزرگ دوران ویکتوریا است. و با توجه به این نکته است که می‌توان حقیقتی را که از آن سخن می‌دارم به درستی دریافت و دید: این حقیقت که جهل و بی‌خبریش از فرانسه همگام با درک و دریافت شگفتی است که از حقیقت وضع آن دارد، و همین جاست که نبوغش به روشنی جلوه می‌کند - یعنی چیزی را که نمی‌شناسد می‌تواند بفهمد و درک کند.

دیکنز در این رهگذر از کارلایل الهام می‌گیرد. شک نیست که تامس کارلایل انقلاب فرانسه را که نیرویش در پشت سر فرم‌های انگلیس بود از نو برای انگلیسی‌ها کشف کرد. این هم یکی از شوخی‌های جالب است که انقلاب فرانسه را باید کسی برای انگلیسی‌ها کشف کند که خود در واقع امر بدان معتقد نبود. با

۱. John Keats، شاعر رمانتیک انگلیسی (۱۷۹۵ - ۱۸۲۱).

۲. اشاره به تامس کارلایل مقاله‌نویس و مورخ اسکاتلندی (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱).

این همه بیشتر منتقدان و صاحب‌نظران معتبر در این باره اتفاق نظر دارند که مطالبی که کارلایل دربارهٔ این تحول بزرگ نگاشته بسیار عمیق و دقیق است. کارلایل دربارهٔ انقلاب مطالعهٔ فراوان داشت، دیکنز در این زمینه جز مطالعهٔ نوشته‌های کارلایل مطالعه‌ای نداشت. کارلایل افکار و نظریات خود را بر پایهٔ مطابقت و مقابله و مراجعه به اسناد و مدارک بنا می‌نهاد، دیکنز کسی بود که افکارش را از اشارات معمولی شایع در کوچه و خیابان - همان کوچه و خیابان همیشگی - می‌گرفت، چون همان‌طور که گفتم وابسته به یک شهر بود. کارلایل در حد خود آدم مطلع و دانشمندی بود، حال آنکه دیکنز از هر حیث بی‌اطلاع بود. دیکنز یک انگلیسی بود که از فرانسه جدا بود، کارلایل یک اسکاتلندی بود که با فرانسه پیوند تاریخی داشت. مع الوصف و با همهٔ این احوال، تصویری که دیکنز از انقلاب به دست می‌دهد به مراتب بهتر و درست‌تر از تصویری است که کارلایل ارائه می‌دهد. انقلابی که دیکنز تصویر می‌کند از انقلابی که کارلایل وصف می‌کند به حقیقت نزدیک‌تر است. بدیهی است توضیح علل و مبانی این تصور اگر ناممکن نباشد بسیار دشوار است. در سخن از چنین موردی آدم فقط می‌تواند شیوه‌ای را به کار گیرد که «کاردینال نیومن» در اشاره به «لحن و آهنگ» مذهب کاتولیک به کار گرفت. یکی از «آهنگ»های انقلاب همان چیزی است که مردم ناهم آن را خوشبینی و اشخاص فهیم آن را دلیری و شجاعت می‌نامند. کارلایل هرگز نتوانست آن‌چنان که باید به روح و کنه این مطلب دست یابد، زیرا بررغم قدرت روحی و معنوی که داشت هیچ‌گاه از دلیری بهره نداشت، به همین دلیل نثر را بر شعر ترجیح داد. او معانی و بیان را می‌فهمد، چون معانی و بیان به مفهوم سرایش است با داشتن هدف معین، منتهی تغزل را نمی‌فهمد، چه مراد از تغزل سرایش است بدون هدف، همان‌گونه که هر آدم شادی بی‌هدف می‌سراید و نغمه سر می‌دهد. و اما علیرغم خورتیزی‌ها و گیوتینی که مدام در فعالیت بود انقلاب فرانسه سرشار از دلیری محض بود و نه تنها سرشار از دلیری بلکه لبریز از شادمانی نیز بود. کارلایل هرگز چنین سرور و سبکسری را در انقلاب بازنیافت. زیرا چنین چیزی را در وجود خود احساس نمی‌کرد، حال آنکه دیکنز اگرچه اطلاعی از انقلاب نداشت عناصر آن را به مقادیر زیاد در خویشتن داشت. دیکنز هنگامی که بر اجحاف و ناروایی می‌تاخت آن را با همان شیوه و همان رضایت

و خرسندی خاطر یک طرفه‌ای می‌گویید که توده مردم فرانسه باستیل را در هم گویند. دیکنز صاف و ساده و درست به چیزهایی اعتقاد داشت، و من تصور می‌کنم که در راه این چیزها شمشیر هم می‌کشید. کارلایل به صدها چیز اعتقاد داشت، اما این اعتقاد مطلق و درست نبود، و در عین حال که اهل باطن بود شکاک نیز بود. در واقع امر نمونه کامل یک خدمتگزار غرغرو بود، از قماش همان خدمتگارانی که در کمدهای اشرافی می‌بینیم: از پی اشراف می‌روند و همچنان که می‌روند غرولند می‌کنند و ناله سر می‌دهند. او نیز مانند «کالب بالدرستون» بی آنکه چاکر صفت و نوکر مآب باشد تسلیم و مطیع محض بود. ولی دیکنز از آن تیپ آدم‌ها بود که به عوض غرولند ممکن است طغیان کنند و سر به شورش بردارند و بعید نبود همانند مردی که باستیل را گرفت به کوچه و خیابان رود و با حریف گلاویز شود. ما معمولاً وقتی از یک آدم کوچه و خیابان سخن می‌داریم منظورمان آدمی است چلمن و بی دست و پا و ضعیف، حال آنکه این لغت در قاموس فرانسویان عصیانگر و شورشی معنا می‌دهد.

هرکس می‌تواند تفاوت عمیقی که دیکنز از کارلایل، که سخت شیفته او بود، متمایز می‌کند به خوبی دریابد. در صحنه‌هایی که کارلایل از انقلاب به دست می‌دهد، هرچند با شکوه و سمبولیک‌اند، می‌نماید که حوادث تمام و کمال در شب روی می‌دهد. در صحنه‌هایی که دیکنز تصویر می‌کند همه چیز حتی قتل عام نیز روز هنگام به وقوع می‌پیوندد. کارلایل همیشه بر این گمان است که چون این چیزها تراژدی‌هایی بیش نیستند لذا اشخاصی که آنها را انجام می‌دهند قاعدتاً احساس تراژیک دارند. دیکنز می‌داند که آدمی که بدترین تراژدی را به وجود می‌آورد مضحک احساس می‌کند، من باب مثال، آقای «کیلپ»^۲. انقلاب فرانسه دنیایی به مراتب ساده‌تر از آن بود که کارلایل بتواند درک کند و بفهمد، چون کارلایل طبیعتاً آدم دقیق و نکته‌بینی بود و ابداً ساده نبود، اما دیکنز چون

۱. Caleb Balderstone، آبدار سرسپرده و خدمتگزار راوینس. وود در «عروس لامر مور» اثر والتر اسکات.

۲. Daniel Quilp، کوتوله محیل و نافلابی که از آزار دیگران لذت می‌برد (عتیقه‌فروشی Old Curiosity Shop اثر دیکنز).

ساده بود توانست آن را چنان که بود ببیند و درک کند، و لذا خشم ساده و بی‌پیرایه‌ای را که علیه پیداد طغیان کرده و نیز حس انتقامجوی و خشونت‌ی را که از پی آن آمده بود به خوبی دریافت. یک وقتی به یک برده‌دار امریکایی گفت: «خشونت و قدرت مطلقه دو شهرت بد طبیعت انسانی هستند». کارلایل نمی‌توانست خود را بدین سطح برکشد، او همیشه درصدد بود خاصه مرموز و ناشناخته‌ای را با خشونت و بیرحمی انقلاب مربوط سازد و نتیجه این کار، خواه آن را بد ناشناخته می‌پنداشت و یا هرج و مرج می‌خواند یا خوب ناشناخته می‌پنداشت و قانون قدرت می‌نامید، هر دو به یکسان نامساعد بود. در هر دو صورت، مفهوم عدالت و انتقام را هرگز دریافت.

دیکنز در این کتاب مفاهیم شورش و طبیعت آدمی را به نحو دقیق و مقنعی باز می‌نماید. کارلایل، داستان را به صورت یک تراژدی صرف درمی‌آورد، ولی دیکنز در داستانی که باز می‌گوید انقلاب را به شکل یک تراژدی ارائه نمی‌دهد، چون می‌داند که طغیان یا خروج را به ندرت می‌توان تراژدی خواند؛ شورش در حقیقت امر اجتناب از تراژدی است - تراژدی حقیقتی گنگ و خاموش است. مردم با فریادهای موحش با یکدیگر می‌ستیزند، زیرا با روح پهلوانی و احساس اخوت غیر قابل تعویض با هم درگیر می‌شوند. اما درختان در سکون و سکوت مطلق با هم به ستیز برمی‌خیزند، چون نزاعشان همه بیرحمی است و امانی در کار نیست. در این کتاب، به عنوان یک تاریخ‌گیوتین مصیبت نیست، بلکه راه‌حل مصیبت است. گناه سیدنی کارتن گناه عادت است، نه انقلاب. افسردگی او زائیده لندن است، نه پاریس. او هیچ‌گاه مانند وقتی که سرش از تن جدا می‌شود شاد و سعادت‌مند نیست.

گ.ک. چسترتن

کتاب اول

عمر دوباره

فصل اول

زمان

بهترین روزگار و بدترین ایام بود. دوران عقل و زمان جهل بود. روزگار اعتقاد و عصر بی باوری بود. موسم نور و ایام ظلمت بود. بهار امید بود و زمستان ناامیدی. همه چیز در پیش روی گسترده بود و چیزی در پیش روی نبود، همه به سوی بهشت می شتافتیم و همه در جهت عکس ره می سپردیم - الغرض، آن دوره چنان به عصر حاضر شبیه بود که بعضی مقامات جنجالی آن، اصرار داشتند در اینکه مردم باید این وضع را، خوب یا بد، در سلسله مراتب قیاسات، فقط با درجه عالی بپذیرند.

پادشاهی درشت آرواره و ملکه‌ای زشت روی براریکه سبخت انگلستان تکیه داشتند؛ پادشاهی درشت آرواره و ملکه‌ای زیباروی بر اورنگ شاهی فرانسه نشسته بودند و در هر دو کشور، در نظر امنای قوم از روز روشنتر بود که این وضع جاودانه است.

سال ۱۷۷۵ پس از میلاد بود. در آن عصر نجسته نیز مانند این

روزگار، انگلستان از مکاشفات روحانی بی نصیب نبود. خانم «ساوث کت» تازه به بیست و پنجمین سنین مبارک عمر رسیده بود. بدیهی است مدت‌ها پیش یکی از سربازان گارد شاهی، که از غیبگویی سرشته‌ای داشت، ظهور این شخصیت بزرگ را اعلام داشته و گفته بود که اقداماتی برای نابودی لندن و وست‌مینستر Westminster در جریان است. وهنگامی که ارواح فاقد اصالت این‌سالی که روبه اتمام بود به ارسال پیام‌های خویش آغاز کردند، حتی شیخ ککلین^۱ پس از دوازده سال ارسال پیام، از سر و صدا باز ایستاده بود. باری، این اواخر پیام‌هایی دربارهٔ حوادث عادی از ناحیهٔ اتباع بریتانیا در امریکایه دربار و مردم انگلستان واصل شده بود و عجیباً که اهمیت این پیامها برای نسل بشر بیش از هر پیامی بود که از طریق ذریهٔ ککلین واصل گشته بود.

فرانسه که در زمینهٔ امور روحانی روی هم رفته ناموفقتر از انگلستان بود به سرعت در سر اشیب سقوط می‌غلطید، بول کاغذی می‌ساخت و خرج می‌کرد. به علاوه، تحت هدایت و ارشاد روحانیان به چنان مدارجی از کمال رسیده بود که دست جوانی را می‌برید و زبانش را با گاز انبر از ذهن بیرون می‌کشید و وی را زنده زنده طعمهٔ آتش می‌ساخت، به گناه اینکه در درون قطار زانو نزده و نسبت به تنی چند از کشیشان چرکین جامه که از پنجاه قدمی

۱) Mrs. South Cott جوانا ساوث کت (۱۸۱۴-۱۷۵۰) ادعا کرد که وی همسر مسیح است و در آخرین سال عمر خود مسیح دیگری را به دنیا خواهد آورد. خانم ساوث کت که معتقد بود از قوهٔ پیشگویی بهره‌مند است، مردم لندن را درازاه گرفتن پول تقدیس می‌کرد.

۲) Cock - laneghost، در سال ۱۷۶۲ در لندن شایع شد که موجودی نامرئی شیها در خانهٔ پرنس نامی را در محلهٔ ککلین می‌کوبد، و ادعا شد که این روح خانم کت است که ظاهر شده. بعدها، تحقیقاتی در این زمینه صورت گرفت معلوم شد که اینکار را دختریازده سالهٔ خانوادهٔ پرنس می‌کند و منظور از آن این است که شوهر خانم کت را به قتل همسرش متهم سازند.

وی می گذشته‌اند مراتب احترام به جای نیاورده بود. و هیچ بعید نیست که در آن زمان که این دردکش به قتل رسید، درختانی در جنگلهای نروژ و فرانسه بودند که نظریه‌ی شکن «تقدیر» بر آنان قرار گرفت تا به زمین درآیند واره شوند و با الوارهایشان ناقله‌ای^۱ مجهز به تیغه و کیسه‌ای ساخته و پرداخته آید که دستگاه مخوف تاریخ باشد. و نیز بعید نیست در همان روز، برزگر مرگ، ارابه‌های زمخت و آلوده به گل و شلی را که خوکان آنان را بوییده و طیور بر آنان بیتوته کرده بودند از میان سایر ارابه‌ها برگزیده و به منظور حفاظت از هوای آن روز در طویلۀ برزگران حوالی پاریس جای داده باشند تا گردونه انقلاب گردند. اما این هیزم شکن و این برزگر، هر چند آهسته اما پیوسته در کار بودند، و لذا همچنانکه با گامهای بی صدا به این سو و آن سو می‌رفتند کسی صدایشان را نمی‌شنید، نه اینکه نمی‌شنید بلکه ظن به بیداریشان در حکم کفر و الحاد و خیانت بود

در انگلستان آن قدر نظم و امنیت نبود که لاف و گزاف ملی را توجیه کند: سرقت مسیحانه و راهزنی هر شب، حتی در خود پایتخت به وقوع می‌پیوست. به خانواده‌ها اخطار شده بود تا اثاثه خود را در محل مطمئن به امانت نگذاشته‌اند از شهر خارج نشوند، راهزن شبانگاهی کاسب روز هنگام بود، و اگر کاسبی که شب هنگام درست سردسته راهزنان راه بروی گرفته بود او را بازمی‌شناخت بی‌پروا گلوله‌ای به مغزش شلیک می‌کرد و سواره دور می‌شد. هفت راهزن در کمین کالسکه پست نشستند، مستحفظ پست سه نفر از ایشان را کشت و به علت نداشتن مهمات بیشتر با گلوله چهارم به زندگی خویش پایان داد، و سپس کالسکه با فراغت خاطر و سرفروست چنابیده شد. در «ترنهام گرین»^۲ راهزنی راه بر شهردار لندن، آن شخصیت و الاجاه، گرفت و جناب ایشان را در پیش چشم ملتزمان رکاب لغت کرد، زندانیان زندانهای لندن با کلیدداران زندان به ستیزه برمی‌خاستند، و قانون به حمایت از شان

(۱) منظور گیوتین است.

2) Turnham Green

و حرمت خویش آنان را به گلوله و کارابین، می بست: دزدان درسالتهای دربار صلیبهای الماس نشان را برگردن نجیبا و اشراف قیچی می کردند، تفتنگداران در پی اشیاء مسروقه به کلیسای «سنت جاپاز» می ریختند؛ جمعیت به تفتنگداران شلیک می کرد و تفتنگداران به روی جمعیت آتش می گشودند، و چنین وقایعی در نظر هیچ کس غیر عادی نبود، و در این میان وجود جلاد، که لحظه ای فراغت نداشت و گرمی از کار نمی گشود، مدام مورد نیاز بود؛ گاه، صف طولی از انواع تبهکاران را به دار می کشید؛ گاه سارقی را که پنجشنبه دستگیر شده بود شنبه به دار می آویخت؛ گاه دسب دهها نفر را در «نیوگیت»^۱ داغ می کرد و زمانی جزواتی را دم در «وست مینسترهال» به آتش می کشید؛ امروز جان قاتل بیرحمی را می گرفت و فردا دله دزدی را که شش ینس از پسر کی روستایی دزدیده بود به کام مرگ می فرستاد.

همه این چیزها و هزارویک چیز دیگر از این قبیل در سال ۱۷۷۵ میلادی و به هنگامی که این سال به پایان خویش نزدیک می شد رخ می داد، و در این میان، اگرچه هیزم شکن مرگ وبرزگر تقدیر بی اعتنا به این حوادث همچنان به کار خویش مشغول بودند، آن دو شخص درشت آرواره و زشت روی و زیبا همچنان به راه خویش می رفتند، دست کم از حقوق الهی خویش استفاده می کردند، و بدینسان جریان سال ۱۷۷۵، حضرات والا و هزاران حضرات داتی و از جمله اشخاص این داستان را در راهی که در پیش پایشان گسترده بود به پیش می راند.

(۱) Newgate، در غربی همار لندن. ضمانت نام زندان معروف لندن که در همین محل واقع شده بود. این زندان چندین بار تجدید بنا شد و سرانجام در سال ۱۹۰۲ با خاک یکسان شد.

کالسکه پست

راهی که در جمعه شب او خرماء نوامبر در بیش روی نخستین شخصیت داستان ما می‌گشود راه داورا^۱ بود. در نظر او راه، در آن سوی کالسکه که تقلاکنان از «شوترز هیل»^۲ بالا می‌رفت امتداد یافته بود. او نیز مانند سایر مسافران در گل و شل، در کنار کالسکه راه می‌بیمود، و این کار نه بدان علت بود که در چنان شرایط و اوضاعی خوش داشتند پیاده روی کنند بلکه بدین علت که راه سر بالا و تجهیزات کالسکه و خود آن چنان سنگین، و گل و شل به حدی بود که اسپهاتان اینجا سه بار از حرکت باز ایستادند و حتی یک بار با قصد اینکه کالسکه را به «بلاک هیل»^۳ بازگردانند راه را کجک دهند، اما لگامها و شلاق و کالسکه‌ران و مستحفظ - به اتکای آن قسمت از آیین نامه انضباطی که هرگونه استدلالی را نیرله این نکته که بعضی حیوانات از نعمت عقل بر - خوردازند منع می‌نمود - همه با هم آذن را به راه آوردند؛ اسپهاتان تسلیه شدند و به سرکار خوش بازگشتند.

با سر قرواقاده و دم لرزان، تقلاکنان راه خود را از میان گل و شل

1) Dover

2) Shooter's Hill

3) Blackheath

می‌گشودند، گاهی تا زانو در گل فرو می‌رفتند، زمانی می‌لرزیدند و به‌رو در می‌آمدند، گفنی چیزی نمانده است استخوان را نشان از مفصل بدرآید. هر بار که کالسکه‌ران به منظور اینکه نفسی تازه کند می‌خواست متوقفشان سازد و با جنی احتیاط‌آمیزی می‌گفت: «او - ها! هو-هو!» اسبی که جنوت از سایر اسبهای گرده نه بود را با ضامیمش بالا می‌افکند، چون اسبی که بخواهد سخنان خود را با حرکت سر تأکید دهد و متکرر این باشد که بتوان کالسکه را به رأس تپه رساند. «هرگاه که او این سر و صدا را به راه می‌انداخت، مسافر ما، مانند هر مسافر عصبی دیگری، یکه می‌خورد و دختش آشفته می‌گردید.

مهی غلیظ که در دره غنوده بود و به قصد فرار از تنهایی از تپه بالا می‌خرید، همچون ره‌جی خبیث در جستجوی قراری بود که باز نمی‌یافت. مه سرد و چسبناک، پیچ و تاب خوران، همچون امواج دریایی بیمار و بی‌آرام، به آرامی و موج پس موج، در حالی که موجی بر موج دیگرش می‌غلطید بالا می‌آمد. چنان غلیظ بود که جز این چیزهایی که نتیجه اعمال خود وی بود و نیز چند قسمی از راه، همه چیز را از فتنه چراغهای کالسکه پنهان می‌داشت؛ بخاری که از تن اسبهای خسته بی‌می‌خاست در آن می‌دوید، گویی که مه ناشی از آنهاست.

علاوه بر او دو مسافر دیگر نیز تملاکنان در کنار کالسکه از تپه بالا می‌رفتند. هر سه سر و روی خود را پیچیده بودند و چکمه ساق بلند به نا داشتند. هیچیک از آنان بنا بر آنچه می‌دید نمی‌توانست نگویند که تیافته دوتای دیگر به چه شبیه است. باطن هر یک از آنان نیز همچو ظاهرش بر دیگران پوشیده بود. در آن زمان مردم به کمترین آشنایی با هم گرم نمی‌گرفتند، زیرا هر رفیق قانده‌ای ممکن بود دزد یا شایک دزد باشد، خاصه که در هر چاپارخانه یا مهمانسرای، از صاحب آن گرفته تا مهنر بچه‌ای ناشناس، بودند اشخاصی که جیره‌خوار سردسته راهزنان بودند. مسحوظ کالسکه پست «داور»

نیز در آن جمعه شب سال ۱۷۷۵ به هنگامی که تقلاکنان از «شوترز هیل» بالا می‌رفت، همچنانکه در جایگاه خویش، در پشت کالسکه به یا خاسنه بود و یا چشم و دست جعبه سحهای را می‌ناید که در محفظه پیش پایش قرار داشت و حاوی شش طیایچه لوله بند و یک کارابین پر بود، پ این گمان بود. محیط کالسکه سمت خوشه دوستانه بود: مستحفظ به مسافران بدگمان بود و مسافران به او و به همدیگر ظنین بودند و همه نسبت به هر کس و همه سوء ظن داشتند و کالسکه ران جز به اسبابه کسی و چیزی اعتماد نداشت و تازه در مورد این حیوانات هم حاضر بود با وجدان، احتیاط به تورات و انجیل قسم بخورد که برای چنین سفری آمادگی ندارند.

کالسکه ران گفت: «هو-هو! که این طور! به تکون دیگه بخورید به بالای تپه می‌رسید، بعدش هر درکی می‌خواهید بیدید- برای اینکه اونقدر در دسر دادید که متید نباشم!... می‌گم جوا»

مستحفظ جواب داد: «جا!»

«جوا ساعت چیه؟»

«ده دقیقه از یازده گذشته.»

کالسکه ران گفت: «باه! و ما هنوز به بالای «شوترز هیل» نرسیده ایم! سو! یاه! راه بیفت جانم!» اسبی که اعتراضات خوش را با حرکت سرتاکید می‌داد و اکنون به نشانه عدم موافقت با سخنانش به شدت سر می‌جنباند با شلاقی که برگ دهانش فرود آمد از جا کند و سه اسب دیگر از پی اش روان شدند. کالسکه در حالی که چکمه‌های ساق بلند در کنارش گل و شل به اطراف می‌پاشید باردیگر تلاش و تقلا از سر گرفت. هر گاه می‌ایستاد مسافران نیز از حرکت باز می‌ماندند، هیچگاه از اودور نمی‌شدند. اگر یکی از ایستان به خود جرئت می‌داد که به دیگران پیشنهاد کند قدمی چند جنوت از کالسکه، درون مه، راه بیساید با همین عمل موجب می‌گردید در دم با گلوله‌ای،

به عنوان راعزن، به حیاطش خنمه دهند.

آخرین تکان، کالسکه را به رأس تپه رسانید. سبها ایستادند تا نفسی تازه کنند و مستحفظ پیاده تمد تا ترمزها را برای فرود آمدن از تپه ببندد. در کالسکه را به روی مسافران بگشاید.

کالسکه ران، در حالی که از جایگاه خویش به پایین می نگرست به لحنی اختار آهیز گفت:

«عیس! جو!»

«ها تام! چیه؟»

و هر دو گوش فرا دادند.

«هیگم، مثل اینکه صدای پای اسبه که چارنعل داره میاد.»

مستحفظ جواب داد: «الی تام مثل اینکه به تاخت مید.»

در کالسکه را رها کرد و به چابکی بر جای خویش قرار گرفت و گفت:

«آتایون! به نام شه از شما میخوام از جاتون کون بخورین!»

پس از این اختار تشکش را مسلح کرد و آماده بر جای ماند.

مسافر ما بر رکاب کالسکه ایستاده بود و داشت به درون می رفت:

ده مسافر دیگر پشت سرش ایستاده و آماده ورود بودند؛ و بی در حالی که

نیمی از بدنش داخل و نیمه دیگرش بیرون از کالسکه بود، به همان حال بر

رکاب ماند و دو مسافر دیگر نیز در میان جاده بر جای خویش ماندند.

نگاهها همه از کالسکه ران به مستحفظ و از مستحفظ به کالسکه ران آواره بود،

همه گوش فرا می دادند. کالسکه ران به پشت سر نگرست، مستحفظ به پشت

سر نگرست؛ حتی اسب جلوی که افکارش را با حرکت سر تأکید می داد، گوش

تیز کرد و بی آنکه اعتراضی بکند به پشت سر نگرست.

آرامش و سکوتی که از پی تلخ تلخ کالسکه آمده بود به سکوت و آرامش

شب می افزود و آن را سخت قوت می داد. بر اثر نفس نفس زدن اسبها جنبش

خفیفی به پیکر کالسکه راه می یافت، توگویی او نیز مضرب بود. قلب

مسافران چنان تند می زد که صدایش به گوش می رسید. اما بهر حال این مکت حکایت از احوال اشخاص از نفس افتاده ای را داشت که نفس را در سینه حبس کرده بودند و ضربان نبضشان بر اثر انتظار تند شده بود. صدای پای اسبی که چهار نعل از تپه بالا می آمد دم به دم نزدیکتر می شد. مستحفظ با منتهای قدرت صدا فریاد برآورد:

«اوی ! با تو هستم ! ایست ! والا آتش می کنم!»

نواخت گامهای اسب ناگهان سستی گرفت و از خلال شلب شلب گلی

شلی که به اطراف می پاشید صدای مردی از درون مه به گوش رسید :

«کالسکه پست داوره ؟»

«میخوای چکار ؟»

«بایکی از مسافرا کار داشته - آگه کالسکه پست داوره»

«کده مسافر ؟»

«آقای جاویس لوری»

مسافر ما بلا درنگ هویت خویش را اعلام داشت. مستحفظ و

کالسکهران و دو مسافر دیگر با بدگمانی او را برانداز کردند.

مستحفظ خطاب به صدایی که از درون مه به گوش آمده بود بانگ

برآورد:

«همونجایی که هستی بمون. برای اینکه آگه اشتباه کنم دیگه در زمان

حیانت جبران نمیشه.»

«آقای که اسمش لوریه خودش جواب بده.»

«چیہ ؟ کیه منو میخواد ؟ جری اامت ؟»

مستحفظ زیر لب غرغر کنان گفت: «آگه جری اینه که خیلی بدمداست.

صداش خستتر از اوئه که به ما بخوره.»

«بله آقای لوری.»

چکار داشتی؟»

«پیغامی براتون آوردم - از ب. و شریک!»

آقای لوری خطاب به مستحفظ گفت:

«آقای مستحفظ، من این پیک را می‌شناسم.»

این را گفت و از رکاب کالسکه به زیر آمد؛ دو مسافر دیگر با عجله‌ای

که چندان مقرون به ادب نبود وی را در پیاده‌شدن کمک کردند و خود

بلافاصله به درون کالسکه رفتند و تیشۀ پنجره را بالا کشیدند.

آقای لوری در ادامه سخنان خویش گفت:

«اجازه بدهید جنو بیاید، طوری نیست.»

مستحفظ غرغرکنان گفت: «امیدوارم نباشد، ولی زیاده از این بابت

مطمئن نیستم.»

سپس با صدای بلند گفت: «اوی رفیق!»

جری با صدای گرفته‌تر و خشن‌تر از پیش گفت: «بله - رفیق!»

«آهسته بیا جلو! فهمیدی؟ واگه طانچه‌ای به زین اسبت آویزونه

نیمم دست به طرفش دراز کنی‌ها. برای اینکه من آدمی هستم که زود اشتباه

می‌کنم، و اشتباهی هم که می‌کنم به صورت گلو'ه است. خوب، حالا جلو

بیا بینم.»

هیكل اسب و سواری به آهستگی از درون مهی که چرخ زنان بر می-

خواست پیش آمد و به کالسکه، که مرد مسافر در کنار آن ایستاده بود، نزدیک

شد. سوار از حرکت باز ماند، نگاهی به مستحفظ افکند و کاغذ تا شده‌ای

را به دست مسافر داد. اسب از نفس انتاده بود و سوار و اسب هر دو از

سر تا پا، از سم تا کلاه، غرق گل بودند.

مسافر به جنی آرام و در عین حال مطمئن گفت:

«آقای مستحفظ!»

(1) Telson منظور بانك تلسن و شركاء است.

مستحفظ مراقب در حالی که دست راست را بر قنناق کارابن و دست چپ را بر لوله آن نهاده ، بر سوار چشم دوخته بود به تندی گفت :
«بله آقا!»

جای نگرانی نیست. من کارمند بانک تلسن هستم. قطعاً بانک تلسن را می‌شناسید. من برای انجام کاری به پاریس می‌روم. يك «کرون»^۱ پیش‌من انعام دارید ؛ اجازه هست این نوشته را بخوانم ؟
«آقا ، پس حالا که این طور است عجله کنید.»

مسافر، نامه را گشود و در پرتویکی از چراغهای کالسکه که در طرف او بود آن را خواند - ابتدا دیش خود ، سپس با صدای رسا گفت: «در داور منتظر مادم و ازل باشید.»

«آقای مستحفظ همان طور که دیدید طولانی نبود. «جری» بگو که جواب من این است: عمر دوباره»

جری بر روی زین یکه خورد و با صدای گرفته‌تر از پسر گفت :
«این جواب عجیبی است !»

«این پیغام را به آنها بسان ، آنها می‌فهمند که پیغامشان به من رسیده. فرقی نمی‌کند، مثل این است که نوشته‌ام. و نامی توانی عجله کن. شب به خیر.»
این را گفت و در کالسکه را گشود و سوار شد، همسرانش در این کار کمترین کمکی به او نکردند؛ همه ساعتها و کیسه‌های پولشان را در جکمه‌ها - یشان مخفی کرده و خود را به خواب زده بودند تا بدینوسیله خویشتن را از انجام هر عملی معاف دارند.

کالسکه در حالی که مهی سنگینتر از پیش بر گرد تنش می‌بیچید ، تقلا - کنان در سراسیمب به حرکت درآمد. اندکی بعد مستحفظ ، کارابین را مجدداً در جعبه اسنحه جای داد، نگاهی بر سایر محتویات آن افکند و طپانچه‌هایی را که بر کمر داشت از نظر گذراند ، سپس نگاهش را متوجه جعبه کوچکتری

1) Crown

نمود که در زیر یایش قرار داشت و حاوی مقداری ابزار آهنگری و دو مشعل و یک فندق بود. طبیعی است به کلیه وسایل لازم مجهز بود و اگر چراغهای کالسکه بر اثر باد و بوران خاموش می شدند - که اغلب می شدند - کافی بود در به روی خود بیند (ضمن اینکه سعی می کند چراغهایی که از سنگ آتشزنده می جهند به بوشال کف کالسکه سرایت نکنند) و اگر بخت بار باشد صرف پنج دقیقه یا راحتی و جمعیت خاطر، آتشی فراهم کند.

مستحفظ از بالای طاق کالسکه خطاب به کالسکدران گفت:

«تام!»

«چی میگی جو؟»

«پیغامو شنیدی؟»

«آره جو، شنیدم.»

«خوب، تام، ازش چی فهمیدی؟»

«هیچی، جو.»

مستحفظ تأمل کنان جواب داد:

«تصادفومی بینی! من هم چیزی ازش نفهمدم.»

در این ضمن، جری که در درون مه و تاریکی تنها مانده بود، از مادیان پیاده شد، البته نه فقط به این منظور که استراحتی به مادیان خسته از نفس افزانه خود بدهد بلکه برای اینکه گل را از سر و صورت خود پاک کند. آبی را که بر لبه کلاهش نشسته بود - لبه کلاه در حدود نیم گالن گنجایش داشت - بتکاند. در حالی که دسته جلوها را بر بازوی گل گرفته اش انداخته بود لحظه ای چند ایستاد و پس از اینکه صدای چرخها محو شد و شب آراهش خویش را باز یافت در جهت عکس حرکت کالسکه از تپه به زیر آمد. نگاهی به مادیان افکند و خطاب به او گفت:

«خانه جون دیگه پس از اون چارنعلی که دره تمیل باره رفتی، اعتمادی

به دست‌های ندارم، تا به دشت برسیم... . عمر دوباره! راستی که بی‌فایده‌عجیبیه!
ولی جری، این جور چیزها زیادش به حال تو مناسب نیست! آره جری!
اگه روزی عمر دوباره مد بشه کلاحت حسابی پس معرکه می‌مونه!»

اشباح شبانگاهی

و این نیز امری است عجیب و درخور تأمل که يك موجود بشری برای موجود بشری دیگر رازی عمیق باشد. و این نیز شایان تأمل است که هر گاه شبینگام به شهری بزرگ وارد می‌شوم، هر يك از آن گروه‌خانه‌هایی که با قیافه عبوس سر به‌عم آورده و گرد هم آمده‌اند، رازی خاص خود داشته باشد؛ و هر يك از اتاقهای آن رازی مخصوص را در خود نگهدارد؛ و هر قلبی که در صدها هزار سینه ساکنان این شهر می‌تپد، در برخی از صور و حالات خویش برای قلبی که از همه به‌وی نزدیکترند، رازی سر به‌مهر باشد. دهشتی بسان وحشت مرگ را می‌توان به این خاصه اسناد داد. دیگر نمی‌توانم صفحات این کتابی را که گرامی می‌داشتم ورق بزنم و امیدوار باشم که بموقع آن را به پایان می‌رسانم. دیگر نمی‌توانم به اعماق این آب بی‌بن، که آن‌گاه که انوار زودگذر بعدرون آن سرک می‌کشیدند، جلوه‌هایی از دفاین نفیس و سایر چیزها را در آن باز می‌دیدم، بنگرم. متدر بود که کتاب، حال آنکه هنوز يك صفحه از آن را نخوانده بودم، بناگاه بسته شود؛ تقدیر چنین بود که آب، در همان حال که نور بر سطح آن بازی می‌کرد، برای همیشه منجمد گردد. - و من د. بی‌خبری برکناره آن ایستاده‌ام! دوستم بدرود زندگی

گفته، همسایه‌ام مرده و عزیزم، موس جانم، دیده از جهان فرو بسته است، و عمین خصیصه جاودانی راز است که همیشه در وجود آن شخصیت مفروض بوده و من آن را تا واسین دم حیات با خویشتن خواهم داشت. آیا در هر يك از گورستانهای این شهری که من از میانش می‌گذرم خفته‌ای هست که از لحاظ من مرموزتر از شخصیت درونی ساکنان پر جنب و جوش آن یا از لحاظ ایشان درك نکرده‌تری تر از شخصیت درونی من باشد؟

از این لحاظ، مراث طبیعی و ضبط ناشدنی پيسك اسب سوار بعینه عمان بود که به شاه یا نخست وزیر مملکت یا ثره‌تمندترین بازرگان لندن به ارث رسیده است؛ در مورد آن سه مسافری نیز که در فضای اندك آن کالسکه کهنه‌ای که به سختی راه می‌پیمود، به روی خویش بسته بودند وضع بر همین منوال بود؛ هر يك برای دیگری رازی سر ب مهر بود، گویی هر يك در کالسکه شش اسبه یا شصت اسبه خویش بود و عرض يك کنت نشین میان او و همسفر مجاورش حائل گشته بود.

سوار با یورتمه آزاد از راهی که آمده بود باز می‌گشت، اغلب در میخانه‌های کنار راه توقفی می‌کرد و می‌نوشتید، ولی نشان می‌داد که مایل نیست چیزی از افکار خویش را بر زبان آورد، کلاهش را همچنان تا به روی چشم پایین می‌کشید. نحوه استغرار چشمانش با این وضع مناسب داشت، چه ظاهری سیاه و، از لحاظ رنگ و شکل، بدون عمق داشتند و بسیار بهم نزدیک بودند، توگویی بیمناک بودند از اینکه اگر از هم دور باشند و تنها بمانند غافلگیر شوند. در زیر آن کلاه سه گوشه که به خلطدان سه گوش شباهت داشت و بر فراز شال گردنی که گلو و چانه‌اش را می‌پوشاند و دنباله آن تا زانو اتش می‌رسید، حالتی شوم داشتند. هر گاه که برای نوشیدن مشروب توقف می‌کرد، شال گردن را با دست چپ از روی چانه پس می‌زد و با دست راست مشروب می‌ریخت، سپس شال گردن را بلافاصله به روی چانه می‌کشید. باری، همچنانکه سواره راه می‌پیمود افکارش مدام در بیرامون

موضوع دور می‌زد. با خود گنت:

«نه جری، نه! هیچ به صرفه‌ات نیست. نه، جری با کارنو یکی جور در نمی‌آید! خمر دوباره! شرط می‌بندم کله‌اش گرم بود!»

این پیغام ذهنش را چنان می‌آشفته که چندین بار به سرش زد کلاهش را بردارد و سرش را بخارد. جز در فرق سر، که طاس بود، موهای سیاه زبر و پیر هشتی داشت که بر سرش سیخ ایستاده و از دامنه‌های سر شروع شده و تا حوالی بینی پخ و هموارش ادامه یافته بود، و این به حدی به ساخته یک آهنگر شبیه و به یک دیوار گلمیخ کوبیده مانند و به سر بی‌شبهت بود که تردید نیست ماهرترین «جنتک چارکش» باز جهان صاحب آن را به بازی نمی‌گرفت و او را در عداد خطرناکترین کسانی به شمار می‌آورد که بتوان از رویشان پرید.

سوار، همچنانکه یورتمه با این پیغامی که می‌بایست آن را به نگهبان بانک تلسن، در حوالی «تمپل بار»، تسلیم کند تا او نیز آن را به مقامات بالاتر برساند، راه می‌پیمود؛ اشباح شبانگامی در نظرش قیافه‌اشیایی را به خود می‌گرفتند که از متن پیام بر می‌خاست، حال آنکه در نظر مسافران قیافه اشکالی را به خود می‌گرفتند که از ناراحتی درون مایه می‌گرفت؛ و ظاهراً تعداد این اشباح زیاد بود، چون از هر سایه‌ای رم می‌کرد.

در این ضمن کالسکه پست، با سه مسافر مرموز خود، تفلانگان و لُق خوران به راه ملالتبار خویش ادامه می‌داد. در نظر مسافران نیز اشباح شبانگامی قیافه اشکالی را به خود می‌گرفت که چشمان خواب‌آلود و افکار پریشان‌شان ارائه می‌داد.

بانک تلسن در درون کالسکه سخت در فعالیت بود، و همچنانکه بیک بانک که بازویی را در تسمه جرمی افکنده بود (و این تسمه مانع از این می‌شد که به مسافر پهلو دستی خود بخورد و هرگاه که کالسکه در دست‌انداز می‌افتاد خود به گوشه‌ای پرت می‌شد) با چشمان نیم‌باز در جای خویش

نشسته بود و سرش با حدت کالسکه بالا و پایین می‌رفت پنجره‌های کوچک کالسکه و نور کورسوی چراغ که از میانشان به درون راه می‌یافت و بسته حجیم مسافر رو به رو، همه دست به دست هم داده و به قیافه بانکه درآمده و رونقی به‌داد و ستد داده بودند. تلخ تلخ براقی کالسکه صدای جرنج جرنج بول بود؛ ظرف پنج دقیقه آن قد، چک و برات به بانکه عرضه شد که تلسن با تمام روابط داخلی و خارجی خود قادر نبود آن را در سه برابر این مدت هم وازیز کند. پس آنگاه در زیرزمینهای مستحکم بانکه، با دقین و اشیاء گرانبها و اسراری که این مسافر با آنها آشنا بود و درباره‌شان اطلاعاتی وسیع داشت، به ره‌پش گشوده شد؛ با کلیدهای بزرگ و شمعی کم‌سو در میانشان به حرکت درآمد؛ آنها را صحیح و سالم یافت؛ درست همانگونه که در آخرین دیدار خویش دیده بود.

اما هر چند خیال بانکه همیشه با او بود و اگر چه وجود کالسکه نیز به نحوی مبهم و همچون وجود دردی که بر اثر تأثیر مخدری تسکین یافته باشد، همیشه محسوس بود، خیال دیگری خاطرش را در سرتاسر شب به خود مشغول می‌داشت؛ می‌رفت که نیش قبر کند و مرده‌ای را از گور درآورد.

اما اشباح شبانگاهی معلوم نمی‌داشتند که از این قیافه‌های متعددی که در برابرش بر می‌خاستند کدامیک سیمای واقعی شخص زنده به گور بود؛ هر چند همه آنها قیافه مرد چهل و پنج ساله‌ای بودند و تنها تفاوتی که با هم داشتند در نوع احساساتی بود که در خود منعکس می‌ساختند و در حالت وارفته و نزار و مرده‌گونی بود که داشتند. غرور، تحقیر، بی‌اعتنایی، عناد، تسلیم و تأسف یکی پس از دیگری فرا می‌رسیدند، و نیز انواع و اقسام گونه‌گود افناده و رنگ مرده‌گون و دست تکیده و بیکر وارفته در بیش چشمش ظاهر می‌شدند. اما چهره، به طور کلی یکی بیش نبود و موی همه سرها بیش از موعد طبیعی به سپیدی گراییده بود. مسافر خواب‌آلود چندبار از این شبیه پرسید :

«چه مدت است مدفون هستید؟»
و جواب تقریباً همیشه یکسان بود :
«در حدود هجده سال.»

«امید بازگشت به زندگی را از سر پذیر کرده بودید؟»
«مدتها است پذیر کرده‌ام.»

«می‌دانید که عمر ده باره یافته‌اید؟»
«اینطور می‌گویند.»

«امیدوارم به زندگی علاقه‌مند باشید؟»
«نمی‌دانم.»

«می‌خواهید او را به شما نشان بدهم؟ مایلید او را ببینید؟»
جوابهایی که به این سوال می‌داد متفاوت و متضاد بود. گاهی بریده
بریده جواب می‌داد :

«صبر کنید ! اگر او را به این زودی ببینم از بین می‌رود.»
گاهی توأم با سیل اشک بود، پسر آنگاه می‌گفت :
«مرا ببرید پیش او.»

گاهی در جواب خیره خیره و با حالتی آشفته به وی می‌نگریست،
سپس می‌گفت :

«من او را نمی‌شناسم . نمی‌فهمم چه می‌گویید .»
و مسافر پس از هر يك از این‌سوال و جوابهای خیالی در عالم پندار
به‌کنند زمین می‌پرداخت و برای اینکه این آفریده بینوا را از زیر خاک درآورد
گاهی با میل و زمانی با کلید گاو صندوق و گاهی با دست می‌کند . می‌کند و
باز هم می‌کند. سرانجام که زنده به گور با سر و روی خاک آلود از گور خارج
می‌شد، بناگاه در درون غبار ناپدید می‌گردید و مسافر از خواب می‌پرید و
برای اینکه واقعیت وجود مه و باران ، بر گونه خویشت احساس کند. شسته
پنجره را پایین می‌کشید.

مع الوصف حتی اوقاتی که برمه و باران ولکه نوری که از چراغ کالسکه
 ساطع می شد و تپه ها و خارخسکهای کنار جاده که جست و خیزکنان خود را
 عتب می کشیدند خیره می گشت، سایه های شبانگاهی بیرون کالسکه در میان
 اشباح شبانگاهی درون کالسکه می دویدند و با ایشان در می آمیختند :
 واقعیت عمارت بانك واقع در حوالی «تمپل بار»، واقعیت معاملات که
 دیره ز انجام داده بود و پیکی که از پیراش فرستاده بودند و پیغامی
 که بدان جواب گفته بود - همه در پیش رویش سر بر می داشتند و از میان
 آنان جیره پریده رنگ و مرده گون بر می خاست و او باز وی را مخاطب
 می ساخت.

«چه مدت است مدفون هستید؟»

«در حدود هیجده سال.»

«امیدوارم به زندگی علاقه مند باشید؟»

«نمی دانم.»

و باز به کندن زمین می پرداخت، و می کند و می کند تا اینکه حرکت
 حاکی از ناراحتی یکی از دو مسافر به وی می فهماند که شیشه پنجره را بالا
 بکشد، سپس بازویش را از میان حلقه چرمی می گذراند و می نشست و
 درباره دوقیافه خواب آلود تأمل می کرد، تا اینکه ذهنش از آنان می برید و
 باز به درون بانك و کنار مزار می خزید:

«چه مدت است مدفون هستید؟»

«در حدود هیجده سال.»

«امید بازگشت به زندگی را از سر بدر کرده بودید؟»

«مدتها است.»

کلمات هنوز . انگار لحظه ای پیش بر زبان آمده باشند ، در صدایش
 به دند - مانند هر سختی که در عالم واقع شنیده بود - که از خواب پرید؛ روز
 دمیده بود و از اشباح شبانگاهی اثری نبود.

شیشهٔ پنجره را پایین کشید و به بیرون و به آفتابی ده برمی آمد نگر بست.
در بیرون باریکه‌ای شخمزار و خیشی بر آن به چشم می‌خورد که از دیشب
که اسبها را باز کرده بودند بر آن به جای مانده بود؛ آن سوتر، پیشه آرامی
بود که برگهای سرخ‌آتشین و طلایی رنگ بسیار هنوز بر درختان آن با به پا
می‌کرد. و هر چند زمین سرد و مرطوب بود، آسمان صاف بود و خورشید
درخشان و آرام و زیبا از کنارهٔ افق سرک می‌کشید.

مسافه همچنانکه به خورشید می‌نگریست با خود گفت:

«هیجده سال! پروردگارا، آدم هیجده سال زنده به گور باشد!»

فصل چهارم

تدارك

بیش از ظهر هنگامی که کالسکه پست با موفقیت به «داور» رسید، سرپیشخدمت مهمانخانه «رویال جورج هتل»^۱ چنانکه عادت وی بود طی تشریفات در کالسکه را گشود، زیرا مسافرت از نندن، آن هم با کالسکه و در فصل زمستان، چنان اقدام خطیری بوده جاداشته باشد به مسافر آن حادثه جوی آن تهنیت گفت.

اما اکنون جزیک مسافر، حادثه جوی دیگری در کالسکه نبود تا به وی تهنیت گفت، زیرا دو مسافر دیگر، ضمن راه، در حوالی مقاصد خویش، پیاده شده بودند. درون کفکزده کالسکه، با پوشال شیف ونم گرفته و بوی زننده و تاریکی ای که بر آن بال گسترده بود، بیشتر به لانه سگ شبیه بود، و آقای لوری موقعی که با شال گردن چروک خورده و کلاه شل وول و لبه آویخته و بای گل آلود، سرپایا آلوده به پوشال، در حالی که خوبستن را نکان می داد از آن ساده شد، بیشتر به یک سگ درشت استخوان شبیه بود تا به یک انسان.

1) Royal George Hotel

«آقای سرپیشخدمت، فردا کشتی مسافری به «کاله» حرکت می‌کند؟»
«بله، آقا، اگر هوا خوب باشد و باد بخوابد. دریا در حدود ساعت دو
بعد از ظهر برای حرکت کشتی مناسب خواهد بود. آقا مایلند به رختخواب
تشریف ببرید؟»

«نه، تا شب نمی‌خواهم، ولی يك اتاق خواب می‌خواهم، همچنین يك
سلمانى.»

بعدش صبحانه میل خواهید فرمود؟ بسیار خوب، آقا. لطفاً از این
طرف بفرمایند. آقا راه «کنکوردا» را انتخابی کنید، چمدان آقا را با مقداری
آب گرم به کنکوردا ببرید. وچکمه‌های آقا را دریاورید. (آقا آتش خوشی
در کنکوردا روشن کرده‌اند)؛ بروید يك سلمانى به کنکوردا بیاورید. عجله
کنید!»

حون اتاق خواب موسوم به کنکوردا همیشه اختصاعر به مسافرانی
داشت که با کالسکه پست می‌رسیدند و از آنجایی که چنین مسافرانى همیشه
از سر تا پا خود را می‌بیچیدند، جریان در نظر کارکنان مهمانخانه رویال جورج
بسیار جالب بود، زیرا هر چند فقط يك نوع مسافر به درون آن می‌رفت،
انواع وقسام قیافه‌ها از آن بیرون می‌آمد. به این سبب يك پیشخدمت دیگر
ودو باربر و چندین خدمتکار زن و خانم مهمانخانه دار عمگسی در فاصله بین
کنکوردا و سالن چاشت‌خوری دیده می‌زدند تا این آقای شصت سازه را به
هنگام عبور ببینند. و اما این آقای شصت سازه، آقایی بود ملبس به لباس
قهوه‌ای رنگ، کهنه اما خوب نگهداشته، با سر آستینهای بزرگ و گوشه‌دار، و
لبه‌های بزرگی که بر جیب‌هایش فرو افتاده بود.

آن روز صبح جز این آقای قهوه‌ای پوش کسی در سالن چاشت‌خوری
نبود. میزش را به کنار بخاری کشیده بودند، و اوطی مدتی که انتظار صبحانه

(۱) Calais. یکی از بنادر فرانسه بر کرانه مانتش.

2) Concord

را می کشید چنان بی حرکت نشسته بود که گویی نشسته است تصویرش را بکشند.

بادستهایی که برزانون نهاده بود بسیار منظم و مرتب می نمود؛ ساعتش درجیب لبه دار جلیقه اش با نوای تیک تآک خویش در کار ایراد خطابه ای غرأ بود، توگویی وقیر وثبات خویش را در برابر سبکی و ناپایداری آتش تند و تیز می نهاد. ساقهای خوش تراش داشت، و تا حدی از آنها بر خود می بالید، زیرا جورابه های ساق بلند و جیبانش که از جنسی لطیف بودند آنها را تنگ در بر می گرفتند و جلوه می دادند؛ کفشها سنگینای کشتش نیز هر چند ساده بودند از ظرافت بهره داشتند. کلاه گیس کوچک نرم و پراقی داشت که قالب سرش بود و آنگ چه ظاهراً موئن بود اما می نمود که از الیاف ابریشم یا شیشه ساخته شده است. پیرهنش هر چند در ظرافت به پای جورابها نمی رسید، ولی به سفیدی قلّه امواجی بود که بر صخره های ساحل مجاور بر می خوردند و در هم می شکستند یا بادبانهایی که در دور دست در زیر اشعه خورشید می درخشیدند. چهره اش در زیر آن کلاه گیس غریب هر چند عادتاً آرام بود، مع الوصف بر اثر اشعه چشمان پر فروغ و نمناکی بر می افروخت که پیدا بود طی سالهای گذشته به قیمت تحمل رنج فراوان با خویشتن داری و متانت بآنک تلسن انس و امانت یافته اند. رنگ سلامت بر گونه هایش بود و در سیمایش، هر چند گذشت زمان آن را شیار زده بود، آثار نگرانی و دلواپسی مشهود نبود. اما شاید علت مر این بود که کارمندان مجدد و مورد اعتماد بانک بیشتر در مکر و غم دیگران بودند، و این اضطراب و دلواپسیهای دست دوم همچون البسه نیمه دار که به سهولت به تن می روند و از تن در می آیند به سهولت می آمدند و می رفتند و اثری از خود بر جای نمی گذاشتند.

آقای لوزی پس از اینکه شباعت خویش را به مردی که نشسته بود تا صورتگر، تصویرش را نقاشی کند، تکمیل کرد به خواب رفت. رسیدن صبحانه وی را از خواب بیدار کرد، صندلیش را به سوی میز چرخاند و به بس خدمت گفت:

می‌خواستم بگویم برای خانم جوانی که امروز خواهند آمد و هر آن ممکن است برسند جایی فراهم کنند. ممکن است سراخ آقای «جاویس» لوری» را بگیرند، یا ممکن است فقط بگویند آقای کارمند بانک تلسن. لطفاً مرا بی‌خبر نگذارید.»

چشم آقا. آقا بانک تلسن لندن را می‌فرمایید؟»

«بله.»

چشم آقا. ما اغلب اقتضای پذیرایی از آقایان را ضمن مسافرت‌هایی که به لندن و پاریس می‌فرمایند داریم. آقا، ضمناً کارمندان بانک تلسن زیاد مسافرت می‌کنند.»

«بله، چون بانک ما همان قد که یک مؤسسه انگلیسی است، یک مؤسسه فرانسوی هم هست.»

«بله، درست می‌فرمایید، ولی آقامن اینک خود سرکار زیاد مسافرت نمی‌فرمایند؟»

«نه در این سال‌های اخیر نه. از آخرین باری که ما... یعنی من از فرانسه برگشتم نازده سال می‌گذرد.»

«جدی می‌فرمایید آقا؟ آنوقت‌ها بنده هنوز به اینجا نیامده بودم. یعنی هیچک از کارکنان فعلی اینجا نبودند. آنوقت‌ها، آقا، جورج را شخصاً دیگری اداره می‌کردند.»

«بله، همین‌طور است.»

«ولی آقا من مطمئنم که شهرت و معروفیت بانکی مثل بانک تلسن و شرکاء مربوط به پنجاه سال پیش است نه نازده سال - خلاف عرض می‌کنم.»

«این رقم را می‌توانید سه برابر هم بکنید، و بگویید صد و پنجاه سال، تازه خلاف نگفته باشید.»

«واقع می‌فرمایید آقا!»

پسخدمت لبش را غنچه کرد و پنت چشمانش را برچید و همچنانکه
س پس می رفت حوله را از بازوی راست به بازوی چپ افکند، و ایستاد و
انگار در رصده خانه یا برج دیدبانی باشد، بنا بر رسم و عادتش که از زمانهای
بسیار قدیم مبتلابه پیشخدمتهای تمام فرون و اعصار بوده است، به نظاره
خوردن و نوشیدن مسافر پرداخت.

آقای لوری چون از خوردن صبحانه فراغت یافت از مهمانخانه خارج
شد تا گردشی در ساحل دریا بکند. شهر بارین و کوچک «داور» همچون ستر مرغی
دریایی سربه جانب صخره های گچی نهاده و خویشتن را از ساحل پنهان داشته
بود. ساحل، بیابانی پوشیده از آب و سنگهایی بود که امواج به این سو و آن
سو می غلتانند. و دریا هر آنچه می خواست می کرد، و آنچه می خواست جز
خرایی و ویرانی نبود؛ غرش کنان بر شهر و بر صخره ها می تاخت و دریا کنار را
دیوانه وار به زیر خویش می کشید. هوایی که در میان عمارات یرسه می زد،
آنچنان آغشته به بو و طعم ماهی بود که آدم خیال می کرد ماهیان رنجور
می رفتند که در آن غوطه ور شوند، همچنانکه اشخاص می رفتند در دریا غوطه
خوردند. مختصر صیدی در این بندر صورت می گرفت، و مقادیری پر سه زنی
شبانه و نظاره دریا؛ خاصه مواقعی که دریا در حال مد و آماده طغیان بود.
سوداگران خرده پایی که هیچگاه سودایی نمی کردند، گاه به نحوی غیر قابل
توجیه ثروت سرشار به چنگ می آوردند، و غریب این بود که در آن دور و بر
کسی چشم دیدن يك چراغچی را نداشت.

چون بعد از ظهر شد و هوا، که گاهی آن قدر صاف بود که سواحل فرانسه
از دور پیدا بود، تار و مه آلود گشت، افکار آقای لوری نیز ابر ناله شد.
شب فرا رسید و او همچنانکه در کنار آتش سالن غذاخوری، مانند صبح که به
انتظار صبحانه نشسته بود، ورود شام را انتظار می کشید، افکارش در میان
آتشهای افروخته و لعلگون به کار حفاری مشغول بود، و می کند و می کند
ومی کند.

شیشه ای شراب قرمز، پس از شام به کسی که در میان يك مشت ذغال

افهخته دست اندر کار هناری است آزاری نمی‌رسند، جز اینکه ممکن است وی را از کار باز دارد. آقای لوری مدتی بود بیکار بود و تازه آخرین جام خود را - باحالت حاکی از رضایت خاطر - که همیشه بر چهرهٔ پشاش آقای با بهسن گذاشته‌ای که به پایان شراب خویش رسیده است به چشم می‌خورد - ریخته بود که صدای تلغ تلغ چرخهایی ابتدا در خیابان تنگ - سس در حیاط مهمانخانه طنین افکند.

جام شراب را همان‌طور که بود از دست نهاد و با خود گفت: «یعنی مادموازل است!»

چند لحظه بعد پیشخدمت به درون آمد و به وی اطلاع داد که میسرمانت از لندن رسیده و از زیارت آقای نمایندهٔ تلسن مشعوف خواهد شد.

«به این زودی؟»

پیشخدمت در پاسخ گفت که میسرمانت طی راه غذا خورده و فعلاً چیزی نخوایسته و مشتاق است که آقای نمایندهٔ تلسن را - چه زودتر ملاقات کند، یعنی اگر برای ایشان زحمتی نباشد.

آقای نمایندهٔ تلسن چاره‌ای نداشت جز اینکه جامش را باحالتی آمیخته به نومیدی توأم بایی اعتنایی سرکشد و کلاه گیس کوچک بور و غریب را بر سر نهد و از پی پیشخدمت به سوی اتاق میسرمانت به راه افتد.

اتاقی بود وسیع و تیره و تار، برده‌های آن به سبک اتاقهای سوگواری از پارچهٔ سیاه موئین بود و چندین میز تیره رنگ و زمخت در آن بود. این میزها را آن قدر روغن زده بودند که دو شمع بلندی که بر میز وسط قرار داشتند، در هر لایه و ورقهٔ روغن آن به افسردگی منعکس می‌شدند، گشتی در گورهای عمیق ماغوتی مدفونند و تا از گور خارج نشده‌اند نباید متوقع بود نوری که بتوان نورش خواند به اطراف بتابد.

و نشود در این تاریکی چنان دشوار بود که آقای لوری که بر قالی

مدرس ترک گام برمی داشت باخود اندیشید که شاید میسر مانت در حال حاضر در یکی از اتاقهای مجاور است. اما هنگامی که ازدو شمع روی میز گذشت دختر جوان را دید که به احترام او در کنار میز، بن شمعها و بخاری، ایستاده است؛ دختر هفده سال پیش نداشت، لباس سواری به تن داشت، کلاه سفیدی را که از ناحیه قیطان زیر چانه گرفته بود هنوز از دست نهاده بود. هنگامی که نگاهش بر این پیکر ریز نقش و ظریف و زیبا و خرمن گیسوان زرین و چشمان آبی ای افتاد که نگاه پرش آمیزشان به استقبال نگاهش شتافتند و پیشانی صاف و جوانی را دید که استعدادی غریب داشت تا در حالتی بگدازد که نه تعجب و نه آشفتگی و سراسیمگی و نه حالتی حاکی از دقت و توجه محض بود و معدنک متضمن هر دو بود... باری، هنگامی که نگاهش بر این چیزها فرار گرفت تصویر زنده و زودگذری از برابر چشمانش گذشت: تصویر کودکی که به هنگام عبور از دریای مانس، در روزی سرد و طوفانی که تگرگ می سخت می بارید و دریا سخت آتشفته بود، در آغوش گرفته بود. عبور این تصویر لحظه ای پیش نپایید، همچون اثر نئسی که بر آینه قدی پشت سرش دمیده باشند؛ بر چارچوب این آینه کثیری از ارباب انواع عشق، به رنگ سیاه، به چشم می خورد که تنی چند از آنان بی سر و همه رنگ و عاجز بودند و سبدهای محتوی میوه های خاص سواحل بحرالمیت را به ربه النوعهای سیاه تقدیم می داشتند. باری، آقای لوری، باقیانۀ رسمی در برابر میسر مانت س فرود آورد.

میسر مانت با صدای صاف و دلنشینی که ته لهجه بسیار خفیف خارجی داشت گفت:

«خواهش می کنم بفرمایید بشینید.»

آقای لوری باز سری فرود آورد و به شیوه پیشینیان گفت:

«میسر، دست شما را می بوسم.»

و نشست.

«حضرت آقا، دیروز نامه ای از بانک به دستم رسید مشعر بر اینکه خبری

... یا کشفی ...»

«میسر ، لفظ مهم نیست ، هر دو لفظ افاده مطلب می کنند.»
« ... در خصوص مایملک ناچیز پدر بینوایم .. که من هرگز او را ندیدم ... چون سالها پیش فوت کرده -

آقای لوری در صندلی خود جا به جا شد و نگاه آشفته ای به خیل ارباب انواع عشق انکند، گویی سبدهای بیهوده شان حاوی کمک و مساعدتی بود !

« ... علاوه بر آن می گفت لازم است به پاریس بروم . و در آنجا با یکی از آقایان کارمند بانک که به همین منظور به پاریس اعزام خواهد شد تماس بگیرم .»

«بنده هستم.»

«بنده آقا ، انتظار داشتم که سر کار باشید .»

و به رسم زمانه تواضع زنانه کرد؛ مشتاق بود با این عمل به وی نشان دهد که برای من و تجربه اش احترام فراوان قائل است. آقای لوری باردیگر سر فرود آورد.

«من به بانک جواب داد حال آنکه آقایانی که در جریان امر هستند لازم می دانند و توصیه می کنند به پاریس بروم ، و چون یتیم هستم و کسی را ندارم که با من بیاید، بسیار سپاسگزار خواهم بود اگر اجازه دهند طی این سفر خویشتن را در حمایت آقایانی که تعیین خواهند کرد قرار دهم . آقایانی که عرض کردم لندن را ترک کرده بود، ولی گمان می کنم یکی را فرستادند که از ایشان خواهش کند در اینجا منتظر من باشند .»

آقای لوری گفت: «از اینکه این مأموریت به بنده محول شده بسیار خوشحالم ، و بیشتر خوشحال خواهم بود که آن را چنانکه باید به انجام برسانم .»

«آقا ، خیلی از لطف شما سپاسگزارم - از شما یک دنیا سپاسگزارم . در

بانك به من گفتند كه اين آفازجزيات امر را برايم توضيح خواهند داد، و من بايد خود را آماده شنيدن مطالبی كنم كه تا حدی غير منتظره خواهد بود. من منتهای سعیم را به كار برده و خود را آماده این كار کرده‌ام، و طبعاً بسیار مشتاقم بدانم كه این مطالب چیست.

آقای لوری گفت: «بله ... البته. ولی...»

حظه‌ای چند مكث كرد، و باز كلاه گیس بورش را در حوالی گوشها مرتب كرد، و افزود:

«ولی خیلی مشکل است... نمی دانم از كجا شروع كنم.»

و شروع هم نكرد، در بحبوحه این بی‌تصمیمی نگاهش با نگاه او تلافی

كرد. پيشانی جوان دختر ك چین خورد و باز همان حالت غریب را به خود گرفت. اما حالتی خاص و در عین حال زیبا بود. - دختر دستش را بلند كرد، گویی با يك حرکت غیر ارادی شبحی را كه می گذشت گرفت و از حرکت باز داشت.

«آقا، مگر سر كار نسبت به من بیگانه هستید؟»

آقای لوری همراه با لبخندی، و انگا، به نتیجه بحثی رسیده باشد، دستهایش را از جلو گشود و گفت:

«مگر نیستیم؟»

و هنگامی كه دختر باقیافه تفكر آمیز در صندلیی كه تاكنون در كنارش ایستاده بود جای گرفت حالت پيشانی - درمیان ایروان و درست بالای یتی كوچك و زنانه‌ای كه خط آن تا آنجا كه ممكن است ظریف و زیبا بود - عمیقتر شد. آقای لوری او را كه به فكر فرورفته بود می نگرید. لحظه‌ای چند بدین منوال گذشت، سپس سر بر دانت و در ادامه سخن گفت:

«میس مانت... گمان می‌كنم بهتر این باشد كه در این كشوری كه به

عنوان وطن ثانی خود اختیار کرده‌اید به شما به عنوان يك خانم انگلیسی خطاب كنم؟»

«خواهش می‌کنم آقا -»

میسر مانت، بنده گماشته‌ای بیش نیستم - و البته کاری به من محول شده است که باید به انجام برسانم. موقعی به مطالبی که در پیرامون این کار عرض می‌کنم گوش می‌دهید بنده را چیزی بیش از يك ماشین ناطق تصور نفرمایید - و در واقع جز این هم نیستم. به هر حال، میس، با اجازه سرکار داستان پکی از مشتریانمان را برای شما تعریف می‌کنم. «

«داستان!»

آقای لوری، ظاهراً، هر چند به عمد، کمدی را که میسر مانت تکرار کرده بود عوضی گرفت. چون با عجله افزود:

«بله، مشتری. ما در بانک معمولاً به اشخاصی که با ما معامله دارند مشتری می‌گوییم. این شخصی که عرض کردم يك آقای فرانسوی بود؛ آقای اهل علم، و صاحب کمالات و فضایل بسیار - دکتر بود.

«اهل بووه^۱ نبود؟»

«چرا، اهل بووه بود. او هم مانند دکتر مانت، پدر شما، از اهالی بووه بود. او هم مانند دکتر مانت، پدر شما، در پاریس صاحب آوازه بود. من در آنجا افتخار آشنایی با او را پیدا کردم. روابطمان کسبی اما توأم با اعتماد بود. در آن زمان من در شعبه همین بانک، در فرانسه، کار می‌کردم ... بله ... بیست سال قبل -»

«در آن زمان ... ممکن است لطفاً بفرمایید کی بود؟»

«میس، صحبت بیست سال قبل است. این آقای که عرض کردم با يك خانم انگلیسی ازدواج کرد. و من یکی از امنای بانک بودم. امور این آقا مثل امور بسیاری از آقایان فرانسوی تمام و کمال به عهده بانک بود. و لذا بنده در موارد مشابه به نحوی، به عنوان امین، انجام وظیفه کرده‌ام و می‌کنم. این چیزها روابط کسبی، و عاری از روح دوستی است؛ هیچگونه چیزی

1) Beauvais

بسیه به احساسات در آن مداخلت ندارد. و من در طول زندگی اداریم، همانگونه که در طی زندگی روزانه از این مشتری می‌گذرم و به آن مشتری می‌پردازم، از این رابطه گذشته و به آن رابطه پرداخته‌ام. خلاصه عرض کنم، من یک ماشین هستم و احساساتی ندارم. باری، بپردازیم به داستان ...»

«ولی آقا این داستانی که می‌فرمایید داستان پدر من است و من حالا به این نتیجه می‌رسم که -»

جیبی که در آن حالت عیب چین خورده بود اینک سخت متوجه او بود.

«... به این نتیجه می‌رسم که وقتی بر اثر مرگ مادرم، که دو سال پس از مرگ پدرم پیش آمد، یتیم شدم شما بودید که مرا به انگلستان آوردید. اطمینان دارم که شما بودید.»

آقای لوری دست ظریف و مرددی را که با اعتماد برای گرفتن دستش پیش‌آمد گرفت و آن را با تشریفات به لب برد و بوسید، و سپس دختر را مجدداً به سوی صندلی خویش هدایت کرد. آنگاه در حالی که دست چپ را بر پشتی صندلی نهاده بود و با دست راست گاهی جانهاش را می‌خاراند و زمانی کلاه گیس را بر حاشیه گوش می‌کشید و گاهی آن را در تأکید سخنانش به کار می‌برد ایستاد و در چهره‌ای که متوجه بالا و صورتش شده بود نگریست.

«بله میس مانت، من بودم. وقتی به این مسئله فکر کنید و ببینید که از آن وقت تا کنون شما را ندیده‌ام و معه‌ذا با این وضع با شما روبرو می‌شوم ملاحظه خواهید نمود که مطلبی را که همین چند لحظه پیش عرض کرده و گفتم که احساساتی ندارم و روابطی که با هم‌نوعانم دارم روابطی کسی است عین واقع است. بله، شما از آن وقت تا کنون تحت قیمومت تلسن بوده‌اید و من هم در تلسن به انجام امور دیگری اشتغال داشته‌ام. احساسات! من وقتی برای احساسات ندارم، مجال پرداختن به احساسات را ندارم. میس، من تمام زندگی خود را صرف گرداندن چرخهای ماشین سکه‌زنی می‌کنم.»

آقای لوری پس از توصیف غریبی که بدینسان از زندگی روزانه خویش به عمل آورد هر دو دستش را بر کلاه گیس خرمایی رنگش کشید و آن را صاف کرد (هرچند نیازی به این کار نبود، چون سطح براق کلاه گیس از هر چه هم که فکرش را بکنید صافتر بود.) ، سپس حالت سابق خویش را باز یافت و گفت:

«بله میس، تا اینجا همان صور که فرمودید این داستان پدر فقید شماست اما با یک تفاوت: اگر پدر شما نمرده بود - وحشت نکنید! واه چه جور یکه خوردید!»

و به راستی هم یکه خورد، با هر دو دست، مع دست آقای لوری را گرفت.

آقای لوری با لحنی استمالت آمیز، و در حالی که دست چپش را از پشتی صندلی بر می گرفت تا آن را بر انگشتان مرتعی قرار دهد که با یقراری مع دستش را می فشرد، گفت:

«خواهش می کنم، تمنای کنم جلو هیجانان را بگیرید - مسئله مربوط به کسب است. همانطور که داشتم می گفتم -»

نگاه دخترک چنان مضطربش ساخت که از سخن گفتن باز ایستاد، لحظه ای چند مردد ماند، سپس به سخن ادامه داد:

«همان طور که داشتم می گفتم، اگر مسیومان نمرده بود؛ اگر بتاگاه و بی سر و صدا ناپدید شده بود؛ اگر ربوده شده بود؛ و اگر حدس در این باره که او را به چه جای مخوف و وحشتناکی برده اند دشوار نبود - گر چه با هیچ حيله و نیرنگی پی جوئیش امکان نداشت - اگر در وجود یکی از هموطنانش دشمنی می داشت، آنچنان دشمنی که صاحب چنان حقوق و امتیازات خاصی بود که من حتی اطلاع دارم بی یا کترین اشخاص آن سوی دریا جرأت نداشتند به نجوا از آن سخن گویند؛ من باب مثال، اختیار اینکه سفید مهری را بر کند و به موجب آن هر کسی را که می خواست به هر مدت به زندان و به

دست فراموشی بسپارد؛ باری اگر زفتش برای به دست آوردن خیر و اثری از او به عبث به شاه و ملکه و د. بار و کلیسا متوسل شده بود... بله، در آن صورت داستان پدر شما سرگذشت همین آقای بینوا، همین دختر اهل بووه می بود.»

«آقا تمنا می کنم بقیه اش را بفرمایید.»

«چشمه. همین حالا عرض می کنم. تاب تحمل آن را دارید؟»

«تاب تحمل هر چیزی را دارم، جز این بلا تکلیفی که در حال حاضر مرا به آن دچار ساخته اید.»

«لحن صحبتان که آرام است - متانتان را هم که حفظ کرده اید. بسیار به قاعده!» هر چند وضع و رفتارشان مبین آن خشنودی و رضایتی نبود که از لحن سخنش می تراوید.

«... جریان، راجع به موضوعی است مربوط به کسب و کار. شمامم آن را به همین ترتیب تلقی بکنید... کاری که باید به انجام برسد. باری، اگر خانم این دکتر، که خانم بسیاریا شهامت و پر دلی بود، پیش از تولد این طفل، از این ماجرابی که بر او گذشت، آن قدر رنج برده بود که...»
«آقا این طفلی که می فرمایید دختر بود؟»

«بله، دختر بود. ... می دانید، جریانی است مربوط به کسب... ناراحت نباشید. باری، اگر این خانم بینوا، پیش از تولد طفل آنچنان رنج نبرده و بدبختی نکشیده بود که به این نتیجه برسد و تصمیم بگیرد کودک را از نیل به این میراث عذابی که خود با غم و درد آن آشنا بود معاف دارد و او را با این عقیده و گمان بار آورد که پدرش مرده است... نه، زانو زنید! شما را به خدا، آخر چرا باید در مقابل من زانو بزنید!»

«تا حقیقت را به من بگویید. آقای عزیز، آقای مهربان، برای اینکه

حقیقت را به من بگویید.»

«...! ... آخر بای کار و کسب در میان است. شما حواسم را پربشان

می‌کشد، و خوب با این وضع چگونه می‌تواند کاری صورت بدهد؟ اجازه بدهید حواسمان را جمع کنیم. حالا اگر شما صحبت می‌کردند و می‌فرمودید مثلاً نه تا نه پسر چقدر می‌شود، یا یک‌گینه^۱ چند شلینگ است، من هم می‌توانستم با آرامش خاطر بیشتر و حواس جمع‌تری به کار بپردازم و در مورد وضع روحی شما راحتی خیال بیشتری داشتم.

دختر جوان بی‌آنکه جواب مستقیمی به این درخواست بدهد پس از اینکه آقای لوری او را با ملایمت بسیار از زمین بلند کرد با چنان آرامشی در جای خویش قرار گرفت و دستهایش - که در این مدت می‌چسبست آقای لوری را محکم گرفته بودند - آن قدر استوار بودند که از طریق آنها مقداری دل‌ترمی و جمعیت خاطر به آقای لوری القاء می‌تمود.

«بسیار خوب، این شد یک کار حسابی. دل داشته باشید. صحبت کسب و کار است؛ کاری است که باید انجام بدهید، آن هم کار مفید. به هر حال میس مانت، مادرتان با شما به همان نحوی رفتار کرده که عرض کردم. وقتی که دلشکسته و ناامید از دنیا رفت - چون تا زنده بود از این بی‌جویی عیب دست نکشید - شما را که دو ساله به دید گذاشت تا بی‌آنکه سایه ابر شک و تردید بر زندگیتان بال بگسترده و مدام از خود بپرسید که آیا پدرتان به زودی در زندان از بین خواهد رفت یا سائلهای مان در آنجا خواهد بود و خون دل خواهد خورد، به سلامت بزرگ بشوید.»

همچنانکه سخن می‌گفت باقیافتاده^۲ تحسین‌آمیز و آمیخته به دلسوزی بر خرمن گیسوان زرین مواجش می‌نگریست، توگویی با خود فکر می‌کرد نکند با شنیدن این مطالب تدرنگی نقره‌فام یابند.

«می‌دانید که والدین شما ثروت و مکنات چندانی نداشتند، آنچه هم که داشتند برای جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی به مادرتان و به خود شما

(۱) Guinea نام سکه زر که بهای اسمی آن یک لیره بود و از سال ۱۷۱۷ به بعد بهای آن ۲۱ شلینگ معین شد.

انتقال یافته بود. راجع به پول، یا ثروت و مکننت از هر قبیل، کشف تازه‌ای به عمل نیامده است. ولی پدرتان...»

فشار انگشتانش را بر میچ دست، شدیدتر از پیش احساس کرد و از سخن باز ایستاد. حالت پیشانی که بدانسان توجهش را جلب کرده و اینک ثابت و استوار بود، در حالتی از رنج و هراس شدید مستحیل گشته بود.

«... ولی... پیدا شده است. زنده است. و به احتمال زیاد، بسیار تغییر کرده است؛ و احتمالاً که از لحاظ بنیه هم به کلی شکسته شده باشد؛ هر چند امیدوارم وضعی بهتر از اینکه عرض می‌کنم باشد. به هر حال، هنوز زنده است، و او را به خانه یکی از مستخدمین سابقش، در پاریس، برده‌اند، و ما هم به آنجا می‌رویم، تا من در صورت امکان، هویتش را تأیید کنم و شما او را به زندگی وساحت عشق و محبت و آسایش بازگردانید.»

لرزشی در وجود دختر دوید و از آن به کالبد آقای لوری راه یافت. دختر با صدایی فرو افتاده و واضح، اما دهشتزده، گویی در عالم رؤیا سخن می‌گوید، گفت:

«شبحش را خواهم دید! شبح او خواهد بود - نه خودش!»
آقای لوری به آرامی دستهایی را که بازویش را گرفته بود نوازش کرد و گفت: ده! ده! بین! حالا دیدی! حالا! خوب و بد، همه چیز رامی‌دانی. پس از یک سفر دریایی خوش و مسافرتی که در خشکی خواهید کرد به سلامت به دیدار این مرد ستم‌دیده و بی‌توان نایل می‌شوید.»

دختر با همان لحنی که به نجوا گراییده بود گفت:
«من آزاد بوده‌ام، شاد کام بوده‌ام، با این وصف و وحش هرگز در خاطر من ماوا نگزید!»

آقای لوری گفت: «فقط یک نکته دیگر...»
این کلمات را با تکیه ادا کرد تا شاید به‌انوسیله توجهش را جلب کند. ... او را با نام دیگری پیدا کرده‌اند؛ نام خودش مدت‌هاست فراموش

شده، یا آن را مخفی داشته‌اند. و در حال حاضر تحقیق در این باره که کدامیک از این دو ممکن است باشد، علاوه بر اینکه مضر است، مخاطراتی در بر دارد، بی‌هوده‌مهم هست، و همچنین تحقیق در این باره که آیا این همه مدت واقعاً فراموش شده، یا به عمد در زندان نگیزش داشته‌اند، خالصی از خطر نیست. در حال حاضر هر گونه تحقیقی بی‌فایده است، به علاوه متضمن خطر هم هست. بهتر است از این موضوع به هیچ‌وجه ود، هیچ‌جا سخنی به میان نیاید، و هر طور شده، به مدتی کوتاه، دور از فرانسه باشد. حتی من اگر چه انگلیسی و مصون از خطر هستم، و حتی بانک تلسن به رغم اهمیت و اعتباری که در فرانسه دارد از اشاره به این موضوع ابا داریم. من حتی يك تکه کاغذ با خود ندارم که در آن بالصراحه به این موضوع اشاره شده باشد. این امر روی هم رفته يك چیز محرمانه است اعتبارنامه و یادداشت‌های من، همه در چند کلمه گنجانده شده: «عمر دوباره» که خیلی چیزها را می‌توان از آن استنباط کرد. عجب! توجهی به عرایضم ندارید! میس مانت!»

دختر، بی حرکت و خاموش، بی آنکه به پشت افتاده باشد، نشسته و يك از هوش رفته بود. چشمانش باز بود، بر او دوخته شده بود، و آخرین حالت پیشانی‌ش چنان بود که گویی با قلبه بر آن نقش گشته یا یاداغ بر آن نقر شده بود. بازویش را طوری در پنجه گرفته بود که آقای لوری می‌توانست در صد رهایی خود بر آید، مبادا که صدمه‌ای به او برساند. لذا بی آنکه حرکتی کند، با صدای بلند کمک طلبید.

زنی، تندخو، که آقای لوری حتی در یجبوحه هیجان و اضطراب خویش دریافت که رنگ و رویش ناک بر افروخته و موهایش حنایی رنگ بود و پیرهن فوق العاده تنگی به تن و کلاه عجیبی همچون کلاه نارنجک^۱ اندازان یا چیزی شبیه به يك قائب پنیر «استیلتن»^۱ به سر داشت، دوان دوان در پیشاپیش خدمتکاران

1) Stilton پنیر نرم و مرغوبی که به‌طور عمده در «لی سستر شایر» تهیه می‌شود و در «استیلتن» به فروش می‌رسد و وقتی می‌رسد رگه‌هایی از کفک سبز رنگ بر آن پدیدار می‌گردد

مهمانخانه به درون آمد و دست نیرومندی را بر سینه آقای بوری نوقت و او را به سوی نزدیکترین دیوار راند، و بدینسان مسئله‌رهایی از چنگ دختر را فیصله داد.

(آقای لوری همچنانکه به سوی دیوار پله می‌رفت، نفس نفس‌زنان با خود اندیشید: این قاعدتاً باید مرد باشد!)

زن مزبور خطاب به خدمتکاران نعره زد:

«نگاهشون کن! چرا به عوض اینکه برید چیزهایی رو که لازمه بیارید، همینطوری ایستادید و متو زلزله نیگاه می‌کنید؟ قیافه‌ام خیلی جالبه، آره؟ چرا نمی‌رید چیزهایی رو که لازمه بیارید؟ حالا شما نرید و گرینات دامونیوم و آب سرد و سرکه نیارید تا من هم بهتون بفهونم که دنیا دست کیه... یا الله زود باشید!»

و بلافاصله رگباری از این داروهای نیروبخش بر سر و روی بیمار باریدن گرفت. زن مزبور بیمار را به آرامی روی کاناپه‌ای خواباند و بامتهای مهارت و ملایمت و درحالی که او را عزیزدلم! مرغکم! می‌خواند، گیسوان زرینش را با دقت و غرور بسیار از سرشانه‌هایش پس می‌زد، به درستی از او برداخت.

و بعد با عصبانیت به سوی آقای لوری برگشت و گفت:

«اوی آقای که لباس قهوه‌ای تن تونه! نمی‌تونستی اون چیزهایی رو که می‌خواستی بگی طوری بگی که از ترس نیمه‌جون نشه؟ می‌بینی که رنگ به صورتش نمونده و دستهایش مثل یخه! اسم خودت راهم میداری بانگذار؟ این سؤال، که پاسخ بدان بسیار دشوار بود، چنان آقای لوری را سراسیمه ساخت که تنها کاری که توانست بکند این بود که در همانجایی که بود بماند و با احساس آمیخته به دل‌سوزی و خفت دوراندوز ناظر صحنه باشد، حال آنکه این زن قوی‌بنیه پس از اینکه خدمه مهمانخانه را با تهدید به اینکه اگر همین‌طور بایستند و زلزله در قیافه‌اش خیره شوند، بیه آنها خواهد

نهمانده. زسر باز کرد، به تدریج ه پس از انجام یث سلسله عملیات بیمار رایه هوش آورده، و با قربان و صدقه رفتش اورا راضی کرد بد اینکه سرفرواقتاده اش را برشانه اش تکیه دهد.

آقای لوری گنت: «مثل اینکه حالش بهتره.»

«آقای که لباس قهوه ای بوشیدین، تازه بهتر هم باشه از سایه سر شما

نیست. دختر خوشگمه!»

آقای لوری پس از مکث کوتاهی که طی آن باز با احساسی آهسته به

همدردی ه خنت برآنان می نگریست گنت:

«گمان می کنه شما هم با مین مننت به فرانسه خواهید آمد، بله؟»

زن قوی بنیه جواب داد: «بحق حرفهای نشنیده! شما خیال می کنین

اگه خدا می خواست از این دریای شور ردمه متو اینور، تو یه جزیره خلق

می کرد؟»

و چون پاسخ به این سؤال هم دشوار بود، آقای لوری به منظور

اینکه بر آن تأمل کند از اتاق خارج شد.

فصل پنجم

میخانه

بشکه‌ای بزرگ شراب در خیابان افتاده و شکسته بود. این حادثه موقعی اتفاق افتاده بود که خواسته بودند بشکه را از گاری پایین آورند؛ بشکه زمین افتاده و غلتی چند خورده، طوفهای دور آن جدا شده و اکنون چون بوسه گردوی شکسته بیرون درمیخانه افتاده بود.

تمام مردم آن حوالی و حدود دست از کار و بیکاری خویش کشیده و دوان دوان آمده بودند لبی تر کنند. سنگهای ناهموار کف خیابان، که آده فکر می‌کرد به این منظور در آنجا کار گذاشته شده‌اند که هر موجود زنده‌ای را که بداند آنها نزدیک می‌شود ناقص کنند، در فواصلی راه را بر شراب ریخته بسته و حوضچه‌هایی به وجود آورده بودند و بر گرد هر یک از این حوضچه‌ها به تناسب اندازه‌شان جمعی گرد آمده بودند و از اطراف به هم فشار می‌آوردند. بعضی زانو می‌زدند و برخی به کمک دست ملاقه‌ای می‌ساختند و می‌نوشیدند و تعدادی می‌کوشیدند به زنهایی که بر رویشان خم شده بودند کمک کنند تا بتوانند شرابی را که در مشت کرده بودند پیش از آنکه از لای انگشتانشان بر زمین ریزد به دهن برند. عده‌ای دیگر، از مرد و زن، آب‌خوبیهای سنالی بی‌لبه و دسنه را در گودالها فرو می‌بردند یا حتی از روسری زنها استفاده می‌کردند. بدین

معنی که آن را به شراب می آغشتند و سپس دم دهن کودکان می گرفتند و می-
 چلانند، تعدادی گلهای اطراف را بالا می آوردند و مانع از جریان شراب
 می شدند و تعدادی به راهنمایی تماشاچیان که در پنجره های عمارات بودند
 به این سو و آن سو می جهیدند تا راه بر جویبارهای کوچکی که در جهات
 دیگر جریان یافته بود ببندند؛ تعدادی به نخته های درد گرفته بشکه ور می-
 رفتند و لجنی را که ب آنها نشسته بود به دهن می کشیدند و می لیسیدند و حتی
 آنها را با رغبت و میل فراوان می جویدند. راه آبی نبود که شراب ریخته را
 به خود کشد. و نه تنها شراب ریخته از کف خیابان جمع آوری و خورده شد،
 بلکه آن قدر گل و لای با آن مصرف شد که گفتمی رفتگری آمده و خیابان را رفته
 است - یعنی اگر کسی وجود این سیمرغ را باور می دانست.

و مادام که این بازی ادامه داشت صدای تهفیه خنده جماعتی خوش،
 صدای مردان و زنان و کودکان، در خیابان طنین انداز بود. خشوتی در این
 تفریح نبود و آنچه بود شوخی و خنده بود، و روح دوستی و رفقت عجیبی بر
 همه جا حکمفرما بود. کاملاً مشهود بود که هر کس می خواست با چند نفر
 دیگر خوش باشد. و عمین تمایل موجب می شد که، خاصه آنهایی که بختشان
 بیشتر بازی کرده بود و خوشتر از دیگران بودند، هم دیگر را در آغوش کشند،
 به سلامتی هم بتوشند، حتی در گروه های ده دوازده نفری دست در دست
 هم افکنند و پایکوبی کنند. سرانجام هنگامی که شراب ته کشید و جاهایی که
 فراوانتر بود بر اثر آثار انگشت به قیافه شبکه های توری کباب بازی درآمد،
 این تقاضات نیز ناگهان و به همان نحوی که در گرفته بود فرو نشست.
 مردی که ازه خود را در تنه کنده میزم رها کرده بود باز آن را به کار انداخت
 و زنی که ظرفی خاکستر گرم را، که به مدد آن می کوشید از رنج انگشتان نزار
 خود یا کودکش بکاهد، و آن را برهنه در می گذاشته بود راه پله را در پیش گرفت.
 مردان برهنه پا و ژولیده موه رنگ و رو پرده ای که از زیر زمینها به میان عوای
 زمستانی آمده بودند، از جمع جدا شدند و راه زیر زمینها را در پیش گرفتند،

و افسردگی که بیش از شادمانی به محل می برازید، بر آن دامن گسترده.
 شراب، شراب قمر بود. کف خیابان تنگ محله سن آنتوان پاریس
 رابه سرخی آلوده بود. دستها و چهره‌ها و پاهای برهنه و کنشهای چوبی بسیاری را
 به رنگ خون در آورده بود. دست مردی که ارمه می کشید، لکه‌های سرخ بر دسته‌های
 هیزم بر جای می گذاشت و پیشانی زنی که کودک خود را شیر می داد بر اثر
 نم چارقد کهنه‌ای که باز بر سر بسته بود رنگین بود. اطراف دهان آنانکه
 تخته‌های دالآلود را به دهن کشیده بودند، همچون دهن بیرخون آلوده بود؛
 دلقکی بلند بالا که دهنش بدینسان آلوده به رنگ شراب بود و شبکلاه کیسه‌مانندی
 بر سر داشت که بیش از نیمی از مسش از آن بیرون مانده بود با انگشتش
 که آلوده به درد شراب بود یا خطی ناخوانا بر دیوار نوشت : خون

آری، آن زمان هم فرا می رسید که این شراب نیز بر سنگفرش خیابانها
 بریزد و رنگش چهره بسیاری از اشخاص را بیالاید.
 اکنون که ابر ماتم و افسردگی - که بارقه زودگذری آن را از چهره
 مبارکش رانده بود - دوباره بر سن آنتوان سایه افکن شد. قیانه مبارک حضرت
 سخت به عبوست گرایید، مقربان درگاه : گل و شل و سرما و بیماری و جهل
 و احتیاج همه شرف حضور داشتند و در آن میان حضرت جهل را قرب و منزلتی
 خاص بود. نمونه‌هایی از مردمی که در زیر آسیا سنگ ساییده شده بودند -
 و این مسلمانان آسیا سنگ افسانه‌ای نبود که گفته می‌شود پیران را جوان
 می‌کرد - در هر کنج و گوشه‌ای می‌لرزیدند و از هر دری به درون می‌رفتند
 و خارج می‌شدند و از هر پنجره‌ای به بیرون می‌نگریستند و در آغوش هر
 ذره از یوشاکی که به تن داشتند و به وزش باد در اهتزاز می‌آمد می‌لرزیدند.
 آسیا سنگی که آنان را از پای در آورده بود، آسیا سنگی بود که جوانان را
 می‌ساید و پیر می‌کند. قیانه کودکان پیر، و صدایشان خشن بود و بر سیمایشان
 و نیز بر چهره بزرگسالان، نشان گرسنگی به چشم می‌خورد و این نشان هر

1) Saint Antoine

خطی از خطوط عمرشان را شیار می‌زد، در همه جا چشمگیر بود: گرسنگی از نمای عمارات بلند، در قالب البسه مندرسی که بر تیرها و طنابهای رخت پهن کنی آویخته بودند، عرض وجود می‌کرد؛ گرسنگی در پوشال و کهنه و چوب و کاغذی که وصله پیکرشان بود، جلب نظر می‌کرد؛ گرسنگی در هر قطعه از پاره‌های ناچیز چوبی که اره کش اره می‌کرد جلوه می‌نمود؛ گرسنگی از دودکشهای بی دود به پایین خیره می‌شد؛ گرسنگی در کوچه‌های زشت و کثیفی که در میان زباله‌هایشان پس مانده غذایی نبود قد برمی‌افراشت؛ گرسنگی کثیفه سر در دکان نانوايي بود و بر هر يك از قرضه‌های كوچك نان اندكش حك شده و بر هر يك از فرآورده‌های غذایی دکان اغذیه‌فروش، که از گوشت سگ مرده تهیه شده بود، رقم خورده بود؛ گرسنگی استخوانهای لاغر را در میان بلوطهایی که در تابه‌ها بو می‌دادند به هم می‌سایید و با هر ذره از خلال سیب زمینی، در ته پیاله‌ای که با چند قطره روغن داغ می‌شد در می‌آمیخت.

جایگاهش از هر حیث به‌وی می‌برازید: خیابانی بود تنگ و پرپیچ و خم، پر از گند و کثافت، که خیابانهای تنگ و پر پیچ و خم دیگری از آن منشعب گشته بود؛ ساکنانش مدامی ژنده‌پوش بودند و بوی لباس ژنده و شبکلاه کهنه از آن به مشام می‌رسید، و آنچه در آن بود قیافه مجاله شده و گرفته‌ای داشت که سخت دلگیر بود. مع الوصف، در حالت قیافه همین مردم عبوس چیزی به چشم می‌خورد که می‌گفت اگر در تنگنا بیفتند بعید نیست برگردند و دست به روی مهاجم بلند کنند. در میان اینان، هر چند که خود افسرده بودند و دزدانه گام بر می‌داشتند، چشمان خشمگین و نگاه شرربار و لبان برهم فشرده و فرو بسته از خشم و به سبیدی گراییده از کینه‌ای که فرو می‌خوردند، کم نبود. و تعداد جبینهای در هم کشیده و شیار خورده‌ای هم که رگه‌های آن قیافه طناب‌داری را به خود گرفته بود که می‌باید به گردن می‌انداختند یا بر گردن دیگران استوار می‌کردند، اندک نبود. نشانه‌های کسب (که

تقریباً به تعداد مغازه‌ها بود) همه تصویری دردناک از احتیاج بود: قصاب جز تصویر قسمت‌لاغری از گردن و نانوا جز چند قرصی نان بی‌مایه به سردرد کان نکشیده بود. تصویر نابهنجار مردمی که بر دیوار میخانه به چشم می‌خورد، جماعتی را نشان می‌داد که در منتهای صمیمیت بر گرد شراب با آبجوی رقیق و بی‌مایه‌ای نشسته‌اند و وزاجی می‌کنند. چیزی جز ابزار کار و ادوات جنگ رونق نداشت؛ اما دشته‌ها و تبرزینهای چامو ساز، تیز و بران بود، پتک آهنگر سنگین و اسلحه تفنگ‌ساز مرگبار بود. سنگهای ناهموار سنگفرش ناهموار خیابان، با مخازن کوچک گل و آبش، از کنار در خانه‌ها شروع می‌شدند، و به جبران این امر، جوی آب از وسط خیابان جاری بود. اگر جریانی در کار بود - که جز پس از بارانی شدید چنین چیزی پیش نمی‌آمد - در مسیری نامنظم پیش می‌رفت و به درون خانه‌های اطراف راه می‌گشود. در فواصل، بر فراز خیابان، چراغی از طنابی و قرقره‌ای می‌آویخت؛ شبانگهان که چراغچی این چراغها را پایین می‌کشید و روشن می‌نمود، ردیفی از قتیله‌های کورسو با بی‌حالی بر فراز سرتاب می‌خوردند، گویی در دریا هستند و دستخوش امواجند. در حقیقت هم بر پهنه دریا بودند و کشتی و سرنشینان آن در پهنه طوفانی سهمگین.

چه آن زمان فرا می‌رسید که مترسکهای نزار آن دیار که طی اوقات طویل‌بیکاری و گرسنگی ناظر کار چراغچی بودند در صدد اصلاح شیوه کارش برآیند و به جای چراغ اشخاص را از آن طنابها و قرقره‌ها بالا کشند تا بر ظلمت زندگیشان نور بیابند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده بود و هر بادی که بر فرانسه می‌وزید ژنده‌های این مترسکها را به عبث در اهتزاز می‌آورد، زیرا مرغان خوش‌آوای خوش‌پر و بال، پروای آنان را نداشتند.

میخانه نبش خیابان بود و از نظر موقعیت و وضع ظاهر از بیشتر مغازه‌ها بهتر بود. میخانه‌دار که جلیقه زرد رنگ به تن و نیمه شواری سبز به پا داشت، دم در ایستاده بود و کشمکش را که بر سر می‌ریخته در گرفته

بود تماشا می کرد. باخود گفت: «من که نکرده، کسانی که آن را آورده بودند شکستند. بروند یکی دیگر بیاورید.»

اتفاقاً نگاهش به دلتك بلندبالا افتاد، که بر دیوار می نوشت. از همان جایی که ایستاده بود صدا زد:

«گاسپار!، بگو ببینم اونجا چه کا، می کنی؟»

مرد مزبور، چنانکه معمول امثال او است، باقیافه معنادار به شوخی که کرده بود اشاره کرد، اما باز چنانکه اغلب اوقات برای امثال او پیش می آمد، یخش نگرفت.

میخانه دار به آن دست خیابان رفت و گفت:

«خوب، که چه؟ مگه عقلت کمه؟»

و مشتى گل را که از زمین برداشته بود به روی نوشته مالید و آن را محو کرد، سپس در ادامه سخن گفت:

«تو خیابون چرامی نویسی؟ یعنی... یعنی جای دیگه ای گیر نمیزی...»

که از این جور چیزها بنویسی؟»

در همان حال که در ستانه به او عتاب می کرد، دست دیگرش را که تمیز بود (سهواً یا شاید تعمداً) بر سینه اش فرود آورد. دلتك با دست ضربات ملایمی بر بازوی او وارد آورد و به چالاکی وانگار بر قصد بر پا جهید و در همان حال که بر زمین می آمد باحرکتی سریع یکی از کفشهای آلوده به شراش را از پای در آورد و آن را به سوی میخانه دار پیش آورد. در آن حال قیافه ای غریب و خون آشام داشت. میخانه دار گفت: «کشتو بیوش، کشتو بیوش. و شراب را هم بگو شراب، و قضیه رو همینجا درز بگیر.» و با این اندرز دست آلوده اش را با فراغت و سرفروخت بالباس دلتك بالك کرد، چون دستش را به خاطر او کثیف کرده بود، سپس از راهی که آمده بود بازگشت «به میخانه رفت.

میخانه دار مردی بود سی ساله، قیافه، قیافه نظامیان، و ظاهراً

آدمی بود آتشین مزاج، چون هر چند هواسرد بود کتش را برتن نکرده و آن را بر شانه انداخته بود. به علاوه آستینهایش را تا آرنج بالا زده و بازوان عضلانیش را بیرون انداخته بود. جز موهای مجعد کوتاه و تیره اش چیزی بر سرش نبود. روی هم رفته آدمی بود سبزه رو، با چشمانی زیبا که فاصله شان از هم زیاد بود. به طور کلی آدم خوش خلقی اما يك دنده ای به نظر می رسید. آبی، مردی بود مصمم و آهنین عزم، مردی نبود که هنگامی که از باریکه راهی که دوسوی آن پرتگاه است از پیرمی شود، آدم بخواند باوی مواجه گردد، چون چیزی قادر به بازگرداندنش نیست.

هنگامی که داخل میخانه شد زلفش، مادام دفارژا، پشت پیشخوان نشسته بود. مادام دفارژا زنی بود تنومند، چشمان تیز و دتیمی داشت که به ندرت می نمود نگاهشان بر چیزی دوخته شده است. دستهای بزرگ، وانگشتریهای بسیاری به انگشتان داشت، چهره اش آرام و خطوط آن حاکی از صلابت، و حرکات و رفتارش متین و آرام بود. چیزی در حالت قیافه اش به چشم می خورد که بر مبنای آن آدم به یک نگاه می توانست ببیند که به کار خود بسیار وارد است و در حسابهای خود اشتباه نمی کند. به عدت حساسیتی که در مقابل سرما داشت خوبش را در پناه خز گرفته و مقادیری چارقد رنگ روشن به سر پیچیده بود، هر چند با این وصف هم گوشواره های درشتش از نظر پنهان نموده بود. بافتنی اش در جوش بود، آن از دست نهاده بود تا دندانهایش را با خلال دندان پاک کند. آرنج دست راست را بر کف دست چپ تکیه داده بود و مشغول بود که شوهرش وارد شد، و چون مشغول بود چیزی نگفت و به تکه سرقه ای ختیف اکتفا کرد. این عمل، و بالا رفتن ابروان سیاه و پر پشتش به آقای دفارژا فهماند که بهتر است نگاهی به اطراف بیفکند و مشتریان را از نظر بگذراند و ببیند آیا در خلال این مدتی که او به آن طرف خیابان رفته مشتری تازه ای به میخانه آمده است یا نه.

1) Madame Defarge

میخانه‌دار نگاهی به دوروبر افکند و سرانجام نگاهش بر پیرمرد و دختر جوانی که در گوشه‌ای نشسته بودند قرار گرفت. چند نفر دیگر هم بودند: دو نفر ورق و دو نفر دیگر دومینو بازی می‌کردند، سه نفر در کنار پیشخوان ایستاده بودند و بانداک شرابی که در مقابل خود داشتند بازی می‌کردند. هنگامی که به پشت‌پیشخوان رفت دید که پیرمرد بانگاه، به دختر جوان گفت:

«مردی که می‌خواهیم همین است.»

مسیو دفارژ باخود گفت: «شما دیگه کی یاشید؟ بنده که سرکار را بجا نیارم.»

اما خود را به ندیدن زد و با گروه سه نفری که در کنار پیشخوان می‌نوشتند به گفتگو پرداخت. یکی از آن سه خطاب به مسیو دفارژ گفت:

«خوب، ژاک، چه خبرها؟ تمام شراب ریخته را خوردند؟»

مسیو دفارژ جواب داد: «آره، ژاک، تا آخرین قطره شوا!»

موقعی که این نام بدینسان رد و بدل شد، مادام دفارژ که همچنان مشغول خلال کردن دندان بود تک‌سرفه خفیف دیگری سرداد و ابروانش را قدری بالا افکند.

نفر دوم از گروه سه نفری به آقای دفارژ گفت:

«خیلی از این بیچاره‌ها مدت‌ها می‌گذره و مزه شراب نمی‌چشند؛ یعنی جز مزه نون سیاه و مرگ مزه چیز دیگری را نمی‌چشند. ژاک، مگه نه؟»

مسیو دفارژ در پاسخ گفت: «همین‌طور، ژاک.»

وقتی طرفین صحبت، باز همدیگر را به اسم کوچک خواندند مادام دفارژ که هنوز باخیال راحت مشغول بود مجدداً تک‌سرفه خفیفی کرد و باز ابروانش را اندکی بالا افکند.

نفر سوم جامی را که خالی کرده بود روی میز گذاشت و لبانش را با رغبت ازهم گشود و گفت:

«وا! تازه از این هم بدتر! چیزی که این بیچاره‌ها می‌چشند از این هم بدتره. زندگی سخت و ناراحتی دارند - اینطور نیست، ژاک؟»
مسیو دفارژ گفت: «چرا، ژاک، همینطوره.»
در اینجا مادام دفارژ خلال دندان را به کناری نهاد و بروانش را بالا افکند و قدری جایجا شد.

شوهرش زیر لب گفت: «خوب، بسه دیگه. بله، که اینطور! آقایون... خانم را معرفی می‌کنم!»

سه مشتری مزبور کلاه از سر بر گرفتند و با سه حرکت کلاه نسبت به مادام دفارژ ادای احترام کردند و او نیز با حرکت سر و نگاه سریمی که به آنان افکند به احترامشان پاسخ گفت. سپس به شیوه‌ای اتفاقی نظری به میخانه افکند و باقیافه‌ای بسیار آرام و خاطری آسوده بافتنی‌اش را به دست گرفت و غرق یافتن شد.

مسیو دفارژ، ضمن اینکه دید چشمی مراقب زنش بود گفت:
«خوب، آقایون، خدا حافظ. اتاق میله‌ای که می‌خواستید و وقتی که دانشم از مغازه بیرون می‌رفتم گفتید که مایلید اونو ببینید در طبقه پنجمه.» و عمیچنانکه با انگشت به نقطه مورد نظر اشاره می‌کرد در ادامه سخن گفت:
«در پلکان، به حیاطی که سمت چپه - چسبیده به همین جا - باز میشه:

نزدیک در مغازه؛ ولی یادم میاد مثل اینکه یکی از شماها قبلاً تو اون اتاق بوده و میتونه شمارو راهنمایی کنه. خوب، آقایون، خدا به همراه!»

سه نفر مزبور پول مشروب را پرداختند و رفتند. چشمان مسیو دفارژ هنوز قیافه زنش را که سرگرم یافتن بود می‌کاوید که پیرمرد محترم از کنجی که نشسته بود به سویش آمد و اجازه خواست چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

مسیو دفارژ گفت: «با کمال میل آقای!» و با او به سوی در بدر راه افتاد. مذاکره‌شان بسیار کوتاه اما قاطع بود. تقریباً در همان کلمه اول مسیو دفارژ یکه‌ای خورد و قیافه‌ای سخت جدی به خود گرفت. هنوز لحظه‌ای چند

از صحبتشان نگذشته بود که به نشانه موافقت سر تکان داد و بیرون رفت. آقای پایه‌سن نهاده هم با اشاره دست دختر جوان را صدا زد، و آنها نیز خارج شدند. در این ضمن، مادام دفارژ همچنان با انگشتان چابک و بیروان درهم کشیده‌اش گرم بافتن بود و متوجه این احوال نبود.

باری، آقای جاویس لوری و میسمانت از میخانه خارج شدند و در آستانه دری که مسیو دفارژ همین چند لحظه پیش به گروه سه نفری نشان داده بود به وی ملحق شدند. این در درانت‌های حیاط کوچک و تار و پوناکی قرار داشت و مدخل اصلی آپارتمانهای متعددی بود که جمع‌کثیری در آنها اقامت داشتند. در راهرو تارکاشی فرشی که به راه پله‌ای کاشی‌فرش منتهی می‌شد، مسیو دفارژ در برابر فرزند ارباب سابقش زانوزد و دستش را بوسید. این عمل سرشار از محبت و ملایمت بود، هر چند به ملایمت صورت نپذیرفت. زیرا ظرف همین چند ثانیه وجودش دستخوش دگرگونی عظیمی گشته بود: اثری از خوش‌خلق‌ی بی‌چهره‌اش مشهود نبود و گشادگی و بشارت از سیمایش رخت بر بسته، و به‌مردی مرموز و خشمگین و خطرناک بدل گشته بود.

هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتند آقای دفارژ با صدایی خشن خطاب به آقای لوری گفت:

«خیلی بالا است. قدری سخته. بهتره آهسته‌تر بریم.»

آقای لوری به نجوا گفت: «تنها است؟»

آقای دفارژ در جواب با همان لحن گفت:

«البته که تنها است! طفلك، چه کسی میتونه باهاش باشه!»

«پس همیشه تنهاست؟»

«بله.»

«بنا به خواست خودش؟»

«خیر، بنا به ضرورت. اولها که او را دیدم (یعنی از همون ابتدایی

که پیدام کردند و گفتند آیا حاضریم او را با رعایت احتیاط نگهداریم) هر طور

بوده حالاهم همونصوره.»

«خیلی تغییر کرده!»

«تغییر؟»

میخانه‌دار ایستاد و بامشت، محکم به دیوار نواخت و ناسزایی بسیار غلیظ بر زبان راند. عیج جواب مستقیمی نمی‌توانست حتی نیمی از حدت و شدت چنین ابراز خشمی را در خود داشته باشد. هرچه بالاتر می‌رفتند دل آقای لوری بیشتر می‌گرفت.

طبیعی است يك چنین بلکائی، باضمایم و ملحقاتش، در قدیمیترین و پرجمعیت‌ترین بخش پاریس، آن قدر که باید زشت و نفرت‌انگیز هست، ولی در آن اوضاع و احوال به‌راستی مشام ناآموخته و ظریف این اشخاص را سخت می‌آزرد. زیرا ساکنان هر قسمت از این عمارت بزرگ، یعنی ساکنان هر اتاق یا اتاقهایی که درشان به‌بلکان عمومی بازمی‌شد، علاوه بر آشغالی که از پنجره بیرون می‌انداختند توده‌زباله خویش را نیز بر پا کرده‌جاور می‌ریختند، و حتی اگر فقرو نکبت هم بانا پاکیهای نامحسوس خود هوای چنین محیطی را خنثان‌آور نمی‌ساخت تعفن و گند همین توده دائم‌التزاید قادر بود آن را پاک آلوده و ملوث کند. و حال که چنین بود این دو دست به‌دست هم داده و آنرا تقریباً تحمل‌ناپذیر ساخته بودند. باری، راه از میان چنین تونل پر نشیب و کثیف و مسمومی می‌گذشت. آقای جاوس لوری که در پنجه ناراحتی خیال خود و هیجان واضطراب دائم‌التزاید دختر جوان بود، دوبار مکث کرد تا نفسی تازه کند، و هر بار این توقفها در مقابل دو پنجره کوچک مشبك و غم‌انگیز صورت گرفت که می‌نمود آن قسمت از هوایی که کمتر آلوده بود، در جوارشان پایا می‌کرد و از طریق آنها راه‌گریز می‌جست و هوای بد و بوناک به درون می‌خزید. از خللانی میله‌های زنگزده این دو پنجره نه تنها قیافه بلکه مزه منازل درهم چیده اطراف جلوه می‌نمود و تا آنجا که چشم کار می‌کرد - تا دو برج

عظیم کیسای «نتردام» - اثری از زندگی و آمان و آرزوی سالم مشهود نبود. سرانجام به بالای پلکان رسیدند و سه سه برای سومین بار توقف کردند، ولی برای اینکه به اتاق زیرشیروانی برسند باید از پلکان دیگری که سبب تندتر و ارتداع کمتری داشت بالا می‌رفتند. بدینجا که رسیدند میخانه‌دار که قدری جلوتر و در آنطرفی که آقای لوری بود راه می‌پیمود - گویی می‌ترسید مبدا دختر جوان سنوالی از او بکند - بدنش را اندکی چرخاند و لحظه‌ای در چیب کتی که بردوش افکنده بود. به جستجو پرداخت و سرانجام کلیدی را از آن بیرون آورد.

آقای لوری با تعجب پرسید: «ده ست من، پس در قفل است؟»

آقای دفارژ با قیافه گرفته جواب داد: «آ... بله.»

«به نظر شما لازم است که بی‌مرد بینوا اینطور حبس باشد؟»

آقای دفارژ در گوشش گفت: «بده، به نظر من لازم که در روش قفل

باشد.» و قیافه‌اش سخت درهم رفت.

«چرا؟»

«چرا؟ برای اینکه اینقدر تو حبس بود، و تنهایی کشیده که آگه در

اتاقشو باز بذارن وحشت می‌کنه، دیوونه میشه، و خودشو نیکه پاره می‌کنه

و مییره... خلاصه نمی‌تونم بگم چه بلایی ممکنه سر خودش بیاره.»

آقای لوری تعجب‌کنان گفت: «یعنی چنین چیزی ممکن است؟»

مسیو دفارژ به تلخی تکرار کرد: «ممکن! البته. آقا تو دنیای تشنگی

زندگی می‌کنیم که تو اون نه فقط این بلکه خیلی چیزهای دیگه هم نه

تنها ممکنه بلکه عمل هم میشه - اونهم هرروز، زیر همین آسمان، از سایه

سر شیطان به هر حال، بفرمایید بریم.»

این گفتگو به لحنی بسیار فرو افتاده صورت گرفت، آنچنانکه حتی

کلمه‌ای از آن به گوش دختر جوان نرسید. اما در این ضمن، دختر جوان در

پنجه چنان هیجانی بود وطوری می لرزید وچنان ناراحتی واضطراب و ترسو وحشتی ازچهره اش می تراوید که آقای لوری لازم دید از او قدری دلداری دهد:

«خانم عزیز، دل داشته باشید. چیزی نیست، کاری است که باید به انجام رساند! سختیش فقط يك لحظه است. همین است که ازاین در بگذریم؛ وبعد نوبت به محبت و تسلا و تسکینی می رسد که شما درحق او خواهید کرد و به او خواهید داد. اجازه بدهید این دوست عزیز به شما کمک کند. بسیار به قاعده! خوب، حالا بفرمایید. چیزی نیست، کاری است که باید انجام داد!» آهسته و آرام بالا رفتند. پلکان کوتاه بود، وچندی نگذشت که به انتهای آن رسیدند. در اینجا چون پلکان بازویۀ تندی می پیچید، ناگاه بدسه مرد برخوردند که در کنار دری خم شده و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و از لای چاکها و شکافهای دیوار با دقت به درون اتاقی که این در به آن تعلق داشت می نگریستند. به شنیدن صدای گامهایی که نزدیک می شد سر برداشتند و برگشتند و کمر راست کردند. همان سه نفری بودند که چند لحظه پیش در میخانه شراب می نوشیدند و همدیگر را با نام واحدی می خواندند.

مسیو دفارژ منیاب توضیح گفت: «ملاقات باشما به حدی غیرمنتظره بود که باعث شد اینها رو قراموش کنم. بچه ها برید، کار داریم.»

«بچه ها» خود را کنار کشیدند و بی سرو صدا باین رفتند.

در این طبقه ظاهراً دردیگری نبود؛ هنگامی که تنها ماندند میخانه دار

راست به سوی دریش رفت، آقای لوری به نجوا و با قدری عصبانیت از او پرسید:

« شما آقای مانت را به معرض تماشای اشخاص می گذارید؟ »

«بند، همونطور که ملاحظه کردید او را به تعدادی از اشخاص منتخب

نشون میدم.»

«این کار درست است؟»

«فکر می‌کنم دوست باشه.»

« این اشخاص منتخب کیه هستند؟ آنها را چگونه انتخاب می‌کنید؟ »
« من کسانی رو انتخاب می‌کنم که واقعاً مرد باشند، وهم اسم خودم هم باشند - اسم بنده ژاک است - و تصور می‌کنم تماشای او به حالشون مفید باشه. قصه را کوتاه کنیم، شا انگلیسی هستید، و این مطلب دیگری است. لطفاً يك لحظه تشریف داشته باشید. »

با اشاره دست به همراهان فهماند که جلو نروند، سپس ایستاده از شکاف دیوار به درون نگریست، چند لحظه بعد - برداشت و دو یاسه بار به در کوفت، مسلماً فقط به این قصد که سروصدایی راه انداخته باشد. باز با همان منظور کلید را پیش از آنکه درجا کلیدی قرار دهد چندین بار ناشیانه به حوالی آن کشید، و وقتی هم آن را درجا کلیدی قرار داد، محکم چرخاند.

در، یا فشار دستش آهسته پس رفت و گشوده شد؛ نگاهی به درون اتاق افکند و چیزی گفت؛ صدایی ضعیف جواب داد. سؤال و جواب، هر يك پیش از يك کلمه يك هجایی نبود. سپس از فراز شانه به پشت سر نگریست و با دست به آنها اشاره کرد که داخل شوند. آقای لوری دست در کمر دخترچه آن انداخت، زیرا احساس کرد چیزی نمانده است بیفتد، و گفت:

«دا ... ام ... چیزی نیست، کار ساده‌ای است.»

بدینسان اصرار می‌کرد، حال آنکه نمی‌توانست که بر گونه‌های بر آتش تشسته بود حکایت از سادگی کارنداشت. در دنباله سخن افزود:

«بفرمایید، بفرمایید تو!»

دختر جوان در حالی که می‌لرزید جواب داد:

«می‌ترسم.»

«از چه می‌ترسید؟»

«از او. از پدرم.»

آقای لوری که وضع دختر سخت ناراحتش کرده بود و راهنمایشان نیز

مرتب با دست اشاره می‌کرد به درون روند، سه انجام بازوی لرزان دختر را، که برشانه‌اش بود، به دو گردن خود افکند و او را اندکی بلند کرد و به چابکی به درون برد و در آستانه در بر زمین نهاد. دختر به او سیبیده و او نیز همچنان نگاهش داشته بود.

دفاژر کلید را از جا کلیدی در آورد و در را قفل کرد و باز کلید را بیرون آورد و در دست نگهداشت؛ همه این کارها را طبق يك روش معین و همراه با سروصدای بسیار به انجام رساند. بالاخره با گام‌های شمرده به سوی محلی که پنجه در آن تعبیه شده بود به راه افتاد، به آنجا که رسید ایستاد و برگشت. اتاق زیر شیروانی که اساساً برای انبار کردن همسزه و چیزهایی از این قبیل در نظر گرفته شده بود تیره و تار بود؛ زیرا پنجره‌ای که بر دیوار شبیدار آن تعبیه شده بود، در حقیقت روزنه‌ای بود که در سقف ایجاد کرده بودند و اهرمی بر بالای آن کار گذاشته بودند که برای بالا کشیدن همسزه از کوچه از آن استفاده می‌شد. این پنجره شیشه نداشت و مانند سایر درهایی که به تقلید از درهای فرانسوی می‌سازند، دولته بود. برای جلوگیری از دخول سرما، يك لنگه آن را می‌خکوب کرده و لنگه دیگرش را اندکی باز گذاشته بودند و نوری که از لای آن به درون می‌تابید، به اندازه‌ای کم بود که در لحظات اولیه ورود به اتاق چیزی را نمی‌شد دید و فقط صرف عادت و استمرار می‌توانست کم‌کم به آدم این امکان را بدهد که کاری را که مستلزم دقت و ظرافت باشد به انجام رساند. مع الوصف کاری از همین نوع در این اتاق به انجام می‌رسید، چون در همانجایی که میخانه‌دار ایستاده بود و بر او می‌نگریست، پیرمردی سپید موی در حالی که پشت به در و رو به پنجره داشت، بر تیمکتی نشسته و بدن را به جلو متمایل ساخته و سخت مشغول دوختن کفش بود.

فصل ششم

کفشدوز

آقای دفارژ همچنانکه بر سر سیدی که به روی کار خم شده بود
می نگرست گفت:

«سلام!»

پیرمرد لحظه‌ای سر برداشت و با صدای بسیار ضعیف، که گویی از دور-

دست می آمده، جواب داد:

«سلام!»

«می بینم که باز سخت مشغولید؟»

پس از سکوتی ممتد، پیرمرد باز سر برداشت و با همان صدا جواب داد:

«بله... دارم کار می کنم.»

این بار پیش از آنکه سرفرو افکند نگاه چشمان گود افتاده وی فروغش

را متوجه پرسش کننده ساخت.

ضعف و سستی این صدا، موحش و ترحم انگیز بود. این ضعف ناشی از

ناتوانی جسمانی نبود، هر چند حبس طولانی و کمی تغذیه بلاشک در ایجاد

آن سهمی بسزا داشتند. خاصه رقت انگیز آن ناشی از تنهایی و عدم استعمال

بود. بیشتر شبیه به ته مانده انعکاس ضعیف صدایی بود که مدت‌ها قبل صادر شده

باشد، و چنان‌طنین و آهنگ طبیعی خود را از دست داده بوده همچون رنگی که زمانی که زیبا بوده و با گذشت زمان پژمرده شده و به صورت لکه‌ای بی‌رنگ و رو درآمده باشد، حواس انسان را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. به علاوه به حدی خفه و فرو نشسته بود که به صدایی می‌مانست که از زیر زمین برآمده باشد، و آن قدر مبین‌نومیدی و درماندگی بود که شکه نیست مسافر ره‌گم کرده‌ای که در بیابانی سرگردان شود و از فرط گر سنگی از پای درآید در واپسین دم حیات، از خانه و کاشانه و کسان و یاران خویش به یک چنین لحنی یاد می‌کند.

دقیقه‌ای چند به سکوت گذشت، که طی آن پیرمرد به کار خویش مشغول بود؛ سپس چشمان بی‌رنگ و گود افتاده، باز به بالا نگریستند. کنجکاوای یا علاقه‌ای انگیزه این عمل نبود، حالتشان همچون دفعه پیش مبهم و آشفته بود و تنها وقوف بر این امر که تازه وارد هنوز در آنجا ایستاده است وی را به انجام این عمل واداشته بود.

دفارژ که همچنان او را خیره می‌نگریست گفت:

«میخواهم درو بازکنم تا نور بیشتری داخل شه. تحملشو دارید؟»
گفتندوز از کار باز ایستاد. و باقیافه‌ای متنگ گوش فراداد. ابتدا به این سو، سپس به آن سو و بعد به کف اتاق نگریست، نگاه خویش را متوجه گوینده ساخت و گفت:

«چه گفتید؟»

«گفتم تحمل نور بیشتری رودارید؟»

«خوب، اگر خواسته باشید نور بیشتری بیاد ناچارم، بساید تحمل کنید.»

(کلمه دوم را با تکیه فوق‌العاده خفینی ادا کرد.)

دفارژ در نیمه‌باز را اندکی گشود، پرتوی از نور به درون اتاقک تابید و مرد را که دست از کار کشیده بود بایک لنگه کفش ناتمامی که برداشته

داشت نمایان ساخت. قلیلی ابزار کار و چند قطعه چرم بومیز کار ویش پایش بود. ریش سفیدی داشت که موهای آن به نحو نامرتبی کوتاه شده بود؛ سیمای تکیده و چشمانی بغایت پرفروغ داشت که تکیدگی و لاغری صورت در زیر ابروان پرپشتی که هنوز به سفیدی نگراییده بودند و موهای سپید و آشننه سرش که نمی بایست چنین باشند، موجب می شد بیش از اندازه درشت بنمایند. طبیعتاً درشت بودند، اما به نحوی غیرطبیعی درشت می نمودند. ژنده زرد رنگی به عنوان پیرهن برتن داشت که در قسمت جلو باز بود و از بدن چروکیده و فرسوده اش پرده برمی گرفت؛ و خود او و آن نیم تنه کرباس و جورابهای ساق بلند و گشاد و لباسهای ژنده اش در نتیجه عزلت و دوری از نور و هوا چنان همسان، رنگ باخته بودند که تشخیصشان از هم دشوار بود. دستی را بالا آورده و بین چشمانش و نوری که از خارج می تابد حائل کرده بود. این دست به حدی تکیده بود که حتی استخوانهای آن شفاف می نمود. باری، بدینسان، و با چشمانی که با بیحالتی به همه جا و هیچ جا خیره می شدند، نشسته و دست از کار کشیده بود. همیشه پیش از آنکه نگاهش را متوجه دفارژ سازد، ابتدا به اطراف می نگریست. تو گویی عادت ارتباط صوت را با مکان از یاد برده بود و همیشه پیش از آنکه لب به سخن بگشاید بدینسان به آشننگی می گرایید و فراموش می کرد صحبت کند.

دفارژ ابتدا به آقای لوری اشاره کرد که نزدیکتر رود. سپس از پیر مرد

پرسید:

«خیال دارید این یک جفت کفش را امروز تمام کنید؟»

«چه گتید؟»

«گفتم تصمیم دارید این یک جفت کفش را امروز تمام کنید؟»

«نمی دانم که همچو قصدی داره یا نه. خیال می کنم داشته باشم.»

درسب نمی دانم.»

این سؤال او را به یادکاری انداخت که کنار نهاده بود، لذا مجدداً

برروی آن خم شد.

آقای لوری دختر جوان را در کنار در گذاشت و بی سر و صدا جلو آمد و در کنار دفارژ ایستاد. یکی دو دقیقه که گذشت پیرمرد مجدداً سر بر داشت. بادیدن این تیافته جدید تعجبی ابراز نکرد، اما بامشاهده او انگستان مردد و نااستوار یکی از دستهایش به جانب لبهایش آواره گشتند؛ (لبها و ناخن انگشتانش به رنگ خاکستری مرده گون بود). دستی که بدینسان بالا آمده بود سرانجام فرو افتاد و پیرمرد باز بر روی کفشی که برداشتنش بود خم شد، و این نگاه و این عمل لحظه‌ای بیش نپایید.

آقای دفارژ گفت: «ببینید، آقا به دیدن شما آمده‌اند.»
«چه گفتید؟»

«آقا به دیدن شما آمده‌اند.»

کفشدوز بی آنکه دست از کار کشد، همچون دفعه پیش سر برداشت. دفارژ گفت: «ببینید! این آقا در شناختن کفش خوشده خت سررشته دارند. آن کفشی را که می‌دوزید به ایشان نشان دهید. آقا، آن کفش را بر-
دارید...»

آقای لوری کفش را برداشت.

«به آقا بگویید که این چه نوع کفشی است و اسم دوزنده‌اش چیست.»
سکوتی بلندتر از پیش حکمفرما شد، متعاقب آن کفشدوز جواب

داد:

«فراموش کردم چه سؤال کردید، چه گفتید؟»

«گفتم ممکن است به این آقا بگویید که این کفشی که می‌دوزید از
چه نوعی است؟»

«کفش زنانه است - کفش دخترانه. به مد روز. البته من این مد را
ندیده‌ام طرحش را در ذهنم داشتم.»

و با حالتی غرورآمیز، که زودگذر بود، بر کفش نظر افکند.

دقارژ گفت: «اسم دوزنده را نگفتید.»

پیر مرد اینک که چیزی در دست نداشت پشت دست راست را در گودی کف دست چپ و پشت دست چپ را در گودی کف دست راست جای می‌داد و دست به ریش و چانه خود می‌کشید و بیایبی و بی آنکه لحظه‌ای مکث کند، این اعمال را به تناوب انجام می‌داد و از سر می‌گرفت. همیشه پس از صحبت، مواقعی که در چنین وضع روحی سقوط می‌کرد، بدر آوردنش از آن حال شبیه به این بود که آدم بخواهد شخص ضعیف و بی‌رمتی را که دچار تش و ضعف شده است به حال آورد، یا به امید افشای مطلبی بکوشد از پرواز روح بیمار محتضری جلوگیری کند.

«اسم را پرسیدید؟»

«بله، بله.»

«شماره ۱۰۵. برج شمالی.»

«دیگه؟»

«شماره ۱۰۵. برج شمالی.»

و با صدای خسته‌ای که نه‌آه بود و نه ناله، مجدداً بر روی کار خم شد، تاباز سکوت درهم شکست.

آقای لوری، که به او خیره شده بود، گفت: «کارتان که کنش‌دوزی

نیست؟»

نگاه چشمان گود افتاده پیر مرد متوجه دقارژ گشت، گویی جواب به این سؤال را به وی ارجاع می‌نمود، اما چون کمکی از آن ناحیه نرسید نگاهش لحظه‌ای چند بر کف اتاقک آواره شد و سپس متوجه چهره پرسش‌کننده گردید.

«گفتید شغل‌کنش‌دوزی نیست؟ نه، کنش‌دوزی نبود. آن را ... در

اینجا یاد گرفتم. پیش خودم یاد گرفتم. اجازه گرفتم...»

سپس به مدتی، حتی به مدت چند دقیقه، از سخن گفتن باز ایستاد. طی

تمام این مدت دستهایش، چنان که گذشت، یکی پس از دیگری در کار بود. عاقبت نگاه چشمانش به چهره‌ای که از آن آواره گشته بود باز آمد و هنگامی که بر آن قرار گرفت یکه خورد و همچون به خواب رفته‌ای که لحظه‌ای بیدار شود و از امری که پیش از خواب واقع شده است سخن دارد گفت:

«تقاضا کردم اجازه دهند پیش خودم کفش‌دوزی یاد بگیرم، و پس از مدت‌ها تلاش و تقلا بالاخره این اجازه را تحصیل کردم، و از آنوقت تا به حال کفش می‌دوزم.»

وقتی دستش را دراز کرد تا کفشی را که از او گرفته بودند پس بگیرد آقای لوری که همچنان به وی خیره شده بود گفت:

«مسیو مانت، مرا هیچ به یاد نمی‌آورید؟»

لنگه کفش بر زمین افتاد، و پیرمرد خیره خیره به او نگریست.

آقای لوری دستش را بر بازوی دقارژ گذاشت و گفت:

«مسیو مانت، آیا این شخص را هیچ به یاد نمی‌آورید؟ به ایشان نگاه کنید؛ به من نگاه کنید؛ هیچ خاطره‌ای از يك بانكدار آشنا، از معاملات گذشته، از مستخدمی آشنا در ذهنتان زنده نمی‌شود؟»

در همان حال که این بندی سالیان دراز نشسته بود و از یکی به دیگری خیره می‌شد، آثار هوش و فراستی شگرف که روزگاری بر جبینش سخت در فعالیت بود، اندك اندك، تقلاکنان، از خلال مه غلیظ تیره و تاری که بر آن خفته بود راه گشود و رخ نمود. سپس پرده مه مجدداً بر آن سایه افکند و اندك اندك رنگ باخت و ره زوال سپرد، اما در اینکه جلوه کرده بود تردید نبود. و این حالت چنان بر چهره دخترک تکرار شده بود که گویی بارقه‌ای از آن ساطع گشته و در این يك دویده بود. در این ضمن، دختر جوان برای اینکه او را بهتر ببیند جلوتر آمده بود، ایستاده بود و بر او می‌نگریست. دستهایش که ابتدا با حالتی حاکی از رحم و دلسوزی آمیخته به خوف، و شاید به منظور اینکه وی را از خویشتن براند، بالا آمده بود اینك باشوق و لرز

به سویش پیش آمده بودند تاجیهرة شبح گوتش را در میان خویش گیرند و بر آغوش جوانش بنشرند و با عشق و محبت وی را به قلمرو زندگی و امید بازگردانند.

اما تیرگی باز بر وی فرو افتاده بود؛ باقیافه‌ای که هر لحظه از دقت آن کسته می‌شد بر آن می‌نگریست، نگاه افسرده و آشفته‌اش گاهی کف اتاق را می‌کاوید و زمانی به شیوة دیرین بر اطراف می‌گذشت. سرانجام آهی عمیق از دل برکشید و ننگه کفش را از زمین برداشت و کارش را از سر گرفت.

دقارژ به لحنی فرو افتاده گفت: «آقا بالاخره ای شون رو شناختید؟»

«بله، به مدت لحظه‌ای. ابتدا فکر می‌کردم که ممکن نیست، ولی بدون شك چهره‌ای که در آن لحظه دیدم چهره‌ای بود که يك وقتى با آن خوب آشنا بودم. هیس! کمی عقبتر برویم.»

دختر جوان از کنار دیوار پیش آمده و به نیمکتی که پیرمرد بر آن نشسته بود نزدیک شده بود. در این بی‌خبری از حضور دخترتر، که می‌توانست دست دراز کند و او را به بر روی کار خویش خم گشته بود لمس کند، خاصه‌ای بسیار مهیب به چشم می‌خورد.

سخنی بر زبان نیامد و صدایی از جایی به گوش نخورد. دختر جوان همچون روحی در کنار پیرمرد ایستاده و او نیز بر روی کار خم گشته بود. در این هنگام، از قضا پیرمرد، ابزازی را که در دست داشت از دست نهاد و خم شد تا کارد چرم بری را از زمین بردارد، این ابزار در طرفی نبود که دختر ایستاده بود. به هر حال، کارد را برداشته بود و می‌خواست بر روی کار خم شود که نگاهش بر پیرهنش افتاد. سر برداشت و چهره‌اش را دید. آقای لوری و دقارژ که ناظر این صحنه بودند، از جای پریدند و جلو دویدند، اما دختر با اشاره دست مانع از جلو آمدنشان شد. او برخلاف آن دو بیستاك نبود از اینکه پیرمرد با کارد او را از پای درآورد.

پیرمرد باقیافه‌ای ترسناك در او خیره شد؛ پس از لحظه‌ای چندلبانش،

به حرکت در آمدند و کلماتی را شکل دادند، هر چند صدایی از میانشان خارج نشد. کم کم در فاصله نفس نفسی که می زد صدایش به گوش رسید:

«این چیست؟»

دختر در حالی که دانه های اشک بر گونه هایش فرو می لغزید، هر دو دستش را بدلب برد و بادمست برایش بوسه فرستاد؛ سپس چنانکه گویی سر آشفته اش را در آغوش دارد، دستها را بر روی سینه برهم فشرد.

«شما دختر زندانبان هستید؟»

دختر آهی کشید و گفت: «نه.»

«پس کی هستید؟»

دختر که از استواری لحن صدای خویش مطمئن نبود پاسخی نداد، و در کنارش بر روی نیمکت نشست. پیرمرد خویشتن را واپس کشید، اما دختر دستش را بر بازوی او گذاشت، متعاقب آن ریشه ای به وجود پیرمرد راه یافت و سر تاپای او را در نور دید. کارد را به آرامی زمین گذاشت و نشست و در او خیره شد. دختر موهای زربینش را که در طرفه های بلند جمع کرده بود، شتابان به یک سو زد و بر اطراف گردن فرو ریخت. پیرمرد آهسته آهسته دستش را پیش آورد و طره گیسو را گرفت و به تماشای آن پرداخت. در حین این عمل افکارش آواره شد، آهی عمیق از دل برکشید و کارکشندوزی را از سر گرفت.

اما این کار لحظه ای پیش نیاید. دختر جوان بازویش را رها کرد و دستش را بر شانده اش نهاد. پیرمرد دوباره بار باقیافه مردد به آن نگریست، توگویی می خواست از وجود آن مطمئن گردد، سپس کارش را رها کرد و دستش را به حوالی گردن برد و رشته نخ را که رنگش به سیاهی گراییده و یک قطعه کهنه تا شده به انتهای آن بود بیرون کشید. کهنه را بر زانو نهاد و با دقت تمام آن را گشود؛ حاوی چند رشته موبود؛ دو یاسه رشته زرین که یک وقتی، مدتها پیش، آن را به دور انگشت پیچیده و حلقه کرده بود.

موهای دختر جوان را به دست گرفت و به دقت نگاه کرد و زیر لب گفت:
«عیناً همان است. مگر چنین چیزی ممکن است! چه وقت بود؟
چگونه بود!»

هنگامی که این حالت حاکی از تمرکز حواس به پیشانی باز آمد،
به نظر می‌رسید متوجه شد که چنین حالتی به پیشانی دختر نیز راه یافته است.
چهره دختر را به سوی روشنائی گرداند و در آن دقیق شد، و با خود گفت:
«آن شبی که صدایم کردند سرش را روی شانهم گذاشت... از رفتن
واهمه داشت... هر چند خودم واهمه‌ای نداشتم... وقتی مرا به برج شمالی
بردند اینها را روی آستینم دیدند... اجازه می‌دهید اینها پیشم بمانند؟ اینها
که نمی‌توانند به نجات جسم از اینجا کمک کنند، هر چند ممکن است به نجات
روح مساعدت کنند - بله، اینها کلماتی بود که گفتم، آنها را خوب به خاطر
می‌آورم.»

ابتدا پیش از آنکه کلمات را بر زبان راند آنها را چندین بار با لبانش
شکل داد، اما همینکه جازی شدند باروانی و سلاستی تمام، هر چند به
آهستگی، از پی هم آمدند. پیرمرد در ادامه سخن گفت:
«ولی این چگونه بود؟ شما بودید؟»

هنگامی که بناگاه باقیانهای سهمگین به سوی او برگشت، آقای لوری
و دفارژ باردیگر به جلو دویدند، اما دختر جوان بی حرکت نشسته و خویشتن
را تسلیم پنجه‌های او کرده بود، با صدای قرو افتاده گفت:

«آقایان تمنا می‌کنم به ما نزدیک نشوید، حرفی نزنید، و در همانجایی
که هستید بمانید!»

پیرمرد تعجب‌کنان گفت: «ها! این صدای کی بود؟»

دستهایش دختر جوان را رها کردند و در موهای سپید سرش دویدند و
دیوانه‌وار به کندنشان پرداختند. اما این حالت نیز مانند هر حالت دیگرش،
سوای کفشدوزی، دیری نماند. کهنه‌ای را که گشوده بود، مجدداً تا کرد و

کوشید آن رادرسینه‌اش جای دهد، اما همچنان به دختر می‌نگریست، درحالی که به افسردگی سر می‌جنباند گفت:

«نه. نه. شما او نیستید، شما خیلی جوان هستید، خیلی بانشاط و سر و دل زنده‌اید، نه، ممکن نیست. می‌بینید، زندانی هم چیز غریبی است. این دستها، دستهایی نیست که او می‌شناخت، این چهره، چهره‌ای نیست که با آن آشنا بود، و این صدا، صدایی نیست که می‌شنید. نه، نه. يك وقتي يك همچو آدمی بود... يك همچو زنی هم بود، اما مدتها پیش از آنکه سالهای کندرو و دیرپای برج شمالی فرارسد... از آن زمان قرن‌ها می‌گذرد. فرشته مهربان من، اسم شما چیست؟»

دختر جوان که بر اثر این لحن و رفتار سخت متأثر شده بود، در برابرش زانو زد و در حالی که هر دو دستش را باقیانه‌ای التماس‌آمیز به طرف سینه‌اش بالا آورده بود گفت:

«اوه، آقا، اسم را بعدها خواهید فهمید، و خواهید فهمید که مادرم کی بود، و پدرم کی بود، و چگونه من علم و اطلاعی از سرگذشت تلخ و محنتبارشان نداشتم؛ اما این چیزها را حالا نمی‌توانم توضیح دهم، این چیزها را در اینجا نمی‌توانم بگویم. در اینجا چیزی که می‌توانم بگویم و تنها تمنایی که از شما دارم این است که مرا در آغوش گیرید و مرا عنوک کنید. مرا ببوسید، مرا ببوسید!»

موهای سپید و سر سرد و خالی از احساس در مرد با گیسوان تابان دختر که آن را گرمی می‌بخشید و روشنی می‌داد، گویی نور ملایمی بر او می‌تابید، درآمیختند. دختر در ادامه سخنان خویش گفت:

«حال اگر در لحن صدایم... من نمی‌دانم که اینطور است یا نه، ولی امیدوارم اینطور باشد... اگر در لحن صدایم شباهتی با صدایی که يك وقتی زمزمه آن به گوش شما چون نوای موسیقی بود حس می‌کنید گریه کنید! اگر در لمس گیسوان من چیزی را احساس می‌کنید که خاطره‌ی محبوبی را به

ذهنتان دعوت می کند که يك وقتی، آنگاه که جوان و آزاد بودید، بر آغوشتان می آسود در غم آن گریه کنید، گریه کنید! اگر با اشاره به خانه ای که در انتظار ماست و در آن بامتهای وظیفه شناسی و اخلاص، خود را وقف تأمین راحتی شما خواهم نمود - شمارا به یادخانه و کاشانه ای می اندازم که سالهای سال متروک ماند، حال آنکه قلب مصیبتزده و بینوای شما در غم دوری از آن می فرسود - در غم فقدان آن گریه کنید، گریه کنید!»

دستش را تنگ بر گردن پیرمرد حلقه کرده بود و او را همچون کودکی در آغوش خویش به این سو و آن سو می جنباند.

«... عزیزترین کسم، اگر بگویم که دوران ناراحتی و محنت شما سپری شده و من به این منظور به اینجا آمده ام که شما را از درد و ناراحتی برهانم و با خود به انگلستان ببرم تا در آرامش و صفا زندگی کنیم... اگر این سخنان موجب شوند به زندگی سودمند خود بیندیشید که به تباهی گراییده و به کشور زاد بومی خود فکر کنید که این همه در حق شما ستم روا داشته است آنوقت گریه کنید، گریه کنید! اگر موقعی که اسم خودم و اسم پدرم را که زنده است، و اسم مادرم را که دیده از جهان فرو بسته است به شما گفتم و دیدید که ناگزیرم در مقابل پدر پرافتخارم زانو بر زمین زدم و از او به خاطر اینکه روزمه روز تلاش نکرده و شب همه شب در غم سرنوشتش بیدار نشسته و به حالش نگریسته ام - چون عشق و محبت مادر بینوایم شکنجه ها ورنجهای وی را از من پنهان می داشت - طلب بخشایش کنم... آنوقت گریه کنید، گریه کنید! آنوقت به حال مادرم گریه کنید، به حال من گریه کنید! آقایان، خدا را شکر! نم اشکهایش را بر چهره ام و حق حق گریه اش را بر سینه ام احساس می کنم. اوه، ببینید، خدایا شکر، هزار و هزاران بار شکر!»

پیرمرد در میان بازوانش غنوده و چهره اش بر سینه اش فرو افتاده بود، و این صحنه چنان رقت انگیز بود و ستم ورنج عظیمی که آن را ملازمت می - کرد چندان وحشتناک بود که دو نفری که ناظر آن بودند، چهره شان را در

پس دست مخفی ساختند.

مدتی بود آرامش بر اتاقك حكمرما شده و آغوش متلاطم دختر و كالبه لرزان پیرمرد به آرامشی که از پی هر طوفانی درمی‌رسد تمکین کرده بودند. و این خودکناید از این است که طوفان موسوم به زندگی سرانجام باید در آرامش و سکوت فرونشیند. باری، هنگامی که آرامش حكمرما شد، آقای لوری و دقارژ پیش آمدند تسایدر و دختر را از زمین بلندکنند، چه پیرمرد اندك اندك از روی نیمکت لغزیده و بیهوش به زمین در افتاده بود و دختر برای اینکه سرش را بر بازوی خویش تکیه دهد باوی همراهی کرده بود، و اینك گیسوانش که فرو ریخته بود، همچون پرده‌ای بین او و روشنائی حائل گشته بود.

آقای لوری که در این ضمن چندین بار بینی خود را گرفته بود، بر - رویشان خم گشته بود؛ دختر جوان دستش را به سوی او پیش آورد و گفت: «اگر بی آنکه ناراحتش می‌کردیم می‌شد ترتیبی داد بلافاصله از فرانسه خارج شویم، به طوری که از همین در می‌توانستیم او را بیرون ببریم...» آقای لوری پرسید: «ولی کمی فکر کنید. به نظر شما برای يك چنین مسافرتی آمادگی دارید؟»

«در هر صورت از ماندن در يك همچو شهری نه این همه در نظرش وحشتناك بوده بهتر است.»

دقارژ، که برای اینکه آنها را بهتر ببیند و صحبتشان را بشنود، زانو زده بود، گفت:

«دسته، خیلی هم بهتره. از هر لحاظ که حساب کنید بهتره مسیو مانت از فرانسه برند. چه می‌فرمایید، یرم يك کانسکه و چندتا اسب کرایه کنم؟»

آقای لوری، بی‌درنگ لحن معمول خویش را باز یافت و گفت: «این را می‌گویند کار، و حالا که کاری باید به انجام برسد چه بهتر که من به انجام برسانم.»

میسرمانت گفت: «هس لطفاً مارا در همین جا بگذارید. می بینید که چقدر آرام و آسوده است، از اینکه مارا در اینجا می گذارید هیچ ناراحت نباشد. جای نگرانی هم نیست. اگر در را قفل کنید که کسی مزاحم ما نشود تردید ندارم وقتی برمی گردید او را همان قدر آرام و آسوده خواهید دید که حالا می بینید. به هر حال، من تا شما برمی گردید از او مواظبت می کنم، و بعد فوراً او را از اینجا حرکت می دهیم.»

هم آقای لوری و هم دفارژ هر دو تاحدی با این نظر مخالف بودند و معتقد بودند که یکی از آن دو در اتاق بماند. اما چون فقط مسئله تهیه درشکه و اسب مطرح نبود و می بایست گذرنامه های لازم را نیز فراهم کرد و از طرفی چون روز به پایان خویش نزدیک می شد و وقت چندانی نبود، لذا قرار بر این شد که هر یک قسمتی از کار را به انجام رساند - و در پی انجامشان شتابان به راه افتادند.

هنگامی که تاریکی اندک اندک فضای اتاق را فرا گرفت، دختر در کنار پدر سر بر زمین نهاد. تاریکی عمیقتر و عمیقتر شد، و این دو همچنان خاموش به همان حال بودند تا نور از شکاف دیوار به درون تابید.

آقای لوری و مسیو دفارژ وسایل سفر را آماده کرده و بعلاوه مقداری نان و گوشت و شراب و قهوه گرم نیز با خود آورده بودند. مسیو دفارژ این چیزها را با فانوسی که بدست داشت روی نیمکت پیرمرد گذاشت - جزیک بستر چیز دیگری در اتاق نبود - سپس او و آقای لوری پیرمرد را بیدار کردند و کمکش کردند تا برپای خود بایستند.

هیچ هوش و فراست بشری قادر نبود با بررسی شگفتی بیعالت و مبهمی که بر چهره اش نقش بسته بود به کنه افکارش پی برد. اینکه آیا می دانست چه پیش آمده، و اینکه آیا می دانست آزاد است، مسائلی بود که هیچ فراستی قادر به درکشان نبود. خواستند با وی صحبت کنند اما او چنان آشفته بود و چندان در دادن جواب کندی به خرج می داد که باعث دهشت آنها گشت.

بهتر این دیدند که فعلا زیاد سر به سرش نگذارند. رفتاری بس آشفته و پریشان داشت: که گاه سرش را در میان دو دست می گرفت، و این چیزی بود که پیش از آن سابقه نداشت، ولی در عین حال پیدا بود که از صدای دخترش لذت می برد و همیشه هنگامی که صحبت می کرد به سویش بر می گشت.

باقیانه ای حاکی از فرمانبرداری، همچون کسی که مدت ها عادت کرده باشد به فرمان دیگران تمکین کند، آنچه را که دادند خورد و نوشید و چیزهایی را که آورده بودند پوشید و به تمایل دخترش، که بازو در بازویش افکند، بامتهای آمادگی پاسخ گفت و دستش را در میان هر دو دست خود گرفت. از پله ها پایین آمدند؛ مسیو دفارژ با فانوس در جلو و آقای لوری آخر از همه. هنوز بیش از چند پله پایین نیامده بودند که پیرمرد ایستاد و به استف و دیوارهای اطراف خیره شد.

«پدر، اینجا را به یاد می آورید؟ آنوقتی را که از اینجا بالا آمدید
به یاد می آورید؟»
«چه گفتید؟»

اما دختر هنوز فرصت تکرار سؤال را نیافته بود که پیرمرد زیر لب
انکار سؤال تکرار شده باشد، گفت:

«به یاد می آورم؟ نه، یادم نمیاد. خیلی پیش بود.»

پیدا بود که از بیرون آمدن از زندان و انتقالش به این مکان کمترین
خاطره ای ندارد. شنیدند زیر لب با خود می گوید: «شماره ۱۰۵، برج
شمالی.» و هنگامی که به سرامون خویش نگریست، در واقع دیوارهای مستحکم
قلعه ای را که مدت ها در برش گرفته بودند جستجو می کرد. همینکه به حیاط
رسید خود به خود نواخت گامهایش تغییر کرد. زیرا می پنداشت پل متحرکی
در سر راه دارد، و وقتی دید پلی در کار نیست و کالسکه را در خیابان
بی در و پیکر به انتظار خویش دید، دست دخترش را رها کرد و باز سر را در
میان دو دست گرفت.

کسی در حوالی در نبود و ذیرواحی در هیچیک از پنجره‌های عمارات اطراف به چشم نمی‌خورد، حتی رهگذری در خیابان نبود و سکوت و خلوتی غیر عادی بر آن حکمفرما بود. جزیك نفر کسی در چشم‌رس نبود، آن‌هم مادام دفارژ بود که به چارچوب در تکیه داده و مشغول بافتن بود و چیزی رانمی‌دید. زنداتی پا به درون کالسکه نهاده و دخترش از پی‌اش داخل شده بود، آقای لوری در شرف دخول بود که بر اثر صدای التماس آمیز پیرمرد که ابزار کار و کفشهای ناتمامش را می‌خواست بر رکاب کالسکه از حرکت بازماند. مادام دفارژ بلافاصله خطاب به شوهرش گفت که می‌رود و این وسایل را می‌آورد و همچنان که مشغول بافتن بود از دایره نور چراغ دور شد و از حیاط گذشت و چند لحظه بعد وسایل را آورد و در کالسکه گذاشت، و دور شد و باز به چارچوب در تکیه داد - می‌بافت و چیزی را نمی‌دید.

دفارژ در صندلی کنار جایگاه کالسکه‌ران جای گرفت و به او دستور داد:

«دروازه شهر!»

کالسکه‌ران شلاق را به صدا درآورد و کالسکه از زیر چراغهایی که بر فراز خیابان تاب می‌خوردند لقی‌خوران دور شد.

از زیر چراغهایی که بر فراز کوچه‌ها و خیابانها تاب می‌خوردند گذشتند، خیابانهای پرفروغ اعیان‌نشین و کوچه‌های فقرزده و تار و پوی رنگت و رو را زیر پا نهادند و از کنار مغازه‌های روشن و مردم خوش و خوشدل و قهوه‌خانه‌های پرنور و سردر روشن تماشاخانه‌ها گذشتند و به دروازه شهر رسیدند. عده‌ای سر باز فانوس به دست در پاسگاه بودند.

«آقایان مسافرین، ورقه عبور!»

دفارژ از کالسکه فرود آمد و با قیافه‌ای جدی افسر را به کناری کشید

و گفت:

«آقای صاحب‌منصب، ملاحظه بفرمایید، این ورقه عبور آقای داخل

کالسکه است... آن آقای که موی سفید دارد. این اوراق را یا خود او...

به من تسلیم کردند.»

آهنگ صدا را پایین آورد، جنب و جوشی در میان فانوسها در گرفت، بازوی سربازی. یکی از فانوسها را به دره نکانسکه برد و چشمانی که با این بازو پیوند داشتند، با نگاهی نه معمولی و عادی نبود، بر آقای سید مو نگر بستند. مأمور او نیفورم به تن گفت:

«درست است، بفرمایید!»

دفاژ گفت: «خدا به همراه!»

و کالسکه در زیر نور کورسوی ردیف کوتاهی از چراغهایی که بر فراز راه تاب می خوردند و لحظه به لحظه رنگ می باختند، دور شد و به قلمرو نور انبوه ستارگان رسید.

در زیر گنبد این انوار جاویدان، که بعضی از آنها چندان از این زمین کوچک ما دورند که دانشمندان می گویند معلوم نیست حتی نورشان به کشف آن نایل آمده باشد، و نقطه ای است در فضا که در آن هر کاری صورت می گیرد و هر رنجی تحمل می شود - باری، در زیر گنبد این انوار جاوید، سایه های شبانه، بزرگ و تیره بودند، و طی این فاصله زمانی سرد و توأم با بیقراری که تاسجرگاه ادامه داشت در گوش آقای جاویس لوری که رو به روی مردی که از مدار بیرون کشیده بودند نشسته بود و بر این نکته تأمل می کرد که چه استعدادهای عالی و ظریفی از وی ضایع شده و چه مقدار از آنها را ممکن است به وی بازگرداند سؤال و جواب آشنا طنین می افکند:

«امیدوارم به زندگی علاقه مند باشید؟»

«نمی دانه.»

کتاب دوم

رشتهٔ زرین

فصل اول

پنج سال بعد

بانک تلسن، واقع در حوالی تمپل بار، حتی در سال ۱۷۸۰ نیز عمارتی قدیمی سا، بود. محلی بود بسیار کوچک و تنگ و تاریک و بدنیافه. از لحاظ خصوصیات اخلاقی نیز جایی بود قدیمی مسلك، آنچنانکه شرکای بانک به کوچکی و تنگی و تاریکی و زشتی آن مباحثات می کردند، حتی از اینکه در این خصال براقران خویش برتری دست بر خوبستن می یابیدند و معتقد بودند اگر از قوت این خصائص کاسته شود قدر و منزلت بانک کاهش خواهد پذیرفت. و این نه فقط عقیده‌ای صرف نبود بلکه سلاحی بود که آن را علیه کلیه مؤسساتی که وضع راحتتری داشتند به کار می بردند. می گفتند: تلسن جای احت نمی خواهد؛ تلسن به روشنائی احتیاج ندارد؛ تلسن به زرق و برق احتیاج ندارد. نوک^۱ و شریک^۲ یابرادران اسنوکر^۳ ممکن است به چنین چیزهایی احتیاج داشته باشند، ولی تلسن به حمد خدا نیازی به این قبیل چیزها ندارد!

هریک از شرکاء چنانچه پسرش سخنی از تجدید بنای بانک به میان

1) Noakes 2) Snooks

می آورد وی را از ارث محروم می کرد. از این لحاظ مؤسسه مزبور با کشور متبوع خود برابر بود، زیرا او نیز اغلب فرزندان خویش را به خاطر طرح پیشنهادهای در زمینه اصلاح وضع قوانین و عرف و عاداتی که از مدتها پیش به زشتی گراییده بودند و هر قدر بیشتر به زشتی می گراییدند حرمت و منزلتی بیشتر می یافتند از ارث محروم می ساخت.

با این وصف پیدا است که بانک تلسن از حیث ناراحتی عالیترین نمونه کمال زمان بود؛ پس از اینکه دوی لجویج را، که گلویش خرخر می کرد، با زور می گشودید و در آغوش دو بله تلسن سقوط می کردید در دکانچه محتری به خود می آمدید که دو پشخوان در آن جای داشت. در اینجا دو مرد که نسال چک شما را چنان می لرزاندند که گویی به ورزش باد به لرزه در آمده بود؛ سپس در بر تو نور دو پنجره بسیار چرکین که همیشه در معرض رگبار گل و شل نلیت استریت^۱ بودند و وجود میله های آهنی و سایه غلبظ تمپل بار بر تیر گیشان می افزود، امضای چک را معاینه می کردند. اگر ماهیت کار طوری بود و ایجاب می کرد که به قسمت داخلی بانک بروید، شما را به پستویی در قسمتهای عقب می بردند تا در آنجا بر عمری که به عبث می گذشت بیندیشید، و سرانجام مدیر، دست در جیب، که آماده پرداخت و دریافت بود، فرا می رسید، حال آنکه شما به زحمت می توانستید در آن تاریک روشنی غم انگیز حتی نگاهی به قیافه اش بینکنید. پولتان در کسوه های چوبی فرسوده و کرم خورده ای جای می گرفت و بیرون می آمد که هر گاه که باز بسته می شدند ذرات چوبشان به حلق و بینی راه می یافت. اسکناسهایی که می گرفتید بوی پوسیدگی می دادند، انگار می خواستند در لحظه تجزیه شوند و از هم پاشند و باز مبدل به کهنه و ژنده گردند. نقره آلاتان در کنار چاهکهای مستراح انبار می شد و ظرف یکی دویز به یمن قرب جوار این مصاحبان ناجور برق و جلای خویش را از دست می داد. قباله ها و اسنادتان در مخازنی جای داده می شد

1) Fleet Street

که از آشپزخانه‌ها و ظرفشوییها فراهم آمده بود. این اسناد پوستی نیز ظرف چند روز بر اثر فشار همدیگر می‌فرسودند و هوای بانک را به‌بوی چربی خویش می‌آلودند. جعبه‌های سبکتر محتوی اسناد خانوادگی در طبقه بالا و در اتاقی که در آن از خوراکی اثری نبود و میز ناهارخوری طویلش ناهاری به‌خود ندیده بود، انباشته می‌شد. آنجا که حتی در سال ۱۷۸۰ هم نخستین نامه‌هایی که معشوقه‌های سابق یا کودکان خردسالان به شما نوشته بودند، همین اواخر از شر نگاهنای خیره‌ای که از پنجره به‌درون می‌نگریستند و از کله‌هایی بود که باقساوت و وحشیگری درخور حبشی‌ها و آشانتی‌ها بر تمیل‌بار به‌تماشا گذارده می‌شدند خلاصی یافته بودند.

ولی در حقیقت، در آن ایام اعدام در هر حرفه و پیشه‌ای داروی رایج زمان بود و طبیعی است از نظر تلسن و نیز از نظر قوه‌ممتننه، مرگ‌داری طبیعی بود، و لذا مجازات کسی که سند جعل می‌کرد، یا اسکناس قلب به‌جریان می‌انداخت، یا به‌طور غیرمجاز نامه‌ای را می‌گشود، یا دله دزدی که چهل شلینگ و شش پنس می‌دزدید، یا بیکاری که اسبی را در ننگه می‌دانست و با آن فرار می‌کرد، یا کسی که يك شلینگ پول قلب می‌ساخت، و بالاخره هر کسی که سه چهارم نتهای یک گام کامل جنایت را به‌نوا در می‌آورد، اعدام بود. نه‌ایتکه اعدام و مرگ در امر جلوگیری از این حوادث سودمند بود، نه - و شاید بی‌مناسبت نباشد بگویم که درست عکس این بود - منتها چیزی بود که به‌رحال به‌ناراحتی و دردسر قضیه خاتمه می‌داد و چیزی باقی نمی‌نذاشت که بعدها مایه ناراحتی خیال باشد. از این قرار، بانک تلسن نیز به شیوه خود و مانند سایر مؤسسات تجارقی معاصر خویش آن قدر از مردم کشته بود که اگر سرهایی را که در مقابلش به‌خاک افکنده بودند، به‌عوض آنکه در خلوت از سر بازکنند بر تمیل سار می‌چیدند، به‌احتمال قوی، و به‌شیوه‌ای پرمعنا، مانع از دخول آن اندک نوری می‌گردید که به‌طبقه اول راه می‌یافت.

(1) Ashanti یکی از مستعمرات بریتانیا در شمال ساحل طلا؛ مردم این سرزمین.

سالخوردگانی که در انواع ستوها و صندوقخانه‌های تیره و تار روزگار به سر آورده بودند امور جاری بانک را بامنتهای متانت به انجام می‌رساندند. بانک تلسن، شعبه لندن، هنگامی که کارمند جوانی را به خدمت می‌پذیرفت تا پیر نمی‌شد او را از انظار مخفی می‌داشت، بدینمعنی که او را همچون قطعه‌ای پنیر در جاهای تاریک نگه می‌داشت تا کنک آبی رنگ تلسن بر سر و رویش می‌نشست و طعم و مزه‌اش جا می‌افتاد، و فقط آنوقت بود که اجازه می‌داد در حالی که محو مطالعه دفاتر بزرگ و غرق در امور مؤسسه است آفتابی شود.

در خارج بانک - امانه در داخل، مگر آنکه احضار می‌شد - مردی بود که انواع و اقسام کار از قبیل حملی و پیغامبری و اموری از این قبیل به وی محول می‌شد و در واقع به مثابه تابلوی زنده مؤسسه بود. طی ساعات کار اداری هرگز از محل خویش غیبت نمی‌کرد، مگر اینکه پی فرمانی فرستاده می‌شد، که در آن صورت پسرش که بچه دوازده ساله ژولیده مویی بود جایش را می‌گرفت. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که تلسن وجود این شخص را بر خویشتن هموار می‌نمود، اما بانک همیشه وجود کسی را در این سمت بر خویشتن هموار کرده و زمان و مقتضیات زمان همیشه یکی را به اشغال این سمت سوق داده بود. نام خانوادگی این شخص کرانچر^۱ بود و در کودکی هنگامی که به وکالت از جانب وی روی از نسر و الحاد گردانده بودند، کلیسای شرقی هاندس دبیچ^۲ نام تعمیدی «جری» را بر وی نهاده بود. محل وقوع ماجرا: خانه آقای کرانچر واقع در «هنگینگ سوردالی»^۳ وایت فرایرز^۴، زمان وقوع: ساعت هفت و نیم صبح یکی از روزهای طوفانی ماه مارس سال ۱۷۸۰ میلادی (آنادومینی^۵) - که آقای کرانچر آن را

1) Cruncher 2) Houndsditch

3) Hangng - Sword Alley 4) Whitefriars

5) Anno Domini پس از میلاد مسیح، میلادی. معنی لغوی آن «در سال خداوند ما» است.

آنادومینو تلفظ می کرد و ظاهر آگمان می کرد که عصر مسیحیت از زمانی آغاز گشته که خانمی بازی را اختراع کرده و نام خود را بر آن نهاده است.

خانه آقای کرانچر در محله خوش آب و هوایی نبود و تعداد اتاقهای آن، حتی اگر پستی را بایک جام شیشه بتوان اتاق به حساب آورد، از دو در نمی گذشت. اما وضع نگهداریشان بسیار بدقاعده بود؛ هر چند هنوز اول صبح و هوا طوفانی بود، اتاقی که آقای کرانچر در آن بر تخت خواب آرامیده بود مدتی بود تمیز گشته و میز نخراشیده اتاق با سفره تمیز و قنجانها و نعلبکیها تزیین گشته بود. آقای کرانچر در زیر لحاف چهل تکه خود، همچون لوده ای که جامه رنگارنگ بر تن کرده باشد، استراحت کرده بود. خواب بود، اما کم کم لولیدن آغاز کرد و از این به آن پهلو غلتید و بالاخره سرش را باموهای سیخ شده ای که می نمود می خواهند ملاقه را ریش ریش کنند از زیر لحاف درآورد و بالحنی معجب آمیز و آهنگی خشماگین گفت:

«دهه! باز هم که شروع کردی!»

به شنیدن این سخنان زنی که ظاهرش نشان می داد زن زحمتکش و مرتبی است و در گوشه ای زانو زده بود و نماز می خواند، شتابزده از جای برخاست؛ معلوم شد که رهی سخن آقای کرانچر با او است.

آقای کرانچر، در جستجوی لنگه کفشی به اطراف نظر افکند و گفت:

«ها! باز هم شروع کردی. آره؟»

پس از دومین سلام یا مدادی که بدینسان بر زبان آمد لنگه کفش را به سوی زن پرتاب کرد و سومین سلام یا مدادی را اجرا نمود. لنگه کفش، بسیار گل آلود بود و مساله غریبی را در زندگی خانوادگی آقای کرانچر پیش می کشید، زیرا هر روز پس از خاتمه ساعات کار اداری با کفش تمیز به خانه می آمد و اغلب صبحها که از خواب بر می خاست همان کفشها را گل آلوده می یافت.

آقای کرانچر که تیرش به خطا رفته بود محتوی سؤال را تغییر داد و

گفت:

«اربعوت، چه کار داشتی می کردی؟»

«داشته نماز می خوندم.»

«آره جون خودت، نماز می خوندی! ماشاءالله چه زن مؤمنی! ولی می خواه بدونم منظورت از اینکه میری اونجا چندانک می زنی و دعای شر می کنی چیه؟»

«من دعای شر نمی کردم، دعای خیر می کردم.»

«خیر، اینطور نیست. تازه گیره اینطوره که میگی، کی بهت گفته بکنی؟ ببین! جری کوچولو، می بینی مادرت چه زن خوب و نازنینیه! میره می شینه دعا می کنه که پدرت از نون خوردن بیفته! آره پسر، ماد، وظیفه شناسی داری. مادر باخدایی داری که چندانک می زنه که خدا این یه لقمه نونم از دهن پس یکی یه دونه اش بگیره.»

آقای کرانچر که جز یکه لا پیرهن چیزی به تن نداشت، این اظهار را سخت به دل گرفت و به مادرش پریه و مخالفت خویش را با هر گونه نماز و ادعیه ای ابراز داشت.

آقای کرانچر در ادامه سخن گفت: «خوب، زنیکه از خود راضی، تو فکر می کنی این دعاها تو چقدر میارزه؟ بگو، یه قیمت روش بذار!»

«هیچی، ولی از دل بر میان، به غیر از این ارزشی ندارن.»

آقای کرانچر تکرار کرد: «به غیر از این ارزشی ندارن! آگه همینه که به پاپاسی هم نمیارزن. ولی حالا هر طور که می خواد باشه، من نمی خوام نسی از من دعا بکنه، فهمیدی؟ من یکی قبول نمی کنم. من نمی خوام با این بازیهای زیرجلی تو بیچاره بشم. آگه هم اصرار داری چندانک بزنی و دعا بکنی اتلا در حق شوهر و بچه ات دعای خیر بکن. من آگه یه زن طبیعی داشتم و پسر من یه مادر طبیعی داشت شاید همین هفته گذشته به عوض اینکه به خاطر دعاهاش بیچاره شم یه پولی گیره اومده بود.»

آقای کرانچر که طی تمام این مدت به پوشیدن لباس مشغول بود در دنباله بیانات خودش افزود: «لعنت بر شیطان! همین هفته گذشته با همین دعا خوندنها و بازیها بهترین شانس که ممکنه به یه کاسب شریف رو بیاره تبدیل شد به یه بدیاری. جری، پسر، بلندشو لباساتو بپوش و تا من کنشها مویز می‌کنم مواظب مادرت باش؛ اگه دیدی که باز می‌خواد چندک بزنه و دعا بخونه خیرم کن.»

در اینجا آقای کرانچر باز رو به زنش کرد و گفت: «برای اینکه درست گوشاتو واکن، دیگه اجازه نمی‌دم کسی جلو راهم سنگ بندازه. من به همون اندازه که یه گاری هست لق و زهوار در رفته هستم، و به همون اندازه هم که «تاتوره» هست خوابالودم؛ و اعضای بدنه به قدری خسته‌س که اگه به خاطر دردش نبود نمی‌دونستم کدومهاش مال منه و کدومهاش مال کتبی دیگه... با این وجود هرچی جون می‌کنم چیزی عایدم نمی‌شه، و از سایه می‌خورم؛ و من خیال می‌کنم از کله سحر قابوق سگ همینطور مشغول بودی که نذاری چیزی عایدم بشه. ولی ارثعوت خانوم، دیگه قبول نمی‌کنم... خوب حالا باز هم حرفی داری!»

پس از آن نیز زیر لب عباراتی می‌پراورد از این قبیل: «آه! بله! خیییی هم یا خدایی! اصلا حاضر نیستی علیه مصالح شوهر و بچه‌ها یه قدم برداری! آره... از تو یکی ساخته نیس.»

آقای کرانچر پس از اینکه آخرین جرعه کنایه را از چرخ سمباده خشمش بر سر زن بینوا فرو بارید مشغول تمیز کردن کنشها و آماده شدن برای کار گردید. در این ضمن پسرش، که کله‌اش بامیخهای نازکتری آرایش یافته بود و همچون پدرش چشمان نزدیک به هم داشت، همانگونه که پدرش خواسته بود مادرش را می‌پایید. و هر چند گاه از پستی که خوابگاهش بود و اکنون در آن مشغول شستشو بود بیرون می‌دوید و فریاد می‌زد:

«ماما، باز می‌خوای چندک بزنی... اوی، بابا!»

وزن بینوا را سراسیمه می‌کرد، و پس از هر يك از این اعلام خط‌های
قلایی درحالی‌که پوزخندکی به لب داشت به سر جای خود باز می‌گشت.
د. خلق و خوی آقای کرانچر، هنگامی هم‌کده به صبحانه نشست -
ملایمتی پدید نیامده بود، و موقمی که زفش دعای سفره را خواند به شدت
بر آشنت و گفت:

«دهه! ارتعوت، چیکار داری میکنی؟ بازهم شروع کردی؟»

زفش توضیح داد که کاری نکرده و فقط طلب برکت کرده است.
آقای کرانچر، درحالی‌که به اطراف می‌نگریست، توگویی متوقع بود
نان روی میز بر اثر این دعا ناپدید شده باشد، گفت:

«نی‌خواه طلب برکت کنی! من نمی‌خوام خونه وزندگیم ازهم بیاشه.
من نمی‌خوام اون به تیکه نونی هم‌که دارم از سر سفره‌ام غیب بشه. بشین
سرجات، و تگون نخورا!»

وبا جشمان سرخ و خون گرفته، گویی تمام مدت شب را بیدار بوده
ود، عیاشی به سر آورده است، نشست و همچون جانوری که در قفس کرده
باشند در حالی‌که می‌غرید به گاز زدن به لقمه‌ها پرداخت. حوالی ساعت نه
به ملایمت گرایید و پس از اینکه قیافه ظاهر خود را به صورت کاسب شریفی
که خویشتن را بدان متصف می‌ساخت درآورد به سوی محل کار به راه افتاد.
اما هر چند خویشتن را کاسی شریف می‌خواند این اشتغال را مشکل
می‌شد کار خواند. تمام موجودی او عبارت بود از يك چارپایه، که از مندلی
بشتی شکسته‌ای فراهم آمده بود و جری کوچولو هر روز صبح همچنانکه در
کنار پدر راه می‌پیمود آن را به بانک، به زیر پنجره‌ای که به تمپل بار نزدیکتر
بود، می‌برد که در آنجا به اضافه يك مشت گاهی که از ارباب رهگذری می‌ریخت
و به مصرف گرم کردن ناهای این کارمند هزار بشه می‌رسید، خیمه و خرگاه
آقای کرانچر را تشکیل می‌داد؛ و در این قرارگاه، آقای کرانچر در نظر ساکنان
فلیت استریت و تمپل بار به اندازه خود «بار» سرشناس و تقریباً همانقدر هم

باری، جری در آن صبح طوفانی ماه مارس، به موقع یعنی در ساعت نه و ربع کم در جایگاه خویش مستقر شد تا به احترام کارمندان سالخورده‌ای که به درون می‌رفتند کلاه از سر بر گیرد - جری کوچولو نیز معمولاً در کنار پدر می‌ایستاد، البته جز در مواقعی که در اطراف بار می‌پلکید و صدمات روحی و جسمی شدیدی به کودکان رهگذری که خردسالتر از او ولدا برای این منظور مناسب‌تر بودند، وارد می‌ساخت. پدر و پسر، که فوق‌العاده بهم شباهت داشتند، خاموش به‌رفت و آمد صبحگاهی مردم می‌نگریستند؛ در این مواقع ده سرهاشان مانند چشمانشان بهم نزدیک بود، شباهت عجیبی به یک جفت بوزینه پیدا می‌کردند، و این شباهت، حال که جری بدرساقه پوشالی را دندان می‌زد و تف می‌کرد و جری پسر باعمان دقتی که دیگران را تماشا می‌کرد او را می‌پایید به هیچ روی تخفیف نمی‌یافت.

کَلِّهٔ یکی از بیکهای داخلی بانکه از لای در پدیدار شد و صدا زد:
«باربر میخوان!»

«جونم بابا! ایشاله که نون و آب داره!»

جری پسر پس از اینکه برای پدر بدینسان آرزوی موفقیت کرد خود بر چارپایه مستقر شد و ساقه پوشالی را که پدرش دندان زده و تف کرده بود از زمین برداشت، و به تأمل پرداخت، و همچنانکه بر آن می‌نگریست زیر لب گفت:

«همیشه زنگه زده! انگشتاش همیشه زنگه زده‌ان! بابا این همه زنگو از کجا میاره؟ اینجا که آهنی نیست که زنگه بهش باشه!»

فصل دوم

تماشا

یکی از کارمندان سالخورده بانک خطاب به جری گفت: «می دانید که اولد بیللی کجاست؟»

جرى باقیانده‌ای نسبتاً تلخ جواب داد: «بله، آقا. البته که می‌دونم.»
«بسیار خوب! آقای لوری را هم که می‌شناسید؟»

جرى با لحن گواهی که در محل مزبور با بی‌میلی اقامه شهادت کند گفت:

«بله، آقا. آقای لوری را از «بیلی» هم بهتر می‌شناسم - خیلی بیشتر و بهتر از اونچه که یک کاسب شریف بخواد با بیلی آشنا باشه.»

«بسیار خوب. وقتی دری‌را که شهود از طریق آن به محکمه داخل می‌شوند پیدا کردید این یادداشت را که مال آقای لوری است به دربان نشان می‌دهید و او به شما اجازه می‌دهد داخل شوید.»
«توی محکمه، آقا؟»

1) Old Bailey محکمه جنایی انگلیس واقع در لندن، در خیابانی به همان نام در حوالی کلیسای سن پل.

« بله، توی محکمه. »

چشمان آقای کرانچر انگار قدری بدهم نزدیکتر شدند و از هم پرسیدند:
« ها، موضوع از چه قراره؟ »

در نتیجه این مشاوره پرسید: « آقا، نومحکمه بمونم؟ »

« حالا می گویم چه کار بکنید. دربان، این یادداشت را برای آقای لوری می فرستد، شما هم باحکات و اشاراتی که می کنید توجه آقای لوری را جلب می کنید. به ایشان می فهمانید که آنجا هستید. وبعد در عمارتجا می-مانید تا شمارا صدا بزند. »

« آقا، همین؟ »

« بله، همین. مایلند کسی را دم دست داشته باشند، و این یادداشت هم برای این است که بدانند شما آنجا هستید. »

مپس کارمند سالخورده سرفرصت و باتامل یادداشت را تا کد و عنوان روی پاکت را نوشت؛ هنگامی که جریان عمل به استناد از کاغذ خشک کن رسید آقای کرانچر اظهار داشت:

« گمون می کنم پرونده ای که امروز مطرحه جعل اسناده؟ »

« خیانت به مملکت. »

« یعنی چارشته کردن - عمل وحشیانه ای است آقا! »

کارمند سالخورده، نگاه تعجب آمیز شبشه های عینکش را متوجه او ساخت و گفت:

« قانون مقرر داشته - قانون. »

« به نظر من این خشونت قانونو می رسونه که میگه به آدمی را شقه کنن. آقا، کشتن خودش عمل خشنبه، شقه کردن دیگه از اون بدتر. »

کارمند سالخورده جواب داد: « نه، اینطور نیست. از قانون نباید بد گفت. دوست عزیز، این نصیحت را از من بنذیر. تو مواظب حلق و گلوی خودت باش قانون خودش هوای خودش را دارد. »

جرى گفت: « آقا، چیزی که برای حلق و گلوئى من ضرر داره نم و رطوبته. خودتون قضاوت کنین که امرار معاش با این وضع چطور چیزیه. »
کارمند سالخورده گفت: « خوب، خوب، هر کس از يك راه امرار معاش می‌کند. بعضی با نم و رطوبت، بعضی از طریق کارهایی که یانم و رطوبت - و کار ندارند. به هر حال، این هم نامه، یرو بینم. »

جرى نامه را گرفت و در حالی که ادب و احترامی که از قیانه ظاهرش می‌تراوید با ادب و احترامی که در باطن نسبت به وی احساس می‌کرد هماهنگی چندانی نداشت، پیش خود گفت: « توهم آدم جفنگ بیخودی هستی! » تعظیمی کرد و مقصد حرکت را عبوراً به پسرش اطلاع داد و به راه خود رفت.

آن روزها محکومین را در تالی برن^۱ به دار می‌آویختند، و لذا خیابان چسبیده به « نیو گیت » هنوز آن شهرت و معروفیتی را که بعدها کسب کرد تحصیل نکرده بود. اما خود زندان، محل زشت و شرم‌آوری بود و در آن انواع تبه‌کاری و شرارت به وقوع می‌پیوست و پرورشگاه اقسام امراض مهلك بوده همین امراض بازندانیان به محکمه راه می‌یافت و گاه از همان جایگاه متهمین به حضرت قاضى القضاة حمله‌ر می‌شد و جناب ایشان را از مسند به زیر می‌دشید. بارها اتفاق افتاده بود که قاضی سیه کلاه، با قرائت حکم اعدام محکوم، فرمان هلاک خویش را نیز قرائت کرده و این فرمان حتی بشر از حکم نخستین به موقع اجرا درآمده بود. از سایر جهات، اولدیلی به حیاط يك مهمانسرا شبیه بود که از آنجا مدام مسافرانی رنگ و ورو باخته، با ارا به یا کالسکه خارج می‌شدند و به جهان دیگر می‌شتافتند. دومیل و نیمى راه از خیابانها و شوارع عام را طی می‌کردند و در سر راه خود احياناً اشخاص معصوم و بی‌آزاری را له می‌کردند و می‌گذشتند. عادت، نیروی عجیبی است، و چه مطلوب است که این نیرو صرف کار نيك شود. نیوگیت، همچنین از نظر قانع^۲

1) Tyburn

۲) چارچوبی که سوراخهایی داشت و سر و دست گناهکاران را در آن سوراخها می‌کردند و نگه می‌داشتند تا مردم آنان را تماشا کنند.

که رسمی داعیانه و دیرینه بود، حد و میزان عقوبت و رنج آن را کسی نمی-
 توانست پیش‌بینی کند، شهرت و معروفیت به سزا داشت. همچنین به سبب
 تخته شالاش که آن نیز رسمی دیرینه و خردمندانه است و صرف نگاهش، در
 حین عمل، به تهذیب روح و تلطیف احساس کمند می‌کند. و نیز به لحاظ
 معاملاتی که در زمینه تعیین خونیها صورت می‌گرفت - و این نیز البته جزء
 دیگر از خردی است که از نیاکانمان به ما به ارث رسیده است و خود به‌خود
 مردم را درازاء گرفتن پول به ارتکاب جنایات مدعش سوق می‌دهد - بند آوازه
 بود. روی هم رفته اولدیلی آن زمان تصویر جامع و کامل این حکم بود که
 می‌گوید: «آنچه هست برحق است.» و این کلام تصاری است که اگر به این
 نتیجه ناراحت‌کننده رهنمون نمی‌شد و مفهوم نهایی آن این نمی‌بود که «هیچ
 چیز نبوده که برحق نبوده باشد» همان‌قدر که تطیع است جفنگ نیز می‌بود.
 باری، آقای کرانچر با مهارت و زبردت رنگی آدمی که عادت دارد به
 این که راه خویش را از میان جماعات بگشاید راهش را از میان جمعیت کشینی
 که بر این صحن زشت پخش گشته بود گشود و دری را که می‌جست یافت
 و از دریچه‌ای که بر آن تعبیه شده بود نامه را به دربان داد. علت این قید-
 و بند این بود که در آن ایام مردم برای دیدن نمایشات اولدیلی پول می-
 دادند، درست همانگونه که برای دیدن نمایشی در بدلم^۱ می‌دادند، با این
 تفاوت که بلیط اولدیلی به مراتب گرانتر از بدلم بود. به همین جهت تمام
 درهای اولدیلی بسته بود و سخت محافظت می‌شد، جز درهایی که مجرمین
 را از آنها داخل می‌کردند؛ اینها همیشه چارطاق بودند. پس از مقداری مسطلی
 و تأخیر، در به اکراه برپاشنه خود چرخید و اندکی باز شد، آنقدر که آقای
 کرانچر خود را لوله کند و به محکمه راه یابد.

از شخصی که در کنارش قرار گرفته بود به نجواب رسید: «چه پرونده‌ای

مطرحه؟»

1) Bedlam

« تا حالا هیچی. »

« قراره چه پرونده‌ای مطرح بشه؟ »

« خیانت به مملکت. »

« پس یارو را شته می‌کنن، نه؟ »

مرد مزبور با رغبت عجیبی جواب داد: « آره! اول اونو با ارباب مخصوص محکومین می‌برن و دارش می‌زنن، تانیمه‌جون میشه، بعدش پایتیش می‌کشن و جلو چشم خودش تیکه تیکه اش می‌کنن، و بعدش همونطور که داره زل زل نیگاه می‌کنه دل و روده شو میکشن بیرون و آتیش می‌زنن، بعدش سرشو از تنش جدا می‌کنن، و بعد شته شده اش می‌کنن. آره، حکمی که میدن اینه. »

جری برای اینکه کلام گوینده را مفید به شرطی کرده باشد افزود:

« منظورت اینه که اگه محکوم بشه، نه؟ »

طرف در جواب گفت: « خیالت تخت باشه! محکومش می‌کنن. »

سخن که بدینجا رسید توجه آقای کرانچر از موضوع گنتگو منحرف شد و به دربان معطوف گشت که با نامه‌ای که آورده بود به سوی آقای لوری پیش می‌رفت. آقای لوری در میان آقایان کلاه گیس به سر، پشت میز نشسته بود: نزدیک آقای کلاه گیس به سری که وکیل مدافع زندانی بود و تلی از کاغذ و نوشته در جلوش بود و موقمی که آقای کرانچر نگاهش کرد، یا بعد از آن، می‌نمود تمام دقت و توجهش را به سقف تالار محکمه معطوف داشته است. جری، پس از چندین بار سرفه کردن و جانانه خاراندن و اشاره با دست موفق شد توجه آقای لوری را، که از جای برخاسته بود و در جستجوی او چشم به اطراف می‌گرداند و هنگامی که او را دید به نشانه اینکه او را دیده است با سر اشاره خفیفی کرد و مجدداً نشست، به خود جلب کند.

مردی که جری او را مخاطب ساخته بود از او پرسید: « اون آقا با این

پرونده چه ارتباطی داره؟ »

جری گفت: « راستش، نمی‌دونم. »

« میشه بگین که شما خودتون با اون چه ارتباطی دارین؟ »

جری گفت: « راستشو بخواین اینم نمی‌دونم. »

ورود قاضی و جنب و جوشی که متعاقب آن در گرفت، و نیز مستتر شدن تماشاچیان، به این گفتگو پایان داد. اندکی بعد، جایگاه متهمین مرکز عمده توجه گشت. دو محافظی که در آنجا ایستاده بودند بیرون رفتند؛ زندانی به سوی جایگاه متهمین هدایت شد. نگاه همه حاضران، جز آقای کلاه گیس به سری که به سقف می‌نگریست به وی دوخته شد و نفسها همچون امواج دریا یا وزش باد یا شعله آتش به سوی شلتیدن گرفت. چهره‌های مشتاق، از هر گوشه و کناری و از کنا، هرستونی، درحالی که آثار فشار بر آن‌ها هویدا بود سرک می‌کشیدند تا وی را بانگامی ببینند؛ تماشاچیان که در ردیفهای عقب نشسته بودند به پاخاستند، مبادا که سرسوزنی از قیافه اش را از نظر دوردارند؛ مردمی که بر کف تالار محکمه نشسته بودند دستشان را بر شانه جلویها قرار داده بودند و می‌کوشیدند به قیمت ناراحتی کسی که باشد او را سیر ببینند؛ مردم بر پنجه پا ایستاده بودند، بالای طاقچه و پیشامد گیهای دیوار رفته بودند و بر هر چیز و هیچ چیز تکیه می‌کردند تا او را چنانکه باید و شاید ببینند. جری نیز در میان عده اخیر الذکر، که همچون میخچه‌هایی بقرار از دیوار نیوگیت بیرون زده بودند، ایستاده بود و نفس آلوده به بوی آبجویی را که ضمن راه خورده بود بر او می‌دمید و بابوی آبجو و جین^۱ و چای و قهوه و سایر بوهایی که از دهن دیگران به سوی او می‌ان بود و بر پنجره‌های پشت سرش می‌شکست و صورت مه و قطرات کثیفی به خود می‌گرفت درمی‌آمیخت.

موضوع تمام این خیره‌نگریستنها و نفس‌دمیدن‌ها جوانی بود تقریباً بیست و پنج ساله، خوش ریخت و خوش قیافه، که گونه‌های آفتاب سوخته و چشمان تیره داشت. وضع ظاهرش نشان می‌داد که آدم خانواده‌داری است.

لباس مشکی ساده یا خاکستری بسیار تیره به تن داشت: موهایش را که بلند و تیره بود، بیشتر به منظور راحتی تا آرایش، بانواری دزیر سر جمع کرده بود؛ و چون هیجانان روحی از خلال عرپوشی که بر بدن باشد جلوه می‌کنند، لذا پریدگی رنگی که ناشی از وضع خاص وی بود از تیرگی پوست چهره‌اش می‌گذشت و بر گونه‌اش رخ می‌نمود و نشان می‌داد که روحی دارد به نیرومندی خورشید. از سایر جهات، کاملاً آرام و خویشن‌دار بود. سری در برابر قاضی فرود آورد و آرام بر جای ماند.

علاقه‌ای که مردم را برانگیخته بود تا بر این مرد خیره شوند و نفس خویش را بر او بدمند از آن نوعی که موجب اعتلای آدمی می‌گردد نبود. اگر در معرض حکم خفیفتری بود و احتمال این می‌رفت که از تحمل قسمتی از تفصیلات مخوفی که مذکور افتاد معاف گردد، به همان میزان از جاذبه‌اش کاسته می‌شد. این شکل و قیافه‌ای که می‌بایست به این سرنوشت دچار آید و به این نحو شرم‌آور خرد و ریز گردد، تماشا داشت؛ این موجود فناپذیری که بنا بود بد انسان شقه شود و اعضا و جوارح وجودش از هم جدا گردد مایه شور و هیجان بود. هر رنگ و روغنی هم که تماشاچیان، بر حسب قدرت و مهارتی که در خود قریبی داشتند، بر علائق خویش می‌کشیدند این علاقه در اصل و اساس خود علاقه‌ای وحشیانه بود.

سکوت بر تالار حکمفرما شد! چارلز دارنی^۱، روز قبل منکر ارتکاب گناهی شده بود که در ادعاینامه دادستان به وی اسناد داده می‌شد. ادعاینامه در لغافه جملات مطمئن و مسجع و مقفای خود، وی را متهم می‌داشت به اینکه نسبت به اعلیحضرت قوی شوکت همایونیخت و قس علی ذلک مرتکب خیانت گردیده و در مواقع متعدد و به وسایل مختلف به لوئی^۲ پادشاه فرانسه، در جنگ با اعلیحضرت قوی شوکت همایونیخت و قس علی ذلک مساعدت کرده است - بدین معنا که بارفت و آمد میان مستملکات اعلیحضرت قوی شوکت

1) Charles Darnay

2) Louis

همایونبخت و قس علی ذلك و قلمره حکومت لوئسی فرانسوی مذکور، در
منتهای خبائث و دنائت و خیانت و دیگر صفات مشابه، میزان و استعداد قوایی
را که اعلیحضرت قوی شوکت همایونبخت و قس علی ذلك جهت اعزام به
کانادا و آمریکای شمالی تهیه دیده اند بر لوئی فوق الذکر مکشوف ساخته است.
جری، یاموهایی که باشنیدن اصطلاحات قانونی لحظه به لحظه میختر
می شد، بارضایت خاطر بسیار از این موارد آگاه گردید و دریافت که شخص
مورد بحث، متهم مذکور، چارلز دارنی فوق الذکر، در پیش چشمش معاکمه
می شود و هیئت منصفه مراسم تحریف را به جای می آورد و آقای مدعی -
العموم آماده ایراد نطق می گردد.

متهم، که هر یک از حضار وی را در عالم خیال به دار می آویخت
و گردن می زد و چهار شته می کرد (واو خود نیز می دانست که در خیال
تماشاچیان چنین می گذرد) در این احوال نه وضعی از خود بروز می داد و نه
قیافه هنرپیشگان به خود می گرفت. آرام بود و بادقت و علاقه ای توأم با متانت،
تشریفات افتتاحیه را نظاره می کرد. ایستاده بود و هر دو دستش را بر پاریکه
چوب جلو خود تکیه داده بود، با چنان آرامشی که حتی یک برگ از نباتات
خوشبویی که بر آن بود تکان نمی خورد. در آن ایام برای احتیاط و به منظور
جلوگیری از بوی تعفن و انتقال بیماریهای زندان در هر گوشه و کنار محکمه
نباتات خوشبو قرار می دادند و کف تالا را سرکه می ناشیدند.

برای اینکه محل زندانی روشن باشد، آینه ای بر فراز ج. ایگاهش
نصب شده بود که گروه پیشماری از تبهکاران و بینوایان در آن منعکس گشته
و از سطح آن و نیز از روی این زمین گذشته و رفته بودند؛ و اگر سطح این
آینه نیز همانگونه که اقیانوس روزی جسد مغروق را به ساحل می افکند
سیمای مردگانی را که بر آن گذشته بود منعکس می ساخت بی شک این محل
مخوف پاتوق گره کشیری از ارواح می بود. به احتمال احساسی زودگذر از ننگ
ورسوائی، که شاید منظور از تعبیه این آینه برانگیختن آن بود، وجود زندانی

را در نور دید. اما هر چه بود، هنگامی که در محل خود جا به جا شد از وجود نوری که چهره اش را روشن می داشت آگاه شد و سر برداشت و به بالا نگریست. هنگامی که آیندرا دید از شرم بر افروخت و دست راستش شاخه های علف را اندکی پس زد.

با این عمل تصادفاً رویش متوجه آن تست از محکمه شده که در سمت چپ وی بود. در کنجی، نزدیک جایگاه قاضی، تقریباً در سطح دیدش، دوتن نشسته بودند که نگاهش بیدرنگ بر آنان قرار گرفت. این عمل به حدی چشمگیر و تغییر حالتی که از پی این احوال آمد چنان محسوس بود که کلیه نگاههایی که بروی دوخته شده بود متوجه آنان گشت.

خانم جوانی را دیدند که اندکی بیش از بیست سال داشت، و پیر مرد محترمی که بی شك پدرش بود و قیافه اش به سبب موهای سفیدی که داشت و نیز حالت غیر قابل وصفی که بر چهره اش سایه افکنده بود بسیار جالب بود، و این حالت مبین يك احساس تند نبود بلکه نتیجه نوعی استغراق بود. هر گاه که این حالت بر چهره اش راه می یافت پیر می نمود ولی مواعی که نبود - یادامنه اش قطع می شد، همچنانکه اکنون به مدت لحظه ای چند بر اثر گفتگوی با دخترش قطع شد - قیافه مرد جوانی را می یافت که بهار عمر را پشت سر نهاده باشد.

دخترش در کنارش نشسته و دستی را در بازویش افکنده و دست دیگرش را بر آن قرار داده و از هول این صحنه و احساس رحم و شفقت نسبت به متهم، خود را به او چسبانده بود. پیشانی اش معرف چنان وحشت و رافتی بود که به چیزی جز خطری که متهم را تهدید می کرد توجه نداشت، و این حالت به حدی آشکار و به اندازه ای طبیعی بود و با چنان قوت و قدرتی جلوه می نمود که تماشاچیان، که کمترین ترحمی نسبت به وی در خویشتن احساس نکرده بودند، بادیدن او متأثر شدند و بیچپچی در میانشان در گرفت:

«اینها کیستند؟»

جری نیز که در این ضمن به شیوه خاص خود این احوال را تفسیر کرده و زنگه انگشتانش را بامکیدنشان گرفته بود، گردن کشید تا ببیند - کیستند. جماعت زور آورده و سؤال را دهن به دهن به نزدیکترین فرامحکمه رسانده بود؛ از اینجا به بعد از سرعت جریان انتشار آن کاسته شد و مدتی طول کشید تا به جری رسید.

«شهود هستند.»

«له یا علیه؟»

«علیه.»

«علیه چه کسی؟»

«علیه متهم.»

قاضی که نگاهش در جهت نگاه جمعیت آواره گشته بود آن را فراخواند، به پشتی صندلی تکیه داد و در تیافته مردی خیره شد که حیاتش در دست او بود، حال آنکه آقای مدعی العموم از جای برمی خاست تا طناب را بتابد و تیر را تیز کند و میخها را بر چوبه دار بکوبد.

تدخکامی

آقای مدعی العموم وظیفه خویش می‌دانست به عرض هیئت محترم منصفه برساند که متهم حاضر گرچه به عمر جوان است در انجام اعمال خیانت آمیزی که اینک باید کفاره آنها را بازندگی خود بدهد کهنه کار و کز- کشته است و ارتباط وی بادشمن مملکت مسأله‌ای مربوط به امروز و دیروز یا حتی پارسال و پیرارسال نبوده و اظهر من الشمس است که به مدتی بیش از آن مرتب و به منظور انجام کارهای سری و محرمانه‌ای که شرح یکیک آنها از حوصله او خارج است بین فرانسه و انگلستان در رفت و آمد بوده است، و اگر توفیق و کامیابی در خصلت و طبیعت خیانت می‌بود (که خوشبختانه نیست) راز شرارت و شناخت این اعمال هرگز از پرده برون نمی‌افتاد؛ و افزود که به هر حال، پدوردگار این موضوع را به دل شخصی که ترس نمی‌شناسد و باننگ و خفت انس و الفت ندارد خطور داد و وی را به کشف نقشه‌های متهم رهنمون گردید و او را بر آن داشت که در حالی که خود سخت در پنجه ترس و دهشت بود از آنها در مقابل وزیر محترم کشور و نیز مقام شورای سلطنت پرده بردارد، و این فرد وطنپرست که بر روی هم وضع خوب و رفتاری بس متین دارد از نزدیکان متهم بوده، متتها در ساعت سعدی به اقدام ننگبار وی پی

برده و مصمم شده است که خائن راء که دیگر مهرش را نمی توانسته در دل
پیرورد، فدای میهن و مملکت خویش سازد. و اضافه کرد که اگر همانگونه که
در یونان و روم باستان مرسوم بود در انگلستان نیز رسم بر این می بود که
مجسمه خدمتگزاران جامعه را بسازند تردید نیست که مجسمه این هموطن
محترم نیز ساخته می شد، اما چون مرسوم نیست لذا مجسمه ای از وی
فراهم نخواهد آمد. باری، همانگونه که شعرا در ایات خویش گفته اند (و
آقای مدعی العموم تردید نداشتند که اعضای محترم هیئت منصفه آن ایات
را کلمه به کلمه به خاطر دارند، و البته قیافه شرماگینی که اعضای هیئت منصفه
به خود گرفتند نشان می داد که اطلاعی از آن ایات ندارند) فضیلت تاحدی
مسری است، خاصه فضیلت والایی که به وطنپرستی یا عشق به مملکت مرسوم
است. باری، فضیلت این شخص، که خود مظهر میهنپرستی است و در درستی
و شرافت وی تردید نیست و حتی صرف تذکار نام او خود افتخاری است، به
خدمتکار متهم نیز سرایت نمود و میل و خواهش مقدسی را در او برانگیخت -
خواهش و میل به اینکه کشورهای میز و جیبها و نوشته های محرمانه اربابش
را بازرسی کند. بدیهی است او، یعنی آقای مدعی العموم، می داند که ممکن
است به این عمل قابل تحسین خدمتکار ایراد کنند و آن را اخلاقاً مذموم
شمرند. منتها او، یعنی آقای مدعی العموم، این شخص را بر پدر و برادران و
خواهران خویش رجحان می نهد و برایش بیش از پدر و مادر خویش ارج و
حرمت قائل است و یقین دارد که اعضای محترم هیئت منصفه نیز در این
احساس با وی سهیمند. به هر تقدیر، شهادت این دو شاهد، بامدارك و اسنادی
که به دست آورده اند و ارائه خواهند شد، نشان می دهد که متهم صورت قوای
همایونی را با ذکر کیفیت ساز و برگ و استعداد آمادگی از برای اعزام، از
راه دریا یا از طریق خشکی، به دست می آورده و این اطلاعات را عادتاً و
بیگمان در اختیار دشمن می گذاشته است. البته نمی توان اثبات کرد که این
صورتها به خط خود متهم است، اما این مسأله نه تنها تغییری در ماهیت

امر نمی‌دهد بلکه کار مدعی را نیز تسهیل می‌کند، چه، نشان می‌دهد که متهم در اقدامات احتیاطی که معمول می‌داشته تا چه حد دقت و باریک بینی به خرج می‌داده است. تاریخ این مدارک به پنج سال قبل برمی‌گردد و نشان می‌دهد که متهم حاضر حتی چند هفته پیش از نخستین برخورد واحدهای انگلیسی و امریکایی به انجام این اعمال مغرب اشتغال داشته است. بنابراین دلایل وجوهات، هیئت محترم منصفه که به مقام سلطنت وفادار است (و خود اعضای هیئت منصفه نیز می‌دانستند که وفادارند) و مقام مسئولی است (و این نکته هم بر همه اعضا روشن بود) بدون شك باید، چه بخواهد و چه نخواهد، به محکومیت متهم رأی و به زندگیش خاتمه دهد، زیرا تا سر متهم از بدن جدا نگردد هرگز نخواهند توانست سر راحت بر بالین گذارند و هرگز نخواهند توانست این خیال را که فرزندانشان سر راحت بر بالین خواهند نهاد به مخیله خویش راه دهند - و خلاصه اگر چنین نشود باید این خیال را که روزی سر راحت بر بالین خواهند نهاد از خاطر برانند. بالاخره، آقای مدعی العموم در خاتمه بیانات خویش و به نام هر چه که به خاطرش می‌رسید سر متهم را از هیئت محترم منصفه طلب نمود، که بدیهی است با توجه به مطالب مستند و مسلمی که بیان داشته بود خود تحصیل حاصل بود.

هنگامی که بیانات مدعی العموم به پایان رسید زمزمه‌ای در تالار محکمه در گرفت، گفتمی دسته‌ای مگس گوشتخوار به انتظار طعمه‌ای که قریباً خواهند یافت در پیرامون متهم به پرواز درآمده‌اند. پس از اینکه زمزمه فرونشست، میهنپرست تمام عیار در جایگاه شهود ظاهر شد.

سپس آقای دادیار در دنباله اقدامات مدعی العموم به بازجویی از شاهد و ظنپرست پرداخت.

نام: آقای جان بارساد - قصه صفای روحش بعینه همان بود که مدعی العموم تشریح کرده بود و اگر نقص و کم و کسری داشت این بود که از حد

1) John Barsad

تطابق نیز اندکی در می گذشت. پس از اینکه خاطر شریف را از فشارباری که بر آن سنگینی می کرد آزاد ساخت، خواست به منتهای فروتنی، جایگاه شهود را ترك گوید که آقای کلاه گیس به سری که مقداری نوشته و کاغذ در جلو خود داشت و نزدیک آقای لوری نشسته بود اجازه خواست سؤالی چند از او بکند. آقای کلاه گیس به سر دیگر که رو به روی او نشسته بود، همچنان به سقف تالار محکمه چشم دوخته بود. سؤالاتی که آقای کلاه گیس به سر کرد اینها بود:

آیا او شخصاً مبادرت به جاسوسی کرده است؟ - خیر، او چنین چیزی را به دیده تحقیر می نگرد.

زندگیش از چه می گذرد؟ - از درآمد املاك.

این املاك کجاست؟ - دقیقاً نمی داند.

این املاك چیست؟ - به کسی مربوط نیست.

به ارث به او رسیده است؟ - بلی، به ارث به او رسیده است.

از چه کسی؟ - از یکی از خویشاوندان دور.

خیلی دور؟ - نسبتاً دور.

آیا، هیچگاه گذارش به زندان بدهکراان افتاده است؟ - ولی این موضوع

باپرونده حاضر چه ارتباطی دارد؟

یعنی هرگز به زندان بدهکراان نیفتاده است؟ باز هم سؤال می کنم،

هرگز به زندان بدهکراان نیفتاده اید؟ - چرا؟

چندین بار؟ - دو یا سه بار

پنج یا شش بار نبوده؟ - شاید

شغلی؟ - نجیبزاده

آیا هیچگاه اردنگی خورده است؟ - شاید

بارها؟ - خیر

آیا هرگز درپای پلکانی لگدی بر او وارد آمده است؟ - مسلماً خیر.

یکبار در بالای پلکانی لگدی براو واردآمده، لیکن به میل و رضای خود از بله‌ها به‌زیر افتاده است.

آیا این لگد به‌خاطر تقلبی بوده که در بازی تخته‌نرد کرده؟ - دروغ‌گوی مستی که این عمل را نسبت به‌وی انجام داده چیزی از این قرار گفته، اما این گفته صحت نداشته است.

قسم می‌خورید که صحت نداشته است؟ - البته.

هرگز از راه تقلب در قمار امرار معاش کرده است؟ - هرگز.

هرگز از طریق قمار امرار معاش کرده است؟ - خیر، چون هیچ نجیب‌زاده‌ای از راه قمار زندگی نمی‌کند.

هرگز از متهم پولی قرض نکرده است؟ - چرا.

این قروض را هرگز تأدیه هم کرده است؟ - خیر.

آیا با اتکاء به نزدیکی و صمیمیتی که با متهم داشته در دل‌بجانه‌ها، مهمانسراها یا کشتیهای مسافری به او تحمیل شده است؟ - خیر.

مطمئن است که متهم را با این «صورتها» دیده است؟ - بله، البته.

اطلاعات بیشتری درباره این صورتها ندارد؟ - خیر.

مثلا خودش آنها را تهیه نکرده است؟ - خیر.

در استخدام دولت نبوده یا از دولت پول تکررته که برای دیگران

دام تعبیه کند؟ - خیر، حاشا.

یا کاری انجام دهد؟ - خیر، حاشا.

قسم می‌خورید؟ - بله، هر قدر که بخواهید.

محرک او در انجام این کار فقط وطنپرستی بوده است و بس؟ - جز

وطنپرستی محرکی نداشته است.

بمس خدمتکار بافضیلت، راجر کلای، به سرعت قسم یاد کرد و اظهار

داشت که چهار سال پیش با منتهای سادگی و حسن‌نیت به خدمت متهم درآمده

است. در کشتی مسافری «کاله» از متهم پرسیده است که آیا به یک مستخدم

1) Roger Ciy

زیر و زرننگ احتیاج دارد، متعاقب آن متهم او را به خدمت خود پذیرفته است. بدیهی است از متهم نخواسته بود که مثاب دستگیری چنین خدمتی را در حق وی انجام دهد، خیر. حتی خیال چنین چیزی از خاطرش هم نگذشته است. باری، اندک اندک به متهم ظنن شده و بعدها مرتب او را می‌پساییده و در حین سفر، مواعقی که لباسهای متهم را مرتب می‌کرده، بارها و به کرات صورتهایی شبیه به صورتهای حاضر را در جیبهای او دیده؛ صورتهای حاضر را نیز از کشور متهم برداشته است. متهم سابقاً این قبیل صورتهای را در کشوی میز نمی‌گذاشت؛ و او یعنی، کلای، دیده که متهم المثنای این صورتهای را در «کاله» به چند آقای فرانسوی و باز صورتهای مشابهی را در «کاله» و «بولونی» به چند آقای دیگر نشان داده است؛ و چون کشورش را دوست می‌داشته و نمی‌توانسته چنین اعمالی را ببیند و دم بر نیاورد، مراتب امر را گزارش کرده است. عیچگاه کسی ظن سرقت يك قوری نقره را به او نبرده و اگر اتهامی به او زده‌اند مربوط به يك خردل‌دان بوده که آن نیز بعدها معلوم شده که روکش نقره بوده است. هفت یا هشت سال است که با گواهی که قبل از او ادای شهادت کرد آشناست و این آشنایی صرفاً ناشی از يك تصادف بوده است. البته او به سهم خود این امر را تصادفی عجیب می‌داند، چون بیشتر تصادفات عجیب‌اند. متتهای مراتب، این را که حس وطنپرستی محرکش بوده است امری غریب نمی‌داند؛ چه او يك بریتانیایی حقیقی است و امیدوار است که نظایر او در مملکت کم نباشند.

مگسهای گوشتخوار باز وز وز آغاز کردند، و آقای مدعی العمود آقای لوری را به جایگاه شهود دعوت کرد.

«آقای جاویس لوری، شما کارمند بانک تلسن هستید؟»

«بله.»

آیا در ماه نوامبر سال ۱۷۷۵ انجام کاری اداری موجب نشد که شما

شبانہ باکالسکے ہست بین لندن و «داور» سفری بکنید؟»

«چرا.»

«اشخاص دیگری ہم در کالسکے بودند؟»

«بلہ، دو مسافر دیگر ہم بودند.»

«آیا آنها همان شب ضمن راہ از کالسکے پیادہ شدند؟»

«بلہ.»

«آقای لوری لطفاً متہم را نگاہ کنید، او یکی از همان دو مسافر نبود؟»

«نمی توانم عرض کنم کہ بود.»

«آیا بدھیچیک از آن دو شباعت دارد؟»

«آنها طوری سر و روی خود را پیچیدہ بودند، و شب بہ قدری تار

بود، و ہمہ بہ حدی از یکدیگر کنارہ می گرفتیم کہ این مورد را ہم نمی توانم

تأیید کنم.»

«آقای لوری یک بار دیگر ہم او را بہ دقت نگاہ کنید، او را آن طور کہ

آن دو مسافر خود را پیچیدہ بودند در نظر تان مجسم کنید، و فرمایید آیا در

جہہ وقد و تامتش چیزی هست کہ بر مبنای آن احتمال بدہید کہ یکی از آن

دو مسافر بودہ باشد؟»

«خیر.»

«قطعاً قسم ہم نمی خورید کہ یکی از آن دو نبودہ است؟»

«خیر.»

«پس معتقدید کہ بعید نیست یکی از آن دو بودہ باشد؟»

«بلہ، متتھا چیزی کہ هست آن طور کہ بہ یاد دارم آن دو تقریباً

مانند خود من از راہزنان در ہراس بودند، حال آنکہ متہم حاضر ظاہراً

آدم ترسویی بہ نظر نمی رسد.»

«آقای لوری، ولی ہیچگاہ کسی را دیدہ اید کہ وانمود کند می ترسد؟»

«بلہ، البتہ کہ دیدہ ام.»

«آقای لوری، لطناً يك بار ديگر متهم را نگاه كنيد. آيا فكر مي كنيد قبل از اين او را ديده باشيد؟»

«بله.»

«كي؟»

«چندروز پس از آن سفری كه فرموديد از فرانسه بازمی گشتم در «كاله» متهم حاضر در كشتی ای كه من بودم سوار شد و با من هم به انگلستان مراجعت كرد.»

«چه ساعتی سوار كشتی شد؟»

«كمی بعد از نیمه شب.»

«درست است، بعد از نیمه شب. آيا او تنها مسافری بود كه در آن وقت شب سوار كشتی شد؟»

«بله، تصادفاً تنها مسافری بود كه دير گاه سوار شد.»

«آقای لوری، لطناً به تصادف كار نداشته باشيد. به هر حال، می فرمایید

او تنها مسافری بود كه در آن وقت شب سوار كشتی شده؟»

«بله.»

«آقای لوری، آيا سر كار در اين سفر تنها بوديد يا كس ديگری هم

باشما بود؟»

«دو نفر ديگر هم با من بودند: آقا و خانمی كه... اينجا حضور دارند»

«با متهم حاضر صحبتی هم كرديد؟»

«خيلي كم. چون عوا طوفانی و دريا متلاطم بود. تقريباً از موقعی كه

كشتی حرکت كرد، تا موقعی كه در بندر پهلو گرفت، در خوابگاه خودم

خوابيده بودم.»

«میس مانت!»

دختری كه اندکی قبل نظرها به سويش جلب شده بود و اکنون باز

به سويش معطوف گشت، در همانجایی كه نشسته بود به پا خاست. پدرش،

درحالی که همچنان دست در بازوی او داشت باوی به پا خاست.

«میسرمانت، لطفاً متهم را درست نگاه کنید.»

برای متهم مواجهه با چنین رحم و رافت و جوانی و زیبایی سرشار از -
سادگی و صفایی، از رویه‌رو شدن با احساسات این جمعیت انبوه به مراتب
سخت‌تر و دردناک‌تر بود؛ و اینک که دور از او بر لبه گور خویش ایستاده بود،
حتی نگاههای خیره حاضران نیز قادر نبود وی را برانگیزد و موجب شود که
آرامش خویش را حفظ کند. دست راست بیقرارش علفهایی را که در متابش
بود به حاشیه‌هایی خیالی تقسیم کرد، و کوششی که برای منظم کردن تنفسش
به عمل می‌آورد لبانش را به لرزه درآورد. سرخی و رنگ از آن ناحیه رخت
بریست و به سوی قلبش شتافت و وز وز مگسهای گوشتخوار باز در تالار طنین
افکند.

«میسرمانت، آیا متهم حاضر را قبل از این دیده‌اید؟»

«بله آقا.»

«در کجا؟»

«در همان کشتی که همین حالا به آن اشاره شد - و در همان موقع.»

«شما همان خانم جوانی هستید که گفتند؟»

«اوه! بدبختانه بله!»

لحن غم‌انگیز و ترحم‌آمیزش در خشونت لحن قاضی که کلمات زیر را،

خطاب به وی، بیان داشت گداخت:

«به سؤالی که از شما می‌شود جواب بگویید و درباره سؤالاتی که از

شما می‌کنند اظهار نظر نکنید.»

«میسرمانت، آیا طی این مسافرت با متهم صحبتی هم کردید؟»

«بله آقا.»

«چیزهایی را که گفتید باز گو کنید.»

دختر جوان، در سکوت عمیقی که بر تالار بال گسترده بود با صدایی

ضعیف آغاز به سخن کرد:

«وقتی این آقا سوار کشتی شدند...»

قاضی ابرو درهم کشید و پرسید: «منظورتان متهم است؟»

«بله آقای رئیس.»

«پس بفرمایید متهم.»

«وقتی متهم سوار کشتی شد، متوجه شد که پدر...» در اینجا دختر

جوان باقیانفای سرشار از عشق و محبت به پدرش که در کنارش ایستاده بود نظر افکند.

«...متوجه شد که پدرم فوق العاده خسته است و وضع مزاجش چندان

رضایتبخش نیست. بنیه پدرم به قدری تحلیل رفته بود که می ترسیدم او را از

هوای آزاد دورکنم، به همین جهت روی عرشه، نزدیک پله های خوابگاه،

برایش جا انداختم و برای پرستاری در کنارش نشستم. آن شب جز ما چهار

نفر، مسافر دیگری در کشتی نبود. متهم از سرمحبت مرا راهنمایی کرد و گفت

که چگونه و به چه نحو، بهتر از آنچه که خود کرده بودم، پدرم را از گزند

باد و باران حفظ کنم - من نمی دانستم که این کار را چگونه انجام دهم، با

هنگامی که بندر را ترک می کنیم باد از کدام سو خواهد وزید. متهم این کار

را برایم انجام داد، و منتهای محبت و مهربانی را نسبت به پدرم ابراز داشت،

و من مطمئنم که این محبت بی شائبه بود، و به این ترتیب با هم به صحبت

پرداختیم...»

«اجازه بدهید برای يك لحظه رشته سخن شما را قطع کنم. وقتی سوار

کشتی شد تنها بود؟»

«خیر.»

«چند نفر با او بودند؟»

«دو آقای فرانسوی.»

«آیا با هم صحبتی هم کردند؟»

«بله، تا آخرین لحظه باهم صحبت می کردند - یعنی تا وقتی که لازم آمد آقایان فرانسوی از کشتی پیاده شوند و به قایق خود بروند.»
«آیا بین آنها نوشته‌ای شبیه به این صورتهای رد و بدل شده؟»
«کاغذهایی بیش از حد دو بدل شده، ولی من نمی دانم که این کاغذها چه بود.»

«به شکل و قطع این نوشته بودند؟»

«شاید، اما بدرستی نمی دانم، هر چند وقتی که ایستاده بودند و نجوا می کردند خیلی به من نزدیک بودند؛ چون بالای پله‌های خوابگاه کشتی ایستاده بودند، تا از نور چراغی که بالای آن آویخته بود استفاده کنند؛ چراغ کم سو بود، و آنها هم بسیار آهسته صحبت می کردند. نفهمیدم چه گفتند، فقط می دیدم که کاغذها را نگاه می کنند.»

«خوب، میس مانت، حالاً بر گردید به گفتگویی که با منم داشتید.»
«مجبوری که نسبت به من ابراز می کرد - که البته به سبب وضع ناگواری بود که من داشتم - خالی از هر گونه شائبه‌ای بود، همچنین خدمتی که در حق پدرم انجام می داد، در اینجا بغضش ترکید، و افزود: «و امیدوارم نیکیهایی را که آن شب در حق ما کرد امروز بابتی تلافی نکرده باشم.» مگشهای گوشتخوار و زوز از سر گرفتند.

«میس مانت، اگر متهم چنانکه باید نفهمد که این شهادتی که می دهید و باید بدهید - وظیفه شماست و بررغم اگر هم کسی که دارید ناگزیر از آن هستید - باید بدانید که در این جمع او تنها کسی است که چنین وضع و استنباطی دارد. لطفاً ادامه بدهید.»

«گفت که مسافرتش به منظور انجام کار حساسی است که ممکن است برای آمدن دزد سر ایجاد کند، و به همین جهت بانام مستعار مسافرت می کند. و اضافه کرد که این کار، ضمن همین چند روز اخیر او را به فرانسه کشانده و ممکن است در آینده هم باز ناگزیرش سازد به دفعات بین فرانسه و انگلستان

«میس مانت، آیا متهم صحبتی هم راجع به آمریکا کرده؛ لطفاً دقت بفرمایید»

«سعی کرد برایم توضیح دهد که این کشمکش از کجا ناشی شده، و گفت که به نظر او اصرار انگلستان در ادامه این کشمکش عملی است نه اصواب و اشتباه. و بعد به شوخی افزود که هیچ بعید نیست روزی نام «جورج واشینگتن» نیز مانند نام «جورج سوم» در تاریخ بیاید. اما در گفتن این مطالب منظوری نداشت؛ این چیزها را به شوخی و به منظور وقت گذرانی می گفت.»

معمولاً تماشاچیان، حالات و حرکات چهره بازیگری را که نقش مهمی در صحنه جالبی ایفا کند بی اختیار تقلید می کنند. پیشانی دختر جوان، به هنگامی که به ادای شهادت مشغول بود سرشار از اضطراب و نگرانی بود و طی مکتهایی که می کرد تا قاضی سخنانش را یادداشت کند. تأثیر بیانات خویش را بر چهره و کلامی مدافع و دادیاران بررسی می نمود، و این حالت بر چهره تمام تماشاچیان نقش بسته بود، چندان که هنگامی که قاضی سر برداشت تا بر این عقیده ناروایی که درباره جورج واشینگتن اظهار شده بود خیره شود پیشانی اکثریت قریب به اتفاق چهرههایی که در محکمه بود همچون آینههایی حالت چهره گواه را منعکس می ساخت.

در اینجا آقای مدعی العموم با اشاره به ریاست محکمه فهماند که هم به منظور رعایت تشریفات و هم منباب احتیاط لازم می داند از دکتر مانت، پدر خانم جوان نیز سؤالانی بشود - و از همین قرار نیز عمل شد:

«دکتر مانت لطفاً درست متهم را نگاه کنید. آیا قبل از این هیچ اورا دیده اید؟»

«بله بار. سه سال، سه سال و نیم قبل در محل اقامتم در لندن با من دیدار کرد.»

«آیامی توانید هویتش را به عنوان همسفر خود، در آن کشتی مسافری،

تأیید کنید و در باب گفتگویی که با دخترتان داشت اظهاری فرمایید؟»

«خیر آقا، هیچک از این دوکار ازمن ساخته نیست.»

«آیا دلیل و جهت خاصی مانع از این کار است؟»

«بله.»

«آقای دکتر مانت، آیا راست است که متأسفانه بدون محاکمه و حتی

بدون اتهام خاصی مدتی دراز در کشور زاد بومی خود محبوس بوده‌اید؟»

دکتر مانت بالحنی که در هر دلی نفوذ می‌کرد جواب داد: «بله،

سالیان متمادی.»

«آیا در زمان مورد بحث تازه از حبس آزاد شده بودید؟»

«اینطور می‌گویند.»

«آیا از این مسافرت چیزی به‌یاد دارید؟»

«خیر، هیچ چیز. به مدتی... حتی نمی‌توانم بگویم به چه مدت... از

عنگامی که در زندان به کفشدوزی پرداختم تا زمانی که خود را در لندن در

جوار دختر عزیزم یافتیم ذهنم چیزی را ضبط نکرده است. وقتی خداوند

قوای ذهنی را به من بازگرداند، قیافه دخترم دیگر برایم آشنا بود، اما باز

درست نمی‌دانم که این آشنایی چگونه به وجود آمده بود، و از نحوه تغییراتی

هم که متدرجاً در من پدید آمده بود علم و اطلاعی ندارم.»

آقای مدعی العموم برجای خویش نشست؛ پدر و دختر نیز با هم برجای

خود قرار گرفتند.

پس، موردی عجیب عنوان شد. موضوع مورد بحث این بود که

ثابت کنند که متهم حاضر چهار سال قبل، جمعه شبی، در ماه نوامبر، به اتفاق

یکی از همداستان خود که هویش بر محکمه معلوم نبود با کالسکه پست از

لندن به «داور» رفته و شب هنگام به عنوان یک آدم نابینا در محلی که در آن

نمانده از کالسکه پیاده شده و بعد ده دوازده میل راه به عقب برگشته و به

محوطه کشتی سازی یا پادگانی رفته و در آنجا اطلاعاتی را جمع‌آوری کرده است.

شاهدی به جایگاه شهود احضار شده بود که تأیید کند که درست در زمان مورد نظر، در سالن ناهارخوری مهمانخانه‌ای، در همان شهری که پادگان یا محوطه کشتی‌سازی بوده انتظار همدست خویش را می‌کشیده است. وکیل مدافع متهم مشغول استنطاق از این گواه بود، بی‌آنکه نتیجه‌ای از آن حاصل آید. جز اینکه گواه مزبور می‌گفت که متهم را جز در آن موقع در فرصت دیگری ندیده است. سخن که بدینجا رسید آقای کلاه‌گیس به سری که در تمام این مدت به سقف تالار محکمه چشم دوخته بود کلمه‌ای چند پرتکه کاغذی نوشت و کاغذ را لوله کرد و برای وکیل مدافع انداخت. وکیل مدافع در فاصله مکثی که در بازجویی پیش آمد کاغذ را گشود و با دقت و کنج‌کوی بسیار در متهم نگریست، و از گواه پرسید:

« شما اطمینان دارید که آن شخصی که می‌گویید همین متهم حاضر بود؟ »

شاهد از این یابت خاطر جمع بود.

« آیا تا به حال کسی را ندیده‌اید که خیلی به متهم شبیه باشد؟ »

شاهد اظهار داشت: « نه آنقدر که بتوان آن دورا باهم اشتباه کرد. »

وکیل مدافع با دست به سوی آقای که تکه کاغذ را برایش انداخته بود اشاره کرد و گفت:

« آن آقا، آن دوست دانشمند مرا، خوب نگاه کنید، وبعد در قیافه متهم نیز درست دقت کنید. خوب، چه می‌گویید؟ خیلی به هم شبیه نیستند؟ »

دو قیافه بسیار به هم شبیه بودند، جز اینکه قیافه دوس دانشمند قدری لایق و شلخته و اندکی هرزه می‌نمود، و این شباهت به حدی قوی بود که به این نحو که باهم مقابله شدند نه تنها گواه بلکه کلیه حاضران در محکمه سخت به شگفت آمدند. از ریاست محکمه تقاضا شد امر پترو ماینده که دست دانشمند کلاه‌گیسشان را از سر بردارند و وقتی مقام ریاست با اکراه با این درخواست موافقت نمود شباهت بسیار قویتر شد. ریاست محکمه از آقای

استرایور^۱ وکیل متهم سؤال کرد که آیا بعد باید آقای کارتن^۲ (دوست دانشمند) را به اتهام خیانت به مملکت محاکمه نمود؟ آقای استرایور در جواب مقام ریاست اظهارداشت خیر، منتها مایل است از گواه سؤال کند که آیا چیزی که يك بار اتفاق افتاده احتمال ندارد بار دیگر نیز اتفاق افتد؟ و آیا اگر می دانست عجله ای که در قضاوت کرده به این سهولت بر محکمه روشن خواهد شد باز با همان جمعیت خاطر چنان ادعایی را تکرار می کرد؟ و اینکه که نتیجه رابه وضوح دیده است باز در باب ادعایی که عنوان کرده خاطر جمع است؟

نتیجه این بود که گواه همچون سفالینه ای درهم شکست و نقشی که در این رهگذر بر عهده گرفته بود پاک ضایع شد.

آقای کرانچر، ضمن تعقیب اظهارات شهود، همچنان زنگ و چرک سر انگشتان خود را مکیده و دل سیری از آن تناول کرده بود، و اکنون می باید توجه کند و ببیند که آقای استرایور چگونه و به چه نحو مورد اتهام راجون قبایی تنگ و چسبان به تن هیئت منصفه اندازه می کند و به آنها ثابت می کند که «بارساده» وطنپرست، جاسوس مزدور و خائنی بیش نیست و سوداگر بی شرمی است که متاعش خون مردم است، و بعد از یهودا^۳ که بی شباهت به وی هم نیست - مادر روزگسار چنین آدم رذل و ناکسی را نزاییده است؛ و خلاصه بر محکمه روشن کند که «کلائی» این خدمتکار بافضیلت، به حق، دوست و همکار این شخص بوده و توضیح دهد که چگونه چشمان مراقب و تیزبین این جااعلان، که به دروغ سوگند یاد کرده اند، متهم حاضر را که فرانسوی نژاد است و ناگزیر بوده برای انجام پاره ای امور خانوادگی اقدام به مسافرت هایی کند (هر چند صرفاً به رعایت احوال خویشان و نزدیکانش

1) Stryver

2) Carton

3) Judas نام یکی از دوازده حواری مسیح که (او را بیشتر یهودای اسخریوطی می نامند) مسیح را لوداد.

خواسته است و لوبه قیمت جان هم باشد از افشای ماهیت این امور سر باز زنند) به عنوان قربانی مطامع خویش برگزیده‌اند. آقای استرایور افزود که مطالبی هم که از این خانم جوان - که نگرانی واضطرابشان را به هنگام ادای شهادت همه به رأی العین دیدند - در کشیده‌اند چیزهای محکمه‌پسند نیست و صرفاً مطالب ساده و بی‌اهمیتی است که منبأ تصادف و به رسم ادب، در این قبیل موارد میان خانم و آقای جوانی که تصادفاً هم صحبت می‌شوند رد و بدل می‌شود - البته به استثنای اشاره‌ای که به جورج واشینگتن شد، که آن هم روی هم رفته به قدری پرت و نامربوط و ناممکن است که آن را جز به یک شوخی نامناسب به چه چیز دیگری نمی‌توان حمل کرد. و بالاخره آقای استرایور اضافه کرد که این ضعف حکومت است که بخواهد در تحصیل و جاهت ملی از حس نفرت و ترس عوام استفاده کند، و البته آقای مدعی العموم منتهای استفاده از این را کرده است. مع الوصف این طرز کار درست نیست، و تنها حسنی که دارد این است که ادعای اشخاص بدنامی که مورد استفاده قرار می‌گیرد اغلب چنین پرونده‌هایی را از شکل و صورت طبیعی خود خارج می‌کند - و نظیر اینگونه موارد در محاکمات سیاسی مملکت اندک نیست.

در اینجا ریاست محکمه مداخله کرد - آن‌هم باقیات‌های تند، انگار این موضوع صحت ندارد - و اظهار داشت که او نمی‌تواند بر مسند قضا تکیه داشته باشد و چنین اشاراتی را تحمل کند.

سپس آقای استرایور تنی چند از گواهان را به جایگاه شهود دعوت کرد، و آقای کرانچر به ناچار در مدتی که آقای مدعی العموم جامه‌ای را که آقای استرایور به تن هیئت منصفه اندازه کرده بود پشت و رومی کرد بر جای خویش ماند. آقای مدعی العموم ثابت می‌کرد که «بارساده» و «کلای» حتی صدبار هم بهتر از آنچه هستند که او تصور کرده و متهم صدبار بدتر از آنچه هست که او تصویر کرده است. سرانجام نوبت به ریاست محکمه رسید که جامه دوخته را گاه از این رو و گاه از آن رو بگیرد و به طور کلی در

مقام کفن به قامت متهم اندازه کند.

سرانجام هیئت منصفه وارد شور شد و مگسهای گوشتخوار وز وز از سر گرفتند. آقای کارتن که در تمام این مدت بیحرکت نشسته و به سقف تالار چشم دوخته بود حتی در این هیجانی هم که محکمه را در پنجه گرفته بود تغییری در وضع خود نداد، حال آنکه در این ضمن دوست دانشمندش، آقای استرایور، اسناد و مدارکی را که روی میز پخش شده بود جمع و جور می کرد و بالحنی فروقتاده با اشخاصی که در کنارش بودند صحبت می کرد و گاه و بی گاه با دلواپسی به هیئت منصفه نظر می افکند؛ تماشاچیان در جنب و جوش بودند و از این سو به آن سو می رفتند، و باز در گروههایی گرد هم می آمدند؛ حتی ریاست محکمه نیز مسند قضا را ترک گفته بود و بر سکوی مخصوص قدم می زد؛ تماشاچیان به وضوح می دیدند که حضرت ایشان نیز دستخوش هیجانند؛ حال آنکه این آقای، یعنی آقای کارتن، همچنان آرام به پشتی صندلی تکیه داده بود؛ لبه ردای بلندش به یک سو رفته و کلاه گیس آشفته اش را پس از آنکه از سر بر گرفته بود به شیوه تصادفی و به لایقیدی بر سر نهاده و دستها را در جیب کرده و چشمانش را همچنان بر سقف تالار دوخته بود. لایقیدی خاصی که از وضع و رفتارش می تراوید نه تنها قیافه زنده ای به او می داد، بلکه از شدت شباهت بسیاری که به متهم داشت و نیز از حالت جدی و زودگذری که به هنگام طرح موضوع به خود گرفته بود و بدان وسیله شباهت را سخت قوت داده بود می کاست، آنچنانکه بسیاری از تماشاچیان اکنون که در قیافه اش دقیق می شدند به هم می گفتند که به راستی اگر کسی نگفته بود هرگز به خاطرشان خطور نمی کرد که این قدر به هم شبیه باشند. آقای کرانچر این موضوع را بانقر پهلودستی خود در میان نهاد، و افزود:

« حاضرم سربه گینه شرط ببندم که این یارو اصلاً قاضی نیست. به

قیافه اش نیاید اینکاره باشد، اینطور نیست؟ »

مع الوصف و بررغم این بی اعتنایی، آقای کارتن بیش از آنچه می نمود

به جریانی که می گذشت توجه داشت، زیرا هنگامی که سر میس مانت برسینه پدر فرو افتاد او نخستین کسی بود که با صدای رسا گفت:

« فراش! نه آن خانم جوان برسید. به آن آقا کمک کنید که او را از محکمه بیرون ببرند. مگر نمی بینید که دارد می افتد! »

هنگامی که او را از محکمه بیرون می بردند ابراز شفقت نسبت به او و همدردی با پدرش بسیار زیاد بود. تردید نبود که این لحظات، که یاد ایام محبس را در خاطرش زنده می کرد، برای دکتر مانت سخت دردآور و ناگوار بود. هنگامی که مورد بازجویی قرار گرفت هیجان شدیدی از خود نشان داده و آن حالت گرفته و اندیشمندی که تیاقه اش را پیرتر جلوه می داد به چهره اش باز آمد. و از آن پس همچنان بر آن سایه افکند. وقتی از محکمه خارج شد اعضای هیئت منصفه که به جایگاه خویش باز آمده بودند لحظه ای چند درنگ کردند و سپس توسط عضو ارشد هیئت اعلام داشتند که اتفاق آراء ندارند.

باری، اتفاق نظر نداشتند و مایل بودند خلوت کنند. ریاست محکمه که شاید هنوز هم با خیال جورج واشینگتن دست به گریبان بود از اینکه اتفاق آراء نداشتند قدری ابراز تعجب کرد اما چون دید که باید خلوت کنند خوشحال شد، و محکمه را ترك گفت. کار محکمه تمام مدت روز به طول انجامیده بود، اکنون چراغها را روشن می کردند. اندک اندک پیچی در گرفت که می گفت شور هیئت منصفه مدتی دراز به طول خواهد انجامید، لذا تماشاچیان محکمه را ترك گشتند و رفتند تغییر ذائقه ای بدهند و گلویی ترکند؛ متهم نیز به قسمت عقب جایگاه متهمین آمد و نشست.

آقای لوری که با دختر جوان و پدرش از محکمه بیرون رفته بود مجدداً ظاهر شد و بادست به «جری» اشاره کرد و او را به سوی خود خواند. اکنون که جماعت متفرق شده بود جری توانست به سهولت به او نزدیک شود. آقای لوری گفت:

«جری»، اگر می‌خواهید چیزی بخورید همین حالا بخورید. ولی دور نروید؛ مواظب باشید که چه وقت هیئت منصفه به محکمه می‌آید - بلافاصله پشت سر آنها بیایید چون می‌خواهم نتیجه رای را که می‌دهند به بانک ببرید؛ چون شما آدم چالاکی هستید، و خیلی زودتر از من می‌توانید به «تمپل بار» برسید.

«جری» به علامت امتثال امر و نیز منباب ابراز تشکر از بابت یک نیلینگی که گرفته بود پشت دستش را به پیشانی کوتاهش کشید. در همین اثنا آقای کارتن فرا رسید، دستی به بازوی آقای لوری زد و گفت:

«آن خانم حالش چطور است؟»

«خیلی ناراحت است، ولی پدرش دارد دلداریش می‌دهد. حالا که بیرون از محکمه است قدری بهتر است.»

«من جریان را از همین قرار به متهم می‌گویم؛ چون، می‌دانید، درست نیست که یک کارمند محترم بانک، آن هم آدمی مثل شما، درملاء عام با او صحبت کند.»

آقای لوری سرخ شد، گویی احساس کرد که همین موضوع را در ذهن خود مورد بحث و تأمل قرار داده است: آقای کارتن به سوی جایگاه متهمین به راه افتاد. راه خروجی محکمه در آن سمت بود؛ جری که سراپا چشم و گوش بود و موهای سرش راست ایستاده بود از بهی‌اش روان شد.

«آقای دارنی!»

متهم از جای برخاست و به سوی او پیش آمد.

«قطعاً علاقه‌مندید بدانید که حال آن گواه - میسمانت - چطور است. بهتر است، لابد دیدید که فوق‌العاده منقلب شد.»

«من از اینکه موجب این ناراحتی بوده‌ام بسیار متأسفم. ممکن است لطفاً از جانب من جریان را ضمن ابلاغ مراتب حث‌شناسی و تشکر فراوان از همین قرار به ایشان بفرمایید؟»

«البته، اگر مایل باشید اشکالی ندارد.»

رفتارش چنان آمیخته به بی‌اعتنایی بود که به بی‌ادبی می‌زد. نیمرخش به طرف متهم بود، به لاقیدی ایستاده و آرنجها را برمیله جلو جایگاه تکیه داده بود.

«البته که مایلم. و از این پایت از صمیم قلب از شما متشکرم.»
آقای کرتن که همچنان نیمرخش به سوی او بود پرسید: «آقای دارنی، انتظار دارید چه حکمی به شما بدهند؟»
«اشد معجازات»

«انتظار بسیار عاقلانه و در عین حال بسیار محتملی است. اما به نظر من خلوت کردن هیئت منصفه مایه امیدواری است.»

جری، که اجازه نداشت به آن بخش از تالار برود و در کنار درخروجی محکمه پا به پا می‌کرد، دیگر چیزی از سخنانشان را نشنید و ناچار آنها را که صورتاً به هم شبیه بودند و از حیث رفتار شباهتی به هم نداشتند و در کنار هم ایستاده بودند و آینه‌ای که بر فرازشان بود تصویرشان را در خود منعکس می‌ساخت، ترك گفت.

يك ساعت ونیم از وقت، در راهروهای زیرین کاخ که مملو از اراذل و اوباش بود - هر چند به خوردن کلوچه و آبجو می‌گذشت - به کندی به سر آمد. پیک جدا گرفته بانک پس از تغییر ذائقه بر یکی از نیمکتها به خواب رفته بود که هیاهو و سروصدا همراه با امواج جمعیتی که از پله‌ها به سوی در ورودی محکمه در حرکت بود وی را در میان خود گرفت و با خود برد. به در محکمه که رسید دید که آقای لوری آنجا است و صدا می‌زند:

«جری! جری!»

«پله آقا! راه نمیدن، همیشه اومد. اومدم آقا!»

آقای لوری از لای جمعیت تکه کاغذی به دستش داد و گفت: «عجله

کن! گرفتی؟»

«پله آقا»

براین تکه کاغذ با عجله نوشته شده بود «تبرئه»
جری برپاشته نا چرخید، وزیر لب پاخود گفت: «اگه باز اون پیام
«عمر دوباره» را فرستاده بودی این دفعه می فهمیدم چی می خواستی بگی.»
و دیگر فرصت گفتن یا حتی اندیشیدن به چیزی را نیافت تا از اولدیلی،
خارج شد؛ زیرا سیل جمعیت یاچنان سرعتی از محکمه بیرون می ریخت که
جری پایش به زمین نمی رسید. صدای وز وز رسایی در خیابان پیچید، گویی
مگسهای گوشتخوار تلخکام، در جستجوی جیفه دیگری پراکنده گشته بودند.

فصل چهارم

تهنیت

آخرین رسوب خورش انسانی، که طی تمام مدت روز در راهروهای نیمه روشن محکمه پخته بود، از صافی راهروها به خارج می‌تراوید که دکتر و «لوسی^۱ مانت»، دخترش، آقای لوری مشاور وکیل مدافع و آقای استرایور وکیل مدافع دربرامون آقای چارلز دارنی که تازه آزاد شده بود گرد آمدند و به مناسبت اینکه از مرگ بسته بود به‌وی تهنیت گفتند.

حتی در پرتو نور بس قویتری نیز دشوار بود در وجود دکتر مانت، با آن چهره عوشمند و قامت کشیده، نشانی از کفشدوز اتساک زیر شیروانی پاریس را بازیافت. مع الوصف کسی نمی‌توانست دوبار در او بنگرد و به‌نظاره خویش ادامه ندهد. هر چند کیفیتی که موجب دقت بیننده می‌گردید از حدود لحن غم‌انگیزی که در آهنگ صدایش بود و حالت حاکی از تفرقه و پریشانی حواسی که هر چند گاه، بی‌هیچ علتی نمایان، بر چهره‌اش می‌گذاشت فراتر نمی‌رفت، منتها يك علت خارجی، یعنی اشاره به درد و رنجی که هنوز در وجودش پا به‌پا می‌کرد، همیشه این حالت را از اعماق روحش فرا

1) Lucie

می‌خواند - همچنانکه طی مدت دادرسی فرا خوانده بود. ضمناً از خصائص این حالت یکی این بود که گاه خود به خود بروی عارض می‌گردید و سایه‌ای از اندوه بر او می‌انگید که برای کسانی که با سرگذشتش آشنا نبودند به حدی نامفهوم بود که می‌پنداشتند خورشید تابستان، سایه زندان باستیل را بروی افکنده است، حال آنکه این زندان سیصد میل با او فاصله داشت.

تنها دخترش می‌توانست با افسون خویش این حالت را از ذهن و اندیشه‌اش دور کند. او رشته زرینی بود که وی را به گذشته و حال آن سوی بیچارگی و بسدیختی‌اش می‌پیوست و آهنگ صدا و پرتو سیما و لمس دستنر تقریباً همیشه تأثیر مساعد و سودمندی بر او داشت - اما نه همیشه، زیرا مواردی را به یاد داشت که نیرویش تأثیری به‌بارتیاورده بود؛ اما این موارد قلیل بود، و اینک مطمئن بود که دیگر تکرار نخواهند شد.

آقای دارنی، دستش را با منتهای شوق و حقیقت‌شناسی بوسید و سپس رو به آقای استرایور کرد و به گرمی از او تشکر کرد. آقای استرایور هر چند به عمر اندکی بیش از سی سال داشت به‌قیافه مسن‌تر می‌نمود؛ مردی بود تنومند، جنجالی، مزاحم و بی‌ملاحظه و آزاد از قید ظرافت رفتار. بنا به عادت راه خود را - ظاهراً و معنأ - به زور از میان جماعات می‌گشود و وارد صحبت می‌شد - و همین امر علت اساسی پیشرفتش در زندگی بود.

هنوز کلاه‌گیس را به سر و جامه و کسالت را بر تن داشت؛ سینه‌ای جلو داد، چندان که آقای لوری بینوا را از حلقه جمع به‌خارج راند، و خطاب به موکلش گفت:

«آقای دارنی، من خیلی خوشوقت‌م که سرکار را از این مخمصه سر بلند بیرون آوردم. جریان شرم‌آوری بود - فوق‌العاده شرم‌آور. اما به‌هر حال، معلوم نبود که به‌صرف اینکه شرم‌آور است موفق بشویم.»

موکل دستنر را فشرده و گفت: «سرکار حق حیات به‌گردن من دارید.»

«به‌هر حال، من منتهای سعیم را به‌کار بردم؛ یعنی هر کس دیگر هم

بود همین تلاش را می کرد.»

پدیهی است یکی می باید می گفت: «اختیار دارید، کسی به پای سرکار نمی رسید.» این وظیفه را آقای لوری برعهده گرفت، و در انجام این کار هم بی نظر نبود: می خواست به هر نحو که شده مجدداً به میان جمع بازگردد. آقای استرایور گفت: «جدی می فرمایید؟ بسیار خوب! سرکار خودتان تمام مدت تشریف داشتید، والبته بهتر می دانید. به علاوه، سرکار اهل حساب و کتاب هم هستید.»

آقای لوری، که وکیل عدلیه درست همانگونه که او را از میان جمع رانده بود با فشار به میان آن بازگرداند، اظهار داشت:

«و چون اهل حساب و کتاب هستم به آقای دکتر مراجعه می کنم و از ایشان تقاضا می کنم که ختم مذاکره را اعلام بفرمایند و بفرمایند که همه به خانه های خود برویم. میسر لوسی، مثل اینکه کسالت دارند؛ آقای دارنی روز سختی را گذرانده اند، ما هم عمگی خسته و کوفته ایم.»

آقای استرایور گفت: «آقای لوری، لطفاً از جناب خودتان صحبت بفرمایید. من تازه، تمام مدت شب را هم باید کار بکنم. از جناب خودتان صحبت بفرمایید.»

آقای لوری جواب داد: «من، هم از جناب خود، هم از جناب آقای دارنی، و هم از جناب میسر لوسی صحبت می کنم... میسر لوسی، فکر نمی کنید که بتوانم از جناب همه صحبت کنم؟»

آقای لوری این سؤال را به لحنی کنایه آمیز ادا کرد، و ضمن آن نگاهی به پدرش افکند.

حالت چهره دکتر، در نگاه غریبی که به دارنی دوخته بود مستحیل گشته بود: نگاهی بود مشتاق که اندک اندک در اخمی آمیخته به بدگمانی و نفرت و حتی ترس و دهشت می گذاخت؛ و در این حال افکارش آواره بود. لوسی، دستش را به نرمی بر دست پدر گذاشت و گفت: «پدرا!»

پدر، سایه‌ای را که بر چهره‌اش بال گسترده بود آهسته از خود راند و
رو به سوی او کرد.

«پدر، مایلید برویم؟»

دکتر، آه ممتدی کشید و گفت: «بله.»

دوستان آقای دارنی به گمان اینکه آن شب از زندان آزاد نخواهد
شد متفرق گشته بودند و ناگفته نماند که این تصویری بود که خود وی در
آنان پدید آورده بود. چراغهای راهرو تالار محکمه تقریباً همه خاموش
بودند، دروازه‌های آهنین غرغورکنان برپاشته خویش می‌چرخیدند و محل
ملاطبت از جمعیت تهی می‌شد. تا فردا، که جاذبه چوبه دار وقایق و تخته
شلاق و آهن داغزنی آن را باز از جمعیت لبریز سازد. لوسی، که در میان
پدرش و آقای دارنی راه می‌پیمود از راهرو گذشت و به میان هوای آزاد آمد.
درشکه‌ای صدا زدند، پدر و دختر در آن نشستند و دور شدند.

آقای استرایور آنها را در راهرو گذاشته و به رخت‌کن رفته بود.
شخص دیگری که نه بدان جمع پیوسته و نه با هیچیک از آنان سخنی ردوبدل
کرده و درکنجی که تاریکی از همه جا بیشتر بود به دیوار تکیه داده بود،
آهسته از پی ایشان روان شد و منتظر ماند تا درشکه به حرکت درآید،
سپس به جانب پاده‌رو و به سوی محلی که آقای لوری و دارنی اینستاده بودند
بمراه افتادند.

«که اینطور، آقای لوری! که حالا کارمندان مؤسسات می‌توانند با

آقای دارنی صحبت کنند، بله؟»

تاکنون کسی از آقای «کارتن» به مناسبت نقشی که در جریان محاکمه
بازی کرده بود تشکری نکرده و کسی حتی بویی از آن نبرده بود. آقای
کارتن، جامه و کالت را از تن درآورده بود، اما از حیث قیافه ظاهر همان بود
که بود.

«آقای دارنی، اگر می‌دانستید در وجدان يك سوداگر، اوقاتی که

این وجدان مردد است و نمی‌داند آیا از ظواهر امر و مسأله مربوط به داد -
وستد پیروی کند یا از عواطف تبعیت نماید چه کشمکش درمی‌گیرد خنده‌تان
می‌گرفت.»

آقای لوری سرخ شد و با تشدد گفت: «آقا این را قبلاً هم فرمودید.
ما مردم که در خدمت مؤسسات هستیم ارباب و آقای خود نیستیم. ناگزیریم
بیشتر به فکر مؤسسه باشیم تا خودمان.»

آقای کارتن با بی‌اعتنایی جواب داد: «بله، می‌دانم - می‌دانم. آقای
لوری عصبانی نشوید. شما هم مثل سایرین هستید، هر چند تردید ندارم که
از خیلی‌ها بهترید.»

آقای لوری، بی‌توجه به سخنان او، در ادامهٔ بیانات خویش گفت:
«به راستی آقا من نمی‌دانم که این جریان چه ارتباطی با شما دارد. البته چون
بنده به سن و سال خیلی از شما بزرگترم می‌بخشید، ولی حقیقتش من تصور
نمی‌کنم که این موضوع با کار سرکار ارتباطی داشته باشد.»

آقای کارتن گفت: «کار! اختیار دارید، بنده اصلاً کاری ندارم تا با آن
مربوط باشد.»

«به هر حال، جای تأسف است.»

«بله، بنده هم با شما هم‌عقیده‌ام.»

آقای لوری در دنبالهٔ سخن گفت: «چون اگر کاری می‌داشتید شاید به
آن می‌رسیدید.»

آقای کارتن گفت: «اه، چه فرمایشی! هیچوقت به آن نمی‌رسیدم.»
آقای لوری که از بی‌اعتنایی او پاك از کوره در رفته بود گفت: «بسیار
خوب! اما کار، چیز بسیار با قاعده و آبرومندی است و اما اگر هم محدودیتها
و قیودی هم بر اعمال و گفتار آدم اعمال کند آقای دارنی که جوان بلند نظر و
با ملاحظه‌ای هستند می‌توانند حاشیه‌ای برای اینگونه ملاحظات منظور
فرمایند. خوب، آقای دارنی شب به‌خیر، خدا به‌همراه! امیدوارم سرنوشت،

شما را برای زندگی خوش و سعادت‌مندی نگه داشته باشد... درشکه!»
آقای لوزی که قدری از خود و همچنین از وکیل عدلیه عصبانی بود
در درشکه نشست و راه بانک را درپیش گرفت. کارت‌ن که دهش بوی مشروب
می‌داد و ظاهراً سرخوش بود خنده‌ای کرد، سپس رو به دارنی کرد و گفت:
«این هم تصادف عجیبی بود که من و شما را به هم رساند. قطعاً برای
شما هم عجیب است که می‌بینید در اینجا، بر سنگفرش خیابان بهلوه بهلوی
المثنای خود ایستاده‌اید؟»

چارلز دارنی در جواب گفت: «هنوز به زحمت می‌توانم بیاور کنم که
به این دنیا تعلق دارم.»

«جای تعجب هم نیست؛ چون تا همین چند لحظه قبل مسافتی از راه
آن دنیا را هم طی کرده بودید. صدایتان ضعیف است.
«کم کم احساس می‌کنم که دارم ضعیف می‌کنم.»

«خوب، پس چرا شاه نمی‌خورید؟ من موافقی که آن‌ها داشتند
در این باره تأمل می‌کردند که باید به کدام دنیا - این یا آن یکی - تعلق داشته
باشید تمام خوردم. اجازه بدهید شما را به مبخانه‌ای در همین حوالی هدایت
کنم، که شام درست و مناسبی بخورید.» بازو در بازویش افکند و او را از
«لودگیت هیل» به «فلیت استریت» و از آنجا، از طریق گذرگاه سرپوشیده‌ای
به مبخانه‌ای برد. در اینجا ایشان را به اتاق کوچکی راهنمایی کردند و چارلز -
دارنی با خوردن خوراکی مناسب و شرابی عالی تجدید قوا کرد. حال آنکه
در تمام مدتی که می‌خورد و می‌نوشید کارت‌ن که یک شیشه شراب قرمز در
جلوش داشت با همان رفتار و تیافته‌ای که به امانت می‌زد رو به‌رویتر نشسته
بود.

«آقای دارنی، هنوز احساس نمی‌کنید که بداین جهان خاکی تعلق
داشته باشید؟»

1) Ludgate-hill

«راستی هنوز در مورد زمان و مکان گنج هستم؛ ولی به هر حال این قدر نیرو گرفته‌ام که چنین احساس کنم.»

«قطعاً احساس خشنودی خاطر عظیمی است!»

این جمله را به تلخی بر زبان راند، متعاقب آن جامش را که جام بزرگی بود از شراب پر کرد و افزود:

«و اما من، بزرگترین آرزویم این است که فراموش کنم به این جهان تعلق دارم، چون، جز شرابی مثل این، برای من چیز به درد بخوری ندارد؛ یعنی، من هم چیزی ندارم که به درد او بخورد. راستش، کم کم فکر می‌کنم که من و شما از هیچ حیث شباہتی به هم نداریم»

چارلز دارنی که هنوز در پنجهٔ هیجانانگیز بود اینک که در کنار شبیه بی‌آداب خود نشسته بود در عالمی شبیه به رؤیا سیر می‌کرد. نمی‌دانست چه جواب دهد، و جوابی هم نداد.

اندکی بعد آقای کارتن گفت: «آقای دارنی، حالا که شامتان را خورده‌اید چرا نمی‌فرمایید به سلامتی کسی بخوریم؛ چرا نمی‌فرمایید؟»

«سلامتی کی؟ سلامتی چه کسی؟»

«بفرمایید، اسمش نوک زبانان هست، یعنی باید هم باشد، حتماً هم هست، قسم می‌خورم که هست.»

«خوب، حالا که می‌فرمایید می‌خوریم به سلامتی میس مانت!»

«به سلامتی میس مانت.»

لحظه‌ای چند در چهرهٔ مصاحبش، که می‌نوشید، خیره شد؛ سپس جامش را از فراز شانه پرت کرد؛ جام به دیوار خورد و خرد شد؛ بعد زنگ زد و جام دیگری خواست، آن را پر کرد و گفت:

«بله آقای دارنی، خانم زیبایی است - آن قدر که آدم به آرزو بخواند

در شبی تاریک او را در سوار شدن به درشکه کمک کند!»

پاسخ بدین اظهار «بله» ای کوناه و اخمی خفیف بود.

«بله، آن قدر که آدم آرزو کند مورد شفقتش قرار گیرد و به حالش گریه کند! راستی چگونه احساسی در آدم برمی‌انگیزد؟ یعنی ارزش دارد که آدم در ازاء اینکه مورد و موضوع چنین لطف و رأفتی است باجان خود بازی کند؟»
دارنی باز جوابی نداد. آقای کارتن به سخن ادامه داد و گفت:

«وقتی پیغام شما را به او رساندم فوق‌العاده خوشحال شد. البته بروز نداد، ولی من تصور می‌کنم که خیلی خوشحال شد.»
اشاره به این پیام به یاد دارنی آورد که همین مصاحب نام‌مطبوع، امروز در آن گیرودار به طیب خاطر به‌وی کمک کرده بود. دارنی جریان صحبت را به این مجرا افکند و از این بابت از او تشکر کرد.

آقای کارتن در جواب، با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «من نه احتیاج به تشکر دارم و نه سزاوار هم هستم؛ چون اولاً کار مهمی انجام ندادهام، در ثانی خودم هم نمی‌دانم به چه علت اقدام به این عمل کرده‌ام. آقای دارنی، اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم؟»

«خواهش می‌کنم؛ در مقابل محبت‌هایی که به من کرده‌اید اینکه چیزی نیست.»

«شما فکر می‌کنید که علاقهٔ بخصوصی به‌شما داشته باشم؟»

«آقای کارتن راستش را بخواهید تا حال به این مسأله نیندیشیده‌ام.»
«خوب، حالا بیندیشید.»

«رفتارتان ظاهرآ نشان می‌داد که به‌من علاقه‌مندید؛ اما تصور نمی‌کنم علاقه‌ای به‌من داشته باشید.»

کارتن گفت: «درست است. گمان نمی‌کنم. حالاً کم دارم به‌دو ک وحس تشخیص شما عقیده پیدا می‌کنم.»

«معذرت امیدوارم این موضوع مانع از این نباشد که بنده حساب میز را بپردازم، و با روح تفاهم از هم جدا شویم.»

کارتن گفت: «به‌هیچ‌وجه!»

دارنی زنک رازد؛ کارتن پرسید: «می‌خواهید پول هر دو نفر را حساب بکنید؟»

هنگامی که دارنی جواب مثبت داد، کارتن به پیشخدمت گفت: «حالاکه اینطور است یک پاینت^۱ دیگر از همین شراب برای من بیاورید و ساعت ده مرا بیدار کنید.»

چارلز دارنی پسر از اینکه پول میز را داد از جای برخاست و برای آقای کاتن آرزوی شبی خوش کرد. آقای کارتن نیز بی آنکه به این خداحافظی جواب گوید برخاست و با حالتی که شائبه بی‌اعتنایی و رنگ تهدید داشت پرسید:

«آقای دارنی، آخرین سؤال: شما فکر می‌کنید من مستم؟»

«خیر، آقای کارتن، فکر می‌کنم مشروب خورده‌اید.»

«فکر می‌کنید؟ می‌دانید که خورده‌ام.»

«حالاکه مایلید از دهنم بشنوید، عرض می‌کنم بده می‌دانم.»

«و حالاً من هم عرض می‌کنم که چرا خوردم. آقای عزیز، من عمله‌ای هستم مایوس و نامراد. پروای احدی را ندارم، احدی هم پروای مرا ندارد.»
«جای کمال تأسف است: ولی می‌توانستید از استعدادهای خود به نحو بهتری استفاده کنید.»

«بله، آقای دارنی، شاید. شاید هم نه. ولی به هر حال، مگذارید که

این قیافه آرام باد غمروزی درسرتان ایجاد کند. چون چه کسی می‌داند که فردا ممکن است به چه وضع دچار آید. خوب، شب بخیر!»

این موجود عجیب، هنگامی که تنها ماند سعی برداشت و به سوی

آینه دیواری رفت و با دقت به نظاره خویش پرداخت. زیر لب، خطاب به تصویر خود گفت:

(1) Pint بیمانه‌ای قریب نیم لیتر یا $\frac{1}{8}$ گالن.

«آیا واقعاً به این بابا علاقه‌مندی؟ وانگهی چرا باید به کسی که به توشبیه است علاقه‌مند باشی؟ چیز دوست داشتنی و مطبوعی در تو وجود ندارد، این را خودت هم می‌دانی. آه، مرده‌شور تو را ببرد! چه تغییراتی در خودت به وجود آورده‌ای! عجب، تازه بیایی و به کسی علاقه‌مند باشی که تیافته‌اش آینه‌ای باشد که به تو نشان دهد چگونه مسخ شده‌ای، و چه تیافته‌ای می‌توانستی داشته باشی! حالا جای خودت را یا او عوض کن! توفکر می‌کنی اگر جای او بودی آن چشمان آبی آن‌طور که به او نگاه کردند به تو هم نگاه می‌کردند! و آن تیافته برانگیخته با همان رحم و شفقتی که متوجه چهره او شد متوجه تو هم می‌شد؟ بیا، صاف و پوست‌کنده بگو!! از آن بابا متنفری؟»

این را گفت و به جام شراب روی آورد و از او تسلا جست؛ آن را ظرف چند دقیقه‌ای نوشید و بر بازوان خویش به خواب رفت، حال آنکه موهایش بر روی میز فرو ریخته بود و قطران پیهی که از فتیله شمع فرو می‌نغزید چون کفشی بر او سایه می‌افکند.

فصل پنجم

شغال^۱

آن زمان ، دوران باده‌خواری بود و بیشتر مردم در این کار افراط می‌کردند. اصلاحاتی که با گذشت زمان در این گونه عادات پدید آمده چندان عظیم است که تذکر ساده مقدار ش اب و «پنج»^۲ی که يك شخص محترم - بی‌آنکه به حیثیت و اعتبارش لطمه‌ای وارد آید - در يك شب می‌نوشید، در این روزگار سخت مضحك و مبالغه‌آمیز می‌نماید؛ و بدیهی است که در تعقیب این تمایل، علم حقوق از سایر رشته‌ها عقب نبود، و آقای استرایور نیز که راه خود را به سوی مه‌قعی پرسی و منیع‌گشوده بود در این زمینه دست‌کمی از همکاران خویش نداشت، چنانکه در سایر زمینه‌های شغلی نیز از آنان عقب نبود.

آقای استرایور که در اولدیلی و اجلاس‌های معکمه سخت مورد توجه

(۱) مشهور است که شغال رد شکار را برای شیر می‌گیرد و وی را در وصول به طعمه یاری می‌کند. کسی که برای دیگران جان بکند.

(۲) Punch نوشابه‌ای که از چای و عرق و شکر و آب‌لیمو درست می‌کنند. این واژه از پنج فارسی گرفته شده است، زیرا این نوشابه از ترکیب پنج چیز به دست می‌آید.

بود. اندك اندك وبا احتیاط تمام پله‌های نخستین نردبان ترقی را، که از آن بالا می‌رفت، تراشیده بود و اجلاسیه‌ها و اولدیلی ناچار گشته بودند او را، به خصوص او را، به آغوش نرم و راحت خویش بخوانند. اکنون هر روز می‌توانستید سیمای گلگون استرایور را ببینید که از میان بستر گیسهای عاریتی، همچون گل آفتابگردان بزرگی که در میان سایر گل‌های آفتابگردان به جانب خورشید میل کرده باشد متوجه چهره قاضی القضاة می‌گردید.

يك وقتی در کانون و کلاء عقیده ب این بود که آقای استرایور هر چند آدم حراف و بی‌مسلك و با جسارتی است و از انجام هیچ عملی روی گردان نیست، معذلك فاقد آن استعدادی است که بتواند جوهر و عصارة مطالب را بیرون کشد و ارائه دهد. که این هم البته از زمره لازماتین و مهمترین هنريك و کیل دعاوی است. اما در این زمینه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در او به‌منصه ظهور رسید، و هر قدر بیشتر کار به وی ارجاع می‌شد به‌تدریج می‌رسید که نیروی دست‌یابی به‌کنه مطلب در او بیشتر جلوه می‌نمود و هر قدر هم که با سیدنی کارتن شب‌زنده‌داری می‌کرد و می‌نوشتید باز صبح که به‌محکمه می‌آمد نکات اساسی پرونده را فوت آب بود.

سیدنی کارتن، که بیکاره‌تر و واخورده‌تر از خودش نبود، متفق بزرگ استرایور بود. با آن مقدار شرابی که این دو در فاصله تعطیلات بین دو اجلاسیه محکمه، یعنی در فاصله بین تعطیلات عید سنت میکائیل و سنت هیلاری، می‌نوشتیدند کشتی‌ای را می‌شد به حرکت در آورد. مجال بود استرایور از پرونده‌ای دفاع کند و کارتن حضور نداشته باشد. می‌نشست و دستها را در جیب می‌کرد و در سقف تالار خیره می‌شد. مسیری که برای شرکت در محاکمات محلی می‌پیمودند یکی بود، حتی در آنجاها نیز باده‌خواریه‌های خود را تا پاسی از شب ادامه می‌دادند، و کارتن را اغلب دمادمه‌نی صبح می‌دیدند که دزدانه و تلوتلو خوران، همچون گربه‌ای ولگرد به‌خانه می‌رود. سرانجام این شایعه در میان اشخاص ذی‌علاقه قوت گرفت که سیدنی کارتن اگر

شیر نیست مطمئناً شغال خوبی است و در این سمت حقیر خدمات ذیقیمتی
به استر ایور می کند.

پیشخدمت میخانه که میدنی به او سفارش کرده بود بیدارش کند گفت:
«آقا، ساعت ده، ساعت ده، آقا!»

«چه شده؟»

«آقا ساعت ده.»

«ها؟ ساعت ده شب؟»

«بله آقا. خودتان گفتید بیدارتان کنم.»

«آه! یادم آمد. بسیار خوب. بسیار خوب!»

پس از اینکه چندین بار با بحالی در صدد برآمد مجدداً به خواب رود،
والیته پیشخدمت با بهم زدن آتش کلیه این اقدامات مجدانه را نقش بر آب
می ساخت، از جای برخاست و کلاهش را بالا قیدی بر سر گذاشت و بیرون
رفت؛ به تمپل بیچید ویس از اینکه با گذشتن از «کینگز بنچ»^۱ و «سی پر بیلدینگز»^۲
از رخوت و خواب آلودگی بدر آمد راه اقامتگاه آقای استر ایور را در پیش
گرفت.

چون منشی استر ایور که هیچگاه در جلسات شرکت نداشت و به خانه
رفته بود آقای استر ایور شخصاً در را به رویش گشود. کنش سرپایی به پا
و جامه خواب گشادی بر تن داشت که به منظور راحتی بیشتر در ناحیه سینه
و گلو کاملاً باز بود. چروکیدگی و بی طراوتی و اندک خشونتگی که در چهره
کلیه اشخاص خوشگذران، از تصاویر «جنری»^۳ به بعد به چشم می خورد و
تشخیص آن در تصاویر مربوط به کلیه دورانهای باده گساری از خلال تمام
ریزه کاریهای هنری به سهولت امکان پذیر است، در اطراف چشمانش مشهود
بود.

آقای استر ایور گفت: «رفیق، کمی دیر کردی.»

1) King's Bench

2) Paperbulldings

3) Jeffries

«نه، مطابق معمول آدمم - شاید بایک ربع ساعت اختلاف.»
به اتاق تار و بی رنگ و رویی رفتند که دور تا دور آن کتاب و کف آن
پوشیده از کاغذ و نوشته بود و آتش خوشی در آن می سوخت. کتری بر سه
پایه کنار بخاری می جوشید و در میان توده آشفته کاغذی که کف اتاق را فرا
گرفته بود میزی به چشم می خورد که مقادیری شراب و کنیاک ورم و شکر و
لیمو بر آن جلب نظر می کرد.

«سیدنی، امشب مثل اینکه یک بطر معمول را زده ای؟»

«امشب مثل اینکه دو بطر زده ام. با آن موکل امروزی شام خوردم،
یا بهتر گفته باشم او می خورد و من نگاه می کردم - ولی چه فرق می کند!»
«سیدنی، راستی امروز نکته ای که در مورد شیاعت پیش کشیدی خیلی
جالب بود. چطور متوجه شدی؟ کی به فکرش رسیدی؟»
«دیدم آدم نسبتاً خوش قیافه ای است، و دیدم من هم اگر بخت و اقبال
می داشتم شاید یک همچو آدمی بودم.»

آقای استرایور خندید، آن قدر که شکم گنده اش به لرزه درآمد؛ و که
اینطور سیدنی ا تو و اقبال! خوب، شروع کنیم، کارمان را شروع کنیم.»
شغال باقیافه ای دماغ، دگمه های کتش را گشود و به اتاق مجاور رفت
و با مشربیه ای پر از آب سرد و یک لگن و یکی دو حوله بازگشت. حوله ها را
در آب خیس کرد، آنها را قدری چلانید و به دور سر پیچید، و با این قیافه که
تسایش ابداً مطبوع نبود پشت میز جای گرفت و گفت:
«خوب، من حاضرم!»

آقای استرایور ضمن اینکه نوشته های روی میز را زیر و رو می کرد گفت:
«رفیق، امشب کار قابل ملاحظه ای نداریم.»

«چقدر هست؟»

«دو پرونده بیشتر نیست.»

«اول آن یکی را که مشکوتره بده.»

«بفرما. شروع کن!»

سپس شیر بر کاناپه‌ای که در کنار میز مشروبات بود بر پشت خوابید و به استراحت پرداخت، و شغال پشت میز خود که در این سوی میز مشروبات و نوشیده از نوشته و کاغذ بود، با بطریها و گیلانهایی که دم دست بود، جای گرفت. هر دو بیدریغ اما هر یک به شیوه خاص خود، به میز مشروبات مراجعه می‌کرد. شیر، بیشتر این مدت دستها را به کمر زده و لم داده و به آتش خیره شده بود؛ گاهی نیز به اسناد و نوشته‌های کم اهمیت و ر می‌رفت؛ شغال با ایروان درهم کشیده و تیانفۀ جدی چنان غرق کار بود که حتی مواقعی که برای برداشتن گیلان دست دراز می‌کرد نگاهش جهت حرکت دستش را تعقیب نمی‌کرد و اغلب یکی دو دقیقه دست به اطراف می‌سود تا گیلان را بیابد و به لب ببرد. دو یاسه بار پیچیدگی موضوع به درجه‌ای رسید که خویشتن را ناگزیر از این دید که برخیزد و حوله‌ها را از تو خیس کند. هر بار که از ملاقات مشربه و لکن باز می‌گشت تیانفۀ اش با آن عمامۀ خیس به مضحک بود که کلمات قادر به وصف آن نیست، خاصه که در عم کشیدگی چهره و دلواپسی‌ای که داشت تیانفۀ اش را عجیب مضحک جلوه می‌داد.

سر انجام، شغال خوراک مختصری را که از برای شیر تهیه دیده بود به وی داد و شیر نیز بامتنهای دقت و احتیاط آن را گرفت؛ موادی را که باید، انتخاب کرد و اظهار نظرهایی را که باید بکند کرد. که طبیعی است شغال نیز در انجام این دو کار شرکت کرد. وقتی موضوع خوب حلاجی شد شیر دستها را مجدداً به کمر زد و لم داد و به تأمل پرداخت؛ شغال گلویی تر و اطراف سر را خیس کرد و به تهیه خوراک بعد مشغول شد. این خوراک را نیز به همان نحو که خوراک نخستین را داده بود به شیر داد. که صرف آن تا ساعت سه بعد از نیمه شب به طول انجامید. وقتی صرف شد آقای استرابور گفت:

«خوب، سیدنی، حالا که کار تمام شده يك نیاله پنج بخور.»

شغال، حوله‌ها را که بخارا از آنها بر می‌خواست از سر باز کرد، و خمیازه‌ای

کشید و امثال امر کرد.

«سیدنی، نکاتی که در جریان اقامه شهادت پیش کشیدی بسیار منطقی بود. هر سؤالی که می‌کردیم تیری بود که درست به هدف می‌خورد.»
«نکاتی که من طرح می‌کنم همیشه منطقی است، مگر نیست اینطور؟»
«انکار نمی‌کنم. ولی چرا خلقت تنگه؟ کمی پنج بخور تا گشاد شه.»
شغال غری حاکی از بی‌میلی زد و باز درخواست را اجابت کرد.
آقای استرایور که گذشته و حال وی را از نظر می‌گذراند، ضمن انجام این کار سر می‌جنباند، گفت:

«همان سیدنی کرتن مدرسه آشنای «شروزبری»... همان سیدنی دمدمی مزاج! که يك لحظه گر می‌گیرد و لحظه دیگر خاموش می‌شود؛ گاهی سر حال است و زمانی افسرده!»
کارتن آهی کشید و گفت: «آه، بله! همان سیدنی با همان سر نوشت، حتی آنوقت‌ها هم تکلیف بچه‌های دیگر را می‌نوشتیم، و به تدریس تکالیف خودم را انجام می‌دادم.»

«راستی چرا اینطور بود؟»

«بچه‌می‌دانم. راه و روشم این بود.» دستها را در جیب کرده و پاهای را دراز کرده بود و به آتش می‌نگریست.
آقای استرایور سینه‌ای جلو داد و - انگار بخاری کوره‌ای بود که سعی و مداومت را در آن می‌ساختند - آب می‌دادند و تنها عمل مفیدی که می‌باید در حق سیدنی کرتن آشنا، شاگرد سابق مدرسه آشنای شروزبری بکنند این است که وی را با فشار شانه به درون آن براند - گفت:

«کارتن، راه و روش تو همیشه بی‌معنا و بی‌پروپا بوده، و همیشه عم هست. تو هیچوقت اهل سعی و مداومت نبوده‌ای و قدرت اراده و تصمیم‌گیری نداری.»

1) Shrewsbury

سیدنی باخنده‌ای که حکایت از خوش‌خلقی بیشتری داشت گفت: «بله! نمی‌خواد معمه اخلاق بشی!»

استر ایور گفت: «نه، ولی می‌دانی من چطور به اینجایی که می‌بینی رسیده‌ام؟ یا کزی را که می‌کنم چگونه می‌کنم؟»

«به نظر من قسمتیش به خاطر اینه که به من پول میدی کمکت کنم. اما به هر حال جریان آنقدرها هم مهم نیست که بخواهی درباره آن موعظه بکنی یا یاد در آستین بیندازی. آنچه بخواهی بکنی می‌کنی. تو همیشه در ردیفهای جلو بوده‌ای، و من همیشه در عقب.»

مجبور بودم در ردیفهای جلوجایی برای خودم دست و پا کنم، چون در آنجاها که متولد نشده بودم، مگر نیست؟»

«نمی‌دانم، چون در جریان تولدت حضور نداشتم، ولی به عقیده من این قبایی است که از روز ازل به قامتت بریده‌اند.»

این را که گنت باز خندید، هردو خندیدند، و در ادامه سخن گفت:

«چه قبل از شروزی چه در شروزی و چه بعد از آن تو در موقعیت خاص خودت جا افتادی و من در موقعیت خاص خودم. حتی موقعی که در محله دانشجویان پاریس همشاگردی بودیم و فرانسه و حقوق فرانسه و سایر چیزهایی را یاد می‌گرفتی که بعدها هم هیچ دردی را از ما نکرده باز تو همیشه موقعیتی داشتی و من هیچوقت محلی از اعراب نداشتم.»

«و خوب، فکر می‌کنی کی مقصر بود؟»

«راستش را بخواهی درست مطمئن نیستم که تقصیر از تو نبود. تو همیشه در چنان جنب و جوش و جوش و خروشی بودی و راحت را با چنان زور و فشاری باز می‌کردی که به من مجال نمی‌دادی، جز مجال اینکه در گوشه‌ای بنشینم و پیوسم. اما به هر حال، صحبت از گذشته آن هم در این دمادهای صبح همچین چیز جالبی نیست. بهتر است صحبت را به مجرای دیگری بیندازیم.»

آقای استرایور گیلانش را بلند کرد و گفت: «بسیار خوب، حالا که اینطور است می‌خوریم به سلامتی شاهد خوشگل - خوب، صحبت به مجرای مطبوعی افتاد؟»

ظاهر آند، چون قیافه سیدنی باز دهم رفت. در حالی که نگاهش اعماق گیلان را می‌کاوید زیر لب گفت:

«شاهد خوشگل... من یکی که امروز وامشب از دست شاهدهای تو

دله شدم. خوب، شاهد خوشگل سرکاری باشند؟»

«دختر آن دکتر دیگه، میسمانت.»

«آن را می‌گویی خوشگل؟»

«نیست؟»

«نه.»

«مرد حساسی، تمام محکمه مجدوبش شده بود.»

«محکمه اولدیلی از کی داور زیبایی هم شده؟ یک عروسک موطلائی

بیش نبود.»

استرایور چپکی نگاهی به قیافه اش افکند، دستش به چهره گلگون خود کشید و گفت:

«می‌دانی سیدنی... ولی همانوقت دیدم مثل اینکه نسبت به همین

عروسک موطلائی احساس رحم و دلسوزی می‌کردی، و حتی اولین کسی که

متوجه ناراحتیش شد تو بودی.»

«متوجه ناراحتیش شده! خوب، طبیعی است اگر دختری، حالا عروسک

یا غیر عروسک، در دو قدمی آدم غش بکند آدم بی‌آنکه احتیاجی به دوربین

داشته باشد می‌بیند و متوجه می‌شود. البته به سلامتی من می‌خورم ولی

خوشگلیش را قبول ندارم. و دیگر از این بیشتر هم نمی‌خورم، می‌خواهم

بخوانیم.»

هنگامی که میزبان باشمعی که در دست داشت و پله‌ها را روشن می‌داشت

میهمان را تا پاگرد پلکان بدرقه نمود، روشنایی سرد روز از پنجره گدو غبار گرفته آن به درون سرک می کشید. وقتی از عمارت خارج شد هوا سرد و غم انگیز و آسمان ایرناک و رودخانه تارومد آلود و دورتادور شبیه به بیابانی غیرمسکون و خالی از دیار بود. حلقه های گرد و غبار در پیشاپیش نسیم بامدادی می چرخیدند، گفنی طوفان شن برخاسته است و بیشتر اولانشر به شهر تاخته اند. و اما این مرد یا نیروها و استعدادهای به تباهی گراییده دون و بیابانی که در پیرامون خویش داشت بر محوطه سنگفرشی ایستاده بود، لحظه ای دورنمای بلند پروازی شریف و از خود گذشتگی و سعی و مداومتی آبرومند را دید که از میان تباهیهایی که در پیش رویش گسترده بود سر بر آورد. در دیار زیبای این خیال، تالارهای هواگیری بود که از درونشان عشق و زیبایی بر او می نگرست و باغهایی بود که در آن میوه های رسیده زندگی از شاخه ها می آویخت و برق جویبارهای امید به رویش می درخشید. اما این مناظر لحظه ای بیش نپایید. به جانب اتاقی که از درون چاهی از منازل سر بر آورده بود بالا رفت و بالباس، خود را بر بستری آشفته افکند و سیل اشک تلخ بر بالش روان ساخت.

خورشید، افسرده و مغموه از آسمان بر آمد. اما او افسرده تر و مغموتر از این مرد مستعد و با عاطفه ای نبود که جهت عمل استعدادها و عواطف خویش را در نمی یافت و عاجز از یاری و نا آگاه از سعادت خویش و آگاه از تباهی ای بود که به وجودش راه یافته و خویشتن را به چنگش میرده بود. تا اندک اندک وی را بفرساید و نابود کند.

فصل ششم

صدها نفر

اقامتگاه آرام دکترمانت، درکنجی درحوالی «سوهواسکویر» بود. بعدازظهر یکشنبه‌ای که هوا آفتابی بود وامواج چهارماه گذشت زمان بر جریان محکمه غلتیده وآن را تا آنجا که به توجه وحافظه عامه مربوط می‌گشت به سوی دریای فراموشی رانده بود آقای جاویس لوری ازمنزل خود در «کلرکتول» به قصد صرف شام با دکترمانت، ازطریق کوچه‌های آفتابگیر، قدم‌زنان به سوی اقامتگاه دکتر به راه افتاد. آقای لوری پس از مفادیری تردید ودو دلی، که ناشی ازمقتضیات شغلی بود، سرانجام با دکترمانت دوست شده واین کنج آفتابگیر، خوشترین جزء زندگیش بود.

دراین بعدازظهر بخصوص، آقای لوری به سه دلیل که هر سه آنها جنبه عادت داشت به سوهو آمد؛ اولاً به این علت که روزهای یکشنبه که هوا آفتابی بود اغلب پیش‌ازصرف شام با دکترولوسی به گ‌دش می‌رفت؛ ثانیاً به این علت که در روزهای یکشنبه که هوا نامساعد بود معمولاً به عنوان یکی ازدوستان خانواده‌با آنان بود؛ صحبت می‌کرد، کتاب می‌خواند،

1) Soho-square

2) Clerkenwell

از پنجره بیرون را تماشا می کرد، و به هر حال روز را به شب می آورد؛ ثالثاً به این علت که پاره ای نکات مبهم بود که می خواست روشن کند و می دانست که وضع خانه و خانواده دکتا طوری است که در یک چنین روزهایی احتمال انجام این کار بیشتر است.

کنجی جالبتر از آنجایی که دکتر در آن می زیست در تمام لندن نبود؛ از پشت به جای دیگری راه نداشت، پنجره های جلو عمارت بر خیابان باریکی که درختان آن سربه هم آورده و آرامش مطبوعی بر آن بال گسترده بود چشم انداز داشت. در آن زمان عمارات معدودی در شمال راه « آکسفورد » بود، و در مزارعی که اکنون اثری از آثارشان نیست درختان جنگلی پرورند می شدند و گلهای می رویدند و خنجرها می شکفتند و نسیم جانبخشی که از دشت و دمن می وزید به جای آنکه همچون مستمندی دهره گردد، دزدانه و بیحال. در این حوالی آواره گردد به آزادی و با قدرت تمام بدین دیار می شتافت و در حوالی آن دیوارهای بسیاری بود که به وقت خود هلوها بر آن تن به گرمی خورشید می سپردند.

صبحگاهان پرتو درخشان خورشید به دره ن این کنج سرک می کشید، اما هنگامی که کوچه ها و خیابانهای شهر داغ می شدند سایه ملایمی بر این محل می خفت که در پناه آن تماشای مناظر، دیدگان را آزار نمی داد. گوشه ای بود آرام، خوش و دلگشا اما آکنده از انعکاس صدا و لنگرگاهی در جوار خیابانهای پرغوغا.

این لنگرگاه به سفینه ای آرام نیاز داشت، و چنین سفینه ای در آن پهلو گرفته بود. دکتر مانند دو طبقه عمارت وسیع و آرام و بی سروصدایی را اشغال کرده بود که می نمود حرفه های متعددی در آن دنبال می شود، حال آنکه روز هنگام اثری از آثارشان در آن مشهود نبود و شب هنگام مورد احترام همگان بود. در ساختمانی، در عقب عمارت، که وصول به آن فقط از طریق حیاطی امکان داشت که چناری در آن شاخ و برگ سبز خویش را به نوا درمی آورد.

می نمود ارغنون می سازند و نقره قلم می زنند و به نظر می رسند غول عظیم-
الجته ای که بازوان زرین دارد و بازوی خویش را از دیوار مقابل تالار پیش
آورده است زرورق درست می کند - گنتی خویشتن را چنانکه باید کوبیده
و تهدید می کند که مراجعین را به این فلز گرانبها تبدیل خواهد کرد. باری،
از این حرفه ها ویا از تنها مستاجری که شایع بود در طبقه بالا اقامت دارد یا
از شخصی که گفته می شد کارش تودوزی کلسکه است و دفتر کاری در طبقه
پایین دارد، چیزی دیده و شنیده نمی شد. گاهی، کارگری، بدون لباس کار،
تالار را زیر پا می نهاد یا بیگانه ای در آن حول و حوش پرسه ای می زد یا از آن
سوی حیاط، صدای دوردست جلنگی یا صدای پیک غول زرین به گوش می-
رسید. اما این چیزها، به هر حال، استثناهایی بود مؤید قاعده، چه گنجشکان
بالای درخت چنار پشت عمارت، و انعکاس اصوات کنج مقابل، از صبح این
یکشنبه تا غروب شبۀ بعد قید و بندی در کار خود نمی شناختند و به میل خود
رفتار می کردند.

در اینجا دکترمانت از بیمارانی پذیرایی می کرد که شهرت سابقش و
نیز احیای این شهرت که از شایعه ای سرچشمه می گرفت که درباره داستان
زندگیش در افواه افتاده بود آنان را به نزد وی می کشید. تجربه و مهارتی که
در انجام عملیات بکرو بدیم داشت وی را مورد مراجعه همگان ساخته بود،
و از این راه هر قدر می خواست تحصیل می کرد.

آقای جاویس لوری، هنگامی که آن بعد از ظهر یکشنبه زنگ در را به
صدا در آورد از همه این احوال خبر داشت و بدانها می اندیشید.

« دکترمانت تشریف دارند؟ »

« خیر، به زودی برمی گردند. »

« میس لومی چطور، خانه هستند؟ »

« خیر، ایشان هم به زودی برمی گردند. »

« میس پراس! چطور؟ »

شاید، منتها برای کلفتی که دررا گشوده بود امکان نداشت نظر و تمایز میس پراس را درمورد قبول یا عدم قبول این موضوع ازپیش به حدس دریابد.

آقای لوری گفت: « حالا که آمده‌ام، می‌روم بالا. »

دختر دکتر هرچند اطلاعی ازگسورزاد بومی خود نداشت به نظر می‌رسید که ذوق و استعداد پرداختن چیزهای بزرگ ازوسایل کوچک را که ازاختصاصات عالی و دلکش ملت فرانسه است ازآن به‌اثر برده است. چیزهای کوچک تزیینی که جزظرافت ارزشی نداشتند مبلمان خانه را با آنکه بسیار ساده بود به نحو جالبی جلوه می‌دادند و تأثیری که به وجود می‌آوردند بسیار دل‌انگیز بود. وضع استقار هر یک از اشیاء اتاقها، ازخرد تا کلان، و نحوه ترتیب رنگها و تباین زیبایی که با دقت دراستفاده ازخرده ریزهای تزیینی و به مدد دستهای قابل و چشمان روشن بین به وجود آمده بود درعین دل‌انگیزی چنان حکایت ازذوق و سلیقه صاحب آن می‌نمود که آقای لوری همچنانکه ایستاده بود و به نیرامون خویش می‌نگریست خیال کرد که میزها و صندلیها همان حالت و قیافه‌ای که با آن خوب آشنا بود از او می‌پرسند؛ می‌پسندی؟ این طبقه مرکب ازسه اتاق بود؛ دراتاقها را باز گذاشته بودند تا هوا به آزادی داخل شود؛ آقای لوری لبخند بر لب، و ضمن اینکه چهره صاحب این ذوق و سلیقه را دریکایک اشیاء بازمی‌دید ازاتاقی به اتاقی می‌رفت و تماشا می‌کرد. اولین اتاق، بهترین اتاق عمارت بود و پرندگان و گهها و کتابها و میز تحریر و میز کار و جمعبه آبرنگ لوسی در آن بود؛ اتاق دوم، ناهارخوری و درعین حال اتاق معاینه دکتر بود؛ اتاق سوم که سایه متغیر شاخ و برگ درخت چنار بر آن فرو می‌افتاد اتاق خواب دکتر بود و دریک گوشه آن بساط و ابزار بلااستفاده کفش‌دوزی بود - به همان صورتی که در

1) Miss Pross

طبقه پنجم عمارت ملالت‌انگیز نزدیک میخانه واقع در محله سن‌انتوان پاریس بود.

آقای لوری چشم از اطراف بر گرفت و باخود گفت: « تعجب می‌کنم چرا حالا هم باید این چیزهایی را که او را به یاد رنجهایش می‌اندازند نگهدارد! »

صدایی گفت: « چه تعجیبی داره؟ » آقای لوری بر اثر این جواب‌غیر-منتظره یکه خورد.

این جواب از میس پراس بود؛ همان زن سرخروی دریده‌ای که بازوان نیرومند داشت و آقای لوری نخستین بار در مهمانخانه « رویال جورج » « داوور » با او آشنا شده و سپس دامنه این آشنایی به تدریج بسط یافته بود.

آقای لوری اظهار داشت: « آخر فکر می‌کردم... »
میس پراس گفت: « به! فکر می‌کردم! » و آقای لوری به ناچار جمله را ناتمام گذاشت.

میس پراس وقتی حال و حکایت را بدین منوال دید، انگار بخواهد به او پنهماند که کینه و عداوتی نسبت به او ندارد، به تندی گفت:
« حالتون چطوره؟ »

آقای لوری با فروتنی تمام گفت: « متشکرم، حال من خوب است، حال شما چطور است؟ »

میس پراس گفت: « تعریفی نداره. »

« نه؟ »

میس پراس گفت: « آ - بله! می‌دونی، خیلی دلواپس منوسم هستم. »

« نه! »

میس پراس که خلتش به خلاف قامتش قدری کج بود گفت: « ترا به خدا به عوض این نه‌ها اقلاً به چیز دیگه‌ای بگین... اعصاب برام نداشتین! »
آقای لوری در تصحیح اظهار خود گفت: « اگر بگویم « راستی »

چطور؟»

میس پراس گفت: «راستی هم همچی تعریفی نداره، ولی یاز بهتره، آره، خیلی دلوانسم.»

«اجازه می‌دهید سؤال کنم چرا؟»

میس پراس گفت: «دلہ نمی‌خواد هرروز خدا دههاتفر که هیچکدومشون خاک پای ملوسم هم نمیشن بیان اینجا ودور و برش بیلکنند.»

«یعنی هرروز دهها نفر میانند؟»

میس پراس گفت: «صدها نفر.»

از خصوصیات این خانم یکی این بود که هر وقت سخنش موردتقدیر قرار می‌گرفت مبالغه می‌کرد، و این امر البته مبتلابه بسیاری از اشخاص دیگر نیز هست.

آقای لوری گفت: «عجب!» - این محتاطانه‌ترین جوابی بود که به نظرش رسید.

میس پراس گفت: «از اونوقتی که ده سالش بوده باهانش زندگی می‌کنم... یعنی درواقع اون بامن زندگی کرده و درازا زحمتی که کشیده‌ام بهم پول داده... که خودتون هم می‌دونین آگه استطاعتشوداشتم پول نمی‌گرفتم. آخه می‌دونین خیلی سخته.»

آقای لوری که به‌درستی نمی‌دانست چه چیز «خیلی سخته» است سر تکان داد، اغلب این قسمت از وجود مبارک را به مثابه وسیله‌ای که به هر چیز بخورد و برای هر منظوری مناسب باشد به کار می‌برد.

میس پراس گفت: «آره، انواع و اقسام اشخاص، که هیچکدومشون به‌سوزن لایق‌محبوبه نیستند همیشه مزاحم و موی دماغند. وقتی شما...»

«من، میس پراس؟»

«مگه شما نبودین؟ پس کی بود عمر دوباره به‌پدرش داد؟»

«آه، اگر منظورتان این است که حرفی ندارم...»

«مگه اول و آخرش همینه؟ آره، تازه همین هم به اندازه کافی بد بود.. نه اینکه خدای نخواستہ خواسته باشم از دکتر بد بگم، ولی از شما چه پنهون لایق به همچی دختری نیس. ایندهم البته نمیشه به حساب معایبش گذاشت، چون، هیچ کس در هیچ شرایط و اوضاعی لیاقتشو نداره. حالا خودش هیچی، ولی آخه ناگواره که می بینم مردم دسته دسته به بهانه او میان که محبتشو از من بدزدن.» آقای لوری می دانست که میس پراس زن بسیار حسودی است، و باز می دانست که در پس پرده غرابت احوالش موجودی فوق العاده فداکار است که نظایرش را فقط در میان زنان می توان یافت: از آن موجوداتی که به طیب خاطر و به صرف عشق و علاقه و محبت، طوق بندگی جوانان را به هنگامی که خود جوانی را از دست داده اند، و حلقه غلامی زیبایی را که خود هرگز از آن بهره ای نداشته و کمالاتی را که خود هرگز آن قدر بختیار نبوده اند تا بدان دست یابند و امیدهای درخشانی را که هرگز بر زندگی تیره و تاریان ندرخشیده است برگردن می نهند و در گوش می کنند. چندان از دنیا و زندگی تجربه داشت که در این حسادت چیزی جز خدمت صادقانه یک قلب پاک یاز نیابد، و چون می دید که انجام این خدمت عاری از هر شائبه ای است چنان احترامی نسبت به آن قائل بود که وقتی مانند همه مردم نقاط ضعف و قوت او را پیش خود می سنجید همین زن را در کنار فرشتگان جای می داد و ارزشی که از برای او قائل بود به مراتب بیش از ارزش بانوان و الاجاهی بود که در نتیجه همکاری طبیعت و هنر از او به مراتب آراسته تر و مهذب تر بودند و در «تلسن» سپرده های کلان داشتند. میس پراس به سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه اش نه کسی لایق محبوبم بوده و نه خواهد بود - جز یک نفر، اونهم سالامون! برادرم بود، اونهم اگه اون اشتباهو تو زندگیش نکرده بود.» و اما تحقیقاتی که آقای لوری در زمینه تاریخچه زندگی خصوصی میس پراس به عمل آورده بود نشان می داد که سالامون آدم رذل و بی عاطفه ای

1) Solomon

بوده و داروندارش را از دستش درآورده و به قمار زده و سپس بی آنکه احساس کمترین نیش وجدانی کند او را در متوهای فقر و بی چیزی رها کرده و دیگر هم به سروقتش نرفته است. حسن عقیدتی را که میس پراس نسبت به سلامون داشت (البته پس از وضع مقداری ناچیز از بابت آن اشتباه کوچک) جدی تلقی می نمود و همین امر در حسن نظری که نسبت به وی داشت بی تأثیر نبود. به اتفاق بذیرایی بازگشته و دوستانه در کنار هم نشسته بودند که آقای لوری گفت:

«حالا که تنهائیم و هر دو هم آدمهایی هستیم اهل حساب و کتاب، اجازه بدهید یک سؤال از شما بکنم؛ آیا دکت حالا ضمن صحبتهایی که با لوسی می کند هیچ اشاره ای به ایام کفشدوزی می کند؟»
«هیچوقت.»

«و با وجود این، آن چهارپایه و وسایل را همچنان پیش خود نگه می دارد؟»

میس پراس سری تکان داد و گفت: «آه! ولی من نگفتم که پیش خودش هم به اون فکر نمی کنه.»

«به نظر شما زیاد به این موضوع فکر می کند؟»

میس پراس گفت: «البته.»

آقای لوری در ادامه سخن گفت: «آیا تصور می کنید...»

اما میس پراس حرفش را برید: «من هیچی تصور نمی کنم، اصلاً تصور ندارم.»

«خوب، حرفم را اصلاح می کنم: آیا خیال می کنید... گاهی وقتها

خیال که می کنید؟»

میس پراس گفت: «ای، گاهی گداری.»

آقای لوری، در حالی که خنده از چشمانش می تراوید، ضمن اینکه او

را با حالتی محبت آمیز می نگرست گفت:

«ایا خیال می‌کنید که دکتر مانت در مورد ظلمی که به او شده یا حتی در مورد اسم کسی که این ظلم را به او روا داشته عقیده و نظر خاصی داشته باشد که تا حالا ابراز نکرده؟»

«من به غیر از اون چیزهایی که محبوبم میگه چیز دیگه‌ای به نظر من نمی‌رسه.»

«یعنی که...»

«فکر می‌کنه همچی فکری داشته باشه.»

«حالا لطفاً از اینکه این سوالات را از شما می‌کنم عصبانی نشوید، چون من يك معامله‌گر کندذهن بیش نیستم. حال آنکه شما خانمی هستید ماشاءاله چیزفهم و مدرک.»

میس پراس با ملایمت پرسید: «کندذهن؟»

آقای لوری که بی‌میل نبود این صفتی را که من باب ابراز شکسته‌تفسی به‌خویشتن داده بود از سر باز کند گفت:

«خیر، خیر - مسلماً خیر. حالا برگردیم به اصل موضوع: به نظر شما عجیب نیست که دکتر مانت، که همان‌طور که همه ما یقین داریم مجرا از هر گونه جرم و گناهی است، هیچگاه به این مسأله اشاره نکند؟ نمی‌خواهم بگویم پیش من، هر چند مدتها طرف معامله ما بوده است و حالا هم با هم صمیمی هستیم، ولی منظورم این است که چطور شده که حتی نا دختر زیبایتی که این همه به او علاقه‌مند است و او هم تا این حد شفته او است صحبتی از این جریان به میان نمی‌آورد؟ میس پراس، باور کنید من این موضوع را نه به صرف کنجکاوی بلکه به خاطر علاقه شدیدی که به این خانواده دارم عنوان می‌کنم.»

میس پراس که بر اثر لحن نوزش‌آمیز آقای لوری قدری نرم شده بود گفت:

«می‌دونم! تا اونجا که من می‌فهمم - که ممکن هم هست بگین چیزی

نمی‌فهمی - از این جریان وحشت داره.»

«خوب، حق هم داره. خاطره وحشتناکی است. بعلاوه آخه کم هوشی و کم حافظگیش هم نتیجه همون جریان بود. چون نمی‌دونه چطوری به اون وضع دچار شده و چطوری از اون خلاصی پیدا کرده حالا هم می‌ترسه و مطمئن نیست که دوباره دچارش نشه، و می‌دونی همین خودش کافیه که قیافه بد و ناراحت کننده‌ای به جریان بده.»

این اظهار نظر عمیقتر از آن بود که آقای لوری انتظار داشت. گفت: «درست می‌فرمایید، و ترس هم دارد که آدم بخواد روی آن تأمل کند. ولی میس پراس، با این همه تردیدی در ذهنه پابه‌پا می‌کنه؛ اغلب از خودم می‌ترسم آیا برای شخص دکترا خوب هست که این موضوع را همچنان پیش خود نگه دارد و ابراز نکند؛ در واقع همین تردید و ناراحتی باعث شد که امروز این مسأله را پیش شما عنوان کنم.»

میس پراس سری تکان داد و گفت: «چاره‌چیه. به محض اینکه به این جریان اشاره‌ای بکنید حالش بهم می‌خوره. آدم بهتره صحبتش نکنه، خلاصه، خوب یا بد، حرفش نباید زد. گاهی تیره‌های شب از خواب بیدار میشه، صدای پاش که تواتاق بالاوپایین میره از پایین شنیده میشه. محبوبم معتقده که این قبیل مواقع فکرش آواره میشه و متوجه زندان میشه؛ اینجور مواقع محبوبم میدوه و میره بالا و باهاش اینقدر قدم می‌زنه تا آرام می‌گیره. ولی دکترا هیچوقت راجع به علت این بیقراری حتی يك کلمه هم باهاش صحبت نمی‌کنه؛ اونهم بهتر می‌دونه اشاره‌ای به این موضوع نکنه. بی‌اینکه صحبتی بکنن مدت‌ها باهم قدم می‌زنن، بالا میرن، پایین میان، تا بالاخره در اثر صحبت محبوبم به خودش میاد و آرام می‌گیره.»

هرچند میس پراس وجود هرگونه تخیل و تصویری را در خویشتن انکار کرده بود، مع الوصف از تکرار جمله «بالا میرن، پایین میان» به خوبی پیدا بود که خیال ناراحت کننده‌ای ذهنش را به خود مشغول داشته است و همین

خودگواه بر این بود که از چنین نیرویی بی‌نصیب نیست.
چنانکه گفتیم این کنج پاتوق انعکاس اصوات بود، و اکنون صدای
گامهایی را که نزدیک می‌شدند با چنان طنینی متعکس می‌ساخت که گویی
صرف تذکر گامهای خسته دکتر آنان را به جنب و جوش واداشته بود.
میس پراس، برای پایان دادن به گفتگو از جا برخاست و در خاتمه
بیانات خود گفت:

«اینهاش! و حالا چیزی نمیکشه که صداهاتر پیداشون می‌شه.»
این کنج از لحاظ خصوصیات صوتی به حدی عجیب و گیرنده آن به قدری
قوی بود که آقای لوری همچنانکه در کنار پنجره بازایستاده و چشم به راه
پدر و دختری بود که صدای گامهایشان را می‌شنیدخیال می‌کرد که هرگز نزدیک
نخواهند شد. نه تنها انعکاس صدا فرومی‌نشست - گویی قدمها دور شده‌اند
بلکه به عوض آنها صدای گامهای دیگری که هرگز نزدیک نمی‌شد در فضا
طنین می‌افکند و درست هنگامی که شنونده احساس می‌کرد که در چند قدمی‌اش
هستند به یکباره فراموش می‌نشستند و محو می‌شدند. به هر حال، سرانجام پدر و دختر
پدیدار شدند و میس پراس به استقبالشان به دم‌درشتافت.

قیافه میس پراس به رغم تندی و سرخی و عبوستی که داشت هنگامی
که کلاه دختر که راکه بالا آمده بود از سرش بر گرفت و آن را با انتهای دستمال
پاک کرد و گرد و غباری را که بر آن نشسته بود فوت کرد و مانتوش را تا کرد
و با غروری که گفتم زیباترین و بوالهوس‌ترین زن جهان است و دست به
گیسوان خویش می‌کشد، دستی به موهایش کشید - بسیار تماشایی بود.
قیافه و حرکات دختر محبوب نیز چشم را نوازش می‌داد. وی را در آغوش
می‌کشید، از او تشکر می‌کرد، و به لحن شوخی‌آمیز به جهت این ناراحتی
وزحمتمی که به واسطه او بر خود هموار می‌کرد زبان به اعتراض می‌گشود.
چه، در غیر این صورت، یعنی اگر لحن سخنش جدی بود، میس پراس به دل
می‌گرفت و ناراحت می‌شد و به اتاق خود می‌رفت و زار زار می‌گریست.

قیافهٔ دکتر نیز تماشا داشت؛ آندو را می‌نگریست و به میس پراس می‌گفت که لوسی را لوس کرده است، حال آنکه لحن چشمانش گویای این بود که اونیز در این زمینه دست کمی از میس پراس ندارد و اگر مقدور بود حتی از این نیز فراتر می‌رفت. قیافهٔ آقای لوری نیز دیدن داشت: با کلاه گیس کوچکش ایستاده بود و تبسم کنان بر این احوال می‌نگریست و از متارّه بخت خویش می‌سگزار بود که سرانجام راهش را روشن داشته و او را به سوی يك کانون گرم خانوادگی رهنمون شده است. اما از صدها نفر موعود کسی ناظر این صحنه نبود و آقای لوری به عبث چشم انتظار بود که پیشبینی میس پراس به حقیقت پیوندد.

هنگام شام فرا رسید و باز از صد نفر موعود خبری نشد. در سلسله مراتب این خانوادهٔ کوچک، میس پراس مسئول نواحی یابین بود و همیشه به نحو احسن از عهده برمی‌آمد. شام و ناهارش هر چند از لحاظ کیفیت ساده بود اما به قدری خوب طبخ می‌شد و چنان خوب ارائه می‌گردید و طرح و ترکیب آن که نیمی فرانسوی و نیمی انگلیسی بود به حدی زیبا بود که بهتر از آن ممکن نبود؛ و چون در خدمت خود بسیار صادق بود در جستجوی فرانسویان تهیدستی که به اغوای چند شیلینگ یا نیم «کرونی» آماده بودند اسرار طبخ را در اختیارش گذارند تمام محله «سوهو» و سایر محلات مجاور را زیر پانهاهه و از همین پسران و دختران درماندهٔ کشور گل^۱ فوت و فتهایی فرا گرفته بود که زن و دختر بچه‌ای که خدمهٔ خانه را تشکیل می‌دادند به او به چشم يك ساحره یا مادر خواندهٔ «سیندرلا»^۲ می‌نگریستند که از مرغ یا خرگوش یا اندک سبزیایی که از باغچه فراهم می‌آورد هر چه می‌خواست می‌پرداخت. یکشنبه‌ها با اهل خانه غذا می‌خورد، ولی سایر روزها اصرار داشت غذای خود را تنها و در مواقع نامعین، گاه در آشپزخانه و گاهی در اتاق، یا قلعهٔ خود که در طبقهٔ دوم

(۱) Gavi کشور باستانی گل - فرانسه

(۲) Cin drella (در یکی از قسمهای پریان) دختر آسپزی که با شاهزاده ازدواج کرد.

عمارت بود و کسی جز دختر محبوب مجاز نبود قدم در آن نهد صرف کند. آن روز میسر پراس در پاسخ به چهره شاد دختر محبوب و شیرینکاریهایی که برای جذب رضایتش می کرد چین از جبین گشود و لذا شام در محیط خوش و خرمی صرف شد.

هوا سخت گرفته و طاقت فرسا بود؛ بعد از شام لوسی پیشنهاد کرد شراب را در بیرون، در هوای آزاد، در زیر درخت حنار بخورند. چون او مدار خانه بود و همه چیز بستگی به وجود او داشت همه به بیرون، به زیر درخت چنار، رفتند و لوسی که از مدت‌ها قبل نقش ساقیگری آقای لوری را بر عهده گرفته بود شیشه شراب را جهت استناد او به زیر درخت برد، و همچنانکه نشسته بودند و صحبت می کردند جامش را پایی از می لبریز می کرد؛ در این ضمن، کناره‌های مرموز عمارات سرک می کشیدند و دزدانه بر آنان می نگریستند و درخت چنار به زبان خویش بر فرازشان زمزمه می کرد.

ولی هنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. موقعی که در زیر درخت چنار نشسته بودند آقای دارنی حضور یافت، اما او هم یکی بیش نبود.

دکترمانت و لوسی مقدمش را با مهر و محبت پذیره شدند، اما میسر پراس بناگاه دستخوش تشنجی در ناحیه سر و سایر قسمت‌های بدن گردید و به عمارت رفت. اغلب، این ناراحتی که خود او در صحبت‌های خودمانی از آن به نام «تکان» یاد می کرد، به سر وقتش می آمد.

دکترمانت بسیار مرحال بود و فوق العاده جوان می نمود. در اینگونه اوقات شباهت او و لوسی به هم بسیار نیرومند بود، و وقتی در کنار هم می نشستند و لوسی به شانهاش تکیه می کرد و او بازویش را بر پشتی صندلی تکیه می داد جلوه این شباهت سخت دل انگیز بود. دکترمانت طی تمام مدت روز با سر زنده گی عجیبی صحبت کرده و از موضوعهای بسیار سخن داشته بود. همچنانکه نشسته بودند و درباره عمارات لندن صحبت می کردند آقای دارنی پرسید: «ببخشید آقای دکتر، تاکنون هیچ به تماشای برج لندن تشریف

دکتر جواب داد: «چرا، من ولوسی یکبار به آنجا رفتم. بله، آنقدر از آن دیدیم که بدانیم جای جالبی است، جزاین چیزی ندیدیم.»
 دارنی تبسم کنان، هرچند رنگ چهره اش از خشم به سرخی گرایید، گفت:

«همانطور که به خاطر دارید من در موقعیتی از آن دیدن کردم که امکانات و تسهیلات چندانی برای تماشا در اختیار نبود. موقعی که آنجا بودم ماجرای غریبی را برایم نقل کردند.»

لوسی پرسید: «چه بود؟»

«ضمن انجام تعمیراتی، کارگران به يك سیاهچال قدیمی برخوردند که مدتها درش را گل گرفته بودند و به فراموشی سپرده شده بود. هر سنگی از سنگهای دیوار داخلی آن پوشیده از نوشته هایی بود که زندانیان بر آن کنده بودند: اسم، تاریخ، شکوه و شکایت، و استغاثه و دعا. در گوشه ای، روی یکی از سنگهای دیوار، یکی از زندانیان که به نظرمی رسد اعدام شده باشد آخرین اثر خود را در سه حرف کنده بود. این سه حرف را با يك ابزار کند و با عجله و دستی لرزان نوشته بود. در بدو امر به نظرمی آمد که این حروف عبارتند از D و I و C، اما پس از دقت بیشتر معلوم شد که حرف آخر C نیست و G است. سابقه یا روایتی وجود نداشت که حکایت از این کند شخصی در زندان بوده که این سه حرف حروف اول اسمش را تشکیل می داده است. و درباره این که این اسم چه ممکن است باشد حدس بسیار زدند، ولی به عبث. سرانجام به این نتیجه رسیدند که این حروف، حروف اول اسم نیست و بلکه يك کلمه مستقل است: 'DIG'. کف سیاهچال را به دقت کردند، و در زیر سنگی، یا آجری یا تکه ای از پوشش کف، قطعات پوسیده کاغذی را یافتند که با بقایای يك کیف چرمی مخلوط شده بود. در اینکه این زندانی چیزهایی

(1) Dig (به صیغه امر) بکنید.

نوشته و در این محل گذاشته بود که از نظر زندانیان مخفی بماند تردید نیست، ولی قدمسلم این است که آنچه را هم که نوشته هرگز کسی نخواهد فهمید.»
لوسی تعجب‌کنان فریاد برآورد: «پدر، حالت خوش نیست؟»
دکترمانت بناگاه بکه خورده و از جای برخاسته و سرش را در میان دو دست گرفته بود. حالت سیما و حرکاتش همه را سراسیمه ساخت.
«نه عزیزم، چیزی نیست. باران می‌آید، قطرات درشت باران موجب شد اینطور بکه بخورم. بهتر است برویم تو.»

تقریباً بلافاصله به خود آمد: در حقیقت قطرات درشت باران هم نداشتند. دکتر پشت دستش را که چند قطره بر آن فرو افتاده بود به او نشان داد. اما به کشفی که آقای دارنی از آن سخن داشته بود کمترین اشاره‌ای نکرد. هنگامی که به خانه باز آمدند چشمان تیزبین آقای لوری در چهره‌اش، که متوجه آقای دارنی گشته بود، همان حالتی را باز دید که در محکمه دیده بود. اما به هر حال، با چنان سرعتی حالت نخستین خویش را باز یافت که آقای لوری به درستی تشخیص چشمان تیزبین خویش باور نداشت. و هنگامی که در سرسرا ایستاد تا توضیح دهد که هنوز آنقدر قوی نیست که تحمل حوادث غیرمترقبه را داشته باشد و نزول قطرات باران او را بکه داده است لحن گفتار و حرکات و رفتارش استوارتر از بازوی غول‌زینی بود که در زیر آن ایستاده بود.

هنگام صرف چای فرا رسید و میس پراس، در پنجه رشته دیگری از تشنجات، سرگرم درست کردن چای بود و هنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. آقای کارتن به جمع اضافه شده بود، اما این تعداد باز از دو نفر بیشتر نبود. شب به قدری گرم و خنک بود که با آنکه درها و پنجره‌ها را گشوده بودند همه از شدت گرما کلافه بودند. هنگامی که از صرف چای فراغت یافتند همگی به سوی یکی از پنجره‌ها رفتند و در درون هوای تیره و ابرناک خیره شدند. لوسی در کنار پدرش، و دارنی پهلو به پهلوئی او نشسته بود؛ کارتن

بر چارچوب پنجره تکیه کرده بود. پرده بلند پنجره از پارچه سفید بود و تندبادی که برمیخاست و تنوره زنان بر این کنج می‌تاخت آن را لوله می‌کرد و تا به سقف می‌برد و همچون بال اشباح به اهتزازش در می‌آورد.

دکتر مانت گفت: «قطرات درشت باران، به صورت پراکنده، اما به

شمت، فرو می‌بارند. طوفان آغسته نزدیک می‌شود.»

کلرتن گفت: «آهسته اما پیوسته.»

هر دو مانند بیشتر اشخاصی که چشم به راه وقوع واقعه‌ای یا همچون اشخاصی که در اتاقی تار چشم انتظار برق آذرخشی هستند به لحنی فرو افتاده سخن می‌گفتند.

همه جا سراسیمگی و شتاب بود؛ مردم در کوچه‌ها و خیابانها می‌دویدند تا پیش از درگرفتن طوفان پناهگاهی بیابند. صدای گامهایی که دور و نزدیک می‌شدند در این کنج عجیبی که جایگاه انعکاس اصوات بود غوغایی به پا کرده بود، معذک صدای پای در آن نبود. اندکی گوش فرا دادند، سپس دارنی گفت: «این همه جمعیت، مع الوصف این همه خلوت!»

لوسی پرسید: «آقای دارنی، به نظر شما هم عجیب نیست! گاهی اوقات غروبها اینجا می‌نشینم و پیش خودم خیال می‌کنم... ولی امشب که همه جا این همه تار و گرفته است حتی تصور این خیال وجودم را به لرزه درمی‌آورد.»

«پس ما هم بلرزیم، شاید به این ترتیب پی به احساساتان ببریم.»

«شاید به نظر شما مهم نیاید، ولی به گمان من اینگونه هوسها وقتی

مؤثرند و احساساتی را برمی‌انگیزند که مستقیماً ایجاد شده باشند، چون قابل انتقال نیستند. اغلب شبها در اینجا نشسته و گوش فرا داده‌ام - آنقدر که معتقد شده‌ام که انعکاس این صداها در واقع انعکاس صدای گامهایی است که کم کم به زندگی ما وارد می‌شوند.»

سیدنی کلرتن، با همان قیافه عبوس همیشگی وارد گفتگو شد و گفت:

«اگر اینطور که می‌فرمایید باشد، روزی اشخاص زیادی به زندگی من وارد خواهند شد.»

صدای پا قطع نمی‌شد و هر دم بر سر عتشان افزوده می‌گشت و صدای‌ها بود که در کنج می‌پیچید و طنین می‌افکند. به نظر می‌رسید که بعضی از دم پنجره و برخی از درون اتاق به گوش می‌رسند، بعضی می‌رفتند و برخی می‌آمدند، بعضی بناگاه از رفتن باز می‌ایستادند و عده‌ای همه باهم مکث می‌کردند، همه در خیالی‌های دور دست بودند و در چشم رس‌کسی نبود.

دازنی پرسید: «میس مانت، آیا مقدر است که این گامها به سوی همه ما بیابند یا می‌توانیم آنها را میان خود قسمت کنیم؟»

«نمی‌دانم. عرض کردم که يك توهم احسانه است؛ خودتان خواستید که توضیح بدهم. مواقعی که تنها هستم خود را به چنگ این اوهام می‌سپارم، و بعد آنها را صدای نای اشخاصی می‌پندارم که به زندگی من و پدرم وارد می‌شوند.»

کارتن اظهار داشت: «من آنها را به زندگی خویش خواهم برد؛ در این مورد هم نه سؤالی می‌کنم و نه قید و شرطی قائل می‌شوم. میس مانت، شما درست می‌فرمایید، تعداد کثیری به سرعت به سوی ما پیش می‌آیند - من آنها را در پرتو نور آذرخش می‌بینم.»

قسمت اخیر را متعاقب برق خیره‌کننده‌ای که در آسمان درخشید و وی را که بر پنجره تکیه داده بود نشان داد، بر جمله افزود.

و باز هنگامی که رعد غرید افزود: «و صدایشان را هم می‌شنوم؛ شتابان، خشمگین و سهمگین به پیش می‌آیند!»

این سخنان اشاره به ریزش و غرش باران بود که وی را از سخن گفتن بازداشت، چون صدایی در این هیاهو شنیده نمی‌شد. رعد و برق وسیل بارانی در گرفت که تا نیمه شب ادامه یافت و تا بر آمدن ماه، درخشش برق و نزول باران لحظه‌ای قطع نشد.

ناتوسر عظیم کلیسای «سن پل» در هوای صاف، ساعت یک بعد از نیمه شب را اعلام می کرد که آقای لوری در معیت «جری» که چکمه ساق بلند به پا و فانوسی به دست داشت به سوی «کلر کنول» به راه افتاد. تکه هایی از راه بین «سوهو» و کلر کنول خلوت و بی تردد بود و آقای لوری از ترس راهزنان جری را همیشه با خود داشت؛ هر چند این خدمت معمولاً دو ساعتی زودتر از این به انجام می رسید.

آقای لوری گفت: «جری، عجب شبی! یکی از آن شبهایی که مردم را از قبر بیرون می کشد!»

جری در جواب گفت: «ارباب، من هم به عمرم یک همچوی شبی ندیدم... بله حتماً همینطور که می فرمایین.»

مرد اهل حساب و کتاب گفت: «شب به خیر آقای کارتن، شب به خیر آقای دارنی. یعنی باز هم همچو شبی را خواهیم دید!»

شاید آن جمع کثیری را هم ببینند که شتابان و خروشان به سویشان پیش می آیند.

فصل هفتم

حضرت اشرف در شهر

حضرت اشرف، از اشراف متنغد دربار، مجلس رسمی پذیرایی دوهفتگی خویش را در مهمانخانه بزرگ خود در پاریس ترتیب داده بود. حضرت اشرف در اتاق اندرونی بود. این اتاق از نظر خیل پرستندگانی که در بیرونی اجتماع کرده بودند قبله حاجات و قدس الاقداس بود. حضرت اشرف میخواست شکلاتش را صرف کند. حضرت اشرف قادر بود چیزهای بسیاری را با سهولت ببلعد، و حتی معدودی از بدبینان را عقیده بر این بود که فرانسه را نیز به زودی زود خواهد بلعد، ولی شکلات صبحانه اش بدون کمک چهارمرد تنومند، به علاوه آشپز، از گلویش پایین نمی‌رفت.

آری، چهار مرد لازم بود تا شکلات سعادت‌مند را به لبان حضرت اشرف نزدیک کنند. این چهار نفر همه البسه فاخر به تن داشتند و سر حلقه آنها حتی از راه و رسم شایسته‌ای که حضرت اشرف مقرر داشته بود پارا فراتر نهاده بود و اگر کمتر از دو ساعت طلا در جیب داشت قادر به زنگی نبود. فراشی، ظرف شکلات را به آستان قدس می‌آورد؛ فراش دیگری شکلات را با دستگاه کوچکی که به همراه داشت می‌سایید و هم می‌زد؛ سومی دستمال سفید سعادت‌مند را به حضور می‌برد و چهارمی یعنی همان سر حلقه‌ای که دو ساعت طلا در جیب

داشت، شکلات را در فتنجان می ریخت. برای حضرت اشرف ابدأ مقدور نبود که به هنگام صرف شکلات از یکی از این ملازمین صرف نظر کند و مقام و جاه والای خویش را در زیرگنبد آسمان حفظ کند. اگر این شکلات به مدد سه خدمتکار صرف می شد لکه ای بزرگ بردامن نجابت و شرافتش می نشست، و اگر این تعداد به دو تقلیل می یافت از فرط احساس خفت درمی گذشت.

حضرت اشرف، شام را در بیرون صرف کرده و طی آن «کمدی و اپرای بزرگ» به زیبایی در حضورش جولان داده بود. حضرت اشرف، بیشتر شبها شام را در جوار جمعی زیبا و دلربا صرف می کرد، و به حدی نثر و چنان تأثیر پذیر بود که در جریان امور خسته کننده مملکتی و امور محرمانه دولتی «کمدی و اپرای بزرگ» تأثیری به مراتب بیش از احتیاجات مملکت بروی داشت. و این خود مایه سعادت کشور بود، چنانکه مایه سعادت و بهروزی هر کشوری است که بدینسان بخت به وی روی آورده باشد، همانگونه که انگلستان نیز در زمان سلطنت «مری استوارت» عیاش، که مملکت را فروخت، چنین بود.

حضرت اشرف، در باب امور عادی مملکت عقیده ای خاص داشت مشعر بر اینکه: «بگذار کارها موافق میل خویش جریان یابند.» اما در باب امور خصوصی تر ملک نظر دیگری داشت، مشعر بر اینکه: «بگذار امور موافق میل من جریان یابند»، یعنی در جهت افزایش قدرت و پر کردن جیب من. در باب لذات عمومی و خصوصی نظر دیگری داشت مبنی بر اینکه دنیا برای خوشی ساخته شده است. نص دستورش که بانص اصلی حکم دینی فقط در يك ضمیر اختلاف داشت، که آن هم البته چندان مهم نیست، بدین قرار بود: حضرت اشرف فرماید:

«جهان و نعمتهایی که در او است از آن من است.»

مع الوصف، حضرت اشرف اندک اندک درمی یافت که گرفتاریهای مبتدلی به امور عمومی و خصوصی او راه می یابد، و به ناچار در حل این دو

مشکل خویشان را ناگزیر از وصلت بایکی از «مستأجران مالیات» دید. چه اولاً از اداره امور سررشته‌ای نداشت و ناگزیر می‌باید اداره این کار را به کسی وا می‌گذاشت که توانایی انجام آن را داشت؛ ثانیاً اداره امور شخصی نیاز به مخارج هنگفت داشت و مستأجران مالیاتی نیز مردمی ثروتمند بودند، حال آنکه حضرت اشرف پس از سالها زندگی فاخر و پرتجمل و صرف مخارج هنگفت رفته رفته به تنگدستی می‌گرایید. از این رو خواهر خود را که در دیری معتکف گشته اما هنوز فرصت این را داشت که از ترک دنیا روی برباید، از دیر بیرون کشید و به مستأجری مالیاتی که به مال غنی و به نسب فقیر بود بخشید، و همین شخص با عصبایی که سببی زرین بردسته آن می‌درخشید هم‌اکنون در میان جمعی بود که در بیرونی گرد آمده بودند. همگان با وی با فروتنی بسیار رفتار می‌کردند، جز مردمی از تبار و طبقه حضرت اشرف (و حتی همسرش)، که وی را سخت به دیده تحقیر می‌نگریستند.

این مستأجر، آدمی محتشم و قدرتمند بود؛ سی‌اسب در طویل و بیست و چهار فراس در سرسرا و شش ندیمه در خدمت بانوی خانه داشت. این شخص که ادعایی نداشت - جز اینکه هر جا که بتواند سیورساتی تهیه کند و هر جا که نتواند به یغما برد - صرف نظر از این وصلتی که موقعیت اجتماعی برتری به وی می‌بخشید حداقل بزرگترین واقعیتی بود که در میان شخصیت‌هایی که آن روز در سرایرده حضرت اشرف اجتماع کرده بودند حضور یافته بود.

و اما اتاقی، هر چند چشم را نوازش می‌دادند و با هر وسیله تزیینی‌ای که ذوق و سلیقه و هنر زمان قادر به فراهم آوردنش بود آرایش یافته بودند چندان جالب نبودند، و چنانچه در جوار مردم ژنده‌پوش و شبکلاه به سری که در همان حوالی وحده به سر می‌بردند (واز برجهای کلیسای نتردام که در دو

(۱) Farmer-Général مستأجر مالیات بخش. از ۱۶۹۷ این اشخاص مالیات بخشی از کشور را درازاء پرداخت میلیتی به دولت اجاره می‌کردند.

متها الیه این دو وضع قرار داشتند دیده می شدند) مورد مطالعه قرار می گرفتند،
 به صورت چیزهای فوق العاده نامناسب و ناهنجاری جلوه می کردند - یعنی اگر
 در سربرده حضرت اشرف کسی را پروای چنین قیاسی بود. صاحب منصبان
 نظام، که اطلاعی از علم نظام نداشتند؛ صاحب منصبان بحریه که تصویری از
 کشتی نداشتند؛ صاحب منصبان کشوری که از کشورداری بهره ای نداشتند؛
 روحانیان بی آزره و دنیا دار و دنیا دوست با چشمان شهوانی و زبان هرزه و
 زندگی هرزه تر از آن - که همه از صدر تاذیل به حرفه خود نمی خوردند و
 همه به دروغ ادعا می کردند که بدین حرفه ها تعلق دارند و همه کم و بیش از
 قماش حضرت اشرف بودند و به مشاغل و مناصبی که امکان درآمدی از آنها
 می رفت تحمیل گشته بودند - آری، از این قبیل اسخاص دهها و صدها نفر
 را می توان برشمرد. عده کسانی هم که مستقیماً با حضرت اشرف و دستگاه
 حکومتی پیوندی نداشتند و با هر چیزی که حقیقی و واقعی بود بی ارتباط بودند
 و با هر زندگی که در مسیری ادامه داشت که به هدفی درست می پیوست بیگانه
 بودند اندک نبود. پزشکانی که از معالجه امراض خیالی که هرگز وجود
 نداشتند مال کلان می اندوختند در اتاقهای انتظار حضرت اشرف به
 روی بیماران دزیاری تبسم می کردند؛ طراحانی که در عالم حرف، راه حل
 کمترین گیر دستگاه را کشف کرده و اما لحظه ای جداً به عمل پرداخته بودند
 تا لااقل مفسده ای را ریشه کن سازند، ترهاتی را که به هم بافته بودند در
 این مجالس در هر گوشه که می یافتند زمزمه می کردند؛ فیلسوفان بی عقیده و
 ایمانی که با حرف در کار تجدید بنای جهان بودند و برای دستیابی به آسمانها
 برجهای کاغذی به ارتفاع برج بابل می ساختند، با شیمیدانهای بی ایمانی که
 نظر بر قلب ماهیت فلزات داشتند در این اجتماعات فاخری که حضرت اشرف
 ترتیب می داد داد سخن می دادند؛ اخیلازادگان و الاتباری که بنا به رسم آن
 روزگار، و نیز روزگاران پس از آن، اصالت گهرشان در بی اعتنائی به مسائل
 حقیقی و عادی جلوه می نمود، در این مجالسی که حضرت اشرف ترتیب

می داد با منتهای بیحالی حضور می یافتند. در تمام خانوادههایی که این اشخاص در شهر زیبای پاریس پشت سر نهاده بودند جاسوسی از جاسوسان حضرت اشرف - که نمی از عده حاضر در آن زمره بودند - نبود که در میان فرشتگان شان زنی را باز یابند که قیافه ظاهر و حرکات و سکناتش حکایت از حرکات و رفتار یک ماد کند. در واقع، در آن زمان از مادری جز به دنیا آوردن یک موجود مزاحم - که این نیز برای به دست آوردن عنوان مادری کافی نیست - اثری باقی نمانده بود. زنان روستایی کودکان خود را که والا گهر نبودند در خفا بلرمی آوردند؛ مادر سبز گلهای زیبای شصت ساله به شیوه دخت آن بیست ساله لباس می پوشیدند و شام می خوردند.

جذام خیال پردازی و عدم توجه به واقعیت، قیافه کلیه مخلوقات را که شرف حضور داشتند مسخ کرده بود. در یکی از اتاقهای بیرونی پنج شش نفر از اشخاص غیر عادی حضور داشتند که چند سالی بود به نحوه مبهمی احساس می کردند که چرخ امور روی هم رفته درست نمی گردد و برای اینکه درست بگردد نمی از این عده به جمعیتی موسوم به «تشنجیون» پیوسته بودند. اینان حتی هم اکنون با خود می اندیشیدند که آیا بهتر این نیست که کف بر لب آورند و فغان سردهند و بغرند و از خود بیخود شوند و با این راهنمایی راه آینده را به حضرت اشرف نشان دهند؟ علاوه بر این در اویش، سه نفر دیگر هم بودند که به فرقه دیگری پیوسته بودند و مسائل را با سخنان نامفهومی در پیرامون «مرکز حقیقت» رفع و رجوع می کردند؛ بدین معنی که این دسته را عقیده بر این بود که آدمی از مرکز حقیقت دور شده - که بدیهی است نیازی به اثبات نداشت - و اما هنوز از دایره حقیقت خارج نشده و باید سعی کرد در این دایره بماند و یا حتی به مدد روزه یا احضار ارواح وی را به مرکز دایره بازگرداند، و طبیعی است که در این باب گفتگوی بسیار با ارواح صورت می گرفت که یک دنیا به حال عالم مفید بود، اما آنسوس که اثرات آن مشهود نبود. ولی این خود مایه تسلی بود که جماعتی که در سر پرده حضرت اشرف

اجتماع کرده بودند همه به نحو اتم و اکمل لباس پوشیده بودند. اگر روز داوری روز نمایش البسه می بود تردید نبود که تمام کسانی که شرف حضور داشتند نقصی در کارشان نمی بود. يك چنین موهای فرخورده و پودر زده و مرتب و يك چنین بشره های لطیفی که مصنوعاً حفظ و مرتب شده بودند، يك چنین شمیرهای باشکوه و عطرهای خوش - تردید نیست که نظم امور را جاه دانی می ساخت. اصیلزادگان و الاتبار، جواهراتی به خود آویخته بودند که همچنانکه پایبالی به این سو و آن سو می رفتند جلنگ جلنگ صدا می کردند؛ خلخالهای زرین همچون زنگوله های قیمتی به صدا در می آمدند، و هم به سبب صدای زنگوله ها و هم به علت خش خش لباسهای ابریشمی وزری و کتافی، حرکت و جنبشی در عوا دویده بود که آتش گرسنگی «سن آنتوان» را باد می زد و دور می کرد.

لباس به مثابه طلسم و افسونی به کار می رفت که همه چیز را در محل شایسته خویش قرار می داد. هر کس طوری لباس می پوشید که گویی می خواست در بالماسکه ای شرکت کند که الی الابد ادامه خواهد داشت. لباس بالماسکا در میان تمام طبقات، از کاخ توپلری^۱ و حضرت اشرف و درباریان و مجلسین و محاکم قضایی و کلیه اجتماع (بجز بینوایان ژنده پوش) گرفته تا جلاد باب بود. حتی از شخص اخیر الذکر خواسته می شد که به پیروی از معجزات این طلسم و وظیفه خویش را با موی فرزه و پودر زده و با لباس گلابتون دوزی شده و جوراب سفید ساق بلند به انجام رساند. و خواه در پای چوبه دار و دستگاه اعدام - چون هنوز از گوتین خبری نبود - عالیجناب پاریس، یعنی همین جلاد که برادران عالیقدر ابالتی او یعنی عالیجناب اورلئان^۲ و دیگران او را بدین نام می خواندند، با همین لباس فاخر حضور می یافت. و چه کسی در میان این جمعی که به سال ۱۷۸۰ در سرابرده حضرت اشرف گرد آمده بودند می توانست شك کند که ستاره بلند بخت و دولت نظامی که از جلادی

1) Tuileries

2) Monsieur Orleans

کسب نور می‌کند که موهای فرخورده و پودر زده و لباس فاخر مليله دوزی شده و جوراب سفید ساق بلند دارد به افول خواهد گرایید!

باری، حضرت اشرف پس از اینکه بار این چهار خدمتکار را سبک گردانید و شکلاتش را صرف کرد فرمود در آستان قدس را گشودند و نزول اجلال کرد. همه جا خاکساری و خضوع و خشوع و چاکرمانی و چاپلوسی و تواضع آمیخته به دنائت بود؛ ابراز بندگی روحی و جسمی چنان بود که چیزی از برای خداوند باقی نمی‌گذاشت، و شاید علت همین بود که پرستندگان حضرتش از این بابت ناراحتی و بی‌می به خود راه نمی‌دادند.

در حالی که اینجا وعده‌ای می‌فرمود و آنجا تبسمی بر لب می‌آورد و در گوش بنده‌ای شادمان چیزی به نجوا زمزمه می‌کرد و با هر کت دستی دیگری را مورد عنایت قرار می‌داد، اتاقها را زیر پا نهاد و به دورترین آنها که حیطة «دایرة حقیقت» بود رفت. بدانجا که رسید برپاشنه پا چرخید و از راهی که رفته بود بازگشت و در موعد مقرر به خلوتگاه قدس باز آمد و با پریان شکلات پرداز خلوت گزید و دیگر نشانی از وی به چشم نخورد.

اینک که نمایش پایان پذیرفته بود صدای اعتراض در اوج آمد و به طوفان کوچکی مبدل گشت و زنگوله‌های گرانقدر از پله‌ها سر ازیر شدند. لحظه‌ای بعد تالار از جمعیت تهی شد - همه رفته بودند، جز مردی که کلاهش را به زیر بازو و انتیه‌دانش را به دست گرفته بود و آرام آرام از مقابل آینه می‌گذشت و دور می‌شد؛ به آخرین در که رسید ایستاد و روبه سوی در آستان قدس کرد و گفت: «به امان شیطان!»

این را گفت و انتیه را، چنانکه گویی گرد و غبار را از پای خود می‌تکاند، از انگشتانش تکاند و خارج شد.

مردی بود تقریباً شصت ساله، لباس آراسته‌ای به تن و رفتاری نخوت‌آمیز داشت و حالت چهره‌اش چنان بود که گویی نقابی زیبا به صورت زده است؛ چهره‌اش پریده رنگ و شفاف و هر خطی از خطوط آن مشخص بود

و حالتی ثابت داشت. بی‌اش که اگر این حالت نبود خوش‌ریخت می‌نمود؛ در انتهای هر یک از منخرین اندکی جمع شده و تنها تغییر حالتی که این چهره بروز می‌داد مبتنی بر وجود این دو انقباض یا تضاریس بود که گاهی زق‌زق می‌کردند و متقبض و منبسط می‌شدند و حالتی که ناراستی و قساوت از آن هوبدا بود به چهره می‌دادند؛ و اگر به‌دقت در او می‌نگریستید می‌دیدید که چنین حالتی در خط دهان، که بسیار افقی و نازک بود، و نیز در خطوط کاسه چشم نفوذ می‌کند. معذک، تأثیری که این چهره در بیتنده بر جای می‌گذاشت من- حیث المجموع زیبا و گیرا بود.

باری، صاحب این چهره به‌پایین و به حیاط رقت و در کالسکه نشست و دور شد. در این مجلس، معدودی با او سخن گفته و گرم گرفته بودند؛ در گوشه‌ای ایستاده بود و حضرت اشرف نیز که می‌باید روی خوش نشان می‌داد عنایتی ابراز نداشته بود، لذا پیدا بود که تحت چنان شرایط و اوضاعی خوشحال بود که می‌دید مردم عادی از جلو کالسکه‌اش متفرق می‌شوند و اغلب چیزی نمی‌ماند به‌زیر چرخها بروند. کالسکه‌ران چنان می‌داند که گویی بردشمن می‌تازد، و بی‌باکی و وحشتناکی که در این کار به‌خرج می‌داد کلمه‌ای و حالتی که وی را از این عمل بازدارد به‌لب و چهره ارباب نمی‌آورد. حتی در این شهر ناشنوا در این عصر گنگ نیز گاه زبان به‌شکایت گشوده و گفته شده بود که در خیابانهای تنگ و بی‌پیاده‌رو، اربابانی که بدینسان می‌گذرند و بر مردم عادی می‌تازند اشخاص بی‌سروپا را ناقص می‌کنند، اما کسی به‌این چیزها توجه نداشت، و در این قبیل موارد نیزه مانند سایر مسائل مردم درمانده می‌بایست هر طور که خود می‌توانند رفع مشکل کنند.

کالسکه تلخ تلخ کنان و بایی ملاحظگی عجیبی که امروزه فهم و درک آن به‌سهولت ممکن نیست به‌سرعت باد کوبه‌ها و خیابانها را در می‌نوردید و از سر پیچها می‌پیچید، حال آنکه زنان در پیشاپیش آن بیخ می‌کشیدند و مردها صدیگر را و نیز کودکان را با عجله از سر راهش کنار می‌کشیدند.

سرافجام، هنگامی که با سرعت زیاد از کنجی در نزدیکی حوض و فواره ای پیچید یکی از چرخها تکان محکمی خورد و متعاقب آن فریاد جسمی به هوا خاست، و اسبها رم کردند و خود را عقب کشیدند.

اگر به سبب ناراحتی اخیر نبود کالسکه مکشی نکرده و به راه خود ادامه داده بود. اغلب دیده شده بود که کالسکه ای کسی را زیر می گرفت و بی توجه به وضع او به راه خود ادامه می داد... وانگهی چرا ندهد؟ اما ملازم مخصوص، وحشت زده، با عجله پیاده شده بود، و بیش از بیست دست بر دهنه اسبها قرار گرفته بود.

حضرت اشرف در حالی که سه آرامی از کالسکه به بیرون می نگریست گفت: «چه شده؟»

مردی بلند یا لاکه شبکلاهی به سر داشت بسته مچاله شده ای را از لای دست و پای اسبها در آورده و آن را در پای فلکه گذاشته و در کنارش در میان گل و شل زانو زده بود و همچون جانوری وحشی زوزه می کشید.

مرد ژنده پوش مفلوکی گفت: «بیخشید جناب مارکی^۱، يك بچه است.»
«این سروصدا حیه راه انداخته؟ بچه او است؟»

«معذرت می خوام جناب مارکی... متأسفانه بله.»

حوض و فواره قدری کنار واقع شده بود، در آنجایی که بود خیابان به محوطه ای که هفت هشت متر وسعت داشت باز می شد. موقعی که مرد بلندبالا ناگهان از زمین بلند شد و دوان دوان به سوی کالسکه آمد دست حضرت اشرف به مدت يك لحظه بربضه شمشیر قرار گرفت.

مرد مزبور که لز شدت بیچارگی دیوانه شده و هر دو دستش را بالا آورده و به مارکی خیره شده بود، گفت:

«کشته شده! مرده!»

مردم نزدیکتر آمدند و به آقای مارکی خیره شدند. در نگاه پشیمان

(۱) Marquis عنوان اشرافی پایینتر از دوک و بالاتر از کنت.

بسیاری که براو دوخته شده بود چیزی جز دقت و هیجان به چشم نمی خورد؛ خشم و تهدیدی مشهود نبود؛ هیچ کس چیزی نگفت؛ پس از نخستین فریاد، همه لب فرو بسته و اکنون نیز به همان حال بودند. لحن مرد ژنده پوشی که بامارکی سخن گفته بود در عین فروتنی فوق العاده نرم و آرام بود. جناب مارکی نگاهی به سر تا پای جمعیت افکند، گویی تعدادی موش بودند که از سوراخهای خود بیرون آمده بودند. کیف پولش را از جیب درآورد و گفت: «به راستی تعجب می کنم که شما مردم چطور نمی توانید مواظب خود و بچه هایتان باشید. همیشه یکی از شما باید در سر راه باشد. وانگهی من از کجا بدانم که اسبها صدمه ای ندیده اند؟ او! این را بده به او!»

يك سكه طلا برای ملازم مخصوص انداخت؛ همه گردن کشیدند تا مگر فرو افتادن سکه را به چشم بینند. مرد بلندبالا باز با صدایی که به صدای آدمی شباهت نداشت فریاد برآورد: «مرده!»

به رسیدن مرد دیگری که شتابان پیش می آمد از سرو صدا باز ایستاد؛ جمعیت راه باز کرد؛ مرد بینوا به دیدن او خود را در آغوش افکند، حق حق می زد و می گریست و به حوض و فواره که در کنار آن تعدادی زن به روی بسته بی جنبشی خم شده بودند و در اطراف آن به آرامی حرکت می کردند اشاره می کرد. زنها نیز مانند مردها لب فرو بسته و خاموش بودند.

مردی که تازه از راه رسیده بود گفت: «دل داشته باش، گاسپارا! همون بهتر که این شکلی مرد و زننده نمونه. در يك لحظه مرد و بدبختی و بیچارگی حس نکرد. اگه زننده می موند حتی به ساعت هم می تونست روی خوشی ببینه؟»

مارکی تبسم کنان گفت: «آه، فیلسوف هم که هستی. اسمت چیه؟»

«دفارژ.»

«چه کاره ای؟»

«میخانه دار، آقای مارکی.»

مارکی سکه دیگری انداخت و گفت: «آقای فیلسوف و میخانه دار،

این را بردار برای خودت خرج کن. آهای! اسبها آماده‌اند؟»
 سپس جناب مارکی بی آنکه لطف کند و از سر مرحمت نگاه دیگری به جمعیت بیفکند به پشتی صندلی تکیه داد و با حالت نجیب‌زاده‌ای که برحسب تصادف چیز عادی و پیش‌پا افتاده‌ای را شکسته و غرامتش را پرداخته است و این قدر زیادی دارد که از پس این چیزها برآید، داشت به راه می‌افتاد که آرامش خاطرش بر اثر افتادن سکه‌ای که بر کف کالسکه صدا کرد به هم خورد.
 جناب مارکی گفت: «نگهدار! اسبها را نگهدار! این سکه را چه کسی انداخت؟»

به‌معلی که يك لحظه قبل دقارژ میخانه‌دار ایستاده بود نظر افکند، ولی فقط پدر طفل را دید که در همانجا با رو به زمین در افتاده بود و تنها کسی که در کنارش ایستاده بود زن تنومند گندمگونی بود که بافتنی می‌باقت. مارکی به‌لحنی آرام و بی آنکه تغییری در حالت چهره‌اش پدید آید - جز لکه‌های روی بینی - گفت: «سگ صفتها! حاضرم باکمال میل از روی یکایک شما بگذرم و نسلتان را از روی زمین براندازم. اگر می‌دانستم کدام مردکه رذلی این سکه را توی کالسکه انداخته، و اگر آن مردکه رذل را گیر می‌آوردم، او را زیر همین چرخها له می‌کردم!»

جمعیت سخت مرعوب بود، و چون بنا بر تجارب ممتدی که داشتند می‌دانستند که چنین شخصی خواه به‌اتکای قانون یا بی‌اتکای به‌آن هر عملی را که بخواهد می‌تواند در حقشان انجام دهد لذا صدایی، دستی و حتی چشمی به‌اعتراض بلند نشد. از مردها احدی چشم برنداشت، اما زنی که ایستاده بود و بافتنی می‌باقت سر برداشت و راست در چهره مارکی نگریست، ولی مارکی دون شأن خود می‌دانست به او توجه کند؛ نگاه تحقیرآمیزش از فراز او و کلیه موشهای دیگر گذشت و باز به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «بروا» کالسکه به‌راه افتاد؛ کالسکه‌های دیگر متعاقب آن فرا رسیدند؛ وزیر، طراح حکومتی، مستاجر مالیات، طیب، حقوقدان، روحانی، اهرای بزرگ،

کمدی و تمام شرکت کنندگان در مجلس بالماسکه، درستونی متد، غرض کنان گذشتند. موشها برای تماشا از سوراخهای خود بیرون خزیده بودند و ساعتها به تماشا مشغول بودند. مأموران پلیس و ژاندارمها اغلب در میان دسته‌ای که می‌گذشت و جمعی که به تماشا ایستاده بودند در حرکت بودند و سدی به وجود آورده بودند که جمعیت از پس آن دزدانه می‌لولید و از خلال آن دزدانه سرک می‌کشید. پدر طفل متوفی مدتها بود جسد کودک را برداشته و ناپدید گشته بود، اما زنانی که در پای حوض و فواره برگرد کودک متوفی اجتماع کرده بودند همچنان نشسته بودند و جریان آب و عبور دسته بالماسکه را تماشا می‌کردند و آن زنی که ایستاده بود و بافتی می‌بافت همچنان، به پیگیری تقدیر، ایستاده بود و می‌بافت. آب فواره جاری بود، آب رودخانه شتابان به راه خویش می‌رفت، روز در شب مستحیل می‌گشت، در شهر زندگیهای بسیار بر حسب معمول در مرگ می‌گذاخت، حرکت زمان و جزر و مد دریا به خاطر کسی در تنگ نمی‌کرد، موشها باز در سوراخهای تنگ و تار، تنگ هم خفته بودند، بالماسکه در پرتو نور خیره‌کننده چراغها، مشغول صرف شام بود - همه چیز مسیر طبیعی خویش را می‌پیمود.

فصل هشتم

حضرت اشرف در روستا

چشم اندازی زیبا، با کشتزارهای شاداب اما قلیل گندمی که در آن می‌درخشد؛ کشتزارهای تُنک چاودار، آنجا که می‌بایست گندم بود؛ قطعاتی از زمین که در آن نخود ولویا کاشته شده و قطعات دیگری که اقسام سبزیجات معمولی جانشین گندم گردیده بود. بر این طبیعت بیجان نیز همانند زنان و مردانی که آن را کشت کرده بودند نوعی تمایل به کسالت زیستن و دست از تقلا شستن و خشکیدن و پژمردن به چشم می‌خورد.

جناب مارکی دو کالسکهٔ سفری خود، که می‌بایست سبکتر از این می‌بود و چهاراسب راهوار و دو جلودار آن را می‌کشیدند تقلاکنان از تپه‌ای تیز بالا می‌رفت. تهرنگه سرخفامی که بر چهره‌اش نشسته بود ناشی از حس تردیدی نبود که در باب اصالت خانوادگی خویش از درونش سر برداشته باشد؛ این امر علت درونی نداشت بلکه ناشی از واقعه‌ای خارجی بود که وقوع آن خارج از اراده و اختیار او بود و آن نیز غروب آفتاب بود.

هنگامی که کالسکهٔ سفری به ستیخ تپه رسید اشعهٔ خورشید شامگاهی باچنان قدرتی به درون سرک کشید که سر نشین سراپا در نوری ارغوانی غرقه شد، و چون چنین شد جناب مارکی بردست خویش نظر افکند و با خود گفت:

وهم اکنون غروب می کند.

و در واقع، خورشید به حدی پایین رفته بود که همان آن در کرانه مغرب فرورفت. هنگامی که ترمز چرخها بسته شد و کاسکه بابوی سوختگی که از تماس آن با چرخها برمی خاست در ابری از گرد و غبار از سرایشی فرود آمد اشعه سرخفام به سرعت رنگه باخت، و چون خورشید و جناب مارکی به اتفاق افول می کردند هنگامی که ترمز از چرخها برگرفته شد دیگر از پرتو سرخفام اثری نبود.

امادشتی باز، شیارخورده و هموار، بادهمکده ای درپای تپه، و زمینهای پست و بلند و موج آن سوی آن، و منار کلیسای و آسیای بادی، و بیشه شکاری و پرتگاهی که قلعه ای بر تارک آن بود و از آن به عنوان زندان استفاده می شد در پیش چشم می گسترده، و جناب مارکی بر این اشیایی که با فرا رسیدن شب تیرگی بیشتری می یافتند باقیانده و حالت صاحبخانه ای می نگریست که به خانه و کاشانه خویش نزدیک شده باشد.

دهکده، صاحب خیابان و کارخانه آبیجوسازی و دیباغی و چاپارخانه و حوض و فواره و سایر تشکیلات حقیر خویش بود. صاحب مردم بینوای خویش نیز بود، و مردمش به راستی بینوا بودند؛ بسیاری از آنان دم در خانه های خویش نشسته بودند و برای شام، پیازپوک و چیزهایی از این قبیل خرد می کردند، حال آنکه تعدادی در کنار حوض و فواره به شستن علوفه و گیاهان و سایر چیزهایی پرداخته بودند که می شد از زمین به دست آورد و خورد. علل و موجباتی که آنان را به فقر و تنگدستی کشانده بود، اندک نبود: مالیات حکومت، باج کلیسا، خراج ارباب، عوارض محلی و عوارض عمومی - که باید بر طبق اعلاناتی که بر در و دیوار این کوره ده نصب شده بود اینجا و آنجا پرداخت می شد، آنقدر که آدم از اینکه می دید هنوز دهکده ای هست سخت در شگفت می ماند.

عده کودکان قلیل بود و سگی به چشم نمی خورد؛ امامردان و زنان...

در انتخاب یکی از این دوشق مخیر بودند: یا می باید بار زندگی را در این کوره ده، در زیر آسیای بادی، با حداقل شرایط لازم بردوش کشتند یا در محبسی که برپرتگاه و مشرف بر دره بود با مرگ هم آغوش گردند.

جناب مارکی، که چپاری پیشاپیش، و نیز صغیر شلاتهای جلودار که همچون مار در هوا پیچ و تاب می خورد، و رودش را بشارت داده بود و چنان بود که گویی ربه النوعهای انتقام را در التزام رکاب دارد در مقابل در چپارخانه ده توقف کرد. چپارخانه در کنار حوض و فواره واقع بود؛ دهقانان دست از کار کشیدند و به او خیره شدند؛ مارکی نیز به آنها نگرست و بی آنکه خود بداند در وجودشان بیکرها و قیافه های تکیده و فقرزده ای را باز دید که می بایست پایه و اساس ریزنقشی و لاغری فراتسویان و عقیده موهوم انگلیسیان نسبت به آنها گردد و قریب یکصد سال به قوت و اعتبار خود باقی بماند.

جناب مارکی، قیافه های مطیع و منقادی را که همچون خود او و امثال او که در مقابل حضرت اشرف سر به زیر می افکندند در زیر نگاهش فرو می افتادند، از نظر گذراند؛ منتها با این تفاوت که تمکین اینان به صرف اجبار بود و از روی چاپدوسی نبود - در این هنگام بود که مأمور نگهداری راه به جمع پیوست.

جناب مارکی خطاب به چپار گفت: «آن مرد که را بیارید اینجا!»
مرد که را، که به احترام مارکی کلاه از سر بر گرفته بود، به خدمت آوردند. سایرین نیز مانند همان مردم کنار حوض و فواره پاریس در اطرافشان حله زدند تا آنچه را که می گذرد ببینند و بشنوند.

«تو بودی که در جاده از کنارت گذشتم؟»

«بله، حضرت اشرف، این افتخار نصیب بنده شد که حضرت اشرف از کنارم عبور بفرمایند.»

«هم موقعی که از تپه بالامی آمدم و هم موقعی که به بالای تپه رسیدم؟»

«بله، حضرت اشرف، همینطور است که می فرمایید.»

«به چه چیز خیره شده بودی؟»

«حضرت اشرف، به آن مرد.»

مرد قدری دولا شد و با کلاه آبی ژنده‌اش به زیر کالسکه اشاره کرد.
اهالی ده نیز همه دولا شدند و زیر کالسکه را نگاه کردند.

«کدام مرد، حیوان؟ زیر کالسکه را چرا نگاه می‌کنی؟»

«بیخشید حضرت اشرف، به زنجیر... ترمز آویزان شده بود.»

جناب مارکی پرسید: «کی؟»

«حضرت اشرف، همون مردی که عرض کردم.»

«مرد شور ریخت همه شمارا برد، احمقها! اسمش چه بود؟ تو که همه

مردم این حوالی و حدود را می‌شناسی. کی بود؟»

«حضرت اشرف، بیخشید، مال این حوالی و حدود نبود. تا اونوقت

او را ندیده بودم.»

«از زنجیر آویزان شده بود؟ که خفه شود؟»

«بله، با اجازه حضرت اشرف. تعجب در همین بود... سرش...»

اینجوری آویزان بود.» یکبر به طرف کالسکه چرخید و سنگینی بدن را عقب

داد؛ سپس کمر را راست کرد و حرکت ناشیانه‌ای به کلاهش داد و تعظیم کرد.

«چه جور آدمی بود؟»

«حضرت اشرف، از آسیابون هم سفیدتر بود. همه جاش گرد و خاک بود،

سفید مثل يك شمع، و مثل يك شمع هم بلند قامت.»

این تصور موجب شور و هیجانی عظیم در جمع تلیل گردید، اما

نگاهها همه، بدون هیچگونه توافق قبلی، متوجه حضرت اشرف گردید تا

ببینند آیا شمع با بختکی بر وجدانش خوابیده است و سنگینی می‌کند یا نه.

جناب مارکی که با نهایت مسرت می‌دانست و یقین داشت که این

حشرات الارض قابل نیستند تا از بابت آنها ناراحتی خاطری به خود راه دهد

گفت:

«بله. کار بسیار به قاعده‌ای کردی که دیدی دزدی به کالسکه من چسبیده و با وجود این آن دهن‌گنده‌ات را باز نکردی! صحیح! آقای گابل، ردش کنید!»

آقای گابل، رئیس پست و در عین حال مأمور مالیه بود و با چاکر صفتی خاصی آمده بود که در این بازجویی حضور داشته باشد، و به شیوه مأمورین آستین طرف را گرفته و وی را نگهداشته بود. گفت: «یا الله، برو کنار!»

«گابل، این بیگانه را، اگر خواست امشب در اینجا اتراق کند، دستگیر کنید و دقت کنید که نیت سویی نداشته باشد.»

«او امر حضرت اشرف را بادل و جان اطاعت می‌کنم.»

«پسر، آن مردی که گفתי فرار کرد؟... آن مرد که کجا رفت؟»

«مرد که» با پنج شش نفر از دوستان خود، زیر کالسکه بود و با کلاه آبی خود به زنجیر اشاره می‌کرد. پنج شش نفر از دوستان دیگر بلافاصله وی را از زیر کالسکه بیرون کشیدند و نفس زنان به حضور آوردند.

«اوی حیوان، وقتی ما ایستادیم که ترمزها را ببندیم آن مرد که فرار کرد؟»

«حضرت اشرف از دامنه تپه با کله پایین رفت، درست مثل یکی که بخواد تو رودخونه شیرجه بره.»

«گابل، درست به این جریان رسیدگی کنید. برو!»

پنج شش نفری که به زنجیر خیره شده بودند هنوز مانند یک مشت گوسفند لای چرخهای کالسکه وول می‌خوردند؛ چرخها با چنان سرعتی به حرکت در آمدند که پوست و استخوانشان مفت از خطر جست، و جز پوست و استخوان هم چیز دیگری نداشتند تا از خطر بجهت، و شاید سبب همین بود که بخت یاری کرد و قصر در رفتند.

کالسکه با سرعت زیاد از دهکده خارج شد و از دامنه خارجی آن بالا

1) Gabele

رفت، اما چندی نگذشت که بارسیدن به سر بالایی سرعتش کاهش پذیرفت و متدرجاً به حال قدم درآمد و تعلق خوران و در حالی که از این سو به آن سو می‌شد در میان روایح دل‌انگیز شبانگاهی تئلاکنان از تپه بالایی رفت. جلودارها که به عوض ربه‌النوعهای انتقام، مستی پشه‌ریز در التزام رکاب داشتند که بر قرآشان چرخ می‌خورد هر چند گاه دستی به شلاف می‌زدند و بر اکنده‌شان می‌ساختند، جامه‌دار مخصوص در کنار اسبها راه می‌نمود و صدای حرکت چاپار که با حالت یورتمه در مسافتی دورتر دل‌شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت به گوش می‌رسید.

نرسیده به سستیخ تپه، قبرستان کوچکی بود که صلیبی بایبکر مسیح بر آن جنب‌نظر می‌نمود. پیکری بزرگ و نوساز، اما ناهموار، که از زیر دست یک‌کنده کار خا دست روستایی درآمده بود ولی هر چه بود از زندگی و شاید از زندگی سازنده آن مایه گرفته بود، زیرا سخت لاغر و تکیده بود.

در پای این پیکری که مظهر دردی عظیم بود، و این درد از مدت‌ها پیش شدت کرده اما هنوز به منتهای خود نرسیده بود زنی زانو زده بود. وقتی کالسکه نزدیک شد برگشت، به چایکی از جایرخواست و به دم در کالسکه آمد.

«حضرت اشرف، شما هستید! حضرت اشرف عرض داشتم.»

حضرت اشرف با بیحوصلگی و با قیافه‌ای که اندک تغییری در آن راه

نیافته بود از بنجره به بیرون نگرست و به اجنی تعجب‌آمیز گفت:

«چه می‌خواستی، بگو! چه شده؟ او، همه‌اش دادخواست و تقاضا!»

«حضرت اشرف، به خاطر خدا! شوهرم، جنگلبان.»

«خوب، شوهرت چطور شده؟ همه‌اش از این گرفتاریها! چیزی نمی‌تواند

بپردازد؟»

«حضرت اشرف، همه را پرداخته. مرده.»

«بسیار حساسی! راحت شده. من می‌توانم زنده‌اش کنم؟»

«خیر، حضرت اشرف! ولی قبرش اینجا است، زیر به‌مشت علف.»

«حضرت اشرف، از این قبرها که عنف روشونو گرفته زیاده.»

«خوب دیگه؟»

این زن هر چند به قیافه پیرمی نمود جوان بود و حرکات و رفتارش حکایت از غمی سخت و جانکاه داشت؛ دستهای خشن و عاری از لطافتش ه چندگاه با قوت برهم می فشردند، سرانجام دستی را بر در کالسکه قرار داد؛ آن را با ملایمت و نرمی بسیار نوازش می کرد، توگویی نرسینه موجودی بشری دست می ساید و انتظار دارد که لمس ملتمسانه اش را احساس کند.

«حضرت اشرف، به عرضم توجه کنید؛ دادم را بدهید؛ شوهرم از نداری مرد؛ مردم هر روز از ندازی می میرند، و باز هم خواهند مرد.»

«باز هم خوب؟ ولی آیا من می توانم زندگی همد را تأمین کنم؟»

«حضرت اشرف، این را خدا بهتر می داند؛ ولی من همچو تقاضایی از شما نداشتم. می خواستم از شما تقاضا کنم که دستور بفرمایید یک قطعه سنگه با چوب روی قبرش بگذارند و اسمش را روی آن بنویسند که معلوم باشد او را کجا خاک کرده اند و گرنه وقتی من هم با همین مرض مردم کسی نخواهد دانست که قبرش کجاست و مرا هم زیر یک مشت عنف دیگر جال می کنند. حضرت اشرف، از این گورهای بی نام و نشان زیاد است، و روز به روز هم بیشتر می شوند، نداری هم که حد و حدود ندارد. حضرت اشرف، حضرت اشرف!»

جامه دار مخصوص او را از دم در ده رکورد و کالسکه با یورتمه بلند به حرکت در آمد؛ جلودارها بر آهنگ سرعت افزودند و او را مسافتی در پشت سر برجای گذاشتند، و حضرت اشرف، که بازربه النوعهای اتنم را در التزام رکاب داشت، یک دومیل مسافتی را که تا کاخ باقی بود به سرعت کوتاه کرد. رایحه عطر آگین شبانگهی از اطراف، و همانگونه که قطرات باران بی هیچ نظرو شائبه ای بر توده ژنده و فرسوده ازرنجی که در کنار حوض و قواره

بود فرو می بارید، به هوا می خاست و وی را در بر می گرفت؛ در این ضمن مأمور نگهداری راه به مددکلاه آیش، که بدون آن چیزی نبود، داستان مرد شبح گون را همچنان با آب و تاب به ژنده پوشان یازمی گفت، تاجماعت کم کم احساس خستگی کردند و تک تک از اطرافش پراکنده شدند و انوار کورسو از پنجره کلبه ها چشمک زدن آغاز کردند، و هنگامی که همین انوار به تیرگی گراییدند و ستارگان بیشتری در آسمان پدیدار گشتند می نمود که گویی به عوض آنکه خاموش گشته باشند به پهنه آسمان بریده اند.

در این هنگام سایه عمارتی عظیم که سقی بلند داشت، و نیز درختانی که سر بهم آورده بودند، بر جناب سارکی فرو افتاد. هنگامی که کالسکه توقف کرد نور مشعلی جایگزین سایه گردید و دروازه کاخ به رویش گشوده شد.

«آقای شارل، که بنا بود از انگلستان بیایند آمده اند؟»

«خیر، حضرت اشرف، هنوز تشریف نیاورده اند.»

سرگورگون'

کاخ جناب مارکی، عمارت یا ابهتی بود که حیاط وسیع سنگفرشی در مقابل خود و دورشته بلکان سنگی پرپیچ و خم داشت که در سکویی در جلو در اصلی عمارت به هم می‌رسیدند. عمارت همه از سنگ بود، با طارمیهای قطور سنگی و تاجها و گل بته‌های سنگی و چهره‌های تراشیده از سنگ و کله شیر- تراشیده از سنگ، توگویی در دو قرن پیش که ساختمانش پایان پذیرفته نگاه «گورگون» بر آن گذشته بود.

جناب مارکی، از کالسکه به زیر آمد و در حالی که مشعل را در پیشا- پیش خویش داشت از طریق پلکان کوتاه و وسیع به سوی عمارت به راه افتاد، و با این عمل تاریکی فضا را آن قدر به هم زد که صدای نکوهش‌آمیز از جغدی که بر بام اصطبلهای حاشیه درختان بود در کشید. گذشته از این، چنان آرامشی بر محیط بال گسترده بود که مشعلی که از پله‌ها بالا می‌رفت و مشعل دیگری که در کنار دروازه کاخ نگهداشته بودند چنان می‌سوختند که گویی به عوض آنکه در هوای آزاد باشند در اتاقی در بسته‌اند. جز آوای جغد و شرشر آب

(۱) Gorgon (میتولوژی یونان) یکی از سه زنی که موی سرشان مار بود و هر کس بدانها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد.

فواره که درحوض می ریخت صدایی به گوش نمی رسید، زیرا یکی از آن شبهای تاری بود که ساعتها نقر درسینه حبس می کنند و سپس آهسی عمیق ازدل برمی کشند و بازراه بر نفس می بندند.

دربزرگ با صدایی خشک در پشت سرش بسته شد و جناب مارکی از سر سرای مهیبی که نیزه های گرازانگنی و شمشیرها و دقنه های شکاربردیوار- های آن جلب نظر می نمود گذشت. تعلیمها و شلاقهای سنگین سواری که به هنگام خشم ارباب، بسیاری از روستایان سنگینی شان را برگردۀ خویش احساس کرده و به مدد آنها به سوی مرگ آرامبخش شتافته بودند پرهیت و صلابت مد سرا می افزود.

جناب مارکی که مشعدار را همچنان در پیشاپیش خویش داشت از کنار اتاقهای بزرگ و تارگذشت و از بلکان بالا رفت و به جانب دری در انتهای راهرو پیش رفت. در باز شد و جناب مارکی به عمارت مخصوص که مرکب از سه اتاق، یک خوابگاه و دو اتاق دیگر بود، وارد شد. طاق این اتاقها همه بلند بود؛ فرش پرکف آنها به چشم نمی خورد. پرکف بیخاری دیواری هر اتاقی سه پایه مخصوص نگهداشتن هیزم بود، و تجملات هر اتاق برازندۀ شأن یک مارکی در عصر و زمان و کشوری تجمل پرست بود. در مبلمان فاخر اتاقها سبک و شیوۀ لویی ماقبل آخراز سلسله ای که تمامی نداشت، یعنی لویی چهاردهم، تجلی می نمود و با اشیایی که صنمحات قدیمتری از تاریخ فرانسه را منعکس می ساخت تنوع می یافت.

در سومین اتاق که مدور بود و در یکی از چهار برجک زوایای کاخ واقع بود میز شامی برای دو نفر چیده بودند. اتاقی بود مرتفع که پنجره آن باز و کرکره های آن بسته بود، به قسمی که شب تار جز در قیافه میله های افقی سیاهی که در میان با خطوط خاکستری رنگ از هم جدا شده بودند، مشهود نبود.

مارکی، بر تدارک شام نظر افکند و گفت: « گفتید برادرزاده ام هنوز

نیامده است؟»

خیر، نیامده بود، فکر می کردند با حضرت اشرف خواهند آمد.
«آه! بعید به نظر می رسد امشب بیاید. معذالك، میز همین طور که هست باشد. من یک ربع ساعت بعد آماده خواهم بود.»

جناب مارکی ظرف یک ربع ساعت آماده شد و تک و تنها پشت میز مجلل شام قرار گرفت. صندلیش رویه روی پنجره بود، سوپش را خورده بود و می خواست جام شراب بردو^۱ را بلند کند و به لب ببرد که ناگهان مکث کرد و آن را دوباره روی میز گذاشت. درحالی که به دقت درخطوط افقی خاکستری تیره کرکره ای می نگریست گفت: «آن چیست؟»

«حضرت اشرف، آن را می فرمایید؟»

«پشت کرکره ها. کرکره ای را باز کنید.»

پیشخدمت کرکره ای را گشود.

«چیست؟»

«حضرت اشرف، چیزی نیست. جز تاریکی شب و درختها چیز دیگری پیدا نیست.» پیشخدمتی که سخن می گفت کرکره ای را چارطاق کرده و در فضای تاریک ریخته بود و اکنون درانتظار صدور دستور پشت به همین فضای تهی ایستاده بود. ارباب که کمترین دگرگونی و تغییری در چهره اش پدید نیامده بود گفت: «بسیارخوب، پنجره را ببندید.»

این دستورهم به موقع اجرا گذارده شد، و مارکی به خوردن شام ادامه داد؛ درنیمه راه بود که باز درحالی که جام شراب را بدست داشت به شنیدن صدای چرخ کالسکه ای از خوردن باز ایستاد. صدای چرخ به سرعت نزدیک می شد، و سرانجام به متقابل کاخ رسید.

«ببینید کیست؟»

برادرزاده حضرت اشرف بود، که بعد از ظهر چند فرسخی با حضرت

(۱) Bordeaux نام یکی از شهرهای فرانسه که شراب آن شهرت جهانی دارد.

اشرف فاصله داشته و مسافت را به سرعت پیموده اما هر قدر هم که سریع آمده بود به او نرسیده بود، منتها در چاپارخانه‌های سرراه شنیده بود که حضرت اشرف جلوتر از او است.

حضرت اشرف فرمود به وی اطلاع دهند که شام حاضر است و خواهش کنند که فوراً تشریف بیاورند. اندکی بعد، داخل شد، مردی بود که در انگلستان به چارلز دارنی معروف بود.

حضرت اشرف وی را با ادب و حرمت بسیار پذیرفت، اما به هر حال با هم دست ندادند. برادرزاده پس از اینکه پشت میز جای گرفت خطاب به حضرت اشرف گفت:

« دیروز از پاریس حرکت فرمودید؟ »

« بله، دیروز. شما چطور؟ »

« من تازه از راه می‌روم. »

« از لندن؟ »

« بله. »

مارکی لبخندزنان گفت: « ولی مثل اینکه خیلی وقت است از لندن

آمده‌اید؟ »

« خیر. تازه از راه می‌روم. »

« معذرت می‌خواهم! منظورم این نبود که زیاد در راه مانده‌اید، می-

خواستم بگویم مدت‌ها بود تصمیم به این مسافرت داشتید. »

« به علت... » لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت: « ... به علت

گرفتاریهای مختلف به تعویق افتاد. »

عموی مہذب اظهار داشت: « بله، البته - شکی نیست. »

تا مستخدم در اتاق بود دیگر سخنی رد و بدل نشد. وقتی تهوه را آوردند

و تنها ماندند برادرزاده نگاهی به چهره بی‌حالت عمو افکند و چون نگاهشان

با هم تلاقی کرد سر صحبت را باز کرد:

« آقا، همانطور که انتظار دارید در تعقیب همان هدفی بازگشته‌ام که مرا از اینجا دور کرد. این فکر مرا به سوی خطری بزرگ و غیر مترقبه سوق داد. اما به هر حال هدف منطقی بود، و حتی اگر مرا به جانب مرگ هم سوق می‌داد، واگر به مرگ هم متجر می‌شده، گمان می‌کنم می‌توانستم آن را با آرامش خاطر تحمل کنم. »

عمو گفت: « به مرگ که خیر. این که گفتن ندارد؛ هیچوقت به مرگ منجر نمی‌شد. »

برادرزاده در جواب گفت: « ولی آقا من تردید دارم که حتی اگر به لب گور هم منتهی می‌شد شما اقدامی می‌کردید که مرا در همانجا نگهدارید. » با این اظهار، فرورفتگی‌های روی بینی، که عمق بیشتری یافته و خطوط مستقیم چهره سرد و بیرحم که کشیدگی قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بودند، قیافه مشوم به خود گرفتند؛ عمو، بامنتهای لطف و ادب، سرودستی به عنوان اعتراض تکان داد، ولی این حرکت منبأب ادب و رعایت آداب بود و لذا محل باور و جای اطمینان نبود.

« در واقع، آقا، حتی خیال می‌کنم در صدد هم برمی‌آمدید که ظواهر امر را، که علیه من بود، بدتر از آنچه بود جلوه دهید. »

عمو، باخوش مشربی بسیار گفت: « خیر، خیر - اختیار دارید. » اما برادرزاده در حالی که او را با قیافه حاکی از بی‌اعتمادی بسیار می‌نگریست در ادامه سخن گفت:

« اما به هر حال، اطمینان دارم که به هر وسیله هم که بود مانع از اقدامات من می‌شدید و در مورد نوع وسیله و سواسی نمی‌شناختید. »

عمو در حالی که فرورفتگی‌های پره بینی‌اش به ترمی زق زق می‌کرد اظهار داشت: « دوست من، به خودتان هم گفتم. لطفاً این محبت را بفرمایید و به خاطر بیاورید که مدت‌ها پیش همچو چیزی را به شما گفتم. »
« بله، به یاد دارم. »

آقای مارکی به لحنی بس ملایم اظهارداشت: « متشکرم. » صدایش چون نوای موسیقی لحظه‌ای چند در هوا درنگ کرد.

« در واقع، از یکطرف بدشانسی شما و از طرفی خوش‌سازسی من بود که مانع شد در اینجا به زندان بیفتم. »

عمو، همچنانکه خرد خرد قهوه را می‌نوشت گفت: « منظورتان را درست نمی‌فهمم. ممکن است لطفاً توضیح بیشتری بدهید؟ »

« خیال می‌کنم اگر مورد بی‌مخبری دربار نبودید، واگر این بی‌مهری این چند سال ادامه نداشت، سفید مهری کافی بود مرا به مدتی نامحدود روانه سیاهچال کند. »

عمو با آرامش بسیار گفت: « شاید من برای حفظ حیثیت و آبروی خانواده حاضرم تا به این حد هم موجبات ناراحتی شما را فراهم کنم. البته می‌بخشید! »

برادرزاده گفت: « گمان می‌کنم که خوشبختانه از لحاظ من، شرقیایی پربروز هم مثل همیشه سرد بود. »

عمو با ادب بسیار جواب داد: « دوست من، اگر من جای شما بودم نمی‌گفتم خوشبختانه، و زیاد هم در این مورد خاطر جمع نمی‌بودم. فرصتی مناسب برای تأمل، صرف‌نظر از مزایای خلوت و تنهایی، ممکن بود در سرنوشت شما تأثیری بیشتر از آنچه خود می‌خواستید داشته باشد. اما صحبت در این باره فایده‌ای ندارد. من، همان‌طور که شما می‌گویید فعلاً در وضع و موقعیت مساعدی نیستم، و تحصیل این قبیل وسایل تأدیب و چیزهای ظریفی که لازمه تأمین قدرت و حفظ حیثیت و آبروی خانواده‌اند و به مساعدت آنها امکان داشت موجبات ناراحتی شما را فراهم ساخت جز با تملق و چاپوسی ممکن نیست. این چیزها خواستار زیاد دارند، ولی دریغاً که جزم‌عدودی به این مواهب نایل نمی‌آیند! سابقاً جز این بود، ولی حالا وضع تغییر کرده است، و مملکت ناآنجا که به این قبیل مسائل مربوط است روبه تباهی می-

رود. پدران ما عمین دوسه پشت قبل، حق مرگ و زندگی همه مردم بی-
سروپای این حوالی و حدود را در دست داشتند. از همین اتاق بسیاری از این
اراذل را برده و به دار آویخته‌اند. در همین اتاق مجاور، که اتاق خواب من
باشد، همین چندی قبل شخصی بخاطر اینکه راجع بدختر خودش مطالب
زنده‌ای بر زبان آورده فی المجلس بادشنه ازپای درآمد... بله، دختر خودش را
بد، امتیازات بسیاری را از دست داده‌ایم؛ فلسفه جدیدی باب شده است؛
به قسمی که این روزها حتی حفظ وضع موجود هم ممکن است تولید ناراحتی
کند - نمی‌گویم که حتماً خواهد کرد، ولی بعید نیست، و این مایه کمال
تأسف است، کمال تأسف! »

سپس انگشتی انقیه به بینی کشید و باحالتی که در عین افسردگی باشکوه
ویرازنده کشوری بود که هنوز وی را به عنوان یکی از وسایل بزرگ تهنیب
در دامن خویش می‌پروراند سر تکان داد.

برادرزاده باقیافه درهم کشیده گفت: « بله، ما چه در گذشته و چه در
حال طوری از این شأن و موقعیت حمایت کرده‌ایم که به گمان من در سرتاسر
فرانسه نامی مشهورتر از نام خانواده ما نیست. »

عمواظهار داشت: « امیدوارم چنین باشد. ابراز نفرت از بزرگان،
تکریم و اظهار بندگی است که مردم حقیر ندانسته و ناخودآگاه نسبت به
آنها می‌کنند. »

برادرزاده با همان لحن در ادامه سخن گفت: « در تمام این ولایت چهره‌ای
نیست که بر آن بنگرم که به چشم احترام، جز احترام ناشی از ترس و بندگی،
در قیافه‌ام ینگرده. »

آقای مارکی گفت: « این هم ستایشی است نسبت به عظمت خاندان ما، و
نشان می‌دهد که حق داشته به آن ترتیب شأن و عظمت خود را حفظ و حمایت کند
هیئات! » و باز انگشتی انقیه به بینی کشید و پاها را روی هم انداخت. اما
هنگامی که برادرزاده آرنجی را به میز تکیه داد و باقیافه افسرده و حالتی

تفکرآمیز دستش را درمقابل صورت گرفت چهره نقاب مانند، یکبر و با دقت و تندی و نفرتی به مراتب بیش از آنچه با سردی و بی‌اعتنائی ظاهر صاحب آن سازگار بود متوجه او شد. آنگاه اظهار داشت:

« خشونت و فشار تنها فلسفه پایدار است. دوست عزیز، همین احترام ناشی از ترس است که موجب می‌شود مادام که این سقف بر سر ما سایه افکنده است این مردم سفله از شلای اطاعت کنند و فرمان ببرند. »

ولی این مدت شاید آنقدر که مارکی خیال می‌کرد دوام نمی‌یافت؛ و شاید اگر امکان داشت و می‌شد که تصویر وضعی را که این کاخ و کاخهای نظیر آن در چند سال آینده بدان دچار می‌آمدند به وی نشان داد یحتمل نمی‌توانست کاخ خود را در خرابه‌های سوخته و به یغما رفته و درهم ریخته باز-شناسد، و شاید می‌دید که این سقفی که این همه به آن می‌بالید به نحو دیگری میان او و آسمان حائل می‌گردید و آسمان را از چشم اجساد که یاران سرب از دهن هزاران لوله تفنگ برایشان فرو باریده بود پنهان می‌داشت.

آقای مارکی گفت: « به هر حال، اگر شما هم نخواهید من تصمیم دارم شرافت و حرمت خاندان را حفظ کنم. ولی قطعاً خسته هستید. اجازه بدهید امشب صحبت را به همینجا ختم کنیم. »

« لطفاً چند دقیقه‌ای تأمل بفرمایید. »

« اگر مایل باشید، یک ساعت هم صبر می‌کنم. »

برادرزاده اظهار داشت: « آقا، ما در حق مردم ظلم بسیار کرده‌ایم، و داریم کشته خود را درو می‌کنیم. »

آقای مارکی باختله‌ای پرسش‌آمیز تکرار کرد: « ما ظلم کرده‌ایم؟ » و با انگشت ابتدا به او و سپس به خود اشاره کرد.

« بله، خانواده ما، خانواده محترم ما، که حیثیت و اعتبار آن در نظر هردوی ما، منتها به شیوه متفاوت، بسیار مهم است. حتی در زمان پدرم یک دنیا ستم به مردم روا داشتیم و از اذیت و آزار هر کس که به نحوی از انحاء

مانعی در راه خوشی و خوشگذرانی ما بود فروگذار نکردیم. وانگهی چه لزومی دارد که از زمان پدرم که زمان خود شما هم بوده صحبت کنم؟ مگر می‌توانم برادر دوقلوی پدرم، وارث مشترك و جانشین او را از خود او جدا کنم؟»

مارکی اظهار داشت: «ولی مرگ این کلوراکرده است!»

برادرزاده در جواب گفت: «همین مرگ مرا مقید به نظم و مقرراتی کرده که در نظر من وحشتناک است. از طرفی مسئولیت آن را بردوش خود احساس می‌کنم، از طرف دیگر اختیاری بر آن ندارم، و همیشه در صدد بوده و خواسته‌ام آخرین تمنای مادر عزیزم را اجرا کنم و به آخرین نگاهش که به التماس از من می‌خواست که رحیم باشم و در رفع بی‌عدالتیها بکوشم جواب گویم، و در جستجوی جلب مساعدت، و نیروی لازم کار، جز درد و ناراحتی بهره‌ای نبرده‌ام.»

آقای مارکی، در حالی که با انگشت بر سینه برادرزاده می‌نواخت، گفت: «کمک و نیرو را از من بخواهید...» اکنون جلو بخاری ایستاده بودند و... و گرنه اطمینان داشته باشید که هر رنجی هم که در این راه ببرید همیشه عیب خواهد بود.»

در این حال که ایستاده بود و انقیه‌دان را به دست داشت و برادرزاده را می‌نگریست هر خطی از خطوط چهره سفیدش در حالتی از تساوت و نیرنگی گداخته و سخت درهم رفته بود. بار دیگر با انگشت و به شیوه‌ای که گویی انگشتش نوک شمشیر برانی است و می‌خواهد با ادب و نزاکت بسیار آن را در بدنش جای دهد بر سینه‌اش نواخت و گفت:

«دوست عزیز، من تا آخرین دم جیات از این راه و رسمی که در سایه آن زندگی کرده‌ام حمایت خواهم کرد.»

این را گفت و آخرین انگشت انقیه را به بینی کشید و انقیه‌دان را در جیب نهاد، سپس زنگه کوچکی را که روی میز بود به صدا درآورد و افزود:

« بهتر است منطقی فکر کنید، و سرنوشت طبیعی خود را بپذیرید. اما آقای شارل می بینم شما دیگر از دست رفته اید. »

برادرزاده به لحنی غماگین گفت: « یعنی این ملك و مال و کشور فرانسه از دستم رفته اند. من با کمال میل از آنها می گذرم. »

« چطور، مگر اینها هر دو متعلق به شما هستند که بخواهید از آنها بگذرید؟ فرانسه شاید، ولی مگر این ملك و مال متعلق به شماست؟ البته ارزش تذکر ندارد، ولی آیا واقعا چنین چیزی هست؟ »

« منظورم از این گفته این نبود که بخواهم در حال حاضر ادعایی بکنم. ولی اگر همین فردا صبح هم این اموال از شما به من می رسند... »
« که خوشبختانه می توانم بگویم چنین چیزی احتمال ندارد. »
« به هر حال، اگر بیست سال دیگر هم به من می رسند... »

مارکی اظهار داشت: « خیلی محبت می فرمایید. اما به هر حال، این فرض را بیشتر می پسندم. »

« ... به هر حال، از آن صرف نظر می کردم، و در جای دیگر به شیوه دیگری زندگی می کردم. البته این گذشت بزرگی نیست... چون مگر جز يك مشت خرابه و فقر و بدبختی چیز دیگری هم هست! »

مارکی نظری بردور تا دور اتاق مجلل افکند و گفت: « ها! »
« شك نیست که اینجا به چشم بسیار زیباست؛ اما آدم وقتی آن را در صورت کامل خود و با چشم باز بنگرد چیزی جز يك برج لرزان نیست که ارکانش بر غارت و سوء تدبیر و چپاول و وام ورهن و ظلم و بیداد و گرسنگی و سختی و درد و عذاب استوار است. »

مارکی مجدداً، باقیانده از خود راضی گفت: « ها! »
« اگر روزی به من تعلق گیرد آن را در دست اشخاص صاحب صلاحیتی قرار خواهیم داد تا آن را متدرجاً از بارقشاری که به نابودیش کشیده است - آزاد کنند (یعنی اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) تا مردم بینوایی که

شیره جانشان را کشیده‌اند و قادر به ترك آن نیستند لا اقل در نسل بعد رنج و ناراحتی کمتری تحمل کنند... اما صحبت فایده‌ای ندارد، این ملك و مال، نفرین شده است. »

عمو اظهار داشت: « شما چطور؟ ببخشید اگر کنجکاوی می‌کنم - آیا در نظر دارید به سلامت، در لوای فلسفه جدیدتان زندگی کنید؟ »

« بله، ناچارم به همان صورتی زندگی کنم که سایر همشهریانم روزی، حتی با اصالت و نجابت خانوادگی که در پشت سر دارند، ناگزیر از آن خواهند بود - به عبارت دیگر کار کنم. »

« لابد در انگلستان، بله؟ »

« بله. چون در آنجا حیثیت خانواده از دستم در امان است. نام خانواده دیگر از ناحیه من لطمه‌ای نخواهد دید... چون دیگر چنین نامی را به خود نمی‌بندم. »

متعاقب طنین زنگ، چراغ اتاق خواب مجاور روشن شد و روشنایی آن ازدوی که دو اتاق را به هم می‌پیوست به چشم خورد. مارکی به آن سو نگریست و به انتظار بازگشت خدمتکار گوش فرا داد. سپس چهره آرامش را به سوی برادرزاده گرداند و تبسم کنان گفت:

« انگلستان برای شما کشش و جاذبه خاصی دارد، چون می‌بینم بدون اینکه در معرض هیچگونه تبعیضی باشید در کار خود کامیاب هستید. »

« آقا، من قبلاً هم عرض کردم که کامیابی خود را به شما مدیونم. از سایر لحاظ، پناهگاه من است. »

« این انگلیسی‌های پر لاف و گزاف ادعا می‌کنند که پناهگاه خیلها است. آن همشهریمان را که اخیراً به آنجا پناه برده است می‌شناسید؟ دکتری است. »

« بله. »

« یا دخترش؟ »

« بله. »

مارکی اظهار داشت: «بله. خسته هستید. شب به خیر! »
هنگامی که سر را با ادب و نزاکتی بسیار فرود آورد حالتی حاکی از اختنا
در چهره متبسمش به چشم می خورد که لحن و کیفیت اسرار آمیز به کلمات
می بخشید، بالحن و خاصه ای که چشم و گوش برادرزاده را سخت متأثر می ساخت.
در عین حال، خطوط مستقیم و نازک اطراف چشم و لبان نازک و آثار روی بینی در
طعنه ای و کنایه ای گذاخت که در عین زیبایی سخت شوم و بیرحم بود. تکرار کرد:
« بله، دکتری است با دخترش. بله، که فلسفه جدید هم شروع شده
است! خسته هستید. شب به خیر! »

اگر امکان داشت از چهره مجسمه های پیرامون کاخ نکته ای را دریافت
از قیافه او نیز می شد مطلبی را استنباط نمود. هنگامی که به سوی در می رفت
برادرزاده به عبث در قیافه اش دقیق شد.

عمو اظهار داشت: « شب به خیر! امیدوارم فردا باز شما را ببینم.
خواب و استراحتی خوش برایتان آرزو می کنم! »

سپس خطاب به خدمتکار مخصوص گفت: « چراغ را بگیرید و آقارا
به اتاقشان راهنمایی کنید. » و پیش از آنکه زنگ کوچک را مجدداً به صدا
در آورد خطاب به خویشان افزود: « ولطفاً در همانجا هم گم و گورشان کنید! »
آنگاه خدمتکار را به اتاق خود خواند. پس از اینکه خدمتکار رفت، جناب
مارکی مقدمه به منظور اینکه خود را برای خوابی شیرین، در آن شب
گرم و آرام، آماده کند، مدتی در جامه گشاد خواب، به قدم زدن پرداخت.
از سرپایی های ظریفش صدایی بر نمی خاست و لذا باخش خش جامه خوابش
که در فضا می دوید، همچون ببری مهذب در اتاق پیش و پس می رفت، و به
نجیبزاده، اما نجیبزاده ای شریر و دیو خوی شباهت داشت که در داستانها از
اوتام می برند و می گویند که به قوه سحر و افسون صورت دیگری یافته بود، و
چنان بود که گویی یا عمین چند لحظه قبل صورت پیر یافته است یا چند لحظه

بعد از صورت ببر بدر خواهد آمد.

طول خوابگاه مجلل را زیر پا می نهاد و حوادثی را که طی مسافرت از سر گذرانده بود و اکنون ناخوانده به ذهنش باز می آمدند از نظر می گذراند. بالا رفتن از تپه به هنگام غروب آفتاب؛ آفتابی که غروب می کرد؛ پایین رفتن از تپه، آسیاب، زندان روی پرتگاه، کوره ده ته دره، روستایان کنار حوض و فواره، و مأمور نگهداری راه که با کلاه آبی به زنجیر زیر کالسکه اشاره می کرد - همین حوض و فواره، حوض و فواره پاریس و بسته کوچکی را که در کنار آن افتاده بود و زنانی را که به روی آن خم گشته بودند و مرد بلند بالایی را که دستهایش را بالا آورده بود و فریاد می زد « مرد! » به ذهنش عودت می نمود.

آقای مارکی گفت: «خوب، حالا قدری خنک شد، و می توانم به بستر روم.»
شمعها را جز آنکه بر نمای بزرگ بخاری می سوخت، خاموش کرد و برده های توری ظریف را پایین افکند و هنگامی که برای خواب دراز کشید شنید که شب، سکوت خویش را با آهی عمیق شکست.

صورت های سنگی نمای عمارت سه ساعت تمام، کورانه، شب نار را نظاره کردند؛ اسبها سه ساعت متوالی در طویله سم بر زمین کوفتند؛ سگها پارس کردند و جغد بانوایی که شعرا معمولا به وی نسبت می دهند و کمترین شباهتی بدان نداشت ناله سرداد، اما راه و رسم این مخلوقات چنین است که کمتر نغمه ای را که برایشان مقرر داشته اند سر کنند. باری، صورت های سنگی نمای کاخ، شیرها و آدمها، سه ساعت تمام، کورانه بر شب تاریخیره نگریستند؛ تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود؛ تاریکی مطلق، سکوت خویش را بر خاموشی راه های غبار آلود افزوده بود؛ گورستان به چنان مرحله ای رسیده بود که کپه های پوشیده از علفش از هم تمیز داده نمی شد و تا آنجا که چشم می دید پیکر نزار مسیح بر صلیب مشهود نبود، تو گویی از آن فرود آمده بود. در ده، مالیات بگیر و مالیات بده هر دو به خوابی عمیق فرورفته بودند

و شاید مانند همه گرسنگان رؤیای ضیافت و همچون پردگان و گاوان شخم، خواب راحت و استراحت می‌دیدند؛ ساکنان نزارش در خوابی خوش بودند و در عالم خواب سیر دل و آزاد بودند.

و در این سه ساعت، آب حوض و فواره، بی آنکه خود دیده یا صدایی از آن شنیده شود، روان بود و آب حوض و فواره کاخ، آرام و بی آنکه صدایش به گوش رسد بر قاعده حوض فرو می‌ریخت و هر دو مانند دقایقی که از چشمه زمان فروریزند می‌رفتند و اندک اندک محومی گشتند. سپس، آب تیره درون هر دو اندک اندک بر اثر تابش نور رنگ باخت و قیافه‌های سنگی دیوار کاخ از درون تیرگی سر بر آورد.

هوا روشن‌تر شد، خورشید بر نوک درختان آرام بوسه زد و اشعه درخشان خویش را بر تپه پاشید. آب حوض و فواره کاخ در پرتو تابش روز رنگ خون گرفت و چهره‌های سنگی به سرخی گرایید؛ نغمه پرندگان بالا گرفت؛ بر آستانه پنجره بزرگ و باد خورده و طوفان زده خوابگاه جناب مارکی، پرنده‌ای کوچک با تمام قدرت حنجره خود به زیبایی بسیار چهچه می‌زد، و نزدیکترین چهره سنگی که می‌نمود از این عمل سخت در شگفت مانده است با دهان باز و غیب آویخته، وحشت زده خیره بر او می‌نگریست.

اکنون، آفتاب بالا آمده و جنب و جوش در دهکده آغاز شده بود؛ پنجره‌های محقر گشوده شدند، کلون از پشت درهای سست و ناتوان برداشته شد و مردم در حالی که بر اثر هوای خنک صبحگاهی می‌سرزیدند از کلبه‌های خویش بیرون آمدند و رنج و زحمتی را که ساعتی چند تخفیف یافته بود از سر گرفتند؛ برخی به جانب حوض و فواره رفتند و بعضی رهسپار مزارع شدند؛ اینجا گروهی زن و مرد بیل می‌زدند و آنجا تعدادی مرد وزن به چارپایان می‌رسیدند و گاوان لاغر و مردنی را به چرا و به جانب علفهایی که در کنار جاده رسته بود می‌بردند. در کلیسا و در پای صلیب تنی چند زانو زده بودند و نماز می‌خواندند و گاوها در پای صلیب و بی‌ساقه‌ علفی پوزه به زمین

کاخ، همانگونه که برازنده‌شان او بود، دیرتر، متدرجاً اما مسلماً، از خواب بیدار شد. ابتدا نیزه‌های گرازانگنی و دشنه‌های شکار، مانند همیشه به سرخی گراییدند و سپس در پرتو نور خورشید صبحگاهی باتیزی و برندگی بسیار برق زدند؛ درها و پنجره‌ها چارطاق بودند، اسبها در اصطبل سر بر - می‌گرداندند و از فراز شانه برنور و هوای خنکی که از درها و پنجره‌ها به درون می‌ریخت می‌نگریستند؛ برگها بر پنجره‌های مشبك آهني خش خش می‌کردند و برق می‌زدند، سنگها به زنجیرهای خویش می‌آویختند و بر سردست بلند می‌شدند، تا مگر هرچه زودتر آزاد شوند.

هسته این چیزها حوادثی روزمره و عادی و مربوط به بازآمدن روز بود، ولی آیا صدای ناقوس کاخ و بسالا و پایین دویدن از پله‌ها و قیافه‌های شتابزده‌ای که بر بهاره خواب پدیدار می‌شدند و صدای پاهایی که اینجا و آنجا و همه جا طنین می‌افکندند و اسبهایی که به سرعت زین می‌شدند و سوارانی که به تاخت دور می‌شدند در زمرة چنین حوادثی بودند؟

کدام باد خبر این سراسیمگی و شتاب را به گوش مأمور سپید موی نگهداری راه رساند که در ستیغ تپه مشغول کار بود و ناهار خود را، که به زحمت هیچ کلاغی نمی‌ارزید که نکي به آن بزند، در دستمالی پیچیده و بر تخته سنگی گذاشته بود؟ آیا پرنندگان، که دانه‌های این خبر را چیده و به مسافتی دور می‌بردند دانه‌ای از آن را همانگونه که گاهی تصادفاً می‌پاشند بر سرش افشاندند؟ باری، هرچه بود، مأمور نگهداری راه، در آن صبح خفه و گرفته، به سرعت و چنانکه گویی از ترس جان می‌گریزد، در حالی که تا زانو در گل فرومی‌رفت از تپه سرازیر شد و تا به حوض و فواره نرسید در هیچ‌جا درنگ نکرد.

تمام مردم ده در کنار حوض گردآمده بودند - با همان قیافه‌های عبوس و درهم‌کشیده خویش ایستاده بودند و پچ پچ می‌کردند، ولی جز کنجکاوای

و شگفتی آمیخته به عبوست هیجان دیگری از خود بروز نمی دادند. گاوها را با عجله به ده بازگردانده و آنها را به هرچه که دم دست بود بسته بودند. اینان نیز باقیافه خرفت و گیج به مردم نگاه می کردند یا به پهلو خوابیده بودند و موادی را که طی این گردش کوتاه بلعیده بودند و به زحمت نشخوار نمی ارزید در دهن زیر و رومی کردند. تعدادی از خدمه کاخ و تنی چند از مأموران پست و کلیه مقامات مالیاتی کم و بیش مسلح شده بودند و در حالتی از بلا تکلیفی و سرگردانی در طرف دیگر خیابان که خلوت بود اجتماع کرده بودند. در این ضمن، مأمور نگهداری راه در میان يك جمع پنجاه نفری از دوستان نزدیک ایستاده بود و با کلاه آبی کدایی برسینه خویش می نواخت.

معنی این جنب و جوش چه بود و چرا سواری آقای گابل، رئیس پست را برترك خود گرفت و به صورت تعبیر نوی از تصیده آلمانی لئونورا^۱ به تاخت دور شد؟

مفهوم این همه جنب و جوش این بود که يك صورت سنگی به سایر صورتهای سنگی کاخ اضافه شده بود. «گورگون» شبهنگام باز بر کاخ نظر افکنده و تنها صورتی را که کم داشت بدان افزوده بود، و این چهره ای بود که در حدود دوست سال در کمینش نشسته بود.

این چهره، بریالش آقای مارکی تکیه داده و شبیه به نقابی زیبا بود که بناگاه پکه خورده و به خشم گراییده و در آن حالت به سنگ مبدل شده باشد. دشنه ای در سینه این پیکر سنگی جای گرفته بود که بر قبضه آن تکه کاغذی با این کلمات، که با عجله بر آن تحریر شده بود، به چشم می خورد:

« از ژاک - هرچه زودتر او را به خاک بسپارید»

فصل دهم

دو وعده

بیش از یکسال از این ماجرا گذشته و چارلز دارنی به عنوان معلمی که در ادبیات فرانسه تبحر داشت در انگلستان جا افتاده بود. در این عصر استاد مسلم می بود اما در آن زمان معلم خصوصی بود و با جوانانی که فراغتی و علاقه ای به فرا گرفتن این زبان زنده، که در تمام جهان بدان تکلم می شد، داشتند کار می کرد و در پرورش ذوق و استعدادشان به منظور بهره برگیری از آثار علمی و تخیلی آن مجامعت می نمود. به علاوه، می توانست در باره این آثار به انگلیسی شیوا چیز بنویسد و آنها را به انگلیسی سلیس برگرداند. در آن زمان چنین استادانی نادر بودند؛ شاهزادگان و وارثان تاج و تخت هنوز در سلك معلمان در نیامده بودند و نجیبزاده و الاکهر خانه خرابی هنوز از «دفاتر کل» تلسن خارج نشده بود تا به آشپزی و درودگری روی آورد. آقای دارنی، به عنوان معلمی که شیوه تدریسش مطلوب و نتیجه آن سودمند بود و نیز به عنوان مترجمی که سوای معلوماتی که از فرهنگ لغات به دست می آورد چیزی دیگری هم به ترجمه می افزود به زودی شهرت و اعتباری بهم رساند. به علاوه، با حوادثی هم که در کشورش می گذشت و روز به روز جلب توجه می کرد به خوبی آشنا بود. به هر حال، با پیگیری و پشتکار و سعی

و کوشش خستگی ناپذیر کارش بالا گرفت.

متوقع نبود که در لندن در آغوش ناز و نعمت بسر برد و در بستر راحت استراحت کند؛ اگر چنین انتظاری داشت هرگز کامیاب نمی شد. انتظار یافتن کاری را داشته و کار مورد نظر را یافته بود و آن را به بهترین وجه به انجام می رساند - و راز موفقیتش در همین بود.

قسمتی از وقتش در کمبریج^۱ می گذشت؛ در آنجا همچون قاچاقچی مجازی که به وی اجازه داده باشند به عوض زبانهای لاتین و یونانی زبانهای اروپایی را قاچاقی از گمرک رد کند به دانشجویان درس می داد. بقیه اوقاتش را در شهر می گذراند.

اما به هر حال، از همان روزگاری که بهاری جاوید در عدن حکم می راند تا ایامی که اکثر اوقات سردی زمستان حکم فرما بود، دنیای یک مرد همیشه جز در یک جهت و به سوی یک هدف، که زن باشد، سیر نکرده است و دنیای چارلز دارنی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

او نوسی مانت را از همان لحظه ای که خطر مرگ بروی بال گسترده بود دوست داشته و هرگز نوایی شیرینتر و دلنوازتر از صدای غمخوارش نشنیده و چهره ای زیباتر و مهربانتر از چهره او به هنگامی که در کنار گوری که برایش کنده بودند یا چهره اش مواجه گشت، ندیده بود. ولی تاکنون در این خصوص صحبتی با او نکرده بود. یک سال از ماجرای قتل که در کاخ متروک آن سوی دریاها و طوفانی و راههای دراز غبار آلود روی داد می گذشت و خود کاخ در نظرش قیافه رؤیایی مبهم به خود گرفته بود، اما هنوز حتی با اظهار تنها کلمه ای از راز دل پرده برنگرفته بود.

لیکن می دانست که این کار دلایل و موجبات خاص دارد. باز روزی از روزهای تابستان بود؛ دیر هنگام که از مدرسه به لندن بازگشت، چون در پی فرصتی می گشت که راز دل را با دکتر درمیان نهد به کنج آرام «سوهو» پیچید

1) Cambridge

وراه خانه‌ها درپیش گرفت. حوالی غروب آفتاب بود و می دانست که لوسی به اتفاق میس پراس بیرون رفته است.

دکتر مانت در کنار پنجره در یک صندلی راحتی نشسته بود و کتاب می خواند؛ نیرویی را که طی سالها رنج و شکنجه برپایش داشته و در عین حال بر شدت و حدت درد افزوده بود اندک اندک باز یافته و اکنون مردی بود بسیار با انرژی، با عزم و مصمم و اهل عمل، اما این عزم و تصمیم بازیافته نیز مانند سایر استعدادهای بازیافته اش گاه دستخوش تغییرات ناگهانی می گردید، منتها این دگرگونیها چندان چشمگیر نبود و روز به روز کمتر و کمتر به چشم می خورد.

زیاد مطالعه می کرد و کم می خوابید و خستگی زیاد را با سهولت بسیار تحمل می نمود و همیشه با نشاط و خنده رو بود. هنگامی که چارلز دارنی وارد شد به دیدنش از جای برخاست و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «چارلز دارنی، از دیدنتان بسیار خوشحالم. سه چهار روز است چشم به راه بازگشت شما هستیم. آقای استرایور و آقای کارتن دیروز اینجا بودند، و هر دو معتقد بودند غیبتان بیش از حد معمول به طول انجامیده است.» چارلز دارنی در جواب، و در آنجا که سخنش متوجه این دو نفر بود، به سردی گفت: «من از ایشان به خاطر علاقه ای که به این موضوع دارند متشکرم... میس مانت...»

دکتر در سخنش دوید و گفت: «حالش خوب است. بازگشت شما موجب خوشحالی همه ما است. برای انجام بعضی کارهای خانگی بیرون رفته، به زودی برمی گردد.»

«آقای دکتر می دانستم که خانه نیستند و به همین جهت از فرصت استفاده کردم تا چنانچه اجازه بفرمایید چند کلمه ای باشما صحبت کنم.» سکوتی از پی این گفته آمد. دکتر، در حالی که پیدا بود به خود فشار می آورد گفت: «خوب؟ پس صندلیتان را بیاورید اینجا، و مطلبتان را بفرمایید.»

دارنی تناخا را اجابت کرد و صندلی را نزدیکتر برد، ولی به نظر می-
رسید که اجابت تفضای دوم، یعنی عنوان کردن موضوع، کار چندان ساده‌ای
نست. سرانجام دل به دریا زد و گفت:

«آقای دکتر، من در این يك سال واندي که افتخار آشنایی باشما را
داشته‌ام در اینجا این قدر احساس صمیمیت و نزدیکی کرده‌ام که گمان کنم
موضوعی که می‌خواهم عنوان کنم موجبات ناراحتی شما را فراهم...»
دکتر برای اینکه وی را از سخنی گفتن باز دارد دستش را پیش آورد؛
چارلز دارنی از سخن گفتن باز ایستاد؛ لحظه‌ای چند بدین منوال گذشت،
سپس دکتر دستش را پس کشید و گفت: «موضوع صحبتتان لوسی است؟»
«بله.»

«چارلز دارنی، صحبت از او همیشه برای من دشوار است، و بسیار
دشووارتر وقتی بینم اشخاص، به‌لحنی که شما از او حرف می‌زنید صحبت
کنند.»

دارنی با ادب و احترام اظهار داشت: «آقای دکتر، این لحنی که می-
فرمایید سرشار از ستایش و آمیخته به‌علاقه و احترام بسیار و عشق عمیق است.»
پس از سکوت دیگری که از پی این اظهار فرا رسید دکتر گفت: «می-
دانم، من آدم بی‌انصافی نیستم، حرفتان را باور می‌کنم.»
ناراحتی دکتر به‌حدی آشکار بود و چنان حالتی از بی‌میلی به صحبت
از آن می‌تراوید که چارلز دارنی مردد ماند، گفت:

«اجازه می‌فرمایید مطلب را ادامه دهم؟»

باز لحظه‌ای چند به سکوت گذشت: «بله، بفرمایید.»

«آقای دکتر، قطعاً حدس زده‌اید که چه می‌خواهم عرض کنم، هر چند
ممکن است ندانید که در بیان آنچه که عرض می‌کنم چه اندازه جدی هستم
یا چگونه و به‌چه نحو آن را احساس می‌کنم. طبیعی هم هست چون از راز
درونی اطلاع ندارید و بانگ‌رانیها و دلواپسیهایی که مدتها است بر خاطر من

سنگینی می‌کند آشنا نیستید. آقای دکتر، من دختر شما را عمیقاً و از صمیم قلب و از روی اخلاص دوست دارم و صمیمانه به او مهر می‌ورزم. اگر عشقی در جهان وجود داشته باشد، من هم به او عشق می‌ورزم. خود شما یک وقتی عشق ورزیده‌اید، باشد که همین عشق بیان‌کننده احساسات من باشد»

دکتر روی برگردانده و چشم بر زمین دوخته بود؛ به شنیدن قسمت اخیر سخنانش مجدداً دستش را پیش آورد و فریاد برآورد: «نه آقا، از این موضوع صحبت نفرمایید؛ تقاضا می‌کنم یاد این خاطره را در ذهنم زنده نکنید»

فریادش حکایت از چنان دردی عمیق داشت که مدت‌ها پس از آنکه قطع شد صدایش همچنان در گوش چارلز دارنی طنین‌انداز بود. دستی را که پیش آورده بود تکان داد، می‌نمود از اومی‌خواست لحظه‌ای چند تأمل کند. چارلز دارنی این حرکت را به‌همین نحو تلقی کرد و خاموش ماند.

چند لحظه بعد، دکتر به‌لحنی فرو افتاده گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. من در عشق شما نسبت به لوسی تردید ندارم. می‌توانید اطمینان داشته باشید.» وی آنکه او را نگاه‌کند یا چشم از زمین برگیرد، در صندلیش جابجا شد و بدنش را به‌سوی او چرخاند؛ دستش را زیر چانه زده و موهای سفیدش بر پیشانی فروریخته بود. «... در این زمینه بالوسی صحبتی کرده‌اید»

«خیر.»

«نامه‌هم نوشته‌اید؟»

«خیر.»

«کمال بی‌انصافی است اگر وانمودکنم که نمی‌دانم این خویش‌داری به‌رعایت احوال و احساسات من بوده است. من از این بابت از شما بسار متشکرم.» وی آنکه سر بردارد دستش را پیش آورد.

دارنی با ادب و احترام گفت: «می‌دانم؛ به‌علاوه آقای دکتر، من که هر روز شما را در جوارهم دیده‌ام چگونه ممکن است ندانم که بین شما و

میس‌مانت محبتی فوق‌العاده وجود دارد، و که این محبت شدید از شرایط و اوضاعی مایه می‌گیرد که آن را پرورده است، و حتی با محبت پدر و فرزندگی قابل‌مقایسه نیست؛ و البته آقای دکتر، باز می‌دانم - و چگونه ممکن است ندانم که میس‌مانت هر چند هم به سن رشد رسیده تمام اعتماد و صفای کودکانه‌اش با عشق و وظیفه‌شناسی که نسبت به شما در خود احساس می‌کند آمیخته است. من می‌دانم چون در ایام طفولیت شما را از دست داده، اکنون شما را هم با محبت و علاقه این سن و سال وهم با اعتماد و صفا و دل‌بستگی دوران کودکی خود دوست می‌دارد. من خوب می‌دانم و آگاهم که حتی اگر از دنیای ورای این عالم به سوی او باز می‌آمدید، در نظر او مقدس‌تر و عزیزتر از آنچه هستید نبودید. من می‌دانم مواقعی که شما را در آغوش می‌کشد دستی که در گردن شما می‌اندازد در آن واحد هم دست يك كودك وهم دست يك دختر وهم دست يك زن است. من می‌دانم که در این عشق و علاقه‌ای که به شما ابراز می‌کند مادرش را به روزگاری که به سن و سال خود او بود، می‌بیند و به وی عشق می‌ورزد و به شما به روزگاری که به سن و سال من بودید ابراز علاقه می‌کند و عشق و علاقه خود را نسبت به مادر دلشکسته و داغ‌دیده‌اش و به شما در خلال ایامی که با درد و محنت دست به گریبان بودید و طی مدتی که خداوند شما را به وی بازگردانید ابراز می‌کند. من از لحظه‌ای که با به این خانه گذاشته‌ام با این احساس آشنا بوده‌ام و هستم.»

دکتر مانت، خاموش نشسته و سرفرو افکنده بود؛ نفسش قدری به شماره افتاده بود و می‌کوشید نشان دیگری از هیجان درون بروز ندهد.

«آقای دکتر، چون به این امر واقف بودم و شما را در حال چنین عشق و محبتی می‌دیدم تا آنجا که در توانایی و سرشت يك مرد باشد، حوصله کرده و شکیبایی به خرج داده‌ام. چون حس می‌کردم، حالا هم حس می‌کنم، که چنانچه عشق خود را میان شما دوتا حائل کنم، دست به عملی می‌زنم که در خور رابطه و محبت شما دوتا نیست. اما دختر شما را دوست دارم، و خداوند

را گواه می گیرم که صمیمانه به او عشق می ورزم!»

دکتر مانت به لحنی غم آلوده گفت: «حرفهایتان را باور می کنم. مدت‌ها است خودم نیز بر این گمانم، و در صحت آنچه گفتید تردید ندارم.» لحن غم آلوده سخنش به گوش چارلز دارنی طنین سرزنش آمیز داشت، گفت: «ولی اطمینان داشته باشید که اگر فکر می کردم روزی بخت به من روی می آورد و سعادت ازدواج با دختر شما نصیبم می شد و این عمل منجر به جدایی میان شما می گردید، هرگز نمی توانستم و قادر نبودم مطالبی را که چند لحظه قبل گفتم بر زبان بیاورم، چون نه فقط می دانم که این کار بیهوده است بلکه خوب می دانم که منتهای پستی و فرومایگی است. اگر در اعماق قلبم خیال چنین امکانی، ولو به فرض محال برای آینده‌ای دور، رخنه کرده بود اطمینان داشته باشید که اکنون این قدرت و جسارت را در خود نمی دیدم که دستتان را بفشارم.»

همچنانکه صحبت می کرد دستش را بردست دکتر نهاد و در ادامه سخن گفت: «نه دکتر عزیز، من هم که مثل شما به میل و دلخواه خود جلای وطن کرده‌ام و مثل شما رانده ظلم و جور هستم و مانند شما می‌کوشم از طریق کار و کوشش و به امید آینده‌ای بهتر زندگی کنم تنها آرزویم این است که در سرنوشت و زندگی و صفای خانه شما شریک و سهیم گردم و تا پای جان در خدمت شما باشم. من به هیچوجه نمی‌خواهم که در مزایای فرزندی و مصاحبت و دوستی لوسی باشم سهیم گردم، بلکه مایلم آن را تقویت و تحکیم کنم، و اگر محلی برای چنین چیزی باشد، رشته علائق و محبت میان شما را محکمتر کنم.»

دست دکتر را هنوز در دست داشت؛ دکتر لحظه‌ای به گرمی به فشار دستش پاسخ گفت و سپس هر دو دستش را بردسته‌های صندلی قرار داد و برای نخستین بار سر برداشت. نشان تقلا و کشمکش شدید بر چهره‌اش هویدا بود؛ مبارزه و کشمکش یا حالتی که هر چند گاه بر او عارض می‌شد و رنگ ترس و

تردید به چهره اش باز می آورد.

«چارلز دارنی، به خاطر این رأفت و انسانیتی که به خرج می دهید صمیمانه از شما تشکر می کنم. حالاکه این طور است آنچه را که در دل دارم... یا قسمت عمده آن را... باشما در میان می گذارم. آیا دلیلی در دست دارید که فکر کنید لوسی هم شما را دوست دارد؟»

«خیر، تا حالا خیر.»

«آیا مراد از این گفتگو این است که این موضوع را، همین حالا، با علم و اطلاع من محقق کنید؟»

«خیر، چنین منظوری ندارم. ممکن است هفته ها طول بکشد و این امید تحقق نیابد، و شاید همین فردا معلوم شود که تا چه حد می توانم امیدوار باشم یا نباشم.»

«آیا می خواهید در این مورد ارائه طریقی به شما بکنم؟»

«خیر آقا، اما فکر می کنم بتوانید در صورتی که مصلحت بدانید مرا در این زمینه تاحدی راهنمایی کنید.»

«خوب، پس قول یا وعده ای می خواهید؟»

«بله، همینطور است که می فرمایید.»

«خوب، بفرمایید.»

«آقای دکتر، من خوب می دانم که بدون شما امیدی نمی توانم داشته باشم. و باز خوب می دانم که اگر میس مانت، حتی در این لحظه هم جایی برای من در قلب شریف خود باز کرده بود - البته تصور نفرمایید که این قدر گستاخم که فکر کنم چنین است - من این محل را اگر بعشق و محبتی که نسبت به پدرش دارد مغایرت داشت به هیچ روی نمی توانستم اشغال کنم.»

«خوب، با فرض اینکه این طور باشد در این صورت آیا می دانید چه چیز در این کار مؤثر است؟»

«این را هم خوب می دانم که کلمه ای از ناحیه پدرش بر له هرخواستگاری

گفته شود کافی است که او علیه احساس خود و نیز تمایلات تمام مردم تصمیم بگیرد. سپس با تواضع بسیار و به لحنی استوار افزود: «و آقای دکتر، به همین دلیل حتی اگر زندگی به این یک کلمه بستگی داشته باشد از سر کار تقاضا نخواهم کرد که چیزی به تنعم بفرماید.»

«مطمئنم. چارلز دارنی، عشق و دل بستگی شدید نیز مانند تفاق و دشمنی اسراری به وجود می آورد؛ در صورتی که این اسرار از عشق سرچشمه گیرند اسراری ظریف و لطیف و نفوذ ناپذیرند؛ لوسی دختر من نیز در این خصوص برایم راز سر به مهری است و من از مکنونات ضمیرش هیچگونه علم و اطلاعی ندارم.»

«آقا، اجازه می فرمایید سؤال کنم آیا میس مانت...»
چون تردید به خرج داد دکتر جمله را تمام کرد: «خواستگار دیگری هم دارد؟»

«بله، منظورم همین بود.»

دکتر ابتدا قدری تأمل کرد، سپس در جواب گفت: «شما خودتان آقای کارتن را اغلب در اینجا می بینید، آقای استرایور هم گاهی اوقات می آیند. اگر خواستگاری در بین باشد قطعاً یکی از این دو است.»
دارنی گفت: «پاهردو.»

«من هردو را خواستگار نمی دانستم - ولی استبعادی هم ندارد. شما وعده ای از من خواستید... بفرمایید بینم آن وعده چیست.»

«من می خواستم اگر میس مانت این مطلبی را که عنوان کردم یا شما در میان نهاد سر کار مطالبی را که عرض کردم و نظری را که ابراز فرمودید تأیید بفرمایید. امیدوارم نسبت به من این قدر لطف داشته باشید که نفوذی علیه من اعمال نفرمایید. تقاضایی که دارم همین است، و دیگر از بابت خودم هیچگونه تقاضایی ندارم. و اگر جنابعالی در این زمینه شرط و شروطی داشته باشید، که البته این حق مسلم شما است، من آماده ام شرایطتان را بلادرنگ»

قبول کنم.»

دکتر گفت: «من بی‌هیچ‌گونه قید و شرطی این وعده را به شما می‌دهم. من معتقدم که هدف و منظور شما، همانگونه که گفتید، خالی از هر گونه شائبه و غرضی است، و مطمئنم که نیت شما این است که رشتهٔ علاقه و محبتی را که بین من و لوسی وجود دارد تحکیم بخشید، نه اینکه آن را مست‌گردانید. اگر روزی لوسی بدهن بگوید که شما لازمهٔ خوشبختی و سعادتش هستید، من هیچ‌گونه مخالفتی نخواهم داشت و هر گاه...»

مرد جوان، دستش را از روی حقیقت‌سناسی گرفته بود؛ اکنون که دکتر سخن می‌گفت دستشان در دست هم بود.

«... هر گاه تصورات یا علل و یا بدبینیها و بیمهایی... یا چیزهایی از این قبیل، علیه مرد مورد علاقه‌اش وجود داشته باشد، من این قبیل احساسات را بدخاطر او فراموش می‌کنم. چون او همه چیز من است. او برای من بالاتر از رنج و بالاتر از پیداد و فوق... بلکه این صحبتها هم که بیخود است.» چون بدخاموشی گرایید به هنگامی که دم از سخن فرو بست نگاه خیره‌اش آنچنان غیرعادی بود که دازنی احساس کرد دستش در دست او، که به آرامی فرو لغزید، یخ زد.

پس آنگاه دکتر لیخندی بدلب آورد و گفت: «راستی مطلب دیگری را هم عنوان کردید، آن چه بود؟»

دازنی معطل ماند چه جواب دهد، تا اینکه به یاد آورد که از شرط و شروطی سخن به میان آورده بود. در حالی که احساس سبکباری می‌کرد در جواب گفت: «اعتمادی را که سرکار نسبت بدهن ابراز فرمودید باید متقابلاً با اعتماد پاسخ گفت. نام کنونی من، هر چند قدری با نام مادرم تفاوت دارد، همانگونه که استحضار دارید نام اصلی من نیست. می‌خواستم همین را عرض کنم و ضمناً توضیح دهم که چرا و به چه علت در انگلستان اقامت گزیده‌ام...»
دکتر بووه گفت: «نه لازم نیست بگویید!»

«امامن برای اینکه شایسته اعتماد شما باشم و رازی را از شما پوشیده نداشته باشم مایلم از این راز پرده برگیرم.»
«نه، لازم نیست!»

و برای اینکه چیزی نشنود گوشهایش را گرفت، و سپس برای اینکه دارنی را از سخن گفتن باز دارد هر دو دستش را بر لبان او قرار داد.
«هر وقت پرسیده بگو، نه حالا. اگر خواستگاریتان به موفقیت انجامید و لوسی شما را به همسری برگزید این جریان را صبح روز عروسی به من بگویند. قول می‌دهید؟»
«با کمال میل.»

«دستتان را به من بدهید، لوسی هم‌اکنون به خانه باز خواهد آمد، و بهتر است امشب ما دوتا را باهم ببینند. بروید! خدا به همراه!»
هنگامی که چارلز دارنی رفت هوا به تازی گراییده و شب فرا رسیده بود. ساعتی بعد که لوسی به خانه باز آمد هوا تازتر از پیش بود. تنها، دوان دوان به اتاق آمد - چون میس پراس به طبقه بالا رفته بود - و چون کسی را در صندلی ندید تعجب کرد. صدا زد:
«پلر! پلر جان!»

کسی به صدایش جواب نداد، اما صدای چکشی از اتاق خواب دکتر به گوش می‌رسید. به آرامی از اتاق میانی گذشت، از لای در سرک کشید و سر اسیمه و هراسان دوان دوان بازگشت، و در حالی که با خود می‌گفت: «وای چه کنم! خدایا چه کنم!»

این تردید و بلا تکلیفی لحظه‌ای بیش نپایید، با عجله برگشت و به در کوفت، و به نرمی او را صدا زد. متعاقب آن صدای چکش قطع شد و دکتر بی‌درنگ به سویش آمد، مدتی در اتاق قدم زدند.

آن شب لوسی چندین بار بسترش را ترک کرد و به دکتر سرزد. دکتر به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ ابزار کفشی و کفش نیمه تمام، کماکان، در جای خود قرار داشتند.

تصویری از يك همنشین

در همان شب، یاصبح همان شب، آقای استرابور خطاب به شغال خود گفت: «سیدنی، يك قدح دیگر پنج درست کن، مطلبی را می خواهم باتو در میان بگذارم.»

سیدنی آن شب و شب قبل از آن و شب قبل تر از آن و خلاصه شبهای متوالی بسیار از سرشب تا صبح کار کرده بود تا پیش از شروع تعطیلات تابستانی، پرونده های آقای استرابور را رفع و رجوع کند. سرانجام کار به سامان رسید، به امور معوقه چنانکه باید سر و صورت داده شد و پرونده ها بسته و آماده شد، تامه توامبر با هوای مه آلود و محیط آشفته و مه گرفته محاکم فرا رسد و از نو آب به آسیاب بریزد.

این کار شاق نه بر نشاط سیدنی افزوده و نه او را افسرده تر از آنچه بود ساخته بود، جز اینکه برای انجام این کار مقداری حوله خیس اضافی به کار رفته و متناسب با آن مقداری شراب اضافی مصرف شده بود، و اکنون که عمامه را از سر برداشت و در لگنی انداخت که طی شش ساعت گذشته هر چند گاه حوله را در آن خیس می کرد، قیافه اش بسیار خسته و فرسوده می نمود.

آقای استرایور، دستهایش را به کمر زده و از روی نیمکتی که بر آن
لمبده بود برگشت و گفت: «داری پنج را درست می‌کنی؟»
«بله، دارم درست می‌کنم.»

«گوش کن، مطبی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که ممکن است
قدری باعث تعجبت شود، و شاید هم باعث شود متوجه شوی که آن قدر هم
که خیال می‌کنی آدم زورنگی نیستم. خیال دارم ازدواج کنم.»
«راستی؟»

«بله، و نکته اینجا است که به خاطر پول هم نیست. چه می‌گویی؟»
«من حالا حال و حوصله صحبت ندارم. ولی این شخصی که می‌گویی
کیست؟»

«حدس بزن.»

«من او را می‌شناسم؟»

«حدس بزن.»

«ساعت پنج صبح، آن هم موقعی که مغزم جنز وولز می‌کند، وقت
حدس زدن نیست. اگر می‌خواهی حدس بزنم باید مرا به یک شام دعوت
کنی تا حدس بزنم.»

آقای استرایور به دلخیزی روی نیمکت نشست و گفت: خوب، پس گوش
کن. سیدنی راستش نمی‌دانم احساس را به چه نحو بیان کنم که برای تو مفهوم
باشد، چون تو که بویی از احساس نبرده‌ای.»

سیدنی، همچنانکه به تهنیه پنج مشغول بود گفت: «ولی تو که ماشااله
خیلی شاعر مسلک و با احساس هستی!»

استرایور از روی غرور خنده‌ای کرد و گفت: «صحیح! ولی خوب،
هرچند ادعا نمی‌کنم که آدم بسیار حساس و با احساسی هستم معذک هرچه
باشد از تو حساسترم»

«اگر منظورت این است که از من خوشبختتری حرفی ندارم.»

«نه، منظورم این نیست. منظوم این است که من خیلی...»

کزتن گفت: «حالا که می خواهی بگویی، بگو خوش محضر ترا!»
آقای استر ایور بادی در غنغب انداخت و خطاب به دوستش که همچنان مشغول تهیه پنچ بود افزود:

«بله! خوش محضر تر. منظوم این است که من مردی هستم که بیش از تو سعی می کنم و مشتاقم که در جوار زنان خود را مصاحبی مضبوط و سازگار جلوه دهم، و به جم و خم این که بیش از تو واردم.»

سیدنی کزتن گفت: «دیگه؟»

استر ایور باقیافه تحقیر آمیز و به نشانه عدم موافقت سری تکان داد و گفت: «نه، اول این موضوع را حل کنیم، بعد؛ تو هم همان قدر که من به خانه دکتر ماتت رفت و آمد کرده ام رفت و آمد کرده ای، شاید هم بیشتر. راستش را بخواهی من از بدعنتی و بداخمی که در آنجا به خرج می دهی همیشه احساس شرم و خجالت می کنم! حرکات و رفتارت آن قدر بازاری و مبتذل است که سیدنی، به جان خودم، عوض تو من خجالت می کشم!»

سیدنی در جواب گفت: «این قبیل خجالت کشیدنها برای اشخاصی مثل شما که در محاکم و کالت می کنند، مفید است؛ تو باید از این بابت خیلی هم از من ممنون باشی.»

استر ایور در جواب گفت: «نه سیدنی، با این حد قهانجات پیدانمی کنی. من وظیفه خودم می دانم به تو بگویم - و جلو خودت هم می گویم - که در این مجالس ابداً زمینه نداری؛ آدم خوش محضر و آمیزگاری نیستی.»

سیدنی جامی از پنچی را که دست کرده بود نوشید و خندید.
استر ایور سینه ای جلو داد و گفت: «گوش کن ببین چه می گویم! من چون از لحاظ مالی وضعم بهتر از تو است تازه به اندازه تو احتیاجی ندارم به اینکه خودم را جا بکنم. ولی با وجود این فکر می کنی این کار را برای چه می کنی؟»

کارتن زیر لب گفت: «ماکه تاحالا ندیدیم کرده باشی.»
«من این کار را به این جهت می‌کنم که خودش سیاستی است؛ من این
کار را به لحاظ رعایت اصول می‌کنم. و گوش کن، موفق هم هستم.»
کارتن با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «ولی راجع به داستان ازدواجت
چیزی نگفتی، بهتر است دنباله‌ها همان را بگیری. و اما من... تو هیچوقت
نمی‌خواهی بفهمی که من اصلاح بشو نیستم؟»
دوستش، در جواب، به‌لحنی که شائبه دلجویی نداشت گفت: «ولی تو
حق نداری اینطور باشی.»

سیدنی کارتن گفت: «بله، می‌دانم حق ندارم؛ باشد، ولی این خانمی
که گفتی کیست؟»

آقای استرپور به‌لحنی دوستانه و درعین‌حال بزرگووارانه، و به‌منظور
اینکه او را برای افشای راز آماده سازد، اظهار داشت:

«سیدنی، از اینکه اسمش را می‌برم ناراحت نشو؛ هرچند می‌دانم اگر
هم چیزی بگویی منظوری نداری، تازه اگر هم داشته باشی مهم نیست. این
مقدمه کوتاه‌ها برای این چیدم که یک‌بار از این خانم به‌لحن بد و تحقیرآمیزی
یاد کردی.»

«من؟»

«بله شما، در همینجا.»

سیدنی کارتن به‌پنجهی که درست کرده بود نگریست و به دوست از خود
راضی خود نظر افکند؛ پنجه را نوشید و دوست از خود راضی را نگاه کرد.

«تو از این خانم به‌عنوان یک عروسک موطلائی یاد کردی. می‌سرمانت
را می‌گویم. بدیهی است اگر آدم حساسی بودی و ظرافت احساسی داشتی،
شاید وقتی این کلمه را به‌کار بردی به‌دل می‌گرفتیم. ولی خوب، آدم حساسی
نیستی و ظرافت احساس نداری. تو به‌طور کلی عاری از این قبیل احساسات
هستی، و بنابراین من از این جریان ناراحت نیستم، کما اینکه وقتی یاد آدمی

که از هنر سررشته‌ای ندارد نسبت به تابلویی که مورد علاقه من است اظهار مخالفتی نکند یا کسی که از موسیقی اطلاعی ندارد در باره آهنگی که دوست می‌دارم نظر مخالفی ابراز نکند ناراحت نمی‌شوم.»

سیدنی کرتن پیاپی و به مقادیر زیاد می‌نوشید و هم‌چنان به او می‌نگریست. آقای استرایور در ادامه سخن گفت:

«خوب سیدنی، این بود حال و حکایت. من زیاد به مال دنیا اهمیت نمی‌دهم. دختر خوشگلی است، و تصمیم گرفته‌ام به میل و خواهش دل رفتار کنم؛ و تصور هم می‌کنم بتوانم خواهش دل را برآورده سازم. می‌بیند مردی هستم مرفه، و روزبه‌روز در ترقی و پیشرفت، و آدمی هستم متشخص و معتبر؛ این مسائل خودش برای او ثروتی است، و البته به این ثروت هم می‌آورد. تعجب می‌کنی؟»

«چرا تعجب بکنم؟»

«پس موافقی؟»

کارتن که همچنان مشغول نوشیدن پنچ بود گفت: «چرا موافق نباشم؟» آقای استرایور گفت: «بسیار خوب! ولی جریان را خیلی ساده‌تر از آنچه من تصور می‌کردم تلقی کردی، و از بابت پول هم آن‌طور که من تصور می‌کرده سخت نگرفتی، هر چند حالا دیگر باید فهمیده باشی که هم‌کلاسی سابقت مرد بااراده و مصممی است. بله، سیدنی، من از این شکل زندگی یکنواخت خسته شده‌ام؛ و احساس می‌کنم بد نیست که آدم خانه‌ای برای خودش داشته باشد که هر وقت خواست و میلش کشید به آشوش آن پناه ببرد و هر وقت هم نخواست خود را از آن دور نگهدارد. و احساس می‌کنم که میسرمانت به هر موقعیت اجتماعی می‌خورد و همیشه هم مایه سرفرازی و سربلندی خواهد بود، و لذا تصمیم را گرفته‌ام. و حالا سیدنی، دوست دیرین، می‌خواهم چند کلمه‌ای راجع به آینده خودت با تو صحبت کنم. می‌دانی، تو به بد راهی افتاده‌ای. - جدا به بد راهی افتاده‌ای. تو قدر پول را نمی‌دانی، زندگی بد

و نایسامانی داری، یکی از همین روزها می‌افتی و مریض می‌شوی و به‌پسی
و بیچارگی می‌افتی، تو عم باید برای خودت يك پرستار دست و پا بکنی.»
این مطالب را با آنچنان لحن حامیانه‌ای بر زبان راند که هیکلش دوبار
بزرگتر و چهاربار توهمین آمیزتر از آنچه بود که به نظر می‌آمد. دربر و مطالبی
که گفته بود افزود:

«وازم بشنو و این موضوع را جدی بگیر، کما اینکه من هم آن‌را،
البته به نحو دیگری، جدی گرفته‌ام. زنی بگیر، کسی را برای خودت دست
و پا کن که لااقل سرپیری از تو مواظبت کند. به‌اینکه از مصاحبت با زنان لذت
نمی‌بری با آن‌را درك نمی‌کنی یا مایه و ذوق آن‌را نداری اهمیت نده. زن
آبرومند پول و پله‌داری‌را، مثلا مدیرهٔ مهمانخانه یا مدیرهٔ پانسیون‌را،
پیدا کن و برای روز مبادا هم که شده با او ازدواج کن. این چیزی است که تو
به آن احتیاج داری. به این موضوع درست فکر کن.»
سیدنی گمت: «باشد، فکر می‌کنم.»

يك مرد مبادی آداب

آقای استر ایورپس از اینکه تصمیم گرفت که این سعادت عظیم را به دختر دکتر ارزانی دارد، بد آن شده که پیش از آنکه شهر را برای استناد از تعطیلات تابستانی ترك گوید وی را از این افتخار آگاه سازد. مدتی بر این موضوع تأمل کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است ابتدا تشریفات مقدماتی را به انجام رساند تا بعد سرفرصت تصمیم بگیرد و ببیند آیا می تواند یکی دو هفته پیش از گشایش اجلاسیه محکمه، پس از تعطیلات عید سنت میکائیل یا تعطیلات کوتاه بین عید سنت میکائیل و سنت هیلاری عقد کند یا خیر.

در مورد محکمی پرونده امر هیچ شك و تردیدی نداشت و اطمینان داشت که جریان به سهولت پیش خواهد رفت و پرونده به رأی خواهد رسید. کافی بود فقط در زمینه مسائل مالی و دنیوی - که تنها مسائل قابل توجه قضیه بود - توضیحاتی به هیئت منصفه بدهد، زیرا پرونده امر بسیار روشن بود و نقطه ضعف و ابهامی نداشت، و او حتی آماده بود شخصاً مدعی را به مبارزه دعوت کند، چون مدارك غیر قابل انکار بود و شك نبود که مدعی العموم لنگ می انداخت و هیئت منصفه حتی اعتنایی به اظهاراتش نمی کرد - المقصود، آقای استر ایورپس یقین داشت که پرونده ای ساده تر از آن نیست

از این رو تعطیلات تابستانی را با پیشنهاد رسمی که به میسرمانت کرد
اقتراح نمود: پیشنهاد کرد او را به «واکسهال گاردنز»^۱ ببرد و چون این
پیشنهاد رد شد پیشنهاد کرد با هم به «رانه لاگ»^۲ بروند و وقتی این پیشنهاد
نیز بی خود و بی جهت رد شد مقرون به ادب دید که در «سوهو» حضور یابد
و نیت شریف خود را رسماً اعلام کند.

لذا، آقای استرایور، از «تمپل» که هنوز تره تازگی ایام کودکی تعطیلات
تابستانی بر آن پایا می کرد، در حالی که راه خود را به بسیاری شانه‌ها از
میان جمعیت می گشود، به جانب سوهو به راه افتاد. هر کس که او را می دید
و می دید که حال آنکه در سمت «سنت دانستن»^۳ تمپل یار بود، باقی‌آه شاداب
به طرف سوهو سمت گرفته است و به مردم تنه می زند و پیش می رود، یحتمل
احساس می کرد که چندر از استعجم موقعیت خویش مطمئن است.

چون راهش از حوالی تلسن می گذشت و در ضمن هم از مشتریان
بانک بود و هم می دانست که آقای لوری از دوستان نزدیک خانواده مانع
است، فکر کرد بهتر است سری به بانک بند و روشنی افق «سوهو» را بر او
مکشوف سازد. لذا در بانک را به جلو راند؛ در غرغزکنان پرباشنه خود
چرخید و آقای استرایور از دو پله مقابل آن پایین رفت و از دو صندل و قداز
سالخورده بانک گذشت و به سوی پستویی که بوی نا می داد و آقای لوری
بادفاتر خط کشی شده اش در آن نشسته بود پیش رفت. پنجره‌های این پستو
را میله گرفته بودند، گویی آنها را نیز برای ارقام، خط کشی کرده بودند و
همه چیزهایی که از لای میله دیده می شد جمع اعداد بود.

آقای استرایور گفت: «سلام! حال شما چطور است؟ انشاء اله که حالتان
خوب است!»

از اختصاصات آقای استرایور یکی این بود که همیشه مثل اینکه هیچ

-
- 1) Vauxhall Gardens
 - 2) Ranelagh
 - 3) St. Dunstan

جا یافضایی گنجایش او را نداشت. آن روز هم در بانك تلسن به حدی تنومند و عظیم می نمود که کا، مندان سالخورده ای که در گوشه و کنار نشسته بودند به ورودش سر برداشتند و نگاهی نکوهش آمیز به او افکندند، گویی جا بر آنها تنگ کرده و آنها را در کنج دیوار چپانده بود. رئیس بانك نیز که در انتهای راهروی نشسته بود و با وقار تمام روزنامه می خواند، ابراز ناراحتی کرد، انگار آقای استرایور باکله برشکمش کوفته بود.

آقای لوری که آدم محتاطی بود به لحنی که تحت چنین شرایط و اوضاعی مناسب می دانست جواب داد:

«حال شما چطور است آقای استرایور؟ حال شما چطور است آقا؟» و به شیوه مخصوصی با او دست داد، مانند هر کا، مند بانکی که در حضور رئیسش بامشتری روبه رو می شود و با اودست می دهد، بدین معنی که خود را فراموش می کند و قیافه ای به خود می گیرد که گویی به نمایندگی از جانب بانك با او دست می دهد. باری، آقای لوری، در سمت کا، مند، از آقای استرایور پرسید:

«امری داشتید؟»

«خیر، متشکرم. کاری نداشتم؛ منظور فقط زیارت سر کار بود - البته عرض مختصری هم داشتم.»

آقای لوری، در حالی که نگاهش بر زمین مؤسسه آواره گشته بود، سر را اندکی پایین آورد و گفت: «آه! واقع می فرمایید!»

آقای استرایور آرنجش را بر میزد، که می نمود گنجایش هیکلش را ندارد، تکیه داد و گفت: «بله، عرض بحضور، در نظر دارم از دوست تودل برو سر کار، که میس مانت باشند، خواستگاری کنم.»

آقای لوری، در حالی که چانه اش را می خاراند و با قیافه ای تردید آمیز او را می نگرست گفت: «جدی می فرمایید!»

آقای استرایور خود را اندکی عقب کشید و گفت: «البته که جدی عرض می کنم! سر کار شوخی تلفی می فرمایید؟ مگر نظر سر کار جز این است؟»

مرد اهل حساب و کتاب در جواب اظهار داشت: «عرض کنم، نظرم
نظری است دوستانه و توأم باحسن نیت، و البته موافق - و خلاصه، موافق
میل و رضای سرکار. حقیقتش آقای استرایور...» و به شیوه‌ای غریب سر تکان
داد، گفتمی ناگزیر شده است بر رغم میل و ارادش پیش خود اضافه کند:
«حقیقتش، می‌دانید، دارید پا را خیلی از حد خود فراتر می‌گذارید!»

آقای استرایور، با قافله‌ای ستیزه‌جو بادمست بر میزنوخت و در حالی که
چشمانش را کاملاً گشوده بود گفت: «بله، که اینطور! راستش آقای لوری بنده
اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم!»

آقای لوری کلاه گیس کوچکش را در حوالی هر دو گوش جا به جا کرد؛
می‌خواست از این وسیله استفاده کند و به گفتگو پایان دهد، هر تلم را دندان
زد.

آقای استرایور همچنانکه خیره خیره نگاهش می‌کرد گفت: «عجب
حکایتی است! یعنی می‌فرمایید واجد شرایط نیستم؟»

آقای لوری گفت: «اختیار دارید؛ فرمایشی می‌فرمایید! البته که واجد
شرایط هستید. اگر صحبت بر سر این مسأله است که حرفی نیست، واجد
شرایط که هستید.»

«در کارم موفق نیستم؟»

«چرا، اگر صحبت بر سر موفقیت باشد، چرا - در کارتان هم موفق

هستید.»

«آینده درخشانی ندارم؟»

آقای لوری خوشحال از اینکه می‌تواند این قسمت از گفته‌اش را نیز
تصدیق کند گفت: «عرض به حضور، اگر صحبت بر سر آینده باشد، در این
مورد کسی نمی‌تواند کمترین تردیدی داشته باشد.»

آقای استرایور که سخت دماغ شده بود پرسید: «پس با این تفصیل،

دیگر چه می‌فرمایید؟»

آقای لوری گفت: «صحیح! بله... راستی حالامی خواستید آنجا تشریف

ببرید؟»

آقای استرایورکف دستش را بر روی میز فرود آورد و گفت: «بله،

همین الساعه!»

«ولی من جای شما بودم نمی‌رفتم.»

آقای استرایورکف گفت: «حرا؟» و در حالی که به‌شوه اهل محاکم

سخنانش را با حرکات انگشت تأکید می‌داد افزود: «حالا دیگر نمی‌گذارم

ظفره بروید. شما آدمی هستید اهل حساب و کتاب، و باید پدای این ادعا

دلیلی داشته باشید. لطفاً بفرمایید بیستم به‌چه دلیل؟ چرا نمی‌رفتید؟»

آقای لوری اظهار داشت: «تاموجباتی نمی‌داشتیم که بر اساس آن یقین

حاصل کنم که موفق خواهیم شد یا چنین هدف و نیتی به آنجا نمی‌رفتیم.»

آقای استرایورکف گفت: «عجب! اینکه اظهار من الشمس است.»

آقای لوری نگاهی به رئیس و به آقای استرایورکف بد فروخته بود

افکند.

آقای استرایورکف افزود: «آقا اهل حساب و کتاب هستند، سالها از

عمرشان گذشته، و آدمی هستند باتجربه... و کارمند بانک، و حالا بعد از

اینکه سه دلیل مهم موفقیت را جمع زده‌اند تازه می‌فرمایند دلیلی ندارند! و

این را از روی فکر و تأمل هم می‌فرمایند!» آقای استرایورکف دربارۀ

غرابت امر اظهار نظر می‌کرد که گویی اگر آن را از روی فکر و تأمل گفته

بود فوق العاده بی‌اهمیت جلوه می‌نمود.

آقای لوری اظهار داشت: «بنده وقتی از موفقیت صحبت می‌کنم منظور

عرضه موفقیت در جلب نظر و موافقت دختر است؛ و وقتی از علل و جهات

لازمۀ موفقیت صحبت می‌کنم منظورم علل و جهاتی است که لازمۀ جلب نظر

و موافقت دخترند.» آنگاه در حالی که آهسته به بازوی آقای استرایورکف

نواخت افزود: «بله، حضرت آقا، منظور عرضم دختر است - خود دختر.

اصل کار خود دختر است.»

آقای استرایور هر دو آرنج را در محاذات هم قرارداد و گفت: «پس می‌خواهید بفرمایید که به عقیده سرکار دختر خانم مورد بحث آدم احمق و بیشه‌ری است؟» آقای لوری سرخ شد و گفت: «خیر، اینطور که فرمودید خیر. می‌خواستم عرض کنم که اجازه نمی‌دهم هیچ کس در حضور من کلمه توهین آمیزی نسبت به این خانم بر زبان بیاورد. و اگر کسی را سراغ می‌داشتم که امیدوارم نداشته باشم - که تا این حد از حسن ذوق بی‌بهره بود و این اندازه خشن بود که نمی‌توانست از اسائه ادب نسبت به این خانم جوان خودداری کند، حتی بانک تلسن هم مانع از این نمی‌بود که او را آنجنانکه باید سرجای خود نشانم.»

اینک که نوبت عصبانیت به آقای استرایور رسیده بود این ضرورت که خشم و ناراحتی خود را با صدای فرو افتاده ابراز کند، شرائین و عروقتش را در وضع خطرناکی قرار می‌داد. وضع شرائین و عروق آقای لوری نیز، هر چند همیشه طبیعی بود، حال که مجدداً نوبت به او می‌رسید دست کمی از آن نداشت. آقای لوری افزود:

«بله، آقا، منظور عرضم این بود؛ و در این باره تردیدی نداشته باشید.»
آقای استرایور لحظه‌ای چند ته خطکش را مک زد، سپس با آن به روی دندانش ضرب گشت، و نتیجه این عمل شاید چیزی جز درد دندان نبود. پس آنگاه سکوت ناراحت کننده‌ای را که از پی این گفتگو آمده بود شکست و گفت:

«ولی آقای لوری، این مطلب برای من قدری تازگی داشت. آیا سرکار از روی فکر و تأمل به من، به استرایور، وکیل عدلیه، توصیه می‌کنید به «سوهو» نروم و این خواستگاری را نکنم؟»

«آقای استرایور، از من راهنمایی می‌خواهید؟»

«بله.»

«بسیار خوب؛ حالا که اینطور است عرض می‌کنم. نظر و صوابدید من درست همان چیزی است که فرمودید.»

آقای استرایور از روی ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت: «وبنده فقط می‌توانم عرض کنم که... ها، ها! که این فرمایش سرکار ناقص کلیه تجارب گذشته و حال و آینده است.»

آقای لوری در دنباله سخنان خود گفت: «درست ملتفت عرضم باشید، بنده به عنوان يك كارمند و يك آدمی که با حساب و کتاب سروکار دارم. صلاحیتی ندارم، که در مورد مسأله‌ای که در مقام يك آدم اهل حساب سر-رشته‌ای از آن ندارم، اظهار نظر کنم. من به عنوان يك آدم مسنی که میس-مانت را در آن زمان که کودکی بیش نبوده در میان بازوان خود به این سرزمین آورده و نیز به عنوان دوست مورد اعتماد او و پدرش و به عنوان آدمی که علاقه فراوانی به هر دو شان دارد صحبت کردم. ضمناً فراموش نفرمایید که من خواستار چنین گفتگویی نبودم، موضوع را شما عنوان کردید. حالا شما فکر می‌کنید که نظر من خطا است؟»

آقای استرایور که سوت می‌زد، گفت: «اختیار دارید! ولی من اظهار نظر اشخاص ثالث را در اینگونه موارد قابل قبول نمی‌دانم. این موضوع را من باید به شخصه محقق کنم. من منطقی کار را در جای دیگر می‌بینم و سرکار آن را در حرکات و اطوار دخترانه جستجو می‌کنید. بدیهی است برای من تازگی داشت، و شاید هم حق باشما باشد.»

رنگ آقای لوری باز ناگهان برافروخت و گفت: «آقای استرایور، بنده هر تصویری که می‌کنم برای خودم می‌کنم. و باز متوجه عرضم باشید، بنده حتی در این بانک اجازه نمی‌دهم کسی بر این تکلیف تعیین کند.»

آقای استرایور گفت: «بسیار خوب! حالا که اینطور است معذرت می‌خواهم!»

«متشکرم. به هر حال، داشتم عرض می‌کردم، شاید ناراحت‌کننده باشد

که تشریف ببرید و متوجه بشوید که اشتباه می کرده‌اید، و شاید برای دکتر مانت هم ناراحت کننده باشد که ناگزیر شود با شما صریح صحبت کند، و احتمال برای میس مانت هم ناراحت باشد که ببیند ناگزیر است با شما صریح صحبت کند. سر کار قطعاً از مناسباتی که من با این خانواده دارم اطلاع دارید. اگر مایل باشید من بی اینکه اظهار الزام آوری از جانب شما بکنم یا حتی نامی از شما ببرم اظهار نظری را که کردم به این ترتیب اصلاح می‌کنم که بروم و من غیر- مستقیم زمینه کار را بسنجم. اگر دیدید که این کار موجبات رضایت خاطر تان را تأمین نکرد، آنوقت مختارید، می‌توانید مستقیماً و شخصاً صحت و سقم نظرم را محقق کنید. اگر هم موجبات رضایت خاطر تان تأمین شد و قانع شدید و دریافتید که جریان از همان قراری است که من عرض کرده‌ام، در آن صورت نه شما ناراحت شده‌اید و نه طرفهای دیگر قضیه. حالا چه می‌فرمایید؟»

«خوب، چه مدت باید در شهر بمانم؟»

«اوه! چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. همین امروز غروب به «سوهو»

می‌روم، و در برگشتم سری به شما می‌زنم.»

آقای استرایور گفت: «در این صورت موافقم. حالا که اینطور است

نمی‌روم. وانگهی همچو اصراری هم ندارم. بهر حال، موافقم. پس، امشب

منتظر شما هستم. به امید دیدار!»

آنگاه آقای استرایور بر پاشنه پا چرخید و شتابان از بانک خارج شد

و تندبادی در راهرو برانگیخت که دو کارمند سالخورده که، پشت باجه ایستاده

بودند، ناچار تمام نیروی خود را به کار بردند تا تعظیمی بدرقه راهش سازند.

اریاب رجوع همیشه این دو موجود نحیف را در حال تعظیم می‌دیدند، مردم

عموماً می‌پنداشتند که مواعی هم که کسی در دفتر بانک نیست این دو موجود

کفافی السابق تعظیم می‌کنند و تا مشتری دیگری داخل می‌شود همچنان به

این کار ادامه می‌دهند.

وکیل عدلیه آن قدر فراست داشت که بداند چنانچه آقای بانکدار به

صحت و اصابت نظر خویش ایمان نداشت هرگز در بیان عقیده خویش تا به این حد پیش نمی‌رفت، و هر چند به هیچ وجه آمادهٔ اعتراف به این حقیقت تلخ نبود ناچار تن به قبول واقعیت داد ولی در حالی که سخنان خود را با حاکم انگشت، که جهت آن «تمپل» و محفلتات آن بود، تأکید می‌داد پا خود گفت: «بله، تنها راه حل مسئله این است که ثابت کنم همهٔ شما اشتباه می‌کرده‌اید.» و این جزئی از هتر سرداران «اولدیلی» بود؛ «طبیعی است با این خطار احساس سبکباری کرد:

«بله، سرکار خانم، شما نمی‌توانید ثابت کنید که من راه خطایم رفته‌ام، ولی من ثابت می‌کنم که شما در اشتباهید.»

ساعت ده که آقای لوری به دیدنش رفت، آقای استرایور در میان مثنی کتاب و نوشته که مخصوصاً جلو خود بخش کرده بود تشسته بود و به نظر می‌رسید که چیزی که با ذهنش ارتباط نداشته همین موضوع مذاکره صبح بود، چه حتی از دیدن آقای لوری نیز ابراز تعجب کرد و روی هم رفته می‌نمود که جز به کار خود به چیزی و جایی توجه ندارد.

باری، بیك خوش خلق پس از اینکه چندین بار به عبت در صدد برآمد صحبت را به موضوع مورد نظر یکشد اظهار داشت: «بله! به سوهو رفته بودم.» آقای استرایور با بی‌اعتنایی گفت: «به سوهو؟ آه، بله! من هم عجب حواسی دارم!»

آقای لوری گفت: «و حالا تردیدی ندارم که مطلبی که امروز صبح عرض کردم عین واقع است؛ نظرم تأیید شد، و توصیه‌ای را که عرض کردم تکرار می‌کنم.»

آقای استرایور به لحنی بسیار دوستانه اظهار داشت: «من جداً از بابت شخص شما، و همچنین از باب شخص دکتر مانت بسیار متأسفم. و می‌دانم که این موضوع همیشه به صورت یک جراحت دردناک برپیکر خانواده باقی خواهد ماند و هر وقت از آن صحبتی به میان آید تأسف و ناراحتی به دنبال

خواهد داشت. بیش از این در این باره صحبت نکنیم.»
آقای لوری گفت: «منظورتان را درست نمی‌فهمم.»
آقای استرایور با حرکت سر و به‌شیوه‌ای که گویی می‌خواست مطلب را
درز بگیرد و به‌گفتگو پایان دهد سخنش را تصدیق کرد:

«شاید، اما مهم نیست. خیر، مهم نیست.»
متها آقای لوری اصرار ورزید و گفت: «ولی خیلی هم مهم است.»
«خیر، مهم نیست؛ ایداً مهم نیست. من گمان می‌کردم که عتل و
شعوری در کار هست و حالاً می‌بینم که نیست. فکر می‌کردم حس برتری‌جویی
و افزون‌طلبی معقول و پسندیده‌ای وجود دارد، و حالاً می‌بینم که چنین چیزی
وجود ندارد، و از اشتباه بدر آمده‌ام و در این رهگذر کسی صدمه‌ای ندیده
است. پیش از این هم زن‌ها اغلب مرتکب اینگونه حماقتها شده و چه بسا که
در فقر و سیه‌روزی و گمنامی بر گذشته تأسف خورده‌اند. از لحاظ کلی قضیه،
ازاینکه موفقیتی حاصل نشده بسیار متأسفم، چون به‌جنبه‌ی مادی قضیه نظری
نداشتم؛ و اما از نقطه نظر مادی و شخصی - بسیار خوشحالم که قضیه به‌اینجا
ختم شد، چون از لحاظ مالی جز زیان حاصلی نداشت، و شاید نیازی به گفتن
نباشد که از این کار سودی عاید نمی‌شد. در هر صورت طوری نشده است. تا
اینجا که خواستگاری به‌عمل نیامده است - البته بین خودمان باشد - و
راستش، از شما چه پنهان، درست که فکر می‌کنم می‌بینم زیاد هم مطمئن نیستم
که سرانجام تا این حد هم پیش می‌رفتیم. بله، آقای لوری، آدم از هوسها و
خیالات خام این دخترهای گیج و سر‌به‌وا سردر نمی‌آورد، و اگر بخواهد در این
زمینه اقدامی بکند قطعاً با ناکامی مواجه می‌شود. لطفاً دیگر صحبتش را
هم نفرمایید. باز هم تکرار می‌کنم که تأسفی که از این بابت دارم به‌خاطر
دیگران است؛ از بابت شخص خودم کاملاً راضی هستم. و از سر کار بسیار
ممنونم که اجازه فرمودید نظرتان را در این باب استفسار کنم، و همچنین به
خاطر راهنمایی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم. سر کار بیش

از من با احوال دختران آشنایی دارید، و حق با شما بود، این کار اصولاً
مناسبت نداشت.»

آقای لوری چنان متحیر مانده بود که غنگامی که آقای استرایور با
قیافه‌ای سرشار از بزرگواری و گذشت و حسن‌نیت او را به‌سوی در هدایت
می‌تمود باحالتی گیج و بهت زده در او می‌نگریست. آقای استرایور افزود:
«حضرت آقا، لطفاً به‌خاطر داشته باشید و در این باب دیگر فرمایشی
نفرمایید. باز هم به‌خاطر اینکه اجازه فرمودید نظرتان را استفسارکنم، و
همچنین به‌خاطر راهنمایی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم.
شب به‌خیر!»

آقای لوری هنوز دست به‌خود نیامده بود که در تاریکی شب‌زده می-
سپرد؛ آقای استرایور بر کاناپه خود به‌پشت خوابیده و به‌سقف خیره‌شده بود.

يك مرد بی آداب

اگر سیدنی کارتَن در جایی هم می‌درخشید در خانهٔ دکتر مانت‌جلوه‌ای نداشت. در این يك سال اخیر اغلب به‌آنجا رفته اما هرگز تقاب احم و ترش رویی را از چهره برنگرفته بود. مواعقی که میل به صحبت داشت خوب صحبت می‌کرد، ولی ابرلاتیدی که بر وجودش سایه می‌افکند چنان تیره و تار بود که بارقهٔ درون قادر به شکافتن آن نبود.

مع الوصف، نسبت به کوچه‌ها و خیابانهای حوالی خانهٔ دکتر مانت و سنگفرش عاری از احساس کویچه‌ها و خیابانها پری‌علاقه نبود: ای بسا شبها، اوقاتی که جام باده تسکین و تسلائی باخود به‌ارمغان نمی‌آورد، غمزده و ناشاد، در آن حول و حوش آواره می‌شد و بسا نخستین پرتو صبح نودمیده و ماتمبار از پیکر تنها و منفردش که در آن اطراف پرسه می‌زد پرده برمی‌گرفت. آری، اغلب تاهنگامی که نخستین پرتو خورشید سیمای منار کلیساها و عمارات رفیع را برجستگی می‌داد و از زیبایی تهی می‌ساخت در آن اطراف پایپا می‌کرد. شاید آرامش و خلوت شبانگاهی چیزهای بهتری را به‌ذهنش دعوت می‌نمود، که در غیر آن اوقات فراموش شدنی و غیر قابل حصول بود.

اخیراً با بستری که در «تمپل کورت»^۱ داشت بیش از پیش بیگانه شده بود. اغلب اوقات لحظه‌ای چند پس از آنکه خود را بر آن افکنده بود به می‌خواست و باز در آن حوالی و اطراف آواره می‌گشت.

یکی از روزهای ماه اوت متعاقب زمانی که آقای استرایور مراتب انصراف از ازدواج را به اطلاع شغال رسانیده و وجود با سعادت و مبادی آداب خویش را به «دون شایر»^۲ برده بود و آنگاه که منظره و رایحه گلها برای دل‌های دردمند آرامش و صفا و برای بیماران شفا و برای پیران جوانی و نشاط به همراه داشت، سیدتی کارتن کمافی السابق همان سنگها را زیر پا می‌نهاد. تا سرانجام، پاهایش که مرض بی‌تصمیمی در آهنگشان چنگ زده بود بر اثر تصمیمی جان گرفتند و وی را به سوی خانه دکتر کشیدند.

اورا به طبقه بالا راهنمایی کردند؛ در آنجا لوسی تنها نشسته و مشغول کار بود؛ هیچگاه در حضور او احساس راحت نمی‌کرد، و به همین جهت وی را با قادی سراسیمگی استقبال کرد. میهمان در کنار میز نشست، لوسی هنگامی که سر برداشت تا منبأب تعارف و احوال‌پرسی کلمه‌ای چند با او رد و بدل کند تغییر محسوسی را در قیافه‌اش مشاهده نمود.

«آقای کارتن، متأسفانه مثل اینکه حالتان خوش نیست؟»

«بند، درست می‌فرمایید. البته وضع زندگی هم‌طوری نیست که منجر به سلامت شود. و تازه از ما آدم‌های هرزه و بی‌عار چه انتظاری می‌توان داشت؟»
«البته معذرت می‌خواهم... می‌خواستم سؤال کنم که حیف نیست آدم نخواهد بهتر از این زندگی کند؟»

«بله، این که البته مایه شرمساری است.»

«پس چرا آن را تغییر نمی‌دهید؟»

با حالتی آمیخته به‌رأفت و دلسوزی به او می‌نگریست و متعجب شده که

1) Temple Court

2) Devonshire

دید اشک در چشمانش حلقه زده است. وقتی جواب داد لحن صدایش گریه-آلود بود:

دیگر دیر شده است؛ دیگر از اینکه هستم بهتر نخواهم شد - روزه روز بدتر خواهم شد.

آرنجی را بر میزش تکیه داد - و چهره را در پس دست مخفی کرد؛ میز، در سکوتی که از پی این اظهار قرا رسید، می لرزید.

میس مانت که هرگز او را اینچنین پربشان ندیده بود سخت متأثر شد. کارتن بی آنکه او را نگاه کند می دانست که از این بابت متأثر است، لذا گفت:

«خیلی معذرت می خواهم، میس مانت. فشار و سنگینی مطالبی که می-خواهم عرض کنم مرا به کلی از پا انداخته است. ممکن است لطفاً به مطالبی که می خواهم عرض کنم گوش بدهید؟»

«آقای کارتن، اگر واقعاً سودی به حالتان داشته باشد و شادی و شادمانی برای شما به همراه بیاورد با کمال میل آماده‌ام.»

«از این همه محبت، يك دنيا تشكر می كنم.»

لحظه‌ای چند گذشت؛ دستش را از روی صورتش برداشت و به لحنی استوار گفت: «لطفاً از چیزهایی که عرض خواهم کرد ناراحت نشوید. چون من مانند آدمی هستم که در جوانی مرده باشد... زندگی من يك روزی زندگی بود.»

«نه، آقای کارتن، این چه فرمایشی است می فرمایید. من اطمینان دارم که هنوز روزهای خوب آن باقی است... و باز من مطمئنم که می توانید خیلی بهتر از آنچه هستید باشید.»

«میس مانت، از شما جز این هم انتظار نمی رفت؛ ولی هر چند من خودم بهتر می دانم و اگر چه درزوایای درون خود بهتر به وضع روحیه خود واردم، معذک این حسن نظر و محبت شما را هرگز فراموش نمی کنم!»

دختر رنگش به شمت پریده بود و می لرزید؛ کارتن یا یاس و نو میدی
عظیم به یاریش شتافت، و همین وضع گفتگو را به صورتی در آورده بود که پیش
از آن سابقه نداشت.

«میس مانت، اگر برای شما امکان داشت که روزی به عشق این مرد
خود باخته و دائم الخمر و بی وجودی نه معروف حضور شما است و در مقابلتان
نشسته اس جواب مساعد بدهید، همین مرد، همانگونه که امروز می داند
و احساس می کند، آن روز هم بر رغم سعادت خود می دانست و اطمینان داشت
که چیزی جز شوربختی و بیچارگی و غم و اندوه و حسرت و خفت برای شما
بدارهغان نمی آورد و شما را هم با خود به روز سیاه می نشانده. من می دانم که
شما نمی توانید نسبت به من عشقی در خود احساس کنید؛ من هم چنین تقاضایی
از شما نمی کنم، و حتی خداوند را شکر می کنم که چنین چیزی نمی تواند امکان
داشته باشد.»

«آقای کارتن، فکر نمی کنید بدون این هم بتوانم کمکی به شما بکنم؟
البته خیلی معذرت می خواهم، ولی فکر نمی کنید بتوانم شما را به راه صواب
بیاورم؟ فکر می کنید نتوانم به طریقتی این اعتمادی را که نسبت به من ابراز
داشته اید جبران کنم؟» سپس با قوتی و با اندکی تردید، در حالی که اشک
در چشمانش حلته زده بود افزود: «می دانم که این مطالبی که گفتید از اسرار
شما بود، و باز می دانم که به هیچ عنوان حاضر نبودید آنها را با کس دیگری
در میان بگذارید؛ آقای کارتن، فکر نمی کنید که همین مطالبی را که گفتید بتوان
به سود و مصلحت خودتان مورد استفاده قرار داد؟»

کارتن، به علامت نفی سر تکان داد: «خیر - ابدآ. خیر، میس مانت،
امکان ندارد. من تنها تقاضایی که از شما دارم این است که لطفآ به بقیه عرایضم
گوش بدهید. می خواستم بدانید که شما آخرین رؤیای روح من هستید، و
اگر تیافته شما و پدرتان و این خانه ای که به من وجود شما به این صورت
در آمده است نبود - که مایه های دیرینی را که می پنداشتم در اعماق روحم مرده اند

برمی انگیزد و به حرکت در می آورد - هر چند خفیف و خوار بودم تا به این حد احساس خفت و خواری نمی کردم. از آن لحظه ای که با شما آشنا شده ام احساس ملامتی وجودم را در پنبه گرفته است که تصور می کردم دیگر هرگز زبان به ملامتت نخواهد گشود، و اصوات آشنائی که گمان می کردم برای همیشه خاموش گشته اند مدام در گوشم نجوا کرده و مرا به پیش رانده اند. افکار مبهم و شکل نا گرفته ای به مغزم آمده و ترغیبم کرده اند به اینکه کوشش و تقلا را از سر گیرم و زندگی را از نو آغاز کنم، از کاهلی و هرزگی دست بکشم و تقلا را رها کرده را از سر گیرم و به مبارزه ادامه دهم. اما این همه، رؤیایی بیش نبود، رؤیایی که به چیزی و جایی منتهی نمی شود و شخص را در همانجایی که به خواب رفته است برجای می گذارد - ولی می خواستم بدانید که انیام بخش این رؤیا شما بودید.»

«یعنی می فرمایید چیزی از این رؤیا باقی نمانده است؟ آقای کاتن، باز هم فکر کنید! یکبار دیگر هم آزمایش کنید.»

«خیر، میس مانت؛ وطنی تمام مدتی که ادامه داشت می دانستم ویتن داشتم که ارزش و شایستگی چنین تلاشی را ندارم. مع الوصف، این هم از ضعف بود و باز از ضعف من است که می خواستم و می خواهم بدانید که با چه استادی و فوریتی این توده خاکستری را که من باشم برافروختید و به آتش کشیدید - آری، آتشی که به هر حال جزء لاینفک طبیعت و وجود من است و به تهییج و تحریک چیزی کمک نمی کند، چیزی را روشنی نمی بخشد و خدمتی انجام نمی دهد و بیهوده می سوزد و تلف می شود.»

«آقای کاتن، حالا که متأسفانه من موجب ناشادی بیشتر شما بوده ام...»

«میس مانت، این فرمایش را نفرمایید، چون اگر مقدر بود ردزی کسی و چیزی مرا به راه راست بیاورد آن شخص و آن چیز کسی جز شما نمی بود. شما موجب ناشادی و بیچارگی بیشتر من نیستید.»

«حال که بهر تقدیر وضع روحی شما، آن طور که خودتان تشریح می کنید، نتیجه تأثیر و نفوذ من است... نمی دانم آیا توانسته ام منظورم را درست توضیح بدهم یا نه... به هر حال فکر می کنید نتوانه نفوذی له شما اعمال کنم؟ فکر می کنید نفوذی به شما ندارم که بتواند در جهت مساعد و مطلوبی عمل کند؟»

«تنها کار مساعد و مطلوبی که از من برمی آمده این بوده که بیایم و به این فکر جامه عمل بپوشم. اجازه بدهید یاد این ملاقات را که در ضمن آن قلبم را پیش شما - آن هم پیش شما - گشودم با یاد اینکه هنوز چیزی در وجودم باقی مانده که تأسف و تأثر شما را برانگیزد طی باقیمانده عمر نکبتبارم با خود داشته باشم.»

«ولی آقای کارتن، از شما تمنا می کنم قبول بفرمایید که این چیزی که هنوز در وجود شما باقی است هنوز طوری هست که بتواند منشاء چیزهای بهتری باشد. تمنا می کنم به این موضوع توجه داشته باشید!»

«میس مانت، در این خصوص اصرار نفرمایید. من خودم را آزمایش کرده ام و بهتر می دانم. سرتان را درد آوردم، سعی می کنم عرایضم را زودتر تمام کنم. به من این اجازه را می دهید که هر وقت ملاقات امروز را به خاطر می آورم یا خیال راحت فکر کنم که آخرین راز زندگیم را به قلب پاک و شریف شما سپرده ام، و که این راز فقط و فقط در قلب شما خواهد بود و آن را با کسی در میان نخواهید گذاشت؟»

«اگر این اطمینان، باعث تسکین و تسلائی است، حرفی ندارم.»

«یعنی حتی با عزیزترین کسانی که؟»

دختر پس از مکثی آمیخته به اضطراب جواب داد: «آقای کارتن، این

راز متعلق به شما است نه من، و من قول می دهم که آن را حفظ کنم.»

«متشکرم، یک دنیا از شما متشکرم.» دست دختر را بوسید و به سوی

د، به راه افتاد.

«ضمناً بیسی نداشته باشید از اینکه روزی، حتی با گفتن کلمه‌ای، به این مذاکره اشاره‌ای کنم - از جانب من هرگز پداین موضوع اشاره نخواهد شد. از این لحظه خیال کنید که گوینده این مطالب مرده است و بیم هیچگونه چیزی از جانب او نمی‌رود. من یاد این خاطره خوش را تادم مرگ گرامی خواهم داشت و از این بابت که آخرین اعترافم را پیش شما کردم و شما نام و خطاها و بدبختیها و بیچارگیهای مرا بار آفت و مهر بانی به ساحت قلب شریفتان پذیرفتید سپاسگزار شما خواهم بود و دعا به جانتان خواهم کرد، و امیدوارم که این قلب پررغم این یار همیشه شاد و سبکبار باشد.»

اینک با آنچه تاکنون نموده بود به حدی فرق داشت و اندیشیدن به اینکه چه بسیار از محاسن وجودش را به دور افکنده بود و چه بسیار از نکات خوب و مستحسن آن را هر روز به تباهی می‌کشاند، چنان دردناک بود که دختر جوان، هنگامی که کرتن در کنار در ایستاده بود و او را می‌نگریست بی اختیار به گریه درآمد.

کارتن گفت: «ناراحت نشوید! میس مانت، من لایق این همه محبت نیستم. یکی دو ساعت بعد، مصاحبین تا بابت وعادات زشتی که به چشم حقارت بر آنها می‌نگرم. ولی در مقابل کشششان مقاومتی ندارم مرا باز به صورتی در می‌آورند که شاید کمتر از هر و نگریدی استحقاق این اشکها را داشته باشم. ناراحت نشوید! ولی بهر حال اطمینان داشته باشید که من در باطن و قلب خود نسبت به شما همان طور خواهم بود که حالا می‌بینید، هر چند به ظاهر همانگونه خواهم بود که تاکنون دیده‌اید، و آخرین تقاضایی که از شما دارم این است که این قسمت از عرایضم را هم قبول بفرمایید.»

«آقای کرتن، اطمینان داشته باشید.»

«این آخرین تقاضای من است، و با این تقاضا شما را از شر مهمانی که می‌دانم کمترین وجه اشتراکی با او ندارید و فاصله غیر قابل عبوری شما را از او جدا می‌کند راحت می‌کنم. البته می‌دانم که گفتن این مطلب مفید

فایده‌ای نیست، اما به هر حال چیزی است که از دلم برمی‌آید: من به خاطر شما یا هر کسی که خاطرش پیش شما عزیز باشد، حاضر به هر کار و اقدامی هستم. اگر موقعیتم طوری بود که امکان فداکاری به دست می‌داد قبول بفرمایید که در راه شما یا عزیزان شما از بدل هیچگونه فداکاری دریغ نمی‌داشتم. خه اهنش می‌کنم اوقاتی که تنها هستید و با خودتان فکر می‌کنید مرا به صورتی بیندازید که صمیمانه آماده این فداکاری هستم. آن زمان خواهند رسید، و دیری نخواهد کشید که رشته‌های دیگری، رشته‌هایی که شما را همیشه شاد و سعادتمند خواهند ساخت، شما را با محبت و علاقه بیشتری به بین خانه‌ای که این همه به آن علاقه‌مندید خواهند بست. در اوقاتی که تصویر پدری کامیاب در چهره شما می‌نگرد یا زمانی که زیبایی خودتان در پیش پایتان جان می‌گیرد آنوقت هم به یاد داشته باشید و بدانید که يك نفر هست که حاضر است جانش را فدا کند تا کسی که مورد علاقه شما است محفوظ بماند. و در پایان کلام افزود: «خدا حافظاً خداوند شما را حفظ کند!» و او را ترك کرد.

فصل چهاردهم

کاسب شریف

«جرمیا کرانچر» هر روز درحالی که پسرش وورش را درکنارش داشت در «فلیت استریت» برچارپایه کذایی می نشینت و اشیاء متعدد و گوناگونی را که مدام درجنب و جوش بودند نظاره می نمود. و خوب، چه کسی می تواند طی ساعات پررفت و آمد روز در «فلیت استریت» بنشیند و بر اثر عبور و جنب و جوش دستجات متعددی که ازیکسو سربه جانب مغرب و ازیک طرف رویه مشرق می نهادند و می نمود که هر دو سر به سوی دشتهایی دارند که خورشید در آنه شان فرو می رود کور و کرنگردد!

باری، آقای «کرانچر» نشسته بود و پرگاه را دندان می زد و همچون روستایی ملحدی که ازقرنها پیش به نگهبانی ایستاده باشد براین دو جریان مخالف می نگریست و دردل امیدي نداشت به اینکه روزی این جریان بخشکد، و انگهی يك چنین امید و انتظاری نه مفید بود و نه مساعد، زیرا قسمت ناچیزی ازدرآمدش ازراهنمایی زنان تأمین می شد، بدین معنی که زنانی را که هرچند پا به سن گذاشته اما به صرف عادت شرمرو بودند، از میان امواج جریان عبور می داد و به ساحل مقابل می رساند، و هرچند مدت اینگونه مصاحبتها، درهریک از این موارد، کوتاه بود مع الوصف آقای کرانچر همیشه به

خانمی که رنج هدایتش را بر عهده گرفته بود طوری ارادت پیدا می کرد که جداً هوس می کرد جسمی به سلامتی بنوشد، و همانگونه که گفته شد قسمتی از درآمدش از انعامهایی تأمین می شد که در ازاء این قبیل خدمات می گرفت.

روزگاری هم بود که شاعری در محل پررفت و آمدی بر چارپایه ای می نشست و در ملاء عام به تأمل می پرداخت. آقای کرانچر، که شاعر نبود و اما در این محل پر تردد بر چارپایه اش نشسته بود تا آنجا که امکان داشت کمتر فکر می کرد و بیشتر به دور و بر می نگریست.

تصادفاً رفت و آمد جمعیت چندان نبود و تعداد زنانی که دیر کرده بودند قلیل بود و یکی از آن روزهایی بود که وضع کار و کسب به طور کلی آن قدر کساد بود که موجب سوء ظن شود و یا خود بیندیشد که خانم کرانچر باز چندان زده و تقرین کرده است. در کشاکش این افکار بود که جمعیتی انبوه از فلیت استریت سر ازیر شد. خوب که نگاه کرد دید مثل اینکه تشییع جنازه ای است و ظاهراً مردم به این مراسم ایراد دارند و هیاهویی که از جمعیت بلند می شود به این سبب است.

آقای کرانچر روبه آقا زاده اش کرد و گفت: « جری، جنازه است ها! »
جری کوچولو فریاد بر آورد: « هورا! هورا! »

پسرك این شادمانی را به لحنی ابراز کرد که بسیار معنادار می نمود، به قسمی که پدرش سخت بددل گرفت و معطل نکرد وسیلی جانانه ای بر بنا. گوشش نواخت و گفت:

« چه دردته؟ برای چی هورا می کشی؟ بزمجه، با این جینغات چی چی -
رو می خوای به یا بات بفهمونی! لاهول ولا... دیگه نمی شه از پس این پسره
بر او مد! » سپس همچنانکه او را بر انداز می کرد افزود: « نگاش کن، نیگاش
کن، با این هوراهاش! دیگه صداتو نشنم، والا حسایی نوش جون می کنی!
شنفتی چی گفتم؟ »

جری کوچولو، همچنانکه گوشش را می مالید گفت: « من که کاربدی نکردم! »

آقای کرانچر گفت: « پس خفه خون بگیر، دیگه از این فضولیهان کنی ها! با و روان صندلی بشین تماشا کن. »

پسرك اطاعت ك د، وجماعت نزدیک شد: اطراف يك تابوت ويك كالسكه نعلن كش كثيف سوت مي زدند و نعره مي كشيدند. در كالسكه فقط يك سوگوار بود كه مقداري زلم زيمبو كه گفته مي شد لازمه چنين موقعيتي است به لباسش زده بود، و اين وضع باجمعيته كه هر دم فزوني مي يافت و شكلك درمي آورد و مسخره اش مي كرد و فرياد مي زد: « جاسوسه رو، هوهوا! جاسوسه رو، هوهوا! » و تعارفات ديگري كه تكرر ارشان به علت كثرت تعداد و شدت لحن مورد ندارد چندان مطلوب نمي نمود.

مراسم تشييع جنازه هميشه و در هر حال مورد كمال علاقه آقای کرانچر بود: هر گاه كه جنازه اي از جلو « تسن » مي گذشت هوش و درك آقای کرانچر به شدت گل مي كرد، و طبيعي است كه جنازه اي با اين همه مشايع او را سخت به هيجان آورد. از اولين عابري كه با اوسينه په سينه شد پرسيد:

« داداش، جريان از چه قرار هست؟ چه خبره؟ »

عابر گفت: « نمي دونم. جاسوسه رو، هوهوا جاسوسه رو، هوهوا! » از ديگري پرسيد: « اين مرده كي هست؟ »

طرف جواب داد: « نمي دونم. » و هر دو دستش را اطراف دهنش گرفت و باتمام قدرت صدا فرياد بر آورد: « جاسوسه رو، هوهوا! جاسوسه رو، هوهوا! » تا بالاخره باشخصي كه اطلاعات يشتي داشت سينه به سينه شد و اين شخص به او گفت كه جنازه شخصي است موسوم به « راجر كلای »

آقای کرانچر پرسيد: « جاسوس بود؟ »

مرد مزبور جواب داد: « جاسوس « اولديلي » بود. جاسوسه رو، هوهوا جاسوس او. لد. بيلي! »

آقای کرانچ ، جریان محاکمه‌ای را که در آن حضور یافته بود به یاد آورد، گفت:

« سبحان‌الله! دیده بودمش. یعنی میگی مرده؟ »

مرد مزبور جواب داد: « چه جورهم! حسابی هم مده! » و بعد به آهنگ مخصوص فریاد زد: « اوی، بندازین بیرون، جاسوسه رو! بندازین بیرون، جاسوسه ره! »

و چون تاکنون کسی پیشنهادی نداده بود این فکر چنان حسن استقبال شد که جمعیت بی‌درنگ آن را قاپید و درحالی که آن را به آهنگ تکرار می‌کرد طوری دو کالسکه را در حلقه محاصره گرفت که کالسکه‌ها ناچار از توقف شدند. همینکه جمعیت در کالسکه را گشود تنها سرنشین آن تولاکنان خارج شد و لحظه‌ای چند در میان مردم بال زد، اما بسیار چابک بود و از شلوغی استناده کرد و در حالی که مظاهر اشک و ماتم را، یعنی روپوش و کلاه و دستمال سفید را از سر باز کرده بود، به سرعت باد از معرکه خارج شد. مردم، مظاهر اشک و ماتم را باشوق و لذت یاره می‌کردند و به دم یاد می‌دادند؛ دکانداران دکانهایشان را با عجله می‌بستند؛ زیرا در چنین مواقعی جمعیت به چیزی ابقا نمی‌کرد، و همچون هیولایی مخوف مورد وحشت بود. باری، در کالسکه نعش‌کش را گشوده بودند و می‌خواستند جنازه را از تابوت در آورند که کسی پیشنهاد جالبی کرد و گفت بهتر است تریح - کنان او را به گورستان ببرند، و چون نیاز به هرگونه پیشنهاد عملی سخت احساس می‌شد این پیشنهاد نیز با هلهله و شادی استقبال گردید؛ بلافاصله هفت هشت نفری به درون کالسکه ریختند و ده دوازده نفری در اطراف محل سورچی نشستند و آن اندازه هم که امکان داشت روی طاق جای گرفتند و به اطراف آن آویختند. « جری کرانچر » در میان نخستین داوطلبان گروه بود، و وقتی روی طاق جای گرفت کله زیرش را بافت و تنی در گوشه نعش‌کش پنهان ساخت تا از نظر « تلسن » مخفی بماند.

کارکنان خدمتگزار متوفیات علیه این تغییراتی که در مراسم به عمل آمده بود اعتراض کردند اما چون رودخانه نزدیک بود و اظهارنظرهایی شده بود مبنی بر اینکه برای برسر عقل آوردن اشخاص گردنکش و ناباب آب سرد داروی مؤثری است اعتراضاتی هم که به عمل آمد ضعیف و مختصر بود. به هر حال، دسته مجدداً به راه افتاد؛ لوله پبخاری پاک‌کنی نعش‌کش را می‌رانند؛ راننده نعش‌کش در کنارش نشسته بود و تحت نظر و ارشاد جمعیت، او را در راندن کالسکه مساعدت می‌نمود. کلوچه‌پزی نیز با کمک وزیر-مشاور خود کالسکه دیگر را می‌رانند. ستون جمعیت تازه به «استراند»^۱ رسیده بود که «خرس باز» دوره‌گردی با خرس کثیف و سیاه خود به آن پیوست و قیافه عجیبی به تعزیه داد.

باری، جمعیت آبجوخوران و چپ‌کشان و آوازخوانان و درحالی که به مسخره مرثیه می‌خواند و تقلید درمی‌آورد «در هر قدمی تعدادی را به خود جذب می‌کرد و مغازه‌ها در پیشاپیشش بسته می‌شد به راه خود رفت. مقصدش کلیسای «سنت پانکراس»^۲ در خارج شهر بود. بالاخره به مقصد رسید و به گوزستان ریخت و «راجر کلاسی» متوقا را به آیین خاص و بامنتهای شادمانی به خاک سپرد.

چون از کار دفن متوقا فراغت یافتند و ناچار می‌باید سرگرمی دیگری به ای خود فراهم می‌ساختند نوع دیگری، شاید مغزهمان نابغه نخستین، فکر بکری را پیش کشید: مبنی بر اینکه بسه هر عابری که برخوردند او را متهم به جاسوسی کنند و قصاص کنند؛ در اجرای این طرح دهها نفر مردم بی‌آزاری که به عمر خود گذرانده‌اند به «اولدیلی»^۳ نینتاده بود مورد تعقیب و اذیت و آزار قرار گرفتند. عبور از این مرحله، به شکستن پنجره‌ها و چپاول میخانه‌ها امری بود ضعیفی. بالاخره به‌مراسم چند ساعت که طی آن

1) Strand

2) Saint Pancras

چندین دکه باخاک یکسان شد و برای تأمین اسلحه کاتی نرده‌های جلومنازل خراب شد و به یغما رفت شایعه‌ای درانجوا پیچید مبنی بر اینکه مأموران انتظامی به محل اعزام شده‌اند. متعاقب این احوال، جمعیت اندک اندک متفرق شد. شاید که مأموران سرانجام آمدند و شاید هم هرگز نیامدند اما به هر حال این سیر تکاملی هر دسته‌ای بود که به این شکل راه می‌افتاد.

آقای کرانچر در تظاهرات اختتامیه شرکت نجست؛ در قبرستان ماند که با متولیان ختم گفتگو کند و مراتب همدردی و تألم خود را بدیشان ابلاغ نماید. این محل همیشه تأثیر آرامبخشی بر او داشت. اغلب چپقی از یکی از میخانه‌های مجاور فراهم می‌کرد و می‌نشست و دودی می‌زد و از لای میله‌ها، باقیانۀ تفکر آمیز به این محل خیره می‌شد.

بنا به عادت باخود گفت: «ای، جری، همین «کلای» حاضر و اون

روز دیدی، و دیدی که جوون و خوش ریخت و خوش اندام بودا»

چپش را کشید و قدری تأمل کرد و سپس به منظور اینکه پیش‌از پایان وقت اداری در سرپست خود حاضر باشد از راهی که آمده بود بازگشت. معلوم نیست آیا این تفکرات تأثیر سویی بر کیدش گذارد یا وضع مزاجیش اصولاً خوب نبود یا اینکه فقط خواسته بود از شخص عالی‌مقامی دیدن کند. علت هر چه بود، جریان با موضوع مورد بحث ارتباط چندانی ندارد، ولی به هر حال در بازگشت سری به پزشک معالج خود که جراحی عالی‌قدر بود زد. «جری» کوچولو، با گفتن اینکه در غیابش کاری ارجاع نشده است خاطرش را آسوده داشت. بانک تعطیل شد، کارمندان سالخورده بیرون آمدند، نگهبان به نگهبانی گماشته شد و آقای «کرانچر» و پسر برای صرف عصرانه به خانه رفتند. آقای کرانچر به محض اینکه داخل شد خطاب به زنش گفت:

«حالا درست گوش کن بین چی میگم! من کاسب شریفو که می‌بینی،

اگه امشب کارم نگرفت حتم می‌دونم نفرینم کردی؛ و باهات صوری رفتار

می‌کنم که انکار با این دو تا چشم دیدم. «
زن بینوا سر تکان داد. آقای کرانچر باخشی که آثار بیم از آن هویدا
بود گفت: « دهه، داری تو روی من نفرین می‌کنی! »
« منکه چیزی نگفتم. »

« حالا که نمیگی فکرش هم نکن! چه فرق می‌کنه، فکرشو که می‌کنی
مثل اینکه زانوزدی و نفرین می‌کنی... هر دوش یکیه. راست میگی فکرشه
نکن. »
« خب، جری. »

آقای کرانچر، پشت میز جای گرفت و تکرار کرد: « خب، جری!
جون خودت، که همین کارم می‌کنی! آره! خب، جری! »

دراظهار این گفته‌ها منظور خاصی نداشت و مانند بیشتر اشخاص از
این کلمات به عنوان وسیله‌ای جهت ابراز نارضایی استفاده می‌کرد. لقمه‌ای
نان و کره را به دهن برد و آن را چنانکه گویی به کمک صدف ناپیدایی که
از ته نعلبکی برداشته است فرو می‌دهد و بلعید و گفت:

« آره، درست میگی، خب جری، آره، تو گفتی و منم باور کردم، «
موقعی که لقمه دوم را گرفت، زن بینوا پرسید: « امشب بیرون میری؟ »
« بله، بیرون می‌رم. »

پسرش پرسید: « بابا منم پیام؟ »
« نه میای چه کنی؟ همونطور که مادرت می‌دونه من میرم ماهی
بگیرم - جای دیگه‌ای که نمی‌خوام برم. »

« بابا، چوب ماهیگیرت داره زنگ می‌زنه. »
« بتوجه »

« بابا، ماهی باخودت میاری خونه؟ »
آقای کرانچر سری تکان داد و گفت: « اگه نیارم، نون خالی می‌خوری.
دیگه نمی‌خواد چیزی پرسی. اینم بدون تاتو نخوابی من یامو از این د »

بیرون نمی‌ذارم. »

بقیه اوقات شب را مصروف مراقبت از خانم کرانچر نمود؛ مدام او را به صحبت می‌گرفت، مبادا فکر کند و در عالم فکر و خیال دعای بد دحش بکند، و به همین منظور پسرش را نیز مأمور کرد که او را به صحبت بگیرد، و مدام پی‌بهبانه می‌گشت تا به نحوی فرصت فکر و تأمل به او ندهد و به این ترتیب روزگار زن بینوایان را سیاه کند. مؤمن‌ترین اشخاص قادر نبود آنقدر که آقای کرانچر به نفرین خیالی زنش اعتقاد داشت به تأثیر یک دعای مستجاب ایمان و اعتقاد داشته باشد. درست مثل اینکه یکی به وجود اشباح و اجنه عقیده نداشته باشد و از شنیدن داستانهای اشباح وحشت کند.

« و درست گوشاتو واکن! فردا دیگه بازی در نیاری! آگه من، من

کاسب زحمتکش، تونستم قاتقی، لقمه گوشتی، فراهم کنم دیگه نگمی من بیش دست نمی‌زنم و بیخوای به نون خالی خودت بیجسی. آگه من، من کاسب شریف تونستم و آبجویی تهیه کردم نگمی که غیر از آب چیزی نمی‌خورم! خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو! آگه نشی، جماعت که من باشم حسابی از پست برمیاد. »

ویاز به غرولند ادامه داد و افزود: « که آدم بیاد با روزی خودش اعلان جنگ بده. با این چندک زدن و نفرین کردنات بالاخره نون مونه آجر می‌کنی. یه نگاهی هم به سرت یکن. بجهته، نه؟ می‌بینی که از نی-قلیون هم نازکتره. یعنی تو خودتو مادر می‌دونی، ولی نمی‌دونی که اولین وظیفه یه مادر اینه که بچه‌شو چاق و سر حال نیگر داره؟ »

این اظهار به رگ غیرت « جری » کوچولو بر خورد و به تندی به مادرش اخطار کرد که نخستین وظیفه‌اش و نیز وظایف دیگری را که از نظر دور داشته است انجام دهد و خلاصه انجام آن قسمت از وظایفی را که پدرش با آنهمه رافت و محبت بدان اشاره داشته است از نظر دور ندارد. و بدینسان ساعات نخستین شب در خانواده آقای « کرانچر » به

سرآمد و مادر و پسر دستور یافتند به بستر بروند و بخوابند. آقای کرانچر پاس اول شب را باتک چپهای که می کشید گذراند و تا ساعت یک بعد از نیمه شب نشست؛ ساعات آخر شب بود که از روی عندلی برخاست، کلیدی از جیبش درآورد و در گنجه ای را گشود و کیف و دیلمی خوشدست و طنابی و زنجیری و دیگر «وسایل ماهیگیری، از این قبیل را از آن بیرون آورد و پس از اینکه این وسایل را با مهارت و دقت در اطراف تن و بدن خود جای داد ناسزایی تودیدی تارخانم «کرانچر» کرد و چراغ را خاموش کرد و خارج شد.

«جری» کوچولو که هنگام رفتن به بستر و انمود کرده بود که لباسش را درآورده ولی در حقیقت بالباس دراز کشیده بود چند لحظه پس از رفتن پدرش از رختخواب بیرون آمد و در پناه تاریکی از پایش روان شد؛ از پله ها پایین رفت و از حیاط گذشت و وارد کوچه شد. در مورد باز آمدن به خانه هیچگونه ناراحتی خبالی نداشت؛ زیرا عمارت پراز مستاجر و در قاصح باز بود.

«جری» کوچولو که اشتیاق به کشف قوت و فن و اسرار شغل شریف پدرش او را بدینکار واداشته بود به دیوار منازل چسبیده بود و دیوار به دیوار و در به در و آجر به آجر پیش می رفت و پدر را لحظه ای از نظر دور نمی داشت. به سوی شمال پیش می رفتند و هنوز راه چندانی نرفته بودند که یکی دیگر از حواریون «اسحق و اتن»^۱ به والد محترم ملحق شد و همگام با او به راه خود ادامه داد.

نیمساعت راه که از مبدأ عزیزت دور شدند از حیطة عمل چراغهای کورسو و تگهبانان کورسو تر خارج شدند و به جاده خنوتی رسیدند؛ ضمن راه ماهیگیر دیگری به آنان پیوست. این عمل چنان بی سروصدا صورت گرفت که اگر «جری» کوچولو آدمی خرافاتی بود حتماً فکرمی کرد که ماهیگیر اولی ناگهان به دو نفر تقسیم شده است.

۱) Izaak Walton (۱۵۹۳ - ۱۶۸۳) مؤلف کتاب «ماهیگیر کامل»

باری، سه نفر به راه خود ادامه دادند و جری کوچولو نیز در پی شان روان بود. آمدند و آمدند تا به پای پشته‌ای که مشرف بر جاده بود رسیدند، در اینجا ایستادند. بر بالای این پشته یک دیوار کوتاه آجری بود که دورش را نرده آهنی کشیده بودند. سه ماهیگیر در پناه پشته و دیوار آجری از جاده خارج شدند و به کوچه بن‌بستی که یک طرف آن را همین دیواری تشکیل می‌داد که هشت پایی ارتفاع آن بود پیچیدند. جری کوچولو که در کنجی قوز کرده بود و کوچه را نگاه می‌کرد قیافه پدرش را دید که در مقابل نور ماه برجستگی خاصی یافته بود و داشت به چابکی از یک دروازه آهنی بالا می‌رفت؛ در یک چشم برهم زدن بالا رفت؛ ماهیگیر دوم و سوم نیز بالا رفتند؛ هر سه بی سروصدا پایین جستند و لحظه‌ای چند در همانجایی که فرود آمده بودند ماندند. مثل اینکه گوش فرا می‌دادند. سپس چهار دست و پا دور شدند. اکنون نوبت «جری» کوچولو بود که به دروازه نزدیک شود. در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود خود را به دروازه رساند. به آنجا که رسید در کنجی قوز کرد و نگاهی به محوطه افکند و دید که سه نفر ماهیگیر خزان خزان از لای علفها پیش می‌روند! از اینجا قبرستان و سنگ قبرها به قیافه اشباح جلوه می‌کردند و منار کلیسا به شبیح روح یک غول قوی عیقل شباهت داشت. راه چندانی نرفته بودند که از خزیدن باز ایستادند و به پا خاستند، و به «صید ماهی» پرداختند.

ابتدا بایک بیل به صید پرداختند، اندکی بعد به نظر رسید که والد محترم چیز شبیه به «پیچ در بطری» را تنظیم می‌کند. معلوم نبود چه کار می‌کنند، اما هر چه بود سخت مشغول بودند؛ جری کوچولو در این هنگام بر اثر صدای موحش ساعت کلیسا به قدری وحشتزده شد که در حالی که موی سرش مانند موهای سر پدرش سیخ ایستاده بود نا به فرار گذاشت.

اما چون مدت‌ها بود مشتاق بود از این قبیل مسائل سردر آورده این خواهش نه تنها او را از رفتن بازداشت، بلکه وسوسه‌اش کرد که برگردد و سر و گوشی آب

بدهد. موقعی که برای یازدهم به داخل محوطه نظر افکند دید هنوز سخت مشغول «صید» هستند و پیدا بود که ماهی به تور زده‌اند. صدای پچ پچ و هن هن از آن پائینها به گوش می‌رسید، آثار تقلا و فشار از میکلشان که دولاشده بود پیدا بود، مثل اینکه جسم سنگینی را بلند می‌کردند. جسم مزبور از دک اندک از زمین خارج شد، «جری» کوچولو می‌دانست این جسم چه خواهد بود، اما وقتی آن را دید و دید که پدر محترم دست به کار باز کردن آن شد چنان وحشت کرد که معطلی را جایز ندانست و یا به فرار گذاشت و تایک میل راه نپیمود در هیچ جا توقف نکرد.

حتی بعد از آن هم اگر برای نفس تازه کردن نبود در هیچ جا توقف نمی‌کرد، زیرا این فرار به مسابقه دوپی شبیه بود که اشباح سردرپی آدم گذاشته باشند، و در چنین وضعی بدبهی است آدم می‌خواهد هر چه زودتر به انتهای مسابقه برسد. فکر می‌کرد که تابوتی که دید سر در عقبش گذاشته و در عالم خیال می‌دید که بریک انتهایش تکیه کرده و سیخ ایستاده و از دنبالش شلنگ برمی‌دارد و پیش می‌آید و چیزی نمانده است که به او برسد و بازویش را بگیرد. و این البته چیزی است که آدم از آن وحشت کند. و عجب اینکه این جانور تنها در پشت سر نبود، و «جری» کوچولو از ترس اینکه مبادا مانند بادبادک بچه‌ها از کوره راهی سر دریاورد و راه بر او بگیرد از اینگونه کوره راهها اجتناب می‌کرد و از وسط جاده می‌گریخت. این شیخی خیالی در درگاهی عمارات نیز کمین می‌کرد و شانیه‌های مخوف خود را به درها می‌سود و آنها را تا حوالی گوش بالا می‌افکند. انکار می‌خندید. در سایه‌های میان راه می‌خزید و از روی شیطنت بر پشت می‌خوابید تا مانع از حرکتش گردد، حال آنکه در تمام این مدت از پشت سر بتاخت می‌آمد و چیزی نمی‌ماند به او برسد؛ با اینحال پیدا است که وقتی «جری» کوچولو به درخانه رسید از ترس قالب تهی کرده بود، حال آنکه جانور کذایی هنوز دست از سرش برنداشته بود و تلپ تلپ از پله‌ها بالا می‌آمد، و بالاخره با او به بستر خزید و هنگامی هم که

خسته و نیمه جان به خواب رفت بر سینه اش غنود.

صبحگاهان، پیش از طلوع آفتاب، هنگامی که پدرش برگشت «جری» کوچولو در بستویی که در آن خوابیده بود از خواب آشفته خود بیدار شد. پیدا بود که پیش آمدی کرده بود، یعنی «جری» کوچولو اینطور استنباه کرد؛ چون دید پدرش هردو گوش مادرش را گرفته و پس کله اش را به لبه تخت خواب می کوبد و می گوید:

«گفتم که خدمت می رسم... و می رسم!»

زتش به التماس می گفت: «جری! جری! جری!»

جری گفت: «با کارم مخالفت می کنی، و من و شرکام چویشومی خوریم؟ تو قرار بود به من حرمت بذاری و بی اطاعتی من نکنی... چه دردته که سرکشی می کنی؟»

زن بینوا به چشمان اشک آلود زیان به اعتراض گشود و گفت: «من

که همیشه سعی می کنم برای تو زن خوبی باشم.»

«زن خوبی هستی که یا کسب شوهرت ضدیت می کنی! این احترا

به شوهره که کسبش بی اعتبار می کنی؟ این اطاعت از شوهره که در جریانات

حساس مربوط به کسب و کارش بی اطاعتی شو می کنی؟»

«جری، آخه اونوقتها از این کارهای بد نمی کردی!»

آقای کرانچر گفت: «تو همین ازسرت هم زیاده که زن به کاسب شریف

هستی. دیگه از تو نخواستن به کله زنانه ات فشار بیاری و حساب بکنی که

از کی دنبال این کسب رفت و از کی نرفت. به زنی که برای شوهرش احترام

قائله باشه و مطیع کاری به کارش نداره. خودته به زن دیندار و با خداهم

می دونی، آره؟ اگه دیندارش تویی که صدرحمت به اون بی دینش همین

تیرهایی که جلو این رودخونه تایمز کوئیدند چقدر حس و ضیفه شناسی دارن

توهم همونقدر داری، و همونا راهم باید کوئید تو کله ات.»

این مناقشه به لحنی فرو افتاده صورت می گرفت. عاقبت کاسب

زحمتکش با حرکت پا بوتینهای گل آلودش را در آورد و بر کف اتاق دراز کشید. پسرش دزدکی سر برداشت و نگاهش کرد و چون دید که دستهای زنگ آلودش را به عوض بالش زیر سر گذاشته و خوابیده است اونیز دراز کشید و مجدداً به خواب رفت.

آن روز صبح هنگام چاشت نه از ماهی خبری بود و نه از چیزهای دیگر. آقای «کراتچر» افسرده و بی دل و دماغ و بسیار عصبانی بود، در کتری را دم دست نگهداشته بود تا در صورتی که خانم «کراتچر» نشانی از تلاوت دعای سفره ایراز دارد از آن به عنوان وسیله تأدیب استفاده کند و آن را بر سرش بکوبد. در موقع معمول دست و رویش را شست و کفشهایش را واکس زد و همراه پسرش به جانب محل کسب ظاهرش به راه افتاد.

«جری» کوچولو یا چارپایه‌ای که زیر بغل زده بود و در کنار پدر راه می‌پیمود و «فلیت استریت» آفتاب گرفته و شلوغ را زیر پا می‌نهاد یا جری کوچولوی شب، که در تاریکی و تنهایی از چنگ تعقیب‌کننده مخوف گریخته و در آن دوان به خانه آمده بود، تفاوت بسیار داشت. با برآمدن آفتاب هوش و حواسش را بازیافته و ترس و دهشتش با تاریکی شب رفته، رخت برپسته بود که از این لحاظ شاید در آن صبح آفتابی تنها نبود و با بسیاری از عابران «فلیت استریت» و مردم لندن وجه اشتراك داشت.

همچنانکه در کنار پدر راه می‌رفت، در حالی که احتیاط می‌کرد زیاد به اونزدیک نشود و لاقبل به اندازه یک طول چارپایه از او فاصله داشته باشد، گفت:

«بابا، مرده دزد چیه؟»

آقای «کراتچر» بی‌اختیار ایستاد، بعد جواب داد: «من چی میدونم؟»
پسرک باقیانده‌ی شمله پیله گفت: «ولی بابا من خیال می‌کردم شما همه

چی رو می‌دونی.»

آقای «کراتچر» به راه افتاد، و همچنانکه کلاهش را از سر برمی‌داشت

تا به موهای زبرش آزادی عمل دهد، گفت: « آه، بله! خوب، اونم ید - کاسبه. »

جری کوچولوی ناآقا پرسید: « بابا، چی چی می فروشه؟ »
آقای کرانچر قدری تأمل کرد، سپس جواب داد: چیزهایی که خرید-
وفروش می کنه بیشتر وسایل علبیه. »

پسرک ناآقا پرسید: « جنازه می فروشه، نه بابا؟ »
آقای کرانچر گفت: « آره، گمون می کنم چیزهایی در این حدود. »
« بابا، نمی دونی چقدر دوست دارم که من هم وقتی بزرگ شدم مرده
دزد بشم؟ »

این کلمات آقای «کرانچر» را تسکین داد، اما یاقیافه ای تردیدآمیز و
به شیوه ای پرهیزکارانه سر تکان داد و گفت:

« البته بسته اس به اینکه استعداد تو چطوری پرورش بدی. سعی کن
استعداد تو پرورش بدی، و تا اونجایی هم که می تونی بامردم کمتر صحبت
کنی؛ از کجا معلوم شاید هم تونستی خیلی کارها بکنی. »

وقتی «جری» کوچولو، که بر اثر این سخنان به وجد آمده بود،
جلو جلو دوید تا چارپایه را در سایه «بار» مستقر کند آقای «کرانچر» باخود
گفت:

« جری، کاسب شریف، امید هست که لااقل این پسره عوض مادرش
مایه راحتی و آسایش بشه و باری از رو دوش برداره. »

فصل پانزدهم

بافندگی

در میخانه مسیو «دفارژ» باده‌خواری زودتر از معمول آغاز شده بود. از ساعت شش صبح چهرهای زرد و پریده رنگی که از لای میله‌های پنجره سرک کشیده و به درون نگریسته بودند قیافه‌های دیگری را دیده بودند که بر فراز جامهای شراب خم گشته بودند. شرابی که آقای «دفارژ» می‌فروخت حتی در منتهای خود شرابی رقیق بود، و در اینگونه مواقع فوق‌العاده رقیق بود. به‌علاوه، شرابی بود ترش مزه و ترش‌کننده، زیرا هر کس که جرعه‌ای از آن می‌نوشید «ترش می‌کرد». از انگور افشوده آقای «دفارژ» جز شعله دودآلود آتشی که در تاریکی می‌سوخت و در درد آن کسین می‌کرد شعله مستانه‌ای به‌خارج نمی‌تراوید.

این سومین روز بود که مردم صبح زود در میخانه آقای «دفارژ» گرد آمده بودند و شراب می‌نوشیدند. این جریان از روز دوشنبه شروع شده و اکنون چهارشنبه بود؛ اما مشتریان آنقدر که به فکر فرو می‌رفتند و تأمل می‌کردند شراب نمی‌نوشیدند، زیرا بیشتر کسانی که در آنجا نشسته بودند گوش فرا می‌دادند و نجوا می‌کردند و دزدانه به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند اشخاصی نبودند که حتی اگر پای جانشان هم در میان بود می‌توانستند سکه‌ای از

جیب درآوردند و روی پیشخوان گذارند. با وجود این از هنگامی که در میخانه را گشوده بودند همین مردم باچنان علاقه‌ای آمده بودند که گفتمی می‌توانند بشکده‌ها شراب سفارش دهند. از این میز به آن میز و از این کنج به آن کنج می‌رفتند و به عوض شراب باچشمان آزمندشان حرف می‌بلعیدند.

اما علیرغم این همه مشتری از صاحب میخانه خبری نبود؛ و کسی هم جایش را خالی نمی‌کرد، چون تازه واردی که از آستانه در می‌گذشت نه چشمی به دنبالش می‌گرداند و نه سراغش را می‌گرفت و نه از اینکه می‌دید مادام و دفارژه باظرف پر از سکه‌های کچ و کوله - که همچون آدمهایی که از جیبشان درآمده بودند از ریخت و قیافه افتاده بودند - پشت پیشخوان نشسته است و میخانه را اداره می‌کند تعجب می‌کرد.

جاسوسانی که دزدانه سرک می‌کشیدند و نگاه می‌کردند، همچنانکه به هرجا، از اعلی تا ادنی، از کاخ شاه گرفته تا زندان تبه‌کاران سرک می‌کشیدند و سر و گوش آب می‌دادند می‌دیدند که نوعی انتظار بر محل سایه افکنده است. بازی با ورق رونقی نداشت، آنهایی که دومینو بازی می‌کردند مهره‌ها را باقیافه تفکر آمیز برهم توده می‌کردند و به عوض بازی با آنها برج می‌ساختند. می‌خواران، با انگشت و باقظرات مشروبی که روی میزها ریخته بود شکل می‌کشیدند؛ مادام و دفارژه باخلال دندان به سر آستین ژاکش ورمی‌رفت، و در عین حال، چیزهای نامرئی و سخنان نارسایی را در دور دست می‌دید و می‌شنید.

باری، در این آدم‌خواری، چنین بود وضع بجله «سن آنتوان» تاظهر. زهر بود که دومرد غبارآلود از کوچه‌ها و خیابانها و چراغهایی که بر فرازشان تاب می‌خورد گذشتند؛ یکی از آن دو نفر آقای «دفارژه» و دیگری مأمور نگهداری راه بود که کلاهی آبی بر سر داشت. این دو نفر که سراپا گردوغبار بودند و از تشنگی رمق نداشتند وارد میخانه شدند. ظهور این دو، آتشی در دل «سن آنتوان» برانگیخت که همگام با آنها گسترش می‌یافت و سرانجام

شعله آن در قیانه و چهره اشخاصی که دم در وینجره خانه خویش ایستاده بودند و انتظار می کشیدند زبانه کشید. معذک کسی از پی شان به راه نیفتاد و هنگامی هم که وارد میخانه شدند، هر چند که نگاه حاضران به یکباره متوجه شان شد، کسی با آنها صحبت نکرد.

آقای «دفارژ» گفت: «آقایون، روز به خیر!»

با این عمل همه مهر سکوت از لب برداشتند و یکصدا گفتند: «روز به خیر!»

«دفارژ» سری تکان داد و گفت: «آقایون، هوای بدی است.»

به شنیدن این سخن هر کس به نفر پهلودستی خود نگریست، همه چشم به زیر افکندند و خاموش ماندند. جز یک نفر که از جا برخاست و بیرون رفت. آقای «دفارژ» با صدای رسا خطاب به مادام «دفارژ» گفت: «خانم، با این مرد نازنین که مأمور نگهداری راه و اسمش هم «ژاکه» چندین فرسخ پیاده اومدیم. دریک منزل ونیمی پاریس تصادفاً بهش برخوردیم. پسر خوبی است، امش هم «ژاکه». به قدری شراب بهش بده!»

دومین نفر هم از جا برخاست و بیرون رفت. مادام «دفارژ» قدری شراب جو مأمور نگهداری راه، موسوم به ژاکه، گذاشت. شخص اخیر الذکر کلاه آبی را از سر برداشت و به مشتریان سلام داد و شراب را نوشید. مقداری نان سیاه در جیب بغل داشت. در کنار پیشخوان مادام «دفارژ» نشست و به خوردن نان و نوشیدن شراب پرداخت. در این هنگام سومین نفر هم بلند شد و از میخانه بیرون رفت.

دفارژ نیز جرعه ای شراب نوشید و گلویی تر کرد، منتها چون شراب برای او چیز تازه و نوظهوری نبود مقداری که نوشید کمتر از آنچه بود که به مأمور نگهداری راه داده بود. پس از اینکه شراب را نوشید منتظر ماند تا اینکه ده ست روستایی صبحانه اش را به دایان رساند. در این ضمن نه کسی را نگاه کرد و نه کسی به او نگریست، حتی مادام «دفارژ» هم که بافتنی اش را

برداشته بود و سخت مشغول بود توجهی به او نداشت.

چندی که گذشت دفارژ پرسید: «رفیق، غذاتو خوردی؟»

«بله، خیلی ممنونم.»

«پس، بریم تا اتاقی رو که بهت وعده داده بودم ببینی؛ درست همونه

که تو میخوای.»

از میخانه خارج شدند و به خیابان آمدند، از خیابان دور شدند و از

حیاط گذشتند و از رشته پلکانی که شبی تند داشت بالا رفتند و به اتاقک زیر

شیروانی آمدند. همان اتاقی که يك وقتي پيرمردی سپیدموی در آن بر نیمکتی

نشسته و کمر خم کرده بود و کفش می دوخت.

اکنون از پیرمرد سپیدموی اثری نبود، اما سه نفری که تك تك میخانه

را ترك گفته بودند در آنجا بودند. حلقه‌ای این سه نفر و پیرمرد سپیدموی را

که راه دوری با آنان فاصله داشت بهم می پیوست؛ يك وقتي این سه نفر از شکاف

دیوار به درون اتاقک نگریسته و او را تماشا کرده بودند. «دفارژ» در را با

دقت تمام بست و به لحنی فرو افتاده آغاز به سخن کرد: «ژاک شماره ۱، ژاک

شماره ۲، ژاک شماره ۳! این همونیه که شاعد ماجرا بوده و طبق قرار قبلی با

من، که ژاک شماره ۴ باشم، برخورد کردا او ماوقع رو براتون تعریف می-

کنه. ژاک شماره ۵، بگو. تعریف کن!»

مأمور نگهداری راه، با کلاه آیش عرق پیشانی آفتاب سوخته اش را

گرفت و گفت: «آقا، از کجا شروع کنم؟»

آقای دفارژ گفت: «از همون اول شروع کن.»

مأمور نگهداری راه آغاز به سخن کرد، و گفت: «یه سال پیش بود که او

را دیدم. یعنی این تابستون که نگذره میشه یه سال. دیدم که زنجیر زیر

کالسکه مارکی رو گرفته و ازش آویزون شده. جریان از این قرار بود: من

تازه کارمو تموم کرده بودم، آفتاب داشت غروب می کرد و کالسکه مارکی

یواش یواش از تپه پایین میومد، اونهم زنجیر و گرفته بود و بهش آویزون

شده بود... اینطور!»

این را گفت و ماقع راه، از اول تا به آخر، عملاً نشان داد، و طبیعی است از آنجایی که طی این یکسال، این ماجرا یگانه مایه تفریح و سرگرمی اهالی دهکده بود و لذا به دفعات آن را تکرار کرده بود، در انجام عمل تبجر مهارت فوق العاده‌ای کسب کرده بود.

ژاک شماره ۱ رشته سخش را برید و پرسید: «قبلاً هم او را دیده بودی؟»

مأمور نگهداری راه از روی زمین برخاست و جواب داد: «نه، اصلاً ندیده بودم.»

ژاک شماره ۳ پرسید: «پس به‌دها اونو چطور شناختی؟»
مأمور نگهداری راه به لحنی ملایم و درحالی که بینی‌اش را می‌خاراند گفت: «از قد بلندش. آن روز غروب وقتی جناب مارکی پرسید: بگو بینم قیافه‌اش چطوری بود؟ جواب دادم: بلند، قد به‌غول.»

ژاک شماره ۲ گفت: «می‌بایس می‌گفتی قد به‌کوتوله.»
«ولی من از کجا بدونم؟ هنوز کار صورت نگرفته بود؛ و تازه با منم صحبتی نکرده بود. وانگهی من خودم داوطلبانه ز قتم که چیزهایی رو که دیده بودم تعریف کنم. آقای مارکی که کنار حوض و فواره ایستاده بود با انگشت به من اشاره کرد و گفت: اون مرد که رویارین پیش من! آقایون، خدا بسر شاهده من خودم داوطلبانه نرفتم.»

دفارژ خطاب به مردی که سؤال را کرده بود گفت: «اینو که درست می‌گه، ژاک! خوب، ادامه بده!»

مأمور نگهداری راه با قیافه‌ای اسرارآمیز گفت: «بله! مرد بلند قد غیبش زد؛ دنبالش گشتند... چند ماه؟ نمی‌دونم... نه‌ماه، ده‌ماه، یازده‌ماه؟ درست نمی‌دونم.»

دفارژ گفت: «مدتش مهم نیست؛ هر قدر هم خوب قایم شده بود

متأسفانه عاقبت پیداش کردند. خوب، ادامه بده!»

«هیچی، بازهم رو تپه داشتیم کار می‌کردم، و آفتاب داشت غروب می‌کرد. داشتیم وسایلم را جمع می‌کردم که بدهی که پای تپه بود برگردم. اونجا چون تو دره بود هوا تاریک بود. وقتی سرمو بالا کردم شش‌تا سرباز دیدم که داشتند می‌ومدند، توشون یه مرد بلندقد بود که دستهاشو سفت به پهلوهاش بسته بودن.. اینطوره!»

در اینجا نیز به كمك كلاه آبی خود وضع مردی را که دستهایش را با طناب به پهلوهایش بسته و از پشت گره زده بودند مجسم کرد.

«...کنار سنگهایی که کپه کرده بودم ایستادم تا سربازها بیان ردشن (چون، می‌دونید، اون جاده جای خلوتی است و آدم اونجا هرچی ببینه به تماشا می‌ارزه.)، اولها وقتی جلو او آمدند فقط همین دیدم که شش‌تا سربازن و دستهای یه آدم بلند قدی‌ره بسته‌ان و باخودشون میارن. قیافه‌هاشون هم درست تشخیص داده نمی‌شد، جز از اون طرفی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، تازه از این طرف هم قیافه‌هاشون قرمز بود. فقط همین دیدم که یه بالای تپه رسیده‌اند و سایه بلندشون روی اونطرف جاده افتاده، عیناً مثل سانه غول. بعد دیدم که سرتاپاشون گردو خاکه، و همونطور که تاپ تاپ جلومیان گردو خاک هم باهاشون جلو می‌اد. ولی وقتی که خوب نزدیک شدند مرد بلندقد و شناختم، او هم منو شناخت. و از خدا می‌خواست این دفعه هم مثل همون غروبی که اولین دفعه نزدیکییای همون نقطه دیده بودمش باکله خودشو پرت کنه تو دره!»

صحنه را طوری تشریح می‌کرد که گویی مرد مزبور در آنجا حضور داشت. پیدا بود که صحنه را به وضوح در خیال می‌بیند، شاید در طول زندگی خود چیزهای بسیاری را ندیده بود.

«...پیش سربازها خودمو به این راه زدم که نمی‌شناسمش، اونهم نه، دشو بد اون راه زد که منو نمی‌شناسه البته این جور می‌انمود کردیم،»

بانگاه به هم فهموندیم که وانمود می کنیم، و گرنه همدیگرو می شناختیم.
رئیس سر بازارها بادست بده اشاره کرد و به سر بازارها گفت.

«یاله! زودتر به خاکش بسپارید!» اوها هم تند کردند، من هم از دنبالشون. بازوهاشو از سر سفت بسته بودن که ورم کرده بود، کتشیای چویش لقی و گشاد بود، و خودش هم می لنگید، و چون می لنگید خیلی یواش راه می رفت، به همین جهت سر بازارها بانه تنگ می بردنش... ایتطور!»
وحانت و وضع کسی را که بانه تنگ به پیش می رانند مجسم کرد.

«...همونطور که شلاقی از تپه پایین میومدند افتاد. سر بازارها قاه قاه خندیدند و از زمین بلندش کردند. صورتش خونی و گردو خاکی بود، ولی نمی توانست پاکش کنه؛ و چون نمی توانست، سر بازارها می خندیدند و مسخره اش می کردند. آوردنش توی ده، همه دهاتیها برای تماشا ریختند بیرون؛ از آسیاب رد شدند و بردنش اون بالاها، زندون؛ مردم همه دیدند در زندون تو تاریکی باز شد و اونو بلعید... ایتصور!»

دهنش را تا آنجا که می توانست گشود و آن را «تلخ» ی بست. دقارژ چون دید که راوی مایل نیست دهنش را مجدداً بگشاید، مبادا که با این عمل از تأثیر سخنان خود بکاهد، گفت: «ادامه بده، ژالک!»

مأموز نگهداری راه سنگینی بدن را بر پنجه پا انداخت و به لحنی فرو افتاده گفت: «اهالی ده همه خودشونو عقب کشیدند، مدتی کنار حوض و فواره پیچ کردند. بعدش هم رفتند خونه هاشون خوابیدند. اونشب همه خوابهای وحشتناک دیدند، شاید خواب می دیدند حبس شده اند و پشت میله های زندونند، روزی از اونجا در میان که مرده باشند و جنازشونو بیرون بیارند. صبح که شد وسایل کارمو رو دوشم انداختم و همینطور که نون سیاهمو تو رام می خوردم به طرف محل کارم راه افتادم، از دم زندون رد شدم. پشت میله ها ایساده بود و نگاه می کرد، صورتش مثل دیروز خونی و گدو خاکی بود؛ دستش باز نبود که بتونه اشاره کنه، من هم جرئت نکردم صداش کنم. هیچی،

همینطوری ایستاده بود و مثل یه نعش نگاه می کرد.»

دفاژژ و سه نفر دیگر باقیافه درهم کشیده همدیگر را نگاه کردند. در اثنایی که به داستان گوش فرا می دادند قیافه شان تند و تلخ و انتقامجو بود و حالات و رفتارشان هرچند اسرارآمیز بود حکایت از صلابت و قدرت داشت. قیافه شان به قیافه اعضای يك محكمه انقلابی شباهت داشت: ژاك شماره ۱ و ۲ بر تشك كاهی کذایی نشسته و چانه را بر کف دست تکیه داده و بر مأمور نگهداری راه چشم دوخته بودند؛ ژاك شماره ۳ باقیافه ای گرفته پشت سر آنها بر زانویی تکیه کرده و دست بی قرار و آرامش مدام در اطراف لب و دهانش آواره بود. دفاژژ بین آنها و راوی، که او را در مقابل روشنایی که از نتیجه به درون می آمد جای داده بود، نشسته بود و گاه از او چشم برمی گرفت و به دیگران می نگریست و زمانی نگاه از دیگران برمی گرفت و متوجه وی می ساخت. گفت: «ژاك ادامه بده!»

«چند روزی تو اون قفس آهنی موند؛ دهاتیها دزدکی نگاهش می کردند، برای اینکه می ترسیدند درسته نگاهش کنند. ولی به هر حال، دورا دور، زندون روی صخره رو نگاه می کردند؛ غروب که می شد همه جمع می شدند دور حوض و فواره و شروع می کردند به دری وری گفتن، و همه قیافه ها متوجه زندون می شد. سابق بر این همه اش توجهشون به اداره دست بود، و حالا دیگه همه اش متوجه زندون بود. مردم دم حوض و فواره صحبت می کردند و می گفتند اگر چه به اعدام محکوم شده ولی اعدامش نمی کنند، برای اینکه در پاریس عرض حالهایی داده اند و گفته اند که در نتیجه مرگ بجه اش از بس عصبانی بوده نمی دونسته چکار داره می کنه؛ می گفتند حتی یه عرض حال هم به شخص شاه داده اند؛ ولی آیا این چیزها صحت داشت یا نداشت من یکی نمی دونستم. شاید راست بود، شاید هم دروغ بود.»

ژاك شماره ۱ در صحبتش دوید و گفت: «گوش کن ژاك، من می دونم که يك همچو عریضه ای رو به شاه و ملکه دادند. غیر از خودت، همه اونهایی

که اینجا هستند دیدند که شاه که تو کالسکه‌اش پیلو دست ملکه نشسته بود
عریضه را گرفت. همین دقارژ بود، همینی که تو می‌بینی، که چون شو به خطر
انداخت و با عریضه‌ای که تو دستش بود جلو اسبها دوید و دادش به شاه.»

ژاک شماره ۳ که زانورده بود و انگشتان بیقرارش به شیوه‌ای آرمند و
انگار در جستجوی چیزی تا بدان وسیله گرسنگی خود را فرو نشانند - و این
چیز خوراکی و نوشیدنی نبود - بر اطراف لب و دهنش آواره بودند، گفت:
«وسرپازهای گارد، سوار و پیاده، دور شو گرفتند و تا می‌خورد زدنش. می-
شنوی؟»

«بله، آقا.»

دقارژ گفت: «خوب، پس ادامه بده.»

مرد روستایی در ادامه داستان گفت: «یه صحبت دیگه هم بود؛ می-
گفتند اونو برای این آوردند اینجا که در همونجایی که جریان اتفاق افتاده
اعدامش کنند. و حتی می‌گفتند چون حضرت اشرفو کشته و حضرت اشرف
نسبت به رعیت‌هایش سمت پدری داشته و با اونها مثل پدر رفتار می‌کرده
بنابراین اونو به عنوان یه کسی که پدرشو کشته باشه اعدام می‌کنند. یه پیرمرد
دم حوض و فواره می‌گفت که اول دست راستشو، یعنی همون دستی که کاردو
باماش گرفته، جلو چشاش می‌برند و آتش می‌زنند. بعد، دست و سینه و پاشو
شکاف میدن و توی شکافها روغن داغ و سرب و رزین و موم و گوگرد می-
ریزند و بعد می‌بندش به چهارتا اسب و شته‌اش می‌کنند. همون پیرمرد می-
گفت که با قاتل شاه فقید، لویی پانزدهم، هم همون کارو کردند. ولی من که
نمی‌دونم راست میگه یا دروغ، چون منکه درس نخوانده‌ام تا بدونم.»

مردی که انگشتان بیقرار و حالت آرمند داشت گفت: «گوش کن ژاک،
گوش کن بین چی میگم، اسم اون شخصی که پیرمرد گفته، «دامین» بود،
و همه اون بلاهایی رو که گفتمی تو روز روشن و تو همین خیابونهای پاریس

سرش آوردند. و چیزی که خیلی جالب بود این بود که خانمهای شیک پوش
و صاحب کمال زیادی توی تماشاچیها بودند که یکپارچه شور و هیجان بودند
و تا به آخر به تماشای جریانی که می گذشت رغبت نشون دادند... میگویم تا
به آخر... چون جریانو تاشب طول دادند. یک دست و دو پاشو بریده بودند
و هنوز نفس می کشید! تا بالاخره تموم کرد - راستی تو چند سالته؟
مأمور نگهداری راه که شصت ساله به نظر می آمد گفت: «سی و پنج سالمه.»
«خوب، پس اونوقت که این جریان اتفاق افتاد بیشتر از ده سالت بوده،
شاید هم دیده باشی.»

دفارژر بایبجوحصلگی که مهیب می نمود گفت: «بسه دیگه! زنده باد
شیطان! ادامه بده.»

«بله، بعضی هامی گفتند اینطور، بعضی هامی گفتند اونطور... و همه اش
صحبت همین بود؛ حتی مثل اینکه فواره هم باهمین آهنگ تو حوض می-
ریخت. بالاخره شب یکشنبه که مردم همه خواب بودند سربازها از زندون
سرازیر شدند؛ صدای ته تنگهاشون که روی سنگفرش خیابان می خورد تو
هوا پیچیده بود. کارگر بود که زمین رو می کند، و کارگر بود که چوب بسترو
می گوید و سرباز بود که می خندید و آوازمی خواند. صبح که بیدار شدیم دیدیم
یه چوبه دار بلند، به بلندی چهل پا، کنار حوض و فواره علم شده و سایه
نعمشو انداخته رو حوض.»

مأمور نگهداری راه به سلف اتاقل خیره شد، باحالتی که گفتمی از سطح
آن گذشته و در دل آسمان، و چوبه دار، رخته کرده است.

«... همه کارهاشونو ول کردند، همه اونجا جمع شدند، کسی گاوشو
صحرا نبرد، گاوها هم با صاحبانشون اونجا بودند. ظهر بود که صدای طبلها
بلند شد. سربازهایی که شبونه برگشته بودند زندون، آوردنش بیرون.
دستهایش مثل سابق بسته بود، دهنشم بسته بودند... بایه ریسمون، وطوری
هم بسته بودند که انگار می خندید.»

راوی به کمک شست دست و دهنش را تا بناگوش گشود و حالت چهره زندانی را مجسم نمود، و هر آنگاه به نقل داستان ادامه داد:

ونوك چوبه دار به كاردار گذاشته بودند، كه تينهاش رو به بالا بود و نوکش آزاد بود. بالاش كشيده و دارش زدند، و ویش كردند تا همونطور رو حوض و فواره تاب بخوره و آبشو مسموم كنه.»

همه بهم نگاه كردند، و راوی با كلاه آيش عرقى را كه نابه پاد آوردن اين منظره نوم از پيشانيش جوشيده بود خشك كرد.

«... آقايون، منظره وحشتناكى بود. ديگه زنها و بچهها چطورى مى-تونستن از اين حوض و فواره آب بردارن! ديگه كى رغب مى كرد بياد زير سايه اين منظره و با رقيتش بگه و بشتنها گنتم زيب اون؟ غروب دوشنبه كه از دهكده دراومدم وقتى برگشتم و نگاه كردم سايه اش از كليسا، از آسياب، و از زندون هم گذشته بود... و مثل اينكه تا اونج، كه زمين و آسمون بهم مى رسيدن كشيده شده بود!»

مردى كه حالت آزمند داشت همچنانكه به سه تاي ديگر مى نگرىست نكشش رامى جويد، و انگشش بر اثر خواهنس و ميللى كه دى را در پنجه گرفته بود مى لرزيد.

«... آقايون، اين بود حال و حكايبت. غروب همون روز، همونطور كه گفته بودند از دهكده دراومدم، اون سب و نصف روز بعدش راه اوادم تا اينكه همونطور كه گفته بودن به اين زينى بر خوردم. بتيه ديروز و تمم ديشبو بايشون، گاهى بياده و گاهى سواره، راه اومديم، و حالا هم همونطور كه مى بينيد حى و حاضر پش شما هستم!»

پس از سكوت رعب آوزى كه از پى نقل داستان آمد ژاك شماره ۱- گنت: «بسيار خوب! شما هم درست رفتار كرديد و هم ماه قم را بى كم و كست تعريف كرديد. حالا مسكنه يه لحظه بيرون اتاق باشيد.»

مامور نكهدارى راه گنت: «چشم!»

دقارز او را تاسر بلهها بدرقه كرد و برگشت. هنگامى كه به او باز

آمد سه نفر دیگر از جای برخاسته و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند. ژاک شماره ۱ پرسید. «نظر تو چیه، ژاک؟ اینم یادداشت کنیم؟»
دفارژ جواب داد: «یادداشت کنید: به عنوان چیزی که محکوم به نایبوی است.»

مردی که حالت آرمند داشت زیر لب گفت: «بسیار حساسی است!»
ژاک شماره ۱ پرسید: «کاخ و همه اون خاندان؟»
دفارژ جواب داد: «کاخ و همه خاندان. انهداء کامل.»
ژاک شماره ۱ به لحنی که شادمانی از آن می تراوید گفت: «بسیار حساسی است!» و به جویدن انگشت دیگرش پرداخت.

ژاک شماره ۲ از دفارژ پرسید: «شما فکر نمی کنید با این ترتیبی که ما این یادداشتها رو نگه می داریم ناراحتی و دردسری پیش بیاد؟ البته اینطور و به این صورت که هست خطری نداره، چون غیر از ما کسی نمی تونه اونارو کشف کنه، ولی آیا ما همیشه خواهیم تونست کشفشون کنیم... یا بهتر بود می گفتم «مادام» همیشه این امکان بر اش هست که بتونه این کارو بکنه؟»
دفارژ سینه ای جلو داد و گفت: «ژاک، اگه زنه، مادا دفارژ، حتی تقبل می کرد که این وقایع و فقط همینطوری تو ذهنش ثبت کنه اطمینان داشته باش ندیک کیمه، بلکه یک دعاش هم از بین نمی رفت. حالا که اونهارو با علامتهای مخصوص خودش، تو حلقه های بافتنی اش ثبت میکنه کشفشون دیگه بر اش مثل آب خوردنه. خاطرت از بابت مادام جمع باشه. آدم بدبخت و بیچاره ای که از نتیجه و عواقب اعمالش میترسه بر اش خیلی آسونتره که وجود خودشو از صحنه روزگار محو کنه تا اینکه کلمه ای از اسمش یا فتره ای از جنایاتشو از دفتر ثبت مادام پاک کنه.»

حاضران زیر لب مراتب تأیید و اعتماد خویش را اعلام داشتند، سپس مردی که در نتیجه خوارمندی بود پرسید: «این مرد دهاتی رو بناست فردا راه نیتدا بیه؟ به نظر من بهتره هر چه زودتر ردش کنیم. خیلی ساده است:

فکر نمی‌کنی خصری داشته باشه؟»

دقارژ گفت: «تازه چیزی نمی‌دونه. اون چیزهایی که می‌دونه فقط همین اندازه است که خودشو بالای داری به همون بلندی که خودش تعریف کرد بیره. من بهش می‌رسه؛ بذارید پیش من بمونه. من ازش مواظبت می‌کنم، و به موقعش راهش میندازم. دلش می‌خواد اشخاص بزرگ، شاه و ملکه و درباریان و بیینه. بذارید تا یکشنبه اینجا باشد و اونهایی رو که می‌خواد بیینه.»

مدی که حالتی آزمند داشت گفت: «چطور؟ ولی آیا این پیش درآمد

خوبیه که یارو دلش لک زده که خانواده سلطنتی واعیان و اشرافو بیینه؟»

دقارژ گفت: «ژاک، اگه می‌خواهی گربه آرزومند و تشنه شیر باشه راه درستش اینه که شیرو بهش نشون بدی. همینطور اگه بخوایند که سگ شکاری

یادروزی شکار بزنه، طبیعتش اینه که شکارو بهش نشون بدن.»

دیگر کسی چیزی نگفت و به مأمور نگهداری راه که روی پله‌ها به خواب رفته بود گفتند که بیاید و روی تشک کاهی استراحت کند. و البته برای این کار نیازی به ترغیب و تشویق نداشت. چون بلافاصله به خواب رفت.

بدبختی است برای يك جنین بینوای شهرستانی در محلتهای پایین شهر.

هم به سهولت می‌شد جا تهیه کرد. صرفنظر از وحشت مبهمی که در جوار مادام، بر وجودش استیلا می‌یافت، زندگی حائیه‌اش بسیار تازگی داشت و فوق‌العاده مضبوط بود. ام مادام تمام روز پشت پیشخوان می‌نشست و چنان از حضور او بیخبر بود و چنان محسوس بود به اینکه خود را از هر چیزی که از ظواهر امر تجاوز کند بیخبر نشان دهد نه مرد بینوا هرگاه که چشمش به او می‌افتاد از ترس بر خود می‌لرزید، زیرا بیش خود به این نتیجه رسیده بود که امکان ندارد آدم پیش‌بینی کند که این خانم لحظه‌ای بعد چه قیافه‌ای ممکن است به خود بگیرد و یا چه ادعایی ممکن است بکند و یقین داشت که اگر به کله آراسته و زیبایش می‌زد و ادعا می‌کرد که به چشم خود دیده که کسی را کشته و بعد هم پوست مقتول را کنده است تردیدی نخواهد بود که آن قدر

پافشاری می کند تا بالاخره حرفش را به کرسی بشانند.

لذا هنگامی که یکشنبه فرا رسید و فرار شد که مادام هم با او و مسیو-
دقارژ به «ورسای» برود اگر چه گفت بسیار خوشوقت است، ابداً خوشوقت
نبود. به علاوه، این هم ناراحت کننده بود که مادام ضمن راه و در وسیله نقلیه
عمومی هم‌اش بافتنی می بافت و بدتر از هر چیز اینکه آن روز بعد از ظهر
هم که در میان جمعیت به انتضار شاه و ملکه ایستاده بودند بافتنی را از دست
نهاد.

مردی که در کنار او ایستاده بود گفت: «مادام، خیلی کار می کنید»

مادام دقارژ جواب داد: «بله، کارم قدری زیاده.»

«مادام، چه چیزها می بافید؟»

خیلی چیزها.»

«مثلاً...»

مادام دقارژ باخونسردی جواب داد: «مثلاً کفن.»

مرد مزبور، همینکه موعیت دست داد قدری از او فاصله گرفت، و
مأمور نگهداری راه باکلاه آیش خود را بساد زد؛ احساس می کرد که هوا
فوق العاده دم کرده و خفتان آور است. اگر برای اینکه به خود آید تنها وجود
شاه و ملکه مورد نیاز بود خوشبختانه این دو دم دست بودند، زیرا چندی
نگذشت که شاه که صورتی گنده و ملکه که چهره‌ای زیبا داشت، در کالسکه
زرین خویش و در احاطه درباریان پدیدار شدند؛ گره‌هی از بانوان آراسته
که لب به خنده گشوده بودند و نجیبای و الاجاء در لباس فاخر و جواهرات
گرانیه‌ها، پودر زده، در التزام رکاب بودند؛ گروهی مرد وزن، باقیافه‌های
زیبا و تفرعن آمیز در پیرشان روان بودند، و این منظره به حدی جالب بود
که مأمور نگهداری راه، انگار هرگز سخنی درباره «ژاکهای» حاضر در همه
جا نشنیده بود، از خود بیخود شد و فریاد برآورد:

«زنده باد اعلیحضرت! زنده باد علیاحضرت! زنده باد همه کس و همه چیز!» سپر آن قدر باغ و حیاط و بهار خواب و حوض و فواره و باریکه‌های چمن دید و آن قدر قیافه شاه و ملکه و درباری و اعیان و اشراف و زن و مرد دید و زنده باد شنید که یکپارچه احساسات شد. و طی تمام این تشریفات که سه‌ساعتی به طول انجامید آن قدر احساسات به خرج داد و فریاد شوق و شادی از دل بر کشید که «دفارژ» ناچار محکم یتمه‌اش را چسبید، تو گویی می‌خواست مانع شود و نگذارد یکپو بر عطف این شور و احساسات زودگذر بتازد و از سر شوق آن را بدرد.

وقتی تشریفات به پایان رسید، دفارژ دستی به‌یشتش زد و گفت:
«بارک‌اله، جدآ یسر خوبی هستی!»

مأمور نگهداری راه اندک‌اندک به خود می‌آمد، بدگمان از اینکه ب این ابراز احساسات مرتکب اشتباه شده است. اما نه...
دفارژ در گوشش گفت: «تو همونی هستی که ما می‌خواهیم. می‌دونی، تو می‌خواهی کاری کنی که این احتمالها فکر کنند که این وضع الی‌الابد دوام خواهد داشت. و اینطور که فکر بکنند روزبه‌روز بدتر و و تیحتر میشوند، و کار زودتر به سامان می‌رسد.»

مأمور نگهداری راه باقیافه تفکر آمیز گفت: «آره! درست می‌گی.»
«میده‌نی، این احتمالها اصلا مغز ندارند. با اینکه از تو متنفند و ترجیح می‌دعند تو و صدها امثال تو از بین برند و یک سنگ یا اسبشون طوریش نشه معهدا از همین صداعایی که از حلقوم تو و امثال تو درمیاد خوششون میاد. حالا که اینطوره باشه، بذار همین سروصداها ذهنشونو کور کنه - این بهترین راهشه.»

مادام دفارژ باقیافه‌ای بزرگ‌نشانه مأمور نگهداری راه را بر انداز کرد و سری به تأیید سخنان آقای دفارژ جنباند و گفت:
«بله، مثلاً همین خودت، برای ما چه که زرق و برقی داشته باشه و

جا، «بینجانی پشت سرش بلند باشه فریاد می کشی» حتی اشک هم می ریزی، مگه نه؟»

«بله، خانم، درست؛ حالا که همینصوره که شما می فرمایین.»
«مثلاً اگه یه مومت عروسک بیه نشون می دادند و می گفتند: اینهارو برای خودت تیکه تیکه کن» ه چی «یعنوا ی بردار، قطعاً اونو راکه از همه گرونتر و از همه قشنگتر بود سوا می کردی - مگه نه؟»
«بله، خانم، همینصوره که میگی.»

«میدونم، واگه یه سنه پرنده نشونت می دادن که نمی تونستن بیرون و می گفتند: پرهای اینارو بکن و برای خودت بردار - قطعاً اونهایی رو انتخاب می کردی که خوش پروبائتر بودند - مگه نه؟»
«بله، خانم، درست می فرمایین، همینصوره.»

آنگاه مادام دقارژ بادیست بدمحلی که شاه و ملتزمین رکاب برای آخرین بار در نیش چشم تماشاچیان ظاهر شده بودند اشاره کرد و افزود:
«خوب، تو امروز هم عروسکهارو دیدی و چه ی نده غارو. و حالادیکه می تونی بری سرخونه زندگیت!»

فصل شانزدهم

بازهم بافتن

مادام و مسیو دفارژ همچون دو دوست به آغوش محله ه سن آنتوان، بازگشتند، حال آنکه لکه‌ای که کلاهی آبی برسر داشت از میان تاریکی و گرد و غبار به سختی راه می‌پیمود و قمرسنگها راه خستگی آور را می‌برید و به سوی نقطه‌ای می‌شتافت که کاخ جناب مارکی، که اکنون در مزارخویش آسوده بود، به نجوای شاخ و برگ درختان گوش فرا می‌داد. این ره‌ها صورتیهای سنگی دیوار کاخ چندان فراغت داشتند که به نجوای درختان و زمزمه حوض و قواره گوش فرا دهند و به چند قیافه مترسکی که در پی علفی برای سدجوع یا بغلی می‌زیم، در چشم‌رس حیاط سنگی و بهار خواب آواره می‌شدند امکان دهند که در عالم خیال تعطی زده خویش تصور کنند که حالت چیره‌شان دگرگون گشته است. شایعه‌ای در افواه افتاده بود. این شایعه همان قدر ضعیف بود که مردم ده بودند - مشعر بود بر اینکه هنگامی که دشنه به نقطه‌کاری اصابت کرد حالت شرور آمیز صورتیهای سنگی تغییر یافت و جای خود را به درد و خشم داد و می‌افزود که پس از اینکه آن پیکر لرزان، به ارتفاع چهل پا، بر فراز حوض و قواره بالا کشیده شد همین چهره‌های سنگی قیافه موحد و انتقام‌جو به خود گرفتند و از آن بس

نیز به همان حال ماندند. بر بینی چهره سنگی که بر بالای پنجره اتاق خواب بود - اتاق خوابی که قبل د. آن واقع شده بود - دو فرورفتگی بدیدار گشته بود که همه با آن خوب آشنا بودند و کسی قبلا آن را بر او ندیده بود، و مواقع نادری که تنی چند از روستاییان ژنده از میان جمعیت سر بر می آوردند تا نگاهی به نیافه سرد و پخزده حضرت اشرف بیفکنند هنوز فرصت توجه به این فرورفتگیها را نیافته بودند که ناچار می شدند همچون خرگوشان سعادت مندی که در آن حوالی محدود می زیستند در میان تپهها و خس و خاشاک پراکنده گردند.

کلبه و کاخ، چهره سنگی و بیکر آویخته، لکه قرمز کف اتاق و آب زلال چاه دهکده، هزاران جریب زمین، یک کنت نشین، و تمام فرانسه در زیر آسمان شبانه متر اکم می گردید و در رسته ای با یک می گدخت، همانگونه که عالمی با تمام خردی و عظمتش در تلالو ستاره ای جلوه می کند. به همانگونه که دانش بشری می تواند پرتوی از نور را از یک دسته اشعه جدا کند و آن را تجزیه نماید خردهای والاتر نیز شاید بتوانند در پرتو همین نورضعیفی که از کره خاکی ما ساطع می شود اعمال و نواقص و عیوب مخنوقات مسئول و مقیم این کره را ببینند و باز شناسند.

آقا و خانم دفارژ در پرتو نور ستارگان، در وسیله نقلیه عمومی لقی لقی خهران به دروازه پاریس رسیدند. دم رعدار خانه توقف کردند و فانوسهایی چند حسب معمول بیرون آمدند و تشریفات بازرسی و بازرجویی به انجام رسید. آقای دفارژ پیاده شد، یکی دوسر با زویکی از مأموران همیس را می شناخت. باشخص اخیر الذکر بسیار صمیمی بود. وقتی به هم رسیدند با هم رویوسی کردند.

هنگامی که محله سن آنتوان باز زن و شوهر را در دامن تار خود گرفت، و وقتی که سرانجام در حوالی محل از کالسکه پیاده شدند و از میان کوچه پس کوچههای بوناک و گل آلوده به راه افتادند خانم دفارژ آغاز به

سخن کرد و گفت:

« خوب، دوست من، بگوییدم اون ژاک پلیس چی می گفت؟ »
« امشب چیزی نداشت، می گفت به جاسوس دیگه هم مأمورک دند
مارا پیاد. می گفت ممکنه بازهم باشند، ولی اون فقط یکی شونومی شناخت. »
مادام دفارژ گفت: « خوب، که اینطور! » و پروانش را باخونسردی
و حائنی کاسبکزانه بالا افکند و افزود: « لازمه اسمشو ثبت کنم... اسمش
چی هست؟ »

« یه انگلیسی است. »

« دیگه بهتر. اسمش چی هست؟ »

آقای دفارژ نام را با تلفظ فرانسه ادا کرد و گفت: « بارسا. » اما به
هر حال چون موقع شنیدن آن دو تلفظ کلمه دقت کرده بود آن را درست
عجی کرد.

مادام تکرار کرد: « بارسا. بسیار خوب، اسم کوچکش چیه؟ »

« جان ۱ »

مادام دفارژ ابتدا نام را زیر لب، پیش خود، تکرار کرد و سپس گفت:
« جان بارسا، بسیار خوب. ریخت و قیافه اش چه جوهره... مشخص

هست؟ »

« سنش در حدود چهل، قدش در حدود پنج پا و نه اینچ؛ موسیاه،

سبزه رو. به طور کلی آدم خوش صورتی است. چشمانش میشی، صورتش
دراز و باریک و رنگ پریده. بینی عقابیی، اما کشیده نیست و یه کمی به طرف

گوتۀ چپ انحنا داره... و بنا بر این حالت صورتش قدری زننده است. »
مادام دفارژ به خنده گفت: « آره، خیلی جالبه! فردا همه رو ثبت

می کنیم. »

از سر کوچه پیچیدند و به میخانه رفتند؛ نیمه شب بود، میخانه خالی

1) John

بود؛ مادام دفارژ بلافاصله پشت پیشخوان جای گرفت و بیه شمارش پول خریدهایی که درغیبش از مشتریان گرفته بودند، همچنین به بررسی موجودی و رسیدگی به اقلام دفتر وثیت اقلام لازم در دفتر شخصی خود پرداخت؛ به کار پیشخدمتی که درغیابش انجام وظیفه کرده بود رسید و او را مرخص کرد و به بستر فرستاد. پس آنگاه ظرف پول خرد را دوباره خالی کرد، به منظور حصول اطمینان بیشتر پولهای خرد را سوا در دستمالش گذاشت و دستمال را گره زد. در تمام این مدت آقای دفارژ پیش را لای دندان گرفته بود و بی آنکه مداخله‌ای در این اعمال بکند ضمن اینکه هر چند گاه باقیافه‌ای تحسین آمیز بر این صحنه می‌نگریست بالا و پایین می‌رفت؛ در چنین شرایط و اوضاعی این بالا و پایین رفتنها همانطور که به کسب و کار مربوط می‌شد امور شخصی و خانوادگی را نیز دربر می‌گرفت.

شب گرم و خفه‌ای بود و میخانه که دره پنجره‌اش بسته بود بوی گند و تهوع آوری می‌داد، و دفارژ هر چند حس شامه‌اش چندان حساس نبود مع الوصف بوی شراب و «رم» و «براندی» را بیش از پیش حس می‌کرد. پکن به پیپ زد و دود را از ذهن بیرون داد و بیه‌کام آن بوهای دیگر را عقب نشاند؛ سپس پیپ را به کناری نهاد.

مادام همچنانکه سکه‌ها را در دستمال گره می‌زد سر برداشت و گفت:

«خسنه‌ای - بو همون بوی عرشبی است.»

شوهرش تصدیق کرد و گفت: «آره، کمی خسته‌ام.»

مادام، اگرچه هیچوقت تا این حد در رسیدگی به حساب دقت به خرج نداده بود مع الوصف قسمتی از توجهش را برای دقت در وضع و حال شوهرش کنار گذاشته بود، گفت:

«یکه کمی هم بی‌دل و دماغی... اوه از این مردها - اوه از این مردها!»

دفارژ گفت: «ولی عزیز، آخه...»

مادام در حالی که به تأکید سخنش سر تکان می‌داد تکرار کرد: «ولی

عزیزم آخه... ولی عزیزم، می بینم امشب خودتو باختی! «
دقارژ جنانکه گویی این فکر را به زور از کله اش بیرون کشیده اند
گفت: « آخه می دونی، خیلی طول کشید. »

مادام دقارژ تکرار کرد: « خیلی طول کشید! » و افزود: « چه وقت
طول نکشیده؟ تلافی و انتقام همیشه مدتی وقت میخواد. این یک قاعده
کلی است. »

دقارژ گفت: « مگه چندر وقت می گیره تا صاعقه یکی رو ازین بیره؟ »
مادام به لحنی آرام پرسید: « ولی تو اینو به من بگو: چندر می کشه
تا این برق و صاعقه به وجود بیاد و روهم جمع بشه؟ »
دقارژ باقیافه درهم کشیده سر برداشت، تو گویی نکته مهمی در این
گفته بود.

مادام دقارژ گفت: « درسته، زمین لرزه در یک لحظه یه شهر و نابود
می کنه. قبول دارم! ولی تو اینو به من بگو: فراهم اومدن زمین لرزه چندر
می کشه؟ »

دقارژ گفت: « قطعاً خیلی میکشه. »

« ولی وقتی آماده شد به موقعش اتفاق میفته و هرچی را هم که جلوش
بیاد خورد و خاکشیر میکنه. ضمناً تا اتفاق نیفتاده همیشه دست اندرکاره و
بی آنکه کسی اونو ببینه یا صداشو بشنوه آماده میشه. و این خودش مایه
سلی است. اینو فراموش نکن. »

در حالی که بارقه خشم از چشمانش جستن می نمود دستمال را گره زد،
گفتی آن را برگردن یکی از دشمنانش محکم می کند. و سپس همچنانکه دست
راستش را پیش آورده بود و به مدد آن سخنانش را تأکید می داد گفت: « من
به تو قول میدم که هر چند مدت هاست تو راهه بالاخره هرچی باشه تو راهه و
به روزی میرسه. و خاطر جمع باش که نه برمیگرده و نه هم وایمیایسته. و
اصمیان داشته باش که لحظه به لحظه جلو میاد. همین نگاهی به دور و برت

یکن و زندگی اونهایی رو که می شناسیم در نظر بگیر و در قیافه اونهایی که می شناسیم دقت کن و همین عصیانها و نارضاییهایی رو که این ژاک بازیها هر روز و هر ساعت به اون ورمیرند در نظر بگیر. تومیگی این وضع می تونه دوام داشته باشه؟ این طرز فکر مسخره است! »

آقای دفارژ، که همچون شاگردی که در مقابل معلم شرعیات ایستاده باشد دستها را به پشت برده و سر را اندکی به سوی او متمایل ساخته بود گفت:

« همسر شجاع من، من این چیزهایی را که گفتم قبول دارم. ولی آخر خیلی طول کشید... و حتی ممکنه، خودت هم می دونی، ممکنه به عمر ما وصال نده. »

مادام دفارژ، چنانکه گویی یکی دیگر از دشمنانش را خفه می کرد گه دیگری به دستمال زد و پرسید: « باشه، وصال نده - چطور میشه؟ »

دفارژ به نحی که هم بوی شکوه و شکابت می داد و هم اعتذار از آن می تراوید گفت: « خوب، اونوقت پیروزی را به چشم نخواهیم دید. »

مادام دفارژ در حالی که دستش را با شدت و حدت به تأکید کلمات تکان می داد گفت: « ولی بالاخره ماهه به وقوعش کمک کرده ایم. هیچیک از این کارهایی که می کنیم بیخود و بیهوده نیست. ولی من دلم قرصه که این پیروزی رو می بینم. تازه اگه هم نبینم... و اگه یقین هم داشتم که نمی بینم باز هم اگه عریک از این اشراف مستبد و دستم می دادند... »

سخن را ناتمام گذارد و دندانهایش را برهم فشرد و گره بسیار محکمی به دستمال زد.

دفارژ اندکی سرخ شده، گویی احساس می کرد که زتش او را به بزدلی متهم کرده است. گفت: « عزیزم، من هم به هیچ چیز ابقا نمی کنم. »

« بله! ولی این خودش ضعفی است که گاهی برای اینکه دلت قرصه حتماً می خواهی قربانی و فرصتی رو که دربی اش هستی به چشم ببینی. آدم

باید بدون اینها روحیه شو توی نگه داره. موقعش که رسید ببر و بلارارها می کنی. حالا باید چشم انتظار این فرصت. این ببر و بلایی که هنوز تو زنجیرند باشیم؛ ما اونهاره نمی بینیم، اما به هر حال، حاضر و آماده حرکتند.»
مادام پولهایی را که در دستمال پیچیده بود به روی پیشخوان کوفت، انگار می خواست مغزشان را بیرون بریزد، و بدین وسیله به توصیه ای که کرده بود قوت داد. سپس دستمال سنگین را با قیافه ای آرام زیر بغل زد و گفت:
« خوب، حالا دیگه وقت خوابه. »

ظهر روز بعد مادام دقارژ کمانی السابق در جایگاه معمول خود نشسته بود و سرگرم بافتن بود. شاخه گل سرخی در کنارش بود، ولی اگر هم گاهی سری بالا می کرد و نگاهی به آن می افکند تغییری در حالت مراقب چهره اش دید نمی آمد. تعدادی مشتری در میخانه بخش و پلا بودند؛ بدخی می نوشیدند و بعضی نمی نوشیدند و تعدادی نشسته و چندتایی ایستاده بودند. هوا بسیار گرم بود و حشرات که دامنه کاوش و کنجکاوی خود را به درون لبوانتهای لزجی که در کنار مادام جیده شده بود کشیده بودند در ته لبوانتها مرده بودند. مرگشان در حشرات دیگری که در آن حوالی پسه می زدند تأثیری نداشت؛ زیرا به دقت در آنها می نگریستند، انگار خود فیل یا جانورانی از آن قبیل باشند؛ سرانجام نیز خود به سر نوشت ایشان دچار می آمدند. راستی که حشرات چقدر لا قید و بی مبالا تند! شاید که در آن روز تابستانی گرم، سنج فکر دربار هم چنین بود.

سایه مردی که از آستانه در گذشت و به درون آمد بر مادام دقارژ افتاد و مادام احساس کرد که این تازه وارد بیگانه است. یافتنی را کنار گذاشت و گل را برداشت و به روسریش زد، و آنگاه به تازه وارد نگریست. چیز غریبی بود. در همان لحظه که مادام گل را برداشت مشتریان از صحبت باز ایستادند و تک تک از میخانه بیرون رفتند. تازه وارد گفت:
« روز به خیر مادام. »

« روز به خیر، آقا. »

این کلمه را با صدای رسا یوزبان رانه و سپس بافتنی را برداشت و زیر لب باخود گفت:

« بله! روز به خیر، سن در حدود چهل، ندر حدود پنج پا ونه اینچ، موسیاه، به طور کلی خوش صورت، رنگ پوست تیره، چشم میشی، صورت دراز و باریک و رنگ پریده، بینی عتایی. با انحنایی عجیب به طرف گونه چپ، که حالت زنده‌ای به چهره می‌دهد! روز عمگی به خبر! »

« مادام، لطفاً يك گيلاس کتياک ه يك جرعه آب خنک به بنده صفا کنید. »

مادام با منتهای ادب تقاضای مشتری را اجابت کرد.

« عجب کتياک عالی است، مادام! »

این نخستین بار بود که این کتياک چنین تمجیدی را به خود می‌دید. مادام دفارژ این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست، چون با سوابقش کاملاً آشنا بود. به هر حال اظهار داشت که خوبی از خود اوست و کار بافتن را دنبال گرفت. تازه وارد لحظه‌ای چند حرکت انگشتانش را با نگاه تعجب کرد و در ضمن از فرصت استفاده کرد و میخانه را به طور کلی از نظر گذراند.

« مادام، ماشاءالله انگشتان چابکی دارید! »

« از عادت است، آقا »

« طرحش هم خیلی قشنگ است ما! »

مادام لبخند زنان نگاهش کرد و گفت: « جدی می‌فرمایید؟ »

« البته! ممکن است سؤال کنم که اینی که می‌یابید چیست؟ »

مادام، با زتبسم کنان در قیافه اش نگریست. و در حالی که انگشتان

چابکش همچنان در کار بود گفت:

« چیزی نیست، باعاش وقت می‌گذروم »

« یعنی می‌فرمایید برای مصد ف نیست؟ »

مادام آهی کشید و با لوندینی که قدری به خشونت می زد گفت: «بسته است به موقعیت. شاید هم به روزی مورد استعمالی برایش پیدا کردم. آگه پیدا کردم، که خوب، ارزش استفاده می کنم!»

چیز غریبی است، ولی ذوق محل موافق نبود گلی بر روسری مادام دقارژ ببیند، زیرا دو مشتری که یکی پس از دیگری وارد میخانه شده بودند و میخواستند مشروب سفارش دهند، همینکه این چیز یدیم را دیدند دل دل کردند و انگار در پی دوستی چشم به اطراف بگردانند به دور و بر نگاه کردند و از میخانه خارج شدند. از آن عده ای که به هنگام ورود تازه وارد آنجا بودند کسی باقی نمانده بود، همه رفته بودند. مرد جاسوس چهارچشمی همه جا را پاییده اما موفق به کشف چیزی نشده بود. مشتریان به شیوه اشخاص فقر زده و بیچاره و با قیافه مردمی که گویی هدف منظور در زندگی ندارند به نعوی بسیار طبیعی و عادی از میخانه خارج شده بودند. مادام دقارژ آن مقداری را که بافته بود از نظر گذراند و همچنانکه مرد بیگانه را می نگریست با خود گفت: «جان، تو یک کمی دیگه بمون تا جلو چشم خودت «بارسا» دهم بیافم.»

«خانم، سرکار شوهر دارید؟»

«بله، دارم.»

«بچه چطور؟»

«خیر، بچه ندارم.»

«مثل اینکه وضع کار و کسب خوب نیست؟»

«خیر، خوب نیست، چون مردم چیزی در بساط ندارند!»

«آه! بیچاره مردم! بله، همینطور که می فرمایید، خیلی بهشون

ظلم میشه.»

مادام همچنانکه به چابکی می بافت و چیزی را به ته اسش می افزود که خبر از آینده ای مساعد نداشت سخنش را تصحیح کرد و گفت: «خیر،

همونطور که سرکار می فرماید.

«معذرت می خواهم. البته این حرف را من زدم، ولی اطمینان دارم

شما هم همینطور فکر می کنید.»

مادام با صدی بلند جواب داد: «من فکر می کنم؟ من وشوهرم یا این میخانه این قدر گرفتاری و درد سرداریم که فکر نکنیم. فکر وخیالمون عمه اش اینه که زندگی رو چطوری بچرخونیم، واین تنها چیزیه که ما بهش فکر می کنیم، و همین خودش این قدر هست که از کله سحر تا سرشب بهش فکر کنیم و وقتی پیدا نکنیم تا بخویم به دیگران فکر کنیم. من و فکر دیگران؟ نه، قربون - نه.»

مرد جاسوس که به این امیدآمده بود که خبری دست و پا کند یا چیزهایی سرهم کند سخت دماغ شد، اما به هر حال نشانی از ناراحتی بر سیمای شومش بروزند؛ باحالت و قیافه مردی که بخواهد با زنی لاس بزند ایستاده و آرنجی را بر پیشخوان تکیه داده بود و هر چند گاه جرعه ای از کویاک را می نوشید.

«بله، مادام، جریان اعدام اون «گاسپار» هم به راستی تأسف آور بود.»

و همراه با آهی که ز سر دلسوزی سرداد افزود: «آه! بیچاره گاسپار!»

مادام دفارژ باخونسردی و بی اعتنائی گفت: «اوای چه حرفها! مرده وقتی از کردشون اینطوری استفاده می کنند تقاضش هم باید پس بدند. لابد قبلاً فکرهاشو کرده بود و می دونست که این تفتن خرج داره؛ تازه طوری نشده، قیمتشو پرداخته.»

طرف آهنگ صدا را نایین آورد، به نحی که دعوت به رازگویی، راز-سپاری می کرد، ضمن اینکه هر خطی از خطوط چهره شومش حساسیت یک انقلابی آزاده را منعکس می ساخت، گفت:

«گمون می کنم این دوربرها احساس خشم نسبت به این جریان و همدردی نسبت به اون بیچاره زیاد باشه، نه؟ البته بین خودمون باشه.»

مادام دفارژ باحالتی حاکی از پریشان حواسی گفت: «اینطوره؟»

« اینطور نیست؟ »

مادام دفارژ گفت: «... اینها، این هم شوهرم!»
وقتی میخانه‌دار از آستانه درگذشت مرد جاسوس دستی به کلاهش
و اراز آشنایی کرد، سپر لبخند ملیحی یرلب آورد و گفت:
« سلام ژاک!»

دفارژ يك مرتبه ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد.
مرد جاسوس با اعتمادی که در زیر نگاه خیره دفارژ به سستی گراییده و
لبخندی که اندکی رنگ باخته بود تکرار کرد:
« سلام ژاک!»

میخانه‌دار در جواب گفت: « آقا، مثل اینکه عوضی گرفته‌اید... مرا
به جای یکی دیگر گرفته‌اید. اسم من ژاک نیست. من «ارنست دفارژ»
هستم.»

طرف با حالتی شوخی آمیز، در عین حال که سراسیمه می‌نمود، گفت:
« چه فرق می‌کنه، هر دو یکی است. خوب، حال شما چطور است؟ »
دفارژ به خشکی جواب داد: « متشکرم! »

« بله، وقتی شما آمدید تو داشتم با مادام صحبت می‌کردم و خدمتشان
عرض می‌کردم که آنطور که می‌گویند - البته جای تعجب هم نیست! - در
سن آن‌توان از آن جریان گاسپار مرحوم خیمی ناراحتند. »

دفارژ سری به علامت نفی تکان داد و گفت: « بنده که چیزی در این
زمینه نشنیده‌ام. »

این را گفت و به پشت پیشخوان رفت و ایستاد و دستش را بر پشتی
صندلی مادام تکیه داد: ایستاده بود و از فرار پیشخوان مردی را که در
مقابلشان ایستاده بود و هر يك از آن دوبه طیب خاطر حاضر بود گلوله‌ای در
قنیش خالی کند نظاره می‌کرد

جاسوس که بکار خود وارد بود تغییر در وضع رفتارها کی از بی خبری خود نداد و گیلار کنیاکش را سرکشید و جرعه‌ای آب خنک نوشید، و گیلاری دیگر خواست. مادام دفارژ کنیاک را برایش ریخت و کارباقتن را از سر گرفت و زیر لب آهنگی را زمزمه کرد.

دفارژ اظهار داشت: « سرکار مثل اینکه این طرفها را خوب می‌شناسید، یعنی در واقع بهتر از بنده هم - بله؟ »

« خیر، ولی خوب، امیدوارم بتوانم بهتر بشناسم، چون به سرنوشت ساکنان بیچاره‌اش جدا علاقه مندم »

دفارژ زیر لبکی گفت: « آها! »

جاسوس در ادامه سخن گفت: « آقای دفارژ حالا که با سرکار صحبت می‌کنم یاد خاطرات بسیار جالبی می‌افتم که اسم شما به ذهنم القاء می‌کند. »
دفارژ بایی اعتنایی گفت: « واقع می‌فرمایید! »

« بله، عرض می‌کنم؛ وقتی دکترمانت آزاد شد او را به شما که خدمتکار سابقش بودید سپردند - یعنی او را به شما تحویل دادند. ملاحظه می‌فرمایید... که از این موضوع هم اطلاع دارم؟ »

آقای دفارژ گفت: « بیه درست است. »

این اعتراف، به آقای مادام دفارژ بود که همچنانکه می‌بافت و زمزمه می‌کرد با آرنج به پهلویش زد و به وی فهماند که بهتر است این موضوع را تأیید کند و البته جانب اختصار را هم از دست نهد.

جاسوس در دنباله سخن گفت: « دختر شرمه پیش شما آمد. و در واقع، او را از شما تحویل گرفت، یک آقای موبور هم همراهش بود... اجازه بدهید بینم اسمش چه بود... کلاه گیس کوچکی به سر داشت... لوی... از بانک - تلسن و شرکاء... در انگلستان. »

آقای دفارژ تکرار کرد: « بله، همینطور است که می‌فرمایید. »

جاسوس گفت: « بله، خاطرات جالبی است! من در انگلستان با دکترمانت و

دخترش آشنا شدم. »

«واقع می فرمایید»

جاسوس گفت: حالاها زیاد با آنها ارتباط ندارید»

دفارژ گفت: «خیر.»

سخن که بدینجا رسید مادام دفارژ از بافتن و خواندن بازایستاد و وارد

صحبت شد:

«راستش، حالا دیگه خبری از اونها نداریم. خبر داشتیم که به سلامت

رسیدند، بعد از اونهم شاید یکی دوونمه نوشتند، ولی از آن به بعد اونها

که کم به راه خودشون رفتند و ما به راه خودمون... از آن وقت به بعد

دیگه مکاتبه‌ی باهم نداشته‌ایم.»

جاسوس گفت: «بله، که اینطور. دختره میخواد عروسی کنه.»

مادام گفت: «تازه میخواد عروسی کنه؟ خوشگل بود، خیلی وقت

پیش میبایس عروس شده باشه. به نظر من شما انگلیسیها مردمان سردی هستید.»

«پس می دونید که انگلیسی هم هستیم!»

مادام دفارژ جواب داد: «زبونتون که هست، زبون هرچی باشه آدم

هم همونه.»

این شناسایی به مذاق طرف خوش نیامد، ولی به رغم این احوال

جریان را به هر ترتیب باخنده‌ای رفع و رجوع کرد، سپس کنیاك را سرکشید

و افزود:

«بله، پس مانت میخواد شوهر کنه - البته نه به يك انگلیسی، بلکه به

یکی که مثل خودش فرانسوی الاصله. به، از گاسپاری چاره صحبت می کردیم.

آه، طفلك گاسپار! جداً ظلم بود، ظلم فاحش! چیز عجیبی است که این خانم

میخواد زن برادرزاده همون مارکی بشه که گاسپارو به خاطر اون نرزدند...»

به عبارت دیگه بامارکی فعلی ازدواج می کنه. اما این شخصی که عرض کردم،

به طور ناشناس در انگلستان زندگی می کنه - آنجا عنوان «اسه رسمی ندارم

آقای است به اسم چارلز دارنی، دارنی را از نام خانوادگی مادرش که «دولته^۱» بوده گرفته.»

مادام دفارژ بی اعتنا به این مطالب همچنان می‌بافت. منتها این خیر تأثیر محسوسی بر شوهرش داشت، و هر چند برای اینکه احساسش را از نظر پنهان دارد کبریتی کشید و بیی چاق کرد، مع الوصف آشفته بود و دستش می‌لرزید. جاسوس هم اگر چنین آثاری را از نظر دور می‌دانست و در خاطر خود ثبت نمی‌کرد جاسوس نبود.

باری، آقای بارساد پس از اینکه این تیر را، حال ارزش آن هر چه بود، به هدف زد چون مشتری به درون نیامد تا او را در رها کردن تیر دیگری کمک کند، کنیاکش را نوشید و اجازه مرخصی خواست و پیش از آنکه برود فرصت را مغتنم شمرد و به حنی دوستانه اظهار امیدواری کرد که باز توفیق دست دهد و آقا و خانم دفارژ را زیارت کند. وقتی رفت، زن و شوهر از ترس اینکه مبادا برگردد چند دقیقه به همان حال ماندند.

دفارژ همان طو، که ایستاده و دستش را بر پشتی صندلی مادام تکیه داده بود و پیپ می‌کشید رو به او کرد و به لحنی فرو افتاده گفت:

«یعنی اون چیزهایی که راجع به ماداموازل مانت گفت می‌تونه حقیقت داشته باشه؟»

مادام ابروانش را اندکی بالا انداخت و گفت: «چون از دهن همچو آدمی بیرون اومده احمال دازه دروغ باشه. از طرفی بعید هم نیست راست باشه.»

دفارژ گفت: «اگه راست باشه...» و مکث کرد.

مادام تکرار کرد: «اگه راست باشه چی؟»

«هیچی، اگه این موضوع راست باشه واگه و اتمه‌ای که چشم به راهش هستیم در زمان حیات ما اتفاق بیفته و ما پیروزی را به چشم ببینیم...»

1) D' Aulnais

امیدوارم به خاطر همین خانم سرنوشت، شوهرشو از فرانسه دور نگه‌داره. مادام باهمان آرامش خاص خود گفت: « ولی اینو می‌دونم که سر-نوشت او را به همونجایی میبره که باید بره، و به همون عاقبتی می‌کشه که باید بکشه - همین. »

دفارژ گفت: « ولی خیلی عجیبه که... » و درحالی که می‌کوشید زنش را نیز به قبول این نکته متقاعد سازد افزود: « هرچند آنقدرها هم عجیب نیست، اما به هر حال عجیبه که با این همه محبت و ارادتت که به پدر این دختر و خودش داریم اسم شوهرش در همینجا و بادست شما پهلوی این سنگ ملعون ثبت بشه. »

مادام جواب داد: « اون روز که برسه چیزهای از این عجیتر هم اتفاق میفته. اونچه که مسلمه اینه که اسم هردو شونو ثبت کرده‌ام. هر کس به جزای عمل خودش. »

این را گفت و باقتنی را جمع کرد و گلی را که به ده سریش زده بود بر-داشت. یا محله سن آنتوان یا به پیروی از یک حس غریزی دریافت که دیگر از این وسیله تزئینی نامطلوب خبری نیست یا مترصد بود هرچه زودتر ناپدید گردد، به هر حال هرچه بود با ناپدید شدنش دل و جرئت یافت و مردم در میخانه آفتابی شدند و میخانه پسر از اندک مدتی وضع عادی و معمولی خود را بازیافت.

غروبها بخصوص، اهالی سن آنتوان از خانه‌های خود بیرون می‌ریختند و برپله درها و درآستانه پنجره‌ها می‌نشستند. یا برای هواخوری به کوجه‌های کثیف روی می‌آوردند. در اینگونه مواقع مادام دفارژ باقتنی اش را به دست می‌گرفت و مانند یک مبلغ مذهبی از این سو به آن سو و از این گروه به آن گروه می‌رفت. امثال اینگونه مبلغین مذهبی، که خدا کند دنیا دیگر نظایرشان را به خود نبیند، کم نبودند. زنها همه می‌باقتند؛ چیزهای بی-ارزشی می‌باقتند، ولی این عمل ماشینی قاصتام خوردن و آشامیدن بود؛ دستها

وظیفه آرواره و دستگاه گوارش را انجام می‌دادند؛ اگر انگشتان لاغر و استخوانی از حرکت باز می‌ماندند معده‌های خالی فیش گرسنگی را بیشتر احساس می‌کردند.

اما چشمها و فکرها نیز پا به پای دستها در کار بودند و همانگونه که مادام دفاژ از گروهی به گروهی می‌رفت این سه عامل نیز نندتر و سریعتر، گروههای کوچک زنانی را که وی با آنان سخن گفته و پشت سر گذاشته بود درمی‌نوردید.

شوهرش دم درخانه ایستاده بود و پیپ می‌کشید و بانگ تاحسین آمیز او را بدرقه می‌نمود و باخود می‌گفت: «زن بزرگی است؛ زن با قدرتی است... يك اعجوبه... يك اعجوبه به تمام معنا!»

تاریکی حلقه را تنگتر کرد، طنین ناقوس کیساها به هوا خاست؛ غرش طبل و کوس کاخ سلطنتی در هوا غوغا افکند، اما زنان همچنان می‌بافتند؛ تاریکی آنان را در بر گرفت. اما در همان حال که در سراسر خاک فانسه نوای دل‌انگیز ناقوسهای بسیار از فراز منار کلیساها در هوا می‌پاشید تاریکی دیگری آهسته اما بی‌پوسته تن می‌کشید و نوید روزی را می‌داد که نوای دلکش ناقوسها در غرش سهمگین توپها می‌گذاخت و آوای کوسها صدای مذبحی را در خود خفته می‌ساخت؛ صلابت این تاریکی همانند هیبت صدای قدرت و آهنک و فور نعمت و آادی و زندگی است. تاریکی آنچنان زنان بافنده را در بر گرفته بود که می‌نمود آستینشان بر چارچوب دستگاهی که هنوز ساخته نشده بود تکیه کرده است؛ آری بدان تکیه می‌کردند تا همچنان بیافند و سرهایی را که فرو می‌افتند شماره کنند.

فصل هفدهم

یک شب

عروبی بود فراموش ناشدنی؛ دکتر و دخترش در زیر درخت چنار نشسته بودند؛ خورشید هیچگاه باچنان شکوه و جلالی بر آن کنج آرام «سوهو» غروب نکرده و ماه هیچگاه به هنگامی که آن دو هنوز زیر درخت بودند و نور از خلال شاخ و برگش بر آنان می‌تابید با این چنین نه‌رمالیم و مطبوعی برشها بزرگ لندن برنیامده بود.

لوسی بنا بود فردا عروسی کند؛ آخرین شب پیش از ازدواج خود را وقف پدرش ساخته بود؛ تنها زیر درخت نشسته بودند.

«بابا، حالت خوبه؟»

«آره دخترم، حالم بسیار خوب است.»

اگرچه مدتی بود آنجا نشسته بودند صحبت چندانی باهم نکرده بودند، و آنگاه هم که هوا هنوز چندان روشن بود که بتوان کار کرد لوسی نه به کار معمولی خود پرداخته و نه برای پدرش کتب خوانده بود. ای بسا اوقات که در زیر همین درخت چنار در کنار پدر نشسته و کار کرده و برایش کتاب خوانده بود، اما امروز مانند هیچیک از اوقات دیگر نبود و چیزی قادر نبود که آن را به آن صورت د آورد.

«پدرجان، امشب حال من بسیار خوب است. از عشقی که خداوند به ما ارزانی داشته بسیار شادمانم... عشق من نسبت به چارلز، و عشق او نسبت به من. ولی اگر بنا بود زندگی وقف شما نگردد، یا ازدواج به جدایی از شما منجر شود، هرچند که فاصله این جدایی از حدود چند کویچه هم بیشتر نبود، از شادمانی بهره‌ای نمی‌داشتم و در این لحظه آن قدر متأسف می‌بودم و احساس سرزنش باطنم آن قدر شدید می‌بود که قادر به بیان آن نبودم... حتی با این وضع هم... آری، حتی با این وضع هم قادر نبود بر صدای خویش مسلط شود.»

در پرتو حزن انگیز مهتاب دست در گردش افکند و صورتش را بر سینه اش نهاد. آری، در پرتو مهتاب که همیشه غم انگیز است، همچنانکه نور خورشید و نیز نوری که زندگی آدمی خوانده می‌شود، به هنگام طلوع و غروب غم انگیزند.

«پدرجان! یعنی این شب آخر، و فعلاً حس می‌کنی که مطمئنی هیچ علاقه و پیوند جدیدی، هیچ وظیفه و تکلیف جدیدی قادر نیست میان من و شما حائل شود؟ من از این بابت مطمئنم... می‌خواهم بدانم شما هم مطمئنی؟ از ته دلت احساس می‌کنی که مطمئنی؟»

دکتر به لحنی شاد و در عین حال آمیخته به اعتقاد و ایمان، که مشکل می‌توانست ساختگی باشد، گفت: «عزیزم، من کاملاً مطمئنم!» سپس او را با محبت بسیار بوسید و افزود: «به علاوه، لوسی، با ازدواج شما آینده‌ام را حتی درخشانتر از آنچه بوده می‌بینم - به مراتب درخشانتر از آنچه می‌توانست باشد.»

«پد، جان، امیدوارم که اینطور باشد.»

«عزیزم، باور کن که اینطور است! و فعلاً هم اینطور است. عزیزم، این یک چیز طبیعی است، باید هم اینطور باشد. شما که دختر جوان و فداکاری هستی نمی‌توانی نگرانی مرا از این بابت که می‌ادا خدای نکرده

زندگیت تباه شود بفهمی و حس بکنی...»

لوسی دستش را به لبان پدرش برد، اما دکتر دستش را گرفت و دست خود نگهداشت و تکرار کرد:

«آره عزیزم، که تباه شود... که به خاطر من از مسیر طبیعی خود منحرف شود و به تباهی گراید. قداکاری و از خود گذشتگی تو باعث می شود که نتوانی آنچنانکه شاید و باید احساس کنی و بفهمی که من چقدر به این موضوع اندیشیده ام. کافی است از خودت بپرسی: چگونه ممکن بود سعادت من کامل باشد حال آنکه ما تو نباشد؟»

«اگر چارلز را ندیده بودم در جوار شما کاملاً سعادتمند بودم.»

دکتر بر این اعتراف، که تلویحاً می گفت حالا که چارلز را دیده است اگر با او نباشد سعادتمند نخواهد بود، تبسم کرد و گفت: «دخترم، به هر حال این مرد را دیدی، و تصادفاً چارلز بود. اگر اونمی بود، یکی دیگر می بود. یا اگر هم نمی بود، باعثش من بودم، و آنوقت آن بخش تیره و غمبار اندکیم از حدود خودم تجاوز می کرد و بر زندگی شما هم سایه می افکند.»

پس از آن محاکمه مشهور این نخستین بار بود که لوسی می دید پدرش به دوران رنج و تیره روزی خویش اشاره می کند. این کلمات هنوز در گوشش طنین می افکند که احساس غریبی به او دست داد و تا مدتها بعد این احساس را به خاطر داشت.

دکتر «بووه» با دست به سوی ماه اشاره کرد و در ادامه سخنان خود گفت: «بین ما من از پنجره زندان به این ماه نگاه کرده ام؛ آنگاه که تحمل نورش را نداشتم به آن نگاه می کردم و به چیزی که از دست داده بودم و همین ماه بر او نور می پاشید می اندیشیدم، و از بس ناراحت می شدم و درد می کشیدم که سرم را به دیوار می کوبیدم. با رخوت و بیحالی می نشستم و به همین ماه می نگریستم، حال آنکه آن قمر حواس نداشتم که به چیزی جز تعداد میله های افقی و عمودی که آن را مشبك کرده بود بیندیشم.» سپس همچنانکه سه ماه

می‌نگریست به شیوه‌ای که می‌نمود در خود و عوالم خود فرو رفته است
افزود: «یادم هست که از هر طرف بیست میله بود، ویستمی به زحمت در
میان قرص ماه جا می‌گرفت.»

احساس عجیبی که هر وقت که دکتر به زندگی گذشته‌اش عطف می‌کرد
به دختر دست می‌داد اینک باتکیه‌ای که بر این موضوع می‌نمود عمیقتر می‌شد،
اما لحن سخنش مایه نگرانی و نازاحتی نبود؛ به نظر می‌رسید که فقط می-
خواست سعادت و نیکبختی حال و مرادتها و تیره روزیهای گذشته را در مقابل
هم قرار دهد و باهم مقایسه کند.

«به آن نگاه می‌کردم و هزاران هزار بار راجع به کودکی که هنوز به
دنیا نیامده بود و از من جدایش ساخته بودند اندیشه می‌کردم. همیشه از
خود می‌پرسیدم آیا زنده است، آیا زنده به دنیا آمده یا ضربه‌ای که به مادر
پیچاره وارد آمده موجب مرگش شده است؟ آیا پسر است، و روزی انتقام
پدرش را خواهد کشید؟ - مدتی که در حبس بودم اوقاتی بود که میل شدید
به انتقام اختیار از من سلب می‌کرد - و باز با خود می‌گفتم آیا پسری خواهد
بود که هرگز از سرگذشت پدر باخبر نخواهد شد و حتی یحتمل پیش خود
فکر نخواهد کرد که پدرش به میل و اراده خود او را ترك گفته و ناسیدگشته
است؟ آیا دختری خواهد بود که روزی بزرگ خواهد شد و به زنی خواهد
رسید؟»

دخترك او را تنگ در بر گرفت و برگونه و دستش بوسه زد. دکتر به
سخن ادامه داد:

«دخترم را در عالم خیال می‌دیدم و قیافه‌اش را به وضوح پیش خود
مجسم می‌کردم؛ می‌دیدم که از وجود بی‌خبر است و علم و اطلاعی از سرنوشت
ندارد. هر سال تعداد سالهای عمرش را حساب می‌کردم؛ می‌دیدم به مردی
شوهر کرده است که علم و اطلاعی از سرنوشت من ندارد؛ می‌دیدم که از یاد
زنده‌ها رفته‌ام و جایم در میان نسل خالی است.»

«پدرجان! حتی همین که می‌شنوم يك چنين افكار و تصوراتی از دختری داشته‌ای که هرگز وجود نداشته، دلم طوری به‌درد می‌آید که انگار آن دختر من بوده‌ام.»

«تو، لوسی؟ این خاطراتی هم که در ذهنم زنده می‌شوند و در این شب آخر بین ما و این ماه می‌گذرند از تسلی و تسکین و نیرویی مایه می‌گیرند که تو بر این به‌ارمغان آورده‌ای... چه بود می‌گفتم؟»

«گفتی از وجود شما علم و اطلاعی نداشت و به‌فکر شما نبود.»

«به! ولی در شبهای مهتابی دیگر که غم و سکوت و خاموشی محیط به‌نحو دیگری مرا در پنجه می‌گرفت... کما اینکه گاهی به صورت چیزی شبیه به آرامشی حزن‌انگیز بر وجود آدم مستولی می‌شد... همچون هر احساسی که اساس آن رنج باشد... باری، در اینگونه مواقع در عالم خیال دخترم را می‌دیدم که به‌سلولم می‌آمد و مرا از قلعه بیرون می‌برد و آزادی را به‌من باز می‌گذاشت. ای بسا که چهره‌اش را در پرتو نور ماه می‌دیدم، همانگونه که چهره‌تورا می‌بینم. فقط با این تفاوت که او را هرگز در آغوش نمی‌فشردم؛ همیشه بین پنجره مشبك و در می‌ماند. ولی میدانی، قیافه‌اش قیافه آن بچه‌ای نبود که حالا از او صحبت می‌کنم.»

«یعنی آن قیافه... آن عیقل... نبود؟»

«نه، چیز دیگری بود. جلودید مغشوشم می‌ایستاد و تکان نمی‌خورد. قیافه‌ای که ذهنم با آن مشغول بود سیمای يك كودك حقیقی بود. از قیافه ظاهرش چیزی به‌خاطر ندارم، جز اینکه می‌دانم شبیه مادرش بود. آن قیافه دیگر هم همین شباهت را داشت، همان طوری که توهم داری، ولی عیناً مثل او نبود. لوسی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ نه، حتماً نمی‌فهمی. آدم باید مدتی در حبس مجرد بوده باشد تا این تفاوت‌های غریب و نامحسوس را درك کند.»

به‌هنگامی که می‌کوشید وضع سابق خود را تشریح کند، خویشتن‌داری و ستایش مانع از این نبود که عرق سرد بر تن لوسی بنشیند.

«... در آن آرامش، در پرتو نور ماه، در عالم خیال می‌دیده که پیشم می‌آید و مرا به خانه خود که پر از یادبودهای پدر گم گشته‌اش بود می‌برد. آری، تصویرم را در خانه‌اش می‌دیدم و می‌شنیدم که در ادعیه خود از من یاد می‌کند. زندگی توأم با فعالیت و مفید و سعادت‌مندش را می‌دیدم و نشانهای بسیار از سرگذشت غمبار خویش را در آن باز می‌یافتم.»

«... پدر، آن بچه من بودم. البته نصف این هم خوب نبوده‌ام، ولی از لحاظ عشق و محبت با او فرق ندارم..»

طیب «بووه» به سخن ادامه داد و گفت: «بچه‌هایش را نشانم می‌داد، از من به آنها چیزها گفته و یادشان داده بود که چگونه بر من دل بسوزانند. وقتی از کنار زندان سیاسی می‌گذشتند به دیوارهای عبوش نزدیک نمی‌شدند، به پنجره‌های میله گرفته‌اش نگاه می‌کردند و آهنگ صدا را پائین می‌آوردند و به نجوا صحبت می‌کردند. می‌دیدم که نمی‌تواند مرا آزاد سازد؛ در عالم تصور می‌دیدم که همیشه پس از اینکه این چیزها را نشانم می‌داد دوباره مرا به زندان باز می‌گرداند. آنوقت بس از اشکهایی که افشانده آرامشی که یافته بودم زانو می‌زدم و دعای خیرش می‌کردم.»

«... او پدر، من همان بچه هستم... امیدوارم همان باشم. آیا فردا!

هم با همان اشتیاق دعای خیرم می‌کنی؟»

«لوسی علت اینکه امشب از دردهای گذشته صحبت می‌کنم این است که محبتی نسبت به تو در خود احساس می‌کنم که در بیان نمی‌گنجد، و به خاطر این سعادت عظیمی که به من روی آورده است خداوند را شکر می‌گویم. تصورات و افکار حتی در آشفته‌ترین وضع خود هرگز با این سعادت که با تو داشته‌ام و در پیش روی خود دارم آشنا نبوده است.»

او را در آغوش کشید و خداوند را به خاطر اینکه چنین دختری به وی عطا کرده بود خاضعانه شکر گفت. اندکی بعد به عمارت باز گشتند. برای عروسی از کسی جز آقای لوری دعوت نشده بود، و به غیر از میس «پراس» لاغر و

رننگ و رو پرینده از ساقش عروس خبری نبود؛ خانه همان بود که بود،
الا اینکه اتاقهای فوقانی مستأجر افسانه‌ای و نامریی را در اختیار گرفته
بودند، و جز این هم توقعی نداشتند.

دکتر مانند در سر میز ساده شام بسیار شاد و سرحال بود. سرشام فقط
سه نفر بودند، سومی هم میسر پراس بود. دکتر متأسف بود از اینکه چارلز
حضور ندارد، و حتی مثل اینکه به این ماجرای عشقی که او را از جمع دور-
نگهداشته بود معترض بود، اما به هر حال جامش را به سلامتی او نوشید.

سرانجام، موقع خواب فرا رسید و به لوسی شب به خیر گفت، و از هم
جدا شدند. اما لوسی که هنوز در پنجه دهشتی ناشناخته و موعوم بود در
سکوت و خنوت ساعت سه بامداد باز به طبقه پایین آمد و دزدانه به اتاق
خوابش داخل شد.

ولی همه جا آرام بود و آب از آب تکان نخورده و دکتر به خوابی
خوش فرو رفته بود؛ موهای سفید و خیال انگیزش بر بالش صاف فرو ریخته
و دستهای به روی لحاف آرمیده بود. لوسی، شمع را که به وجودش احتیاجی
نبود در گوشه‌ای، قدری دورتر از او، گذاشت و آهسته و آرام به بسترش
نزدیک شد و برایش بوسه زد؛ سپس همچنانکه به رویش خم گشته بود به همان
حال ماند و به تماشایش پرداخت.

جویبارهای مرارت ایام اسارت. چهره زیبایش را شیار زده بود اما
دکتر، به قوه اراده و تصمیم، چنان آثار این رنجها را از نظر پنهان می‌داشت
و فرومی‌نشاند که حتی اکنون هم که در خواب بود آنان را در اختیار داشت.
آن شب در قدمرو وسیع خواب، چهره‌ای یافت نمی‌شد که در عین آرامش، اراده
و تصمیم و مبارزه بادشمنی ناپیدا اینچنین از آن بترآورد.

باترس ولرز دستش را بر سینه آرام پدر نهاد و از خداوند به دعاخواست
که استعانت کند و همان قدر که عشق و محبتش طلب می‌کند و همان اندازه که
شایسته رنجها و محنتهای او است نسبت به وی وفادار و با اخلاص باشد. پس

آنگاه دستش را پس کشید، بار دیگر دهنش را بوسید و از اتاف بیرون رفت.
آفتاب بر آمد، سایه شاخ و برگ درخت چنار با همان نرمی و ملایمتی که لبانش
به هنگام دعا جنبیده بود، بر فراز چهره دکتر جنبیدن آغاز کرد.

فصل هجدهم

روز ۹

روز عروسی خوش می‌درخشید و همه دم در اتاق آماده بودند و دکتر یاچارلز دازنی خلوت کرده بود. آماده رفتن به کلیسا بودند: عروس زیبا، و آقای لوری، و میس پراس، که هر گاه به تدریج با این واقعه غیر قابل احتیاج از مانوس می‌شد شادی و سرورش را حد و مرزی نمی‌بود - گرچه هنوز در ته دلش معتقد بود که داماد می‌بایست «سالامون» برادرش می‌بود.

آقای لوری ده از تماشای عروس سیر نمی‌شد و مدام در اطرافش می‌نویید تا هر ذره از پیرهن ساده «بی‌آرایش عروسی را از نظر بگذرانند گفت: «خوب، لوسی ملوسم، پس برای همین بود که ترا که طفلی بیش نبودی در این آشوب از دریا عبور دادم و به اینجا آوردم! سبحان الله! آنوقت چیزی که از نعمت نمی‌گذشت همین بود! هیچ نمی‌دانستم که دارم چه خدمتی در حق دوست عزیزم چارلز انجام می‌دهم!»

میس پراس صاف و ساده گفت: «عجب حرفی می‌زنی! شما که همچی خیالی نداشتین! وقتی همچی خیالی نداشتین از کجا بدونین؟»

آقای لوری با ملایمت بسیار گفت: «واقع می‌فرمایید؟ خوب باشه، ولی گریه هم نکن.»

میس پراس گفت: «من گریه نمی‌کنم؛ شما خودتون دارید گریه می‌کنید.»

«من گریه می‌کنم؟» مدتی بود گاه‌گاه جرئت می‌کرد سر بر سر میس پراس بگذارد.

«آره، همین حالا دانتین گریه می‌کردین، من خودم دیدم - و تازه تعجب هم نمی‌کنم. همین سر ویس غذاخوری تشنگی که بهشون پیشکش کردین کافیه که آدمو گریه بیندازه. دیشب وقتی جعبه را آوردند هر قاشق و چنگالشو که می‌دیدم اشکم سرازیر می‌شد، این قدر گریه کردم که چشم جایی رو نمی‌دید.»

آقای لوری گفت: «جداً مایه کمال خوشوقتی است. هر چند، بجان خودم، دلم هم نمی‌خوست که این خرده ریزه‌هایی را که به عنوان یادگاری داده بودم کسی ببیند. سبحان الله! در يك همچو مواقعی است که آدم به یاد رفته‌ها و گذشته می‌افتد. عجب حکایتی است! وقتی آدم فکر می‌کند که هر لحظه‌ای طی این پنجاه سال يك خانم لوری هم می‌تونست وجود داشته باشد!»

میس پراس گفت: «خیر، هیچ هم اینطور نیست!»

آقای لوری پرسید: «یعنی به نظر شما خانمی به نام لوری نمی‌تونست وجود داشته باشد؟»

میس پراس در جواب گفت: «چه حرفها! شما از همون مواقعی که تو گهواره بودین عذب بودین.»

آقای لوری که چهره‌اش از شادمانی برق می‌زد، درحالی که کلاه گیس کوچکش را روی سر جابه‌جا می‌کرد گفت: «اه، بله! این هم امکان داره!»
میس پراس در دنباله سخن گفت: «بله، از همون روز اول، قبل از اینکه تو گهواره برین عزیزی رو مثل یه قبا به قامتتون بپوشیدن.»

آقای لوری گفت: «اگر اینطوره جداً معامله درستی با ما نکردند،

چون لا اقل می‌بایست نظرم را در مورد طرح قبا می‌پرسیدند. خوب، فعلاً بگذریم از این حرفها! »

آنگاه با رأفت و ملایمت دست در کمر دختر جوان الگند و گفت: «لوسی عزیزم، صدای جنب و جوششان را در اتاق مجاور می‌شنوم، و من و مینی پراس که هر دو اهل حساب و کتاب هستیم، مایل نیستیم که این فرصت آخری را از دست بدهیم و چیزهایی را که دوست داری بشنوی ناگفته بگذاریم. عزیزم اطمینان داشته باش در غیاب تو پدرت در توجه اشخاصی است که مثل خود شما منتهای علاقه و محبت را به او دارند، و یقین داشته باش که منتهای مراقبت و توجه را از او به عمل خواهید آورد. در این دو هفته که شما در «وارویک شایر»^۱ خواهید بود، حتی تلسن راهم (البته به طور نسبی) کنار خواهیم گذاشت. در پایان پانزده روز که خواهد آمد تا برای رفتن به «ولز»^۲ به شما و شوهرت ملحق شود، خواهید دید که از هر حیث سر حال است و ملالی ندارد. خوب، مثل اینکه زیدی به طرف درمی آید؛ و حال قبل از اینکه این زید بیاید و او را تصاحب کند اجازه بدهید روی دختر عزیزم را ببوسم و به شیوه قدیمی مسلک خود برایش آروزی سعادت و بهروزی کنم.» برای اینکه حالت آشنای روی پیشانی را نگاه کند چهره زیبایش را لحظه‌ای چند دور از خود نگه داشت و سپس موهای زرینش را با ملایمت و ظرافتی، که اگر چنین حرکاتی قدیمی مسلک هم به شمار می‌آمد قدمتشان به زمان آدم برمی‌گشت، بر موهای خرمایی کلاه گیس کوچک خود فشرد. در اتاق دکتر یازشد و دکتر «چارلز دارنی بیرون آمدند». چهره دکتر سخت به سپیدی گرایده بود، رنگ به رخسار نداشت. حال آنکه وقتی با هم به درون رفتند چنین قیافه‌ای نداشت. اما به هر حال، دگرگونی و تغییری

1) Warwickshire

Wales (۲ جزیره‌ای وسیع در مغرب انگلیس به مساحت ۷۶۴۹ کیلو متر مربع و با ۲۱۷۲۸۰۰ نفر جمعیت.

درمناات رفتارش پدید نیامده بود، منتها نگاه تیزبین آقای لوری، درقیافه‌اش خواند که رنج و تقلاى اجتناب از وحشت‌كذابى همچون بادی سرد و گزنده براو وزیدن گرفته است.

دکتر بازو در بازوی دخترش افکند و او را به پایین‌ویه سوی کالسکه‌ای که آقای لوری به افتخار آن روز کرایه کرده بود هدایت نمود. سایرین در کالسکه دیگری از بی‌شان روان شدند و اندکی بعد در همان حوالی، در کلیسای خدوتی، چارلز دارنی ولوسی مانت را به خوشی و خرمی باهم عقد کردند. علاوه بر قطرات اشکی که طی انجام تشریفات، در دیدگان این جمع قلیل می‌درخشید، الماسهایی نیز که به تازگی از گمنامی و ظلمت یکی از جیبهای آقای لوری رهایی یافته بودند، بر انگشت عروس برق می‌زد. برای خوردن چاشت به خانه بازگشتند، همه چیز درست و بقاعده بود و گیر و گرفتگی در کار نبود، و موقعش که رسید گیسوان زرین که یکوقتی در اتاقکی در پاریس با موهای کتشدوز درآمیخته بودند، آن روز نیز در یرتو نور صبحگاهی به هنگام جدایی بر آستانه در تجدید میثاق کردند.

این مفارقت هر چند طولانی نبود دردناک بود، اما پدر دختر را دلداری داد، و سرانجام به نرمی و مهربانی خویشتن را از آغوشش رها ساخت و گفت:

«چارلز، بیا، بگیرش! مال شما است!» لوسی دست لوزانش را از پنجره کالسکه تکان داد و کالسکه دور شد.

چون کنج خوت بود و از بیکاران کنجکاو کسی در دوروبر نبود و به علاوه تشریفات هم ساده و مختصر بود لذا هنگامی که کالسکه رفت دکتر و آقای لوری و میس پراس تنها ماندند؛ اما هنگامی که به سر برای خنک بازگشتند آقای لوری متوجه شد که دگرگونی مجددی به چهره دکتر راه یافته، انگار بازوی زرینی که بالا آمده بود ضربه‌ای مرگبار براو وارد آورده بود.

بدیهی است در طی تشریفات کوشش بسیار به عمل آورده و احساسات خود را فرونشانده بود و اکنون که تشریفات پایان پذیرفته و موجبی برای فرونشاندن هیجانات و احساسات نبود چنین عکس‌العملی طبیعی می‌نمود. ولی این عکس‌العمل، همان قیافه وحشتزده و آشفته آشنایی بود که آقای لوری را سخت مشوش می‌داشت: با پریشانفکری و افسردگی سر را در میان دو دست می‌گرفت و هر چند گاه بر می‌خاست و بی‌هوا به اتاق خود می‌رفت؛ این حرکات و رفتار، آقای لوری را به یاد «دفارژ» میخانه دار و سنری که در زیر آسمان پرستاره به انجم رسانده بود می‌انداخت.

پس از لحظه‌ای تأمل آمیخته به نگرانی، به نجوا به میسر پرس گفت: «به نظر من بهتر است با او صحبت نکنیم، و راحتش بگذاریم. من باید سری به بانک بزنم، همین حالا می‌روم و زود برمی‌گردم. بعد او را با درشکه به بیرون شهر می‌بریم، و تاها را در همانجا می‌خوریم... درست خواهد شد.» اما رفتن به بانک آسانتر از خارج شدن از آن بود، چون دو ساعت معطل شد و وقتی که برگشت بی‌آنکه از خدمتکار سؤالی کند از پلکان بالا رفت؛ می‌خواست بکراست به اتاق دکتر برود که بر اثر صدای کوفتن چیزی از حرکت باز ماند. یکه خورد، تعجب‌کنان گفت:

« سبحان‌الله! این دیگر چیست؟ »

میسر پرس با قیافه وحشتزده در کنارش ظاهر شد، در حالی که دستهایش را برهم می‌نمود گفت: «واه خدا! خدا جون! همه رشته‌ها مون پنبه شد! حالا من به ملوسم چی بگم؟ منو بجا نیاره، داره کش می‌دوزه!»

آقای لوری آنچه را که در دلداری از او لازم بود گفت و به اتاق دکتر رفت. دکتر میز کار را مانند همان اوقاتی که آقای لوری او را بدین کار مشغول دیده بود به سوی نور گردانده و سر فروافکنده و سخت مشغول بود.

«دکتر مانت، دوست عزیز، دکتر مانت!»

دکتر لحظه‌ای سر برداشت و با قیافه‌ای که هم پرشش‌آمیز و هم خشماگین

بود، گفתי ناراحت بود از اینکه مورد خطاب قرار گرفته، در او نگریمت و باز سرفرو افکند و کارش را دنبال گرفت.

کت و جلیقه‌اش را درآورده و به کناری نهاده بود، یته پیرهنش را به شیوه ایامی که بدین کار اشتغال داشت گشوده و حتی همان حالت وارفته و افسرده سابق نیز به چهره‌اش بازآمده بود. سخت مشغول بود، و بی‌خبری عجیبی از حرکات و رفتارش می‌تراوید، گویی احساس می‌کرد کسی مانع کارش شده و وقتی را که تلف شده است باید جبران کند.

آقای لوری به کفشی که دست داشت نظر افکند و اظهار داشت که مثل اینکه قدیمی و ازمد افتاده است، و سپس لنگه دیگر را که در کنارش بود برداشت و پرسید: « این چه هست؟ »

دکتر بی‌آنکه سر بردارد زیر لب گفت: « کفش راحتی يك خانم جوان. مدت‌ها پیش می‌بایست تمام شده باشد. بگذارش زمین. »

« ولی دکترمانت، نگاه کن، ببین چه می‌گویی! »

دکتر باز با همان شیوه ماشینی آمیخته با بردباری و بی‌آنکه دست از کار کشد اطاعت کرد.

« دوست عزیز، مرا می‌شناسید؟ قدری فکر کنید. کار شما این نیست. دوست عزیز، کمی فکر کنید! »

اما به حرف نمی‌آمد، هر بار که مورد خطاب قرار می‌گرفت به مدت يك لحظه سر بر می‌داشت، ولی شیچگونه تشویق و ترغیبی قادر نبود کلمه‌ای از او بیرون کشد. همچنان دم فرو بسته بود و کار می‌کرد و می‌کرد و می‌کرد، و کلماتی که از دهن آقای لوری خارج می‌شدند گویی بردیواری فرو می‌افتادند که صدایی منعکس نمی‌کرد، یا در هوا می‌ریختند و محو می‌شدند. تنها پرتو امیدی که در دل آقای لوری رخنه می‌کرد این بود که می‌دید گاهی اوقات بی‌آنکه از وی سؤالی شده باشد زیر چشمی به بالا می‌نگرد، و در این عمل حالتی از کنجکوی و آشفتگی به چشم می‌خورد، گویی می‌کوتید

برتر دیدهایی که در ذهنش - بر آورده بود قایق آید.

آقای لوری در دم متوجه دو نکته بسیار مهم شد: اول اینکه بهر قیمت که هست باید این موضوع را از لوسی مخفی نگه داشت؛ و ثانیاً دوستان و آشنایان از این جریان اطلاع پیدا نکنند. ولذا در تعقیب این فکر با کمک میسرپراس، خاصه در مورد نکتهٔ اخیر، بلافاصله اقدامات احتیاطی عاجلی را مرعی داشت و شایع کرد که دکتر حالش خوب نیست و لازم است چند روزی استراحت کند، و برای اغفال لوسی بنا شد میسرپراس نامه‌ای به او بنویسد مشعر بر اینکه او را برای طبابت به خارج شهر خواسته‌اند و طی آن به نامهٔ کوتاه دوسه سطریمی اشاره کند که دکتر به خط خود به عنوان اوارسال داشته است تا با همان پست روانهٔ مقصد شود.

آقای لوری این اقدامات احتیاطی را، که به هر حال لازم بود اتخاذ شوند، بدین امید به عمل آورد که در این ضمن پیرمرد هوش و حواش را بازیابد. قصد داشت اگر بهبودی به طول انجامید اقدام دیگری را نیز معمول دارد و نظری را که سودمند می دانست استفسار کند.

و به امید این بهبودی که وصول به مرحلهٔ دوم اقدام را امکان پذیر می ساخت تصمیم گرفت او را پنهانی و به دقت هر چه تمامتر زیر نظر بگیرد، و چون ترتیب کار را داد برای اولین مرتبه در زندگی اداری خود از بانك غیبت نمود و در کنار پنجرهٔ اتاق دکتر اقامت گزید.

به زودی دریافت که صحبت کردن با او نه تنها مفید نیست بلکه مضر هم هست، زیرا موافقی که در این کار اصرار می ورزید ناراحت و پشیمان می شد. در همان روزهای اول از این کار صرف نظر کرد و مصمم شد که کاری نکند جز اینکه مدام در مدنظرش باشد شاید به این وسیله بازبان بی زبانی او را از این وهم و خیالی که گریبانگیرش گشته بود بدر آورد. باری، در صندلی خود جا گرفته بود و می خواند و می نوشت و به اعجاب مختلف به خود می قبولاند که در زندان نیست

دکتر آنچه را که به او دادند خورد و نوشید؛ روز اول آن قدر که کرد تا هواتاریک شد و چشم چیزی را نمی‌دید. نیم ساعت قبل از آن آقای لوری حتی اگر پای جاننش هم در میان بود جشمش نمی‌دید که چیزی را بخواند یا بنویسد. وقتی ابزار کارش را به کناری نهاد آقای لوری از جا برخاست و خطاب به او گفت: « بیرون نمی‌رید؟ »

دکتر به شیوه قدیم بر کف اتاق و به بیرامون نگریست، و باز به شیوه دیرین سر برداشت و به لحن فرو افتاده دیرین تکرار کرد: « بیرون؟ »
« بله، بریم گردش بکنیم، نریم؟ » و دیگر چیزی نگفت، تازه روی کلمه اخیر هم زیاد تکیه نکرد. دکتر در تاریکی به روی میز کار خم شده و آرنجها را بر زانو تکیه داده و سر را در میان دودست گرفته بود، و آن‌طور که به نظر آقای لوری رسید انگار باقیانه گیج و آشفته از خود می‌پرسید: « چرا نریم؟ » هوش و فراست این مرد اهل حساب و کتاب مزیتی را در این احوال دید، و مصمم شد از آن مستهای استفاده را بکند

او و میس پراس، شب را به دوپاس تقسیم کردند و به نوبه، از اتاق مجاور، به پاسداری از او پرداختند. دکتر پیش از آنکه به بستر رود مدت درازی در اتاق قدم زد، اما همیتکه دراز کشید به خوابی خوش فرورفت. صبح زود از خواب برخاست و بیکراست به سوی میز کار رفت و به کار پرداخت. روز دوم آقای لوری با او به خوشی و خرمی سلام و احوالپرسی کرد و او را به نام خواند و درباره موضوعاتی که اخیراً بینشان گذشته بود با او صحبت کرد. دکتر جوابی نداد، اما پیدا بود که مطالبی را که گفته می‌شد می‌شنید و در باره‌شان، هر چند به آشفستگی، می‌اندیشید. همین امر به آقای لوری دل و جرأت داد که طی روز چندین بار میس پراس را صدا بزند؛ در اینگونه اوقات می‌نشستند و به لحنی فرو افتاده و به شیوه معمول، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، از لومی و پدرش سخن می‌گفتند. این قبیل گفتگوها بی‌هیچگونه تظاهری صورت می‌گرفت و مدت آن طولانی نبود و لااقل آن قدر نبود که دکتر را

خسته و ناراحت کند. با این اعمال نورامیدی به دل رثوف آقای لوی راه می‌یافت، چه می‌دید اغلب سر بر می‌دارد و می‌نماید که بر اثر فهم و درک تناقضات و ناسازگاریهایی که وی را در بر گرفته است به هیجان می‌آید.

هوا که تاریک شد آقای لوری بازمانده شب قبل از او پرسید: «دکتر عزیز، بیرون نمیرید؟»

و دکتر نیز مانند شب قبل تکرار کرد: «بیرون؟»

«بله، بریم گردش بکنیم؛ فریم؟»

این بار آقای لوری وقتی دید نمی‌تواند جوابی از او بیرون کشد و انمود کرد که می‌رود، و از اتاق بیرون رفت، و یکساعت بعد بازگشت. در این ضمن دکتر به کنار پنجره رفته و در صندلی نشسته و بر درخت چنار چشم دوخته بود؛ هنگامی که آقای لوری داخل شد، از جا برخاست و دزدانه به سوی میز کار رفت. زمان به کندی می‌گذشت، امید آقای لوری اندک اندک به یأس می‌گرایید و باز احساس دلگرانی می‌نمود و هر روز دلگراتر از روز قبل می‌گردد. روز سوم آمد و بسر آمد، و روز چهارم و پنجم نیز بر این متوال گذشت؛ پنج روز، شش روز، هفت روز، هشت روز. تانده روز آقای لوری با امید می‌گذشت به لحظه به لحظه به نومی‌دی بیشتر می‌گرایید و دلی که هر روز تنگتر و گراتر می‌شد این مدت آمیخته به اضطراب و دلواپسی را از سر گذراند. راز محفوظ مانده و لوسی بی‌خبر از اوضاع شاد و شادمان بود، اما به هر حال می‌دید که کفایش که در بدو امر قدری خام دستی به خرج می‌داد اینک به نحو عجیبی مهارت یافته بود و در هیچیت از روزهای دیگر مانند شروب روزنهم انگشتانش چابکی و مهارت، و خود او آنهمه دقت و مداومت در کار نشان نداده بود.

فصل نوزدهم

صوابدید

آقای لوری که بر اثر مراقبت توأم بانگرانی پاك فرسوده بود درپست نگهبانی خود به خواب رفت. صبح روز دهم این پلاتکلیفی بود که پرتو خورشید به درون اتاق تابید و وی را از خوابی که شبانگاه او را در روده بود بیدار کرد.

چشمانش را مالید و از جا برخاست، اما مردد بود و نمی دانست که آیا دکتر هنوز خواب است یا نه، چون وقتی به دم در اتاق رفت و سرک کشید دید که میز و ایزارکار را به کناری نهاده اند و خود دکتر در کنار پنجره نشسته است و کتاب می خواند. لباس معمولیش را پوشیده بود، چهره اش اگرچه هنوز سخت پریده رنگ بود و آقای لوری این حالت را بوضوح در آن می دید، مع الوصف آرام وجدی و اندکی درهم رفته بود.

آقای لوری پس از اینکه یقین کرد که بیدار است لحظه ای چند با گیجی و بی حواسی عجیبی دست به گریبان بود. باخود می گفت نکند این جریان کنشدوزی اخیر هم رؤیای آشفته ای بیش نبوده باشد، زیرا مگر نه این بود که می دید دوستش در لباس معمولی خود نشسته و به کار عادی و معمولی خود مشغول است؟ و آیا در این تغییرات نشانی هست که نشان دهد چنین

تأثر مهمی واقعیت داشته است؟

این سؤالات از پریشانیها و آشفتگیهای اولیه او سرچشمه می گرفت، زیرا پاسخ معلوم بود، اگر این تأثر از علت کافی و جامعی نتیجه نشده بود، پس او، یعنی آقای لوری، در این وقت روز اینجا چه می کرد؟ اگر نبود چگونه ممکن بود بالباس روی کناپه اتاق معاینه به خواب رفته و صبح زود دم در اتاق دکتر ذهناً با این مسائل درگیر باشد؟

چند دقیقه بعد سروکله میس پراس پیدا شد، و با او به نجوا پرداخت. اگر ذره ای شك و تردید هم باقی مانده بود یا این گفتگو از بین رفت. به هر حال، هوش و حواسش را باز یافته بود و شکی در این خصوص نبود. آقای لوری معتقد بود که تاموقه معمولی صرف صبحانه پایاکنند و آن وقت هم طوری با او روبه رو شوند که گویی اتفاقی نینتاده است، و اگر وضع روحی اش عادی بود در آن صورت خود او با احتیاط باب گفتگورا افتتاح می کند و نظرش را در مورد مسئله ای که نگران آن بود استفسار می دند.

میس پراس این نظرا پسندید، و نقشه کاربادقت و احتیاط تمام طرحریزی شد. حال که وقت به قدر کافی در اختیار بود آقای لوری با فراغت و سرفرست نظافت کرد، و با پیرهن سفید و جوراب تمیز در ساعت مقرر در اتاق چاشت. خوری حضور یافت و مطابق معمول از او دعوت شد بر سر میز صبحانه برود.

تا آنجا که ممکن بود و می شد که بی آنکه از حدود ظرافتهای لازم تجاوز کند بنهمد در ذهنش چه می گذرد. و این موضوع را مقرون به احتیاط کامل می دانست. دریافت که دکتر تصور می کرد عروسی دخترش دیروز بوده، و وقتی آقای لوری تعمداً ولی ظاهراً بی هوا اشاره به روز هفته کرد؛ دکتر به فکر فرورقت و به محاسبه پرداخت و ابراز ناراحتی کرد. از سایر لحاظ چنان آرام بود که آقای لوری تصمیم گرفت مساعدتی را که می خواست از او بطلبد؛ و این مساعدت در واقع مساعدت به خود او بود.

لذا پس از اینکه صبحانه خورده و میز برچیده شد و او و دکتر تنها ماندند به لحنی پراز احساس گفت: «دکتر عزیز، خیلی مشتاقم عقیده و نظر شما را، به طور خصوصی، درباره قضیه عجیبی که بسیار مورد علاقه و توجه من است استفسار کنم؛ یعنی این قضیه در نظر آدمی مثل من عجیب است، شاید در نظر شما که آدم مطلعی هستید این طور نباشد.»

دکتر نگاهی به دستهای خود که بر اثر کار اخیر از ریخت افتاده بودند افکند و مضطرب شد، و با دقت به سخنانش گوش فرا داد؛ قبلاً هم چندین بار دستهایش را نگاه کرده بود.

آقای لوری بامهربانی بسیار دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت: «دکتر مانت، این جریانی که عرض می کنم مربوط است به دوستی که فوق العاده برایم عزیز است. لطفاً خوب توجه کنید، و به خاطر او... و بخصوص به خاطر دخترش... مرا راهنمایی کنید.»

دکتر به لحنی فرو افتاده گفت: «اگر اشتباه نکنم، جریان مربوط به یک تکان روحی...؟»

«بله!»

دکتر گفت: «صریح صحبت کنید، و جزئیات امر را هم از نظر دور مدارید.»

آقای لوری وقتی دید منظور هم دیگر را می فهمند به بیان مطلب پرداخت: «دکتر عزیز، این جریانی که عرض می کنم مسأله ای است مربوط به یک تکان قدیمی و مستمر، که با شدت و حدت هر چه بیشتر بر عواطف و احساسات... و به اصطلاح شما اطباء... دماغ او... تأثیر کرده است. بله، دماغ این مسأله مربوط به تکانی است که این دوست مریض در زیر فشار آن از پا درآمد... نمی دانم به چه مدت، چون تصور می کنم خود او هم نداند چه مدت تحت این فشار بوده است و وسیله دیگری هم نیست تا به کمک آن بتوان این مدت را محاسبه و تعیین کرد. بله، جریان مربوط به تکانی است که مریض

از ضربه آن به خود آمده و کاملاً بیهودی یافته است، آنچنانکه حالا آدمی است باعوش و فکر و ذهن فعال، خوش بنیه و قوی، و روز بروز هم دایره و دامنه دانش و معلوماتش را که قبلاً هم بسیار وسیع بوده توسعه می‌دهد، اما متأسفانه اخیراً...»

در اینجا مکث کرد و نفس عمیقی کشید، و افزود: «بله، اخیراً این بیماری عود کرد.»

دکتر به لحنی فرو افتاده پرسید: «چه مدت طول کشید؟»
«نه شبانه روز.»

«چگونه ظاهر شد...؟» باز نگاهی به دستهای خود افکند و افزود: «مثلاً عودت بیماری در قالب پرداختن به کاری که با آن تکان قدیم ارتباط داشت تظاهر کرد؟»

«بله، عیناً همینطور است که می‌فرمایید.»

دکتر با متانت و شمرده شمرده، هر چند لحن صدایش فرو افتاده بود، پرسید: «قبلاً هم هیچ اورا به آن کار مشغول دیده بودید؟»
«بله، يك بار.»

وقتی بیماری عود کرد، آیا این شخص از بسیاری احاط - یا از هر حیث - همان طور بود که آن وقت بود؟»

«بله، تصور می‌کنم از هر حیث همان طور بود.»

«صحبت دخترش را کردید... آیا دخترش خبر دارد که بیماریش عود کرده است؟»

«خیر، این موضوع را از او مخفی نگه داشته‌ایم، و امیدوارم بتوانیم همیشه آن را از او مخفی بداریم. فقط من از این موضوع خبر دارم، به علاوه يك نفر دیگر که می‌توان به او اعتماد کرد.»

دکتر، دستش را محکم گرفت و جویده جویده گفت: «عمل بسیار درستی کرده‌اید... عمل بسیار بجا و بقاعده‌ای کرده‌اید.»

آقای لوری نیز دستش را محکم گرفت، لحظه‌ای چند هیچیک چیزی نگفت. پس آنگاه آقای لوری با احتیاط و به شیوه‌ای سرشار از علاقه و محبت اظهار داشت:

«حالا دکتر عزیز، من آدمی هستم فقط اهل حساب و کتاب، و اصولاً استعداد و ظرفیت برخوردار با اینگونه مسائل بفرنج و پیچیده را ندارم، و از دانش و اطلاعاتی که لازمه کار است بی بهره‌ام؛ شم و درك این موضوع راهم ندارم، و به راهنمایی نیازمندم - و در این خصوص کسی را صالحتر از شما نمی‌دانم. به بنده بفرمایید که چگونه چطور شد که این ناخوشی عود کرد؟ و آیا خطر این هست که باز عود کند؟ آیا می‌توان از عودت مجدد بیماری جلوگیری نمود؟ در صورتی که عود کرد طریقه معالجه‌اش چیست؟ و اصولاً بر اثر چه چیز عود می‌کند؟ و چه کاری از دست من ساخته است؟ چون بینهایت مشتاقم، یعنی اگر راهش را بدانم، به این دوست خدمت کنم. متنها عیب کار این است که نمی‌دانم در اینگونه موارد به چه ترتیب عمل کنم. اگر فهم و درك و دانش و تجربه شما مرا در جهت صحیح یبندازد مسلماً وجودم بسیار سودمند خواهد بود؛ اما بدون راهنمایی راه به جایی نمی‌برم. تمنا می‌کنم این جریان را برایم تحلیل کنید، و مرا در این زمینه روشن کنید و راهنمایی بفرمایید که به چه ترتیب می‌توانم بحال این دوست مفید واقع شوم.»

دکتر پس از این سخنانی که باشور و حرارت پرزبان آمده بود به فکر فرو رفت؛ آقای لوری برای جواب اصرار نرورزید. سرانجام دکتر هر طور بود سکوت را شکست و گفت:

«دوست عزیز، به نظر من احتمال دارد که عودت این ناخوشی به صورتی که شما تشریح کردید برای خود بیمار غیرمنتظره نبوده است.»
آقای لوری پرسید: «ولی آیا خود بیمار از این بابت وحشتی هم داشته؟»
لرزشی وجود دکتر را در نوردید، اظهار داشت: «خیلی» و افزود
«شما نمی‌دانید و تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این دهشت تا چه حد

برخاطرش سنگینی می کند و چقدر برایش دشوار است... و حتی می توان گفت که تقریباً برایش مجال است... که کلمه ای راجع به آنچه او را معذب داشته برزبان بیاورد.»

آقای لوری پرسید: «به عقیده شما اگر موقعی که این بار برخاطرش سنگینی می کند به خود فشار بیاورد و این رازی را که فکر و ذهنش را به خود مشغول داشته است بادیگری در میان گذارد سبکبار نخواهد شد؟»

«چرا، فکر می کنم بشود. متها همان طور که گفتم این کار تقریباً و حتی معتقدم که - در بعضی موارد - مطلقاً ممکن نیست.»

پس از سکوت کوتاهی که از پی این گفت و شنود آمد آقای لوری باز باملايمت و مهربانی دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت:

«خوب، به نظر شما این بحران ناشی از چه چیز هست؟»

دکتر مانت در جواب گفت: «من تصور می کنم رشته خاطرات و افکاری که علت اساسی این بیماری بوده اند، ناگهان زنده شده اند؛ يك رشته محتویات ذهنی که با این ناراحتی ارتباط محکمی داشته اند ناگه بر اثر حادثه ای به ذهن دعوت شده اند. احتمال دارد که وحشت از اینکه روزی این روابط و محتویات، در وضع و موقعیتی خاص، به ذهنش دعوت شوند در اعماق فکرش باقی بوده است. البته بیمار به عبث کوشیده خود را برای مقابله با این وضع آماده کند، و شاید همین کوششهایی که به منظور آمادگی خود به کار می برده قدرت تحملش را تحلیل برده است.»

آقای لوری با قدری دودلی و تردید پرسید: «آیا این بیمار چیزهایی را که در جریان عودت مرض روی داده است بیداد دارد؟»

دکتر با پریشانی به دور تادور اتاق نگرست و به علامت نفی سر تکان داد و به لحنی فرو افتاده گفت: «نه، ابدأ.»

آقای لوری گفت: «برای آینده چطور؟»

دکتر، ضمن اینکه اندک اندک آرامش و متانتش را باز می یافت، گفت:

«برای آینده، امیدواری بسیار دارم. حال که خداوند عنایت کرده و عافیت را به این سرعت به او بازگردانیده است امیدواری بسیار دارم. حال که فشار این درد مبهم را، که مدت‌ها از آن وحشت به‌دل داشته و به‌طور مبهمی انتظار یازگشتش را می‌کشیده و با آن درگشمش بوده، از سر گذرانده است امیدوارم که بحران را برای همیشه از سر گذرانده باشد.»

آقای لوری گفت: «بسیار خوب، بسیار بقاعده! این خودش مایه تسلی خاطر است. خدا را شکر!»

دکتر سری به احترام فرود آورد و تکرار کرد: «خدا را شکر!»
آقای لوری گفت: «دو نکته دیگر هم بود که می‌خواستم از شما استفسار کنم. اجازه می‌فرمایید؟»

دکتر دستش را در دست او گذاشت و گفت: «خدمتی بهتر از این به دوستان نمی‌توانید بکنید.»

«اولاً عرض کنم که این دوستی که گفته‌ام فوق‌العاده پر کار و پابستکاری است؛ باعلاقه و جدیت فوق‌العاده‌ای می‌کوشد دامنه اطلاعات و معلومات تخصصی خود را بسط دهد، تجربه کند... و بسیاری کارهای دیگر. فکر نمی‌کنید که این فعالیت بیش از اندازه باشد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. هر قدر کمتر با جریانات و افکار سالم مشغول باشد خطر اینکه توجهش به جریانات نامالیم معطوف گردد بیشتر خواهد بود. احتمال خود بیمار به این مسأله توجه کرده و پس از تأمل و تفکر به این راه حل رسیده باشد.»

«تسا مطمئن هستید که این فشاری که به خود می‌آورد بیش از حد معمول نیست؟»

«بله، از این بابت مطمئنم.»

«دکتر عزیز، ولی اگر خود را بیش از حد...»

«دوست عزیز، من تصور نمی‌کنم که چنین چیزی به سهولت امکان‌پذیر

باشد. چون در يك جهت فشار و تقلا بنیاز شدید است طبعاً برای خشی کردن این فشار احتیاج به يك پارسنگ دارد.»

«معذرت می خواهم از اینکه به عنوان يك آدم اهل حساب و کتاب سماجت به خرج می دهم. حالا فرض کنیم کار زیاد او را بیش از حد خسته کند، آیا این خستگی موجب می شود که اختلالات ذهنیش به صورت دیگری جلوه کند؟»

دکتر به لحنی استوار که حکایت از اعتقاد راسخ داشت گفت: «نه، فکر نمی کنم موجب شود به صورت دیگری ظاهر شود. تصور نمی کنم جز تداومی همان رشته افکزی که گفتم چیزی موجب تجدید ناراحتی گردد. فکر می کنم در آینده چیزی نتواند این ناراحتی را تجدید کند، مگر اینکه آن رشته ای که عرض کردم به نحو فوق العاده ای مرتعش گردد. پس از این اتفاق، وبا توجه به اینکه بهبود یافته است تصور نمی کنم دیگر این رشته ای که گفتم باز به شدت مرتعش شود. اطمینان دارم، حتی ایمان دارم که اوضاع و احوالی که بتواند موجب احیای این وضع شود از میان رفته است.»

دکتر باترس و نگرانی کسی سخن می گفت که می دانست چگونه يك چیز جزئی و کم اهمیت می تواند نظم دقیق ذهن را مختل سازد، اما در عین حال لحن سخنش لحن سخن آدمی بود که به تدریج از خلال رنجها و محنتهایی که تحمل کرده کسب اعتماد کرده است - و بدیهی است وظیفه دوستش این بود که پایه این اعتماد را مست نگرداند. به همین جهت پیش از آنچه خود احساس می کرد اظهار اطمینان نمود «به دومین و آخرین نکته پرداخت. طرح این مطلب را فوق العاده مشکل یافت، منتها با توجه به مذاکراتی که صبح یکشنبه بامیس پراس به عمل آورده و چیزهایی که نه روز اخیر دیده بود احساس کرد که به هر ترتیب ناگزیر است آن را عنوان کند. سینه ای صاف کرد و گفت:

«فرض بفرمایید مشغله ای که بیمار (تحت تأثیر مصیبت و ضربی که

عرض کردم و خوشبختانه از آن بهبود یافت) به آن عطف کرد آهنگری باشد. منبأب توضیح مطلب، قرض کنیم که در ایام معنت و مصیبت عادت داشته یک دستگاه کوچک آهنگری را راه بیندازد. تصادفاً وقتی بیماری عود کرد دیدند باز پشت سندان نشسته و به آهنگری پرداخته - به نظر شما آیا جای تأسف نیست که این سندان و وسایل را همیشه دم دست نگهدارد؟

دکتر دستش را برپیشانی قرار داد و باحالت عصبی پا بر زمین کوفت. آقای لوری گفت: «فکرمی کنید مشکل است در این مورد ارائه‌طریقی بفرمایید؟ من خودم متوجه حساسیت موضوع هستم، معیناً فکر می‌کنم...» سر تکان داد و مکث کرد.

پس از سکوت ناراحت‌کننده‌ای که در میان آمد دکتر مانت رو به او کرد و گفت: «می‌دانید، توضیح و تشریح فعالیت‌های ذهنی این مرد بینوا دشوار است. مدت‌ها در آرزوی این مشغله می‌سوخته، و وقتی به آن نایل آمده در نظرش طوری بوده که گویی به بزرگترین نعمت دنیا نایل آمده است. شك نیست که دردها و آلامش را به مقدار زیاد تخفیف داده، زیرا بیقراری و فعالیت انگشتانش را جایگزین فعالیت و آشفتگی ذهن کرده، و به تدریج که تجربه و مهارت بیشتری پیدا کرده این کار، و مهارت دست‌را جایگزین فعالیت و شکنجه ذهن ساخته، به قسمی که حتی فکر اینکه روزی این وسایل را دور از دسترس خود ببیند از مخیله‌اش نمی‌گذشته است. حتی حالا هم که گمان می‌کنم بیش از هر وقت دیگر به خود امیدوار است و حتی بانوعی اعتماد از خود سخن می‌گوید مع الوصف تصور اینکه روزی به مشغله آشنا نیاز پیدا کند و ابزار آن را دم دست نیابد ترس و دهشتی که بی‌شبهات به ترس و وحشت يك كودك گم شده نیست در دلش رخنه می‌کند.»

و هنگامی که سر برداشت و به آقای لوری نگریست قیافه‌اش شبیه به تصویری بود که خود پرداخته بود.

دولی آیا... ملتفت عرضم باشید، عرضم از این سؤال فقط کسب

اطلاع است، چون همان طور که می دانید من آدمی هستم اهل حساب و معامله که جز با مسائل مادی از قبیل گینه و شیلینگ و اسکناس با چیز دیگری سروکار ندارم... ولی آیا نگهداری این وسایل متضمن نگهداری خود فکر نیست؟ چون، دکتر عزیز، اگر این وسیله از بین برود فکر نمی کنید ترس و وحشت بیمار هم از بین برود؟ به عبارت دیگر، آیا همین نگهداری وسایل يك نوع تسلیم و تمکین به این توهم نیست؟
سکوتی دیگر حکمفرما شد.

دکتر با صدایی لرزان گفت: «آخر می دانید این وسایل، دوستان دیرینند.»

آقای لوری چون اضطراب دکتر را دید به علامت عدم موافقت سری جنباند و به لحنی مؤکد گفت: «ولی من جای او بودم آنها را نگه نمی داشتم. اگر من جای شما بودم به او توصیه می کردم آنها را فدا کند. من فقط منتظر اجازه و دستور شما هستم، چون مطمئنم که سودی از آنها عاید نمی شود. خوب، حالا دکتر عزیز، خواهش می کنم لطف بنرمساید و مثل يك دوست خوب این اجازه را به من بدهید. به خاطر دخترش این اجازه را به من بدهید.»
مشاهده کشمکشی که در درویش در گرفته بود سخت عجیب و رعب انگیز بود.
«خوب، حالا که پای سعادت او در میان است، باشد، اشکالی ندارد. موافقم. اما من جای شما باشم این وسایل را در حضور بیمار جابه جانی کنم. آنها را وقتی جابجا کنید که خودش نباشد. دوستانش را در غیابش از او دور کنید.»

آقای لوری قول داد چنین کند، و گنگو خاتمه پذیرفت. آن روز را در خارج شهر به سر آوردند، و حال دکتر کاملاً بهبود یافته بود، سه روز بعد هم حالش بسیار خوب بود و روز چهارم رفت تا به لوسی و شوهرش معحق شود.
آقای لوری قبلاً احتیاطهایی را که در باب توجیه سکوت دکتر مرعی داشته بود به دخترش توضیح داده و دکتر نیز نامه ای مؤید این امر به وی نوشته

ولوسی در این باب کمترین سوء ظن و تردیدی نداشت.

شبی که فردای آن از شهر خارج شد، آقای لوری باساطوری واره‌ای و مغاری و چکشی در معیت میس‌پراس که شمعی به دست داشت به اتاق دکتر رفت، در وهنجره را بست و به شیوای مرموز و گناه‌آمیز دستگاه کفاشی را ریز ریز کرد، حال آنکه میس‌پراس شمع را طوری نگهداشتند بود که گویی در ارتکب قتلی شرکت بسته است، و از حق نباید گذشت که باقیانه تلخ و تنیدی که داشت برای چنان کاری چندان نامناسب هم نبود. متعاقب این امر، کار سوزاندن لاشه، که به این منظور آن را به قطعات مناسب بریده بودند، شروع شد و جسد مزبور در اجاق آشپزخانه سوزانده شد. ابزار و وسایل کار و کفاشهای کذابی و باقیمانده چرم را در باغچه دفن کردند.

انهدام و تخریب و اعمال پنهانی آن قدر در نظر اشخاص شریف زشت و زننده است که آقای لوری و میس‌پراس طی تمام مدتی که سرگرم این کار و از بین بردن آثار جرم بودند خویشان را تقریباً به مثابه همدستان جنایتی مخوف می‌پنداشتند و این احساس در قیافه‌شان جلوه می‌کرد.

تقاضا

هنگامی که نوعروس و تازه داماد به خانه آمدند نخستین کسی که برای عرض تهنیت به دیدنشان آمد « سیدنی کارتن » بود. هنوز ساعتی چند از مراجعتشان نگذشته بود که پیدایش شد: از حیث رفتار و حتی قیافه نیز بهبودی در احوالش پدید نیامده بود، منتها عنای عاری از لطافتی از حالات و حرکاتش می‌تراوید که برای « چارلز دارنی » نازگی داشت.

مترصد فرصت بود، و همینکه فرصت دست داد چارلز دارنی را به کنار پنجره برد و دور از مزاحمت دیگران با وی به گفتگو پرداخت:

« آقای دارنی، خیلی دلم می‌خواست باهم دوست باشیم. »

« ماکه مدیهاست باهم دوستیم. »

« لطف دارید که لااقل متباب تعارف هم که باشد همچو چیزی را

می‌فرمایید، ولی منظور من تعارف نیست. حقیقتش، وقتی عرض می‌کنم دلم می‌خواهد باهم دوست باشیم، منظورم دقیقاً این هم نیست. »

چارلز دارنی طبعاً باخوش خلقی و به شیوه‌ای دوستانه از اوخواست در این باب توضیح بیشتری دهد.

کارتن تبسم کنان گفت: « راستش را بخواهید انتقال این احساس قدری

دشوار است. ولی به هر حال سعی می‌کنم آن را به نحوی، توضیح دهم. آیا موقعیت خطیری را که ضمن آن من مست‌تر... از همیشه بودم به یاد دارید؟»

«بله، موقعیت خطیری را به یاد دارم که مجبورم ک دید بگویم مشروب خورده‌اید.»

«من هم به یاد دارم. نحوست اینگونه موارد همیشه بر ذهن و فکرم سنگینی می‌کند، خون همیشه آنها را به یاد دارم. امیدوارم که این موضوع، روزی، یعنی روزی که روزهای عمرم به پایان می‌رسند، در جایی به حساب بیاید؛ ناراحت نشوید، نمی‌خواهم موعظه بکنم.»

«نه، من به هیچوجه ناراحت نیستم، حتی از اینکه می‌بینم قیانه جدی به خودتان گرفته‌اید خوشحال هم هستم.»

کارتن گفت: «آه!» و دستی به لاییدی تکان داد، گویی با این حرکت موضوع را هم به کناری نهاد. در دنباله سخنان خود گفت:

«دو همان موقعیت خطیری که مست بودم - البته همان طور که می‌دانید این یکی از صدها مورد بود - راجع به اینکه هم به شما شبیهم وهم شباهتی به شما ندارم زیاد و راجی کردم و باعث ناراحتی شما شدم. امیدوارم که این موضوع را فراموش کنید.»

«مدتهاست فراموش کرده‌ام»

«باز هم که تعارف می‌فرمایید! ولی آقای دارنی، فراموشی آن‌طور که وانمود می‌کنید که برای شما ساده است برای من نیست. من هیچوقت فراموش نکرده‌ام و یک جواب ساده و توأم با بی‌اعتنایی هم کمکی به من نمی‌کند تا آن را فراموش کنم.»

دارنی در جواب گفت: «اگر فکر می‌کنید جوابم توأم با بی‌اعتنایی بوده، معذرت می‌خواهم. قصدم این بود که موضوعی را که این همه - با اینکه تعجب می‌کنم - فکر و ذهن شما راه خود مشغول داشته‌است بی‌اهمیت

جلوه دهم وازسرباز کنم، من به شما قول شرف می‌دهم که مدت‌هاست این موضوع را ازخاطر برده‌ام. وانگهی، آخرمسأله مهمی نبود! یعنی با آن خدمت بزرگی که به من کردید چیزمهمتری نبوده که به خاطر داشته باشم و به یاد بیاورم؟»

کارتن گفت: «ولی راجع به این خدمت، حالا که شما به این نخواستار آن یادمی‌کنید باید اذعان کنم که جزیک عمل نمایشی و حرفه‌ای چیزدیگری نبود. وقتی آن عمل را انجام دادم تصور نمی‌کنم زیاد مفید این بودم که چه پرسر شما خواهد آمد. متوجه عرضم باشید! عرض کردم آنوقتی که عمل را انجام دادم، عرضم گذشته است.»

دارنی اظهارداشت: «شما خدمتی را که درحق من انجام دادید ناچیز جلوه می‌دهید. اما من به این جواب، هرچند هم آمیخته به بی‌اعتنائی است ایرادی ندارم.»

«ولی قبول بفرمایید آنچه گفتم حقیقت محض بود! باری از موضوع پرت شدم، صحبت دربرامون دوستی باشما بود. شما سرا می‌شناسید، و می‌دانید که استعداد نیل به مدارج عالییه را ندارم. اگرتردید در این خصوص دارید از «استرایور» پرسید، او به شما خواهد گفت که غیر از این هم نیست.»

«ولی من ترجیح می‌دهم بدون کمک او فکر کنم.»

«باشد! اما به هر حال می‌دانید که من آدم هرزه‌ای هستم، آدمی هستم که هرگز عمل خوبی از اوسرنزده، و هرگز هم نخواهد زد.»

«البته مطمئن نیستم که هرگز عمل مفیدی انجام نخواهید داد.»

«ولی من خودم می‌دانم، و می‌توانید به قولم اعتمادکنید. باری. اگر بتوانید معاشرت یک چنین آدم بی‌کاره و لاتی‌دی را تحمل کنید اجازه بدهید گاهی به عنوان یک آدمی که از این لحاظ حقوق ویژه‌ای به او عطا کرده‌اید به اینجا رفت و آمد کنم (اگر به خاطر شباهت موجود نبود اضافه می‌کردم به صورت یک پارچه مبل کهنه و بی‌مصرف، که وجودش را فقط به خاطر

خدمت یاه قدیمه تحمل می کنند و بود و نبودش اهمیتی ندارد، وجود مرا نیز به آن صورت تحمل کنید.) خیال نمی کنم از این مزیت سوء استفاده کنم، احتمال اینکه ظرف سال حتی چهار باره از آن استفاده کنم شاید از یک در صد بیشتر نباشد. اما علم به اینکه یک چنین اجازهای را کسب کرده ام موجب تملای خاطر خواهد بود. »

« امتحانی نمی کنید؟ »

« مفهوم ضمنی این گفته شما این است که مرا به همان صورت می بینید نه خودم توصیف کردم. به هر حال، خیلی متشکرم. بر می توانم با اجازه شما از این امتیاز استفاده کنم؟ »

« البته، از همین حالا می توانید شروع کنید. »

یاه دست دادند، وسیدنی دور شد. یک دقیقه بعد، تا آنجا که به قبایض ظاهرش مربوط بود، همان مرد مهمل و لاقیدی بود که همیشه بود. موقعی که رفت، و نیز طی مدتی که با میسرپراس و دکتر و آقای لوری بسر آمد، چارلز دارنی ضمن صحبت اشاراتی کلی به مذاکره مربور نمود و از او به عنوان معمای لاقیدی وی میبالاتی یاد کرد. هنگام صحبت از اولحن سخنش تلخ یا حاکی از خنده گیری نبود، نهن سخن کسی بود که او را چنانکه دیده بود وصف می نمود.

هر گز به خاطرش خطور نمی کرد که این موضوع در خیال همسر زیبایش نیز ماوی گزیده باشد، اما مدتی بعد که به آپارتمان خود رفت دید که لوسی در حالی که چین زیبای آشنا پیشانیش را عمیقاً شیار زده بود منتظر او است.

دارنی دست در کمرش انداخت و گفت: « امشب توفکریم! »

لوسی در حالی که دستش را بر سینه اش نهاده و چهره متفکر و پراسان و با حالتش را متوجه او ساخته بود گفت: « آره، عزیزم، امشب کمی توفکریم، برای اینکه چیزهایی بر خاضرمون سنگینی میکنه! »

« خوب، لوسی من، این چیزهایی که میگی چی چی هست؟ »

« قول میدی راجع به اونچه که میگم سؤالی نکنی؟ »

« قول میدم! عزیزم، مگه چیزی هم هست که بتونم قول ندم؟ »

و به راستی با این حائشی که گیسوان زرینش را از روی گونه‌اش پس می‌زد و دستی که بر سینۀ متلاطمش نهاده بود چه چیز را می‌توانست از او دریغ دارد!

« چارلز من فکر می‌کنم طفلك آقای کارتن شایسته توجیه و احترام

بیشتری است، بیشتر از اونچه که امشب نسبت به او ابراز کردی. »

« جدی میگی، عزیزم؟ ولی آخه دلیلش؟ »

« این همون سؤالی است که خواهش کردم نکنی... ولی من فکر می-

کنم... و می‌دونم... که این شایستگی رو داره. »

« خوب، اگه می‌دونی کافی است. خوب، عزیزم، حالا تو میگی من

چیکار کنم؟ »

« هیچی، فقط تفاضایی که از تو دارم اینکه بهش مهر بونی کنی، و در

غیابش نسبت به معایش گذشت داشته باشی. قبول کن که قلبی داره پراز

جراحات عمیق، و به ندرت اونو پیش کسی وامی‌کنه. من دیده‌م که ازش خون

می‌چکه. »

چارلز دارنی، مات و مبهوت، گفت: « من خیلی متأسفم از اینکه با او

بدرفتاری کردم. من هیچوقت فکر نمی‌کردم یک همچو آدمی باشه. »

« عزیزم: همونطوره که گفته. متأسفانه قابل اصلاح هم نیست، و

امیدی نیست به اینکه چیزی ازخو و خصمال و سرشت و سرنوشتشو اصلاح

کرد. ولی من مطمئنم که توانایی اعمال خوب و حتی اعمال بزرگ را هم

دارد. »

قیافه‌اش با خصوص اعتماد و ایمانی که به این مرد به تباهی گراییده داشت

چنان زیبا و دل‌انگیز بود که شوهرش می‌توانست ساعتها بنشیند و او را تماشا

کند.

لوسی مجدداً خود را به او فشرد و دستش را بر سینه‌اش قرارداد و چشمانش را بالا آورد و به چشمان او دوخت و به لحنی پرازشور و احساس گفت:

« عزیز دلم، یادت باشد که ما چندراز نیکبختی خود قوی هستیم و او چندر به خاطر تیره بختی و بیچارگی اش ضعیف است! »

این تقاضا که از دل بر آمده بود بردل نشست، دارنی در جواب گفت:

« عزیز دلم، همیشه به یاد خواهم داشت، تا زنده هستم فراموش نمی‌کنم. »

بر روی گیسوان زربش خم شد و لبان گلگونش را به لبان خویش نزدیک کرد و او را تنگ در آغوش فشرد. اگر آن مرد بی‌کس و سرگردانی که در آن لحظه خیابانهای تار را زیر پا می‌نهاد این را از گویی و راز سپاری معصومانه را می‌شنید و دانه‌های اشکی را که به حکم شفقت از چشمانش جوشیده و بر گونه‌هایش فرو نغزیده و بالبان شوهرش از گونه‌هایش زدوده شده و از چشمان زیبایش پاک گشته بود می‌دید، بعید نبود در دل شب، نه یک بار بل چندین بار، به ناله بگوید: « خداوند او را به خاطر رحم و عطوفتش عمر دراز عطا کند! »

فصل بیست و یکم

طنین گامها

همانگونه که گفتیم آن کنجی که دکتر مانت در آن میزیست از لحاظ انعکاس اصوات، عجیب بود. لوسی که همچنان سرگرم یافتن رشته زرینی بود که او و شوهر و پدر و کدبانو و مصاحب دیرینش را در یک زندگی آرام و سعادت بخش به هم می پیوست، در این خانه آرام، برحاشیه این کنج صداخیز و آرام، نشسته بود و به طنین گام سالیان گذشته گوش فرا می داد.

ابتدا، مواقعی بود که هر چند زن جوان و نیکبختی بود کارش به نرمی از میان دو دستش فرو می لغزید و اشک از چشمانش می جوشید؛ زیرا چیزی بر بال انعکاس اصوات به سویش می خزید. چیزی سبک، در دور دست، که صدایش هنوز به زحمت به گوش می رسید، و همین چیز دلش را سخت به تلاطم می افکند. امیدهای لرزان و نااستوار همگام با تردیدهای بسیار - امید به عشقی که هنوز یروی شناخته نبود و تردید در این باره که عمرش کفاف ندهد تا از این عشق بهره مند گردد - در دلش رخنه می کرد. در میان صدای این گامهایی که طنین می افکند صدای پاهایی را می شنید که بر مزار ناپهنگامش بر می خاست؛ و خیال شوهری که تنها و پریشان روزگار می ماند و بر مرگش ماتم می گرفت همچون موجی خروشان در پیش دیده اش بر می آمد و می شکست.

از آن زمان می گذشت و به ایامی می رسید که لوسی کوچولو در آغوشش می غنود. آنگاه از میان اصواتی که پیش می آمدند و طنین می افکندند صدای پاهای ظریف و سخنان کودکانه اش را می شنید. بگذار انعکاس اصوات هر طور که می خواهند طنین افکنند، این مادر جوان در کنار گاهواره صدای پای این کودک را که به سویش می آمد می شنید. آمدند و خانه آرام و افسرده از صدای خنده کودک روشنی و شادمانی یافت و دوست آسمانی کودک آن که لوسی در دقایق غم و نزارحتی خویش کودکانش را به وی می سیرد می نمود که همانگونه که وی را در دامن رافت خود گرفته بود کودکش را در دامن محبت خویش می گرفت و وی را چاشنی زندگی می ساخت.

باری، همچنانکه مشغول بود ورشته زربینی را می یافت که همه خانواده را به غم می نیوست و تار تأثیر مساعد زندگی خویش را در بود زندگی شان می تنید و این تأثیر را بر همه یکسان ارزانی می داشت انعکاس صدای سالیان را می شنید و جز صفا و دوستی در آهنگشان بازمی یافت. صدای گام شوهرش، در میان این اصوات، محکم و متعالی و صدای گام پدرش استوار و هماهنگ بود. و عجب آنکه میس پراس، در این رشته، چون سمندی سرکش اصوات را برمی انگیزخت و خره می کشید و در زیر درخت چنار باغ سم بر زمین می کوفت؛ حتی مواقعی که آهنگ صدای دیگران آلوده به غم بود سخن این اصوات سخت و خشن نبود. حتی هنگامی که موهای زرین شیده به گیسوان او، بر بالشی، چهره نزار و وارفته پسر بیچه ای خردسال را چون هاله ای در برگرفته بود و پسرک همراه با تبسمی شیرین می گفت: «پدر و مادر عزیز، من بسیار متأسفم از اینکه شما و خواهر زیبایم را ترک می کنم اما به هر حال احضار شده ام و باید بروم» و هنگامی که روح کودک در دامنش که بدان سپرده شده بود پرواز کرد همه اشکهایی که گونه مادر جوان را ترک کرد اشک غم و درد و تحسر نبود. نمی گذاشت چنین باشد؛ می گفت: این اشکها نظاره گر چهره پدرم خواهند بود؛ ای پدر، ای کلماتی که سراپا متدسید!

از این قرار صدای لرزش بال فرشته‌ای با انعکاس سایر اصوات در-
آمیخت؛ همه عناصر این اصوات، خاکی وزمینی بود و نفسی آسمانی در آن
نبود، و صدای بادی که آه‌کشان از فراز گور کوچکی در باغ می‌گذشت و با
نوای آن درمی‌آمیخت و زمزمه خفته این اصوات، همچون نفس دریایی که
در تابستان بر ماسه‌های ساحل خفته باشد به هنگامی که لوسی کوچولو به
شادمانی سرگرم کار صبح بود یا در پای میز زیرپایی مادرش عروسکش را
لباس می‌پوشاند و به نوای صدای دو شهر، که بازندگیش درآمیخته بود،
زمزمه می‌کرد به گوش لوسی می‌رسید.

و انعکاس این اصوات به ندرت به صدای گام‌های «سیدنی کارتن» جواب
می‌گفت. سالی حداکثر پنج شش بار ناخوانده می‌آمد و شبها در میانشان
می‌نشست، همانگونه که يك وقتی اغلب آمده و نشسته بود. هرگز سر مست
بدانجا نمی‌آمد. و در پیوند با او نجوای دیگری در انعکاس اصوات به گوش
می‌رسید که قرنهای متمادی هر انعکاسی واقعی، آن را زمزمه کرده و به نجوا
باز گفته بود.

هر گزیده و شنیده نشده که مردی زنی را دوست بدارد و وی را از
دست دهد و سپس هنگامی که مادر شد با او معاشرت کند و با احساسی سرزنش-
آمیز تعلق خاطر خویش را همچنان حفظ نکند، ولو کودکان این زن سخت
به وی علاقه‌مند باشند و به پیروی از حس غریزی عجیبی بر او دل بسوزند.
رشته حساسی را که این احساس به ارتعاش درمی‌آورد در آهنگ انعکاس هیچ صدایی
نمی‌توان باز یافت؛ اما چنین است، و در این مورد نیز جز این نبود. کارتن
نخستین بیگانه‌ای بود که لوسی کوچولو دستهای تپش را به سویش پیش آورد،
و کارتن این محل را همچنان، و پای پای رشد کودک، در مساحت محبت وی
حفظ کرد. پسرک خردسال، حتی در واپسین دم حیات، از او سخن داشته
بود: «طفلی کارتن! از طرف من او را بیوسید!»

اما استر ایور همچون ماشین عظیمی که تتلاکنان از میان گل و شل‌پیش

رود راه خویش را از میان امور حقوقی می‌گشود و دوست سودمند خود را، چون قایقی که به‌یدک کش بسته باشند، به‌دنیال خویش می‌کشید. سیدنی نیز مانند هر قایقی که در چنین وضعی باشد - که وضعی ناگوار است، چون بیشتر اوقات زیر آب است - زندگی سخت و لجن‌آلودی داشت. ولی عادات ساده اما نیرومند، که متأسفانه در او نیرومندتر از احساس خفت و خواری و شایستگی‌ای بود که ممکن بود او را برانگیزد، زندگی را به‌صورتی درآورده بود که می‌گذراند. و او همانگونه که هیچ شغالی از خیالش نمی‌گذرد که روزی در صدد برآید خود را تا حد موقعیت یک شیر بالا کشد دیگر حتی به این فکر هم نبود که از نقش شغال دست‌کشد. استرایور ثروتمند بود؛ بایبوه گلگون‌گونه و چیزداری ازدواج کرده بود؛ این بیوه، علاوه بر مال، صاحب سه پسر هم بود که تنها نکته درخشانی که در آنها مشهود بود موهای صافی بود که بر کف پخشان رویده بود.

آقای استرایور درحالی که روح‌حمایت و سرپرستی ازهریک از مساماتش به‌خارج می‌تراوید این سه کودک را همچون سه گوسفند جلو خود انداخته و به‌کنج دنج واقع در «سوهو» برده و به‌عنوان شاگرد به‌شوهر لوسی پیشنهاد کرده و به‌لحی دوستانه گفته بود:

«سلام دارنی! این هم سه لقمه نان و پنیر، برای یک نیکهای شما و

خانم!»

رد آمیخته به‌ادب این احسان، یعنی این سه لقمه نان و پنیر، چهره آقای استرایور را از خشم متورم ساخته بود، اما به‌هرحال از این تجربه در آموزش این اطفال استفاده کرد: به‌آنها توصیه کرد «تا می‌توانید از غرور گدایانی مانند آن یارو، معلم، حذرکنید!» همچنین مواقعی که پای مشروب می‌نشست عادت داشت درباره حقه‌هایی که یک وقتی خانم دارنی به‌کارزده که او را به‌تور زند و نیز در باب اینکه او هم یک باحریف بوده و چه حیل‌هایی به‌کار زده تا به‌دام نیفتد داد سخن دهد. برخی از وکلای عدلیه که گاهی در

این جلسات مشروبخوری و دروغپردازی شرکت می‌جستند قسمت اخیر را بروی می‌بخشیدند و می‌گفتند از بس از این چیزها گفته که حتی امر بر خود او هم مشتبه شده و کم‌کم باورش شده است - و همین امر يك خلاف یا يك لغزش را چنان تشدید می‌کند و آنرا به حدی اصلاح ناپذیر می‌سازد که اغلب موجب می‌شود عده‌ای بیایند و گناهکار را به نقطه خلوتی ببرند و حلق آویز کنند، و به این ترتیب شرش را از سر دیگران بکنند.

باری، اینها انعکاس اصواتی بود که لوسی گاه متفکر و پریشان و گاه شادمان و خندان، در این کنج خلوت صدایتیز بدان گوش فرا می‌داد، تا دختر خردسالش شش‌ساله شد، و احتیاجی نیست گفته شود که طنین گامهای دخترش، و طنین گامهای پدر گرامیش که در عین فعالیت متین و خویشتن‌دار بود، و نیز انعکاس صدای گامهای شوهرش چقدر در نظرش عزیز و دل‌انگیز بود و چگونه ضعیفترین انعکاس صدای خانه همدل و همزبانان - که با چنان اقتصاد و الایی اداره می‌شد که در عین حال که دامن و فور نعمت بود در آن از اسراف‌خبری نبود - به گوشش همچون نوای موسیقی بود. آری، در پیرامونش انعکاس اصوات شیرینی بود که همچون نوای موسیقی گوش را نوازش می‌داد؛ انعکاس صدای کلماتی که پدرش بارها بر زبان رانده و گفته بود که از وقتی که ازدواج کرده نسبت به او فداکارتر و سر سپرده‌تر از زمانی است که مجرد بود - یعنی اگر چنین چیزی امکان داشت؛ طنین صدای شوهرش که به دفعات گفته بود: مشغله و گرفتاریش هر قدر هم که باشد از میزان محبت و مساعدتش نسبت به او نمی‌کاهد و از او می‌پرسید: «راستی، عزیزم، این چه سری است! تو انگار همه ما یکی بیشتر نباشیم برای ما همه چیز هستی، مع الوصف نه هیچ وقت عجله‌ای به خرج می‌دهی و نه به نظر می‌رسد که کار و گرفتاری داری!» اما طی تمام این دوره از زمان، طنین اصوات دیگری نیز از دوردست می‌رسید و صدای مهیشان به شیوه‌ای تهدیدآمیز در این کنج می‌پیچید؛ حوالی ششمین سال روز تولد لوسی کوچولو بود که غرغرفته این اصوات به شیوه‌ای

سهماگین در اوج آمد و خبر طوفان عظیمی را که در فرانسه درمی گرفت و دریای خروشان را که برمی آمد به گوشها رساند.

یکی از شبهای اواسط ماه ژوئیه سال ۱۷۸۹ بود که آقای لوری دیروقت از بانک به خانه آمد و دم پنجره تار درکنار لوسی و سوهرش جای گرفت. شبی گرم و آشفته بود، که همه را به یاد یکشنبه شب آشنایی انداخته بود که در همان مکان نشسته بودند و بر آذرخش می نگریستند.

آقای لوری، کلاه گیس قهوه‌ای رنگش را به عتب راند و گفت: «می‌خواستم شب تو بانک بمانم. امروز به قدری گرفتار بودیم که اولها به کلی خودمان را باخته بودیم، و نمی‌دانستیم چه بکنیم. درپاریس چنان آشوبی پها شده که همه سرمان ریخته‌اند! مشتریانمان درپاریس ظاهرآ نمی‌دانند به چه ترتیب مسئولیت امورشان را به بانک محول کنند. بعضیها عملاً دچار جنون شده‌اند، و می‌خواهند به هر نحو هست‌اموالشان را به انگلستان انتقال دهند.» دارنی گفت: «این که نشانه خوبی نیست.»

«بله، دارنی عزیزم، همانطور که گفتید علامت بدی است. مردم هم عجیب بی‌اعتدال هستند! ما هم که کم‌کم کم‌کم شده‌ایم و تا واقعه‌ای پیش نیاید از مشی و روش معمول دست نمی‌کشیم.»

دارنی گفت: «بله، ضمناً می‌بینید که آسمان چقدر گرفته است، هر آن احتمال بارش می‌رود.»

آقای لوری، که می‌کوشید خویشتن را متقاعد سازد به اینکه اندکی به بدخلتی گراییده و زبان به غرولند گشوده است سخنش را تصدیق کرد و گفت: «بله، می‌بینم. دخیال دارم سر از این کار و گرفتاری امروز قدری بد-عنتی کنم. راستی، مانت کجاست؟»

دکتر که در همان لحظه وارد اتاق تار می‌شد گفت: «اینجا است.» «خوشحالم که خانه هستید، چون این همه شتاب و گرفتاری و خبرهای بدی که امروز همه روز با آن دست‌به‌گریبان بودیم بی‌جهت اوقاتم را تلخ

کرده‌اند. بیرون که نمیرید، نه؟»

دکتر گفت: «نه، اگر مایل باشید يك دست تخته باهم می‌زنیم.»
«راستش را بخواهید، خیال نمی‌کنم تمایلمی داشته باشم. امشب همچنین، آماده نیستم باشما دست و پنجه نرم کنم. لوسی، بساط عصرانه هنوز دایر است؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

«بله - البته. به‌خاطر شما هنوز جمعش نکرده‌ایم.»

«متشکرم، عزیزم. کوچولو هم که تو رختخوابه.»

«خوب هم خوابیده.»

«بسیار خوب، بسیار به‌قاعده‌ا، و دلیلی هم نمی‌بینم که در اینجا چیزی درست و بقاعده نباشد. ولی امروز همه روز به قدری دست‌آچاره‌ام کرده‌اند که احساس می‌کنم که دیگر مثل قدیمها جوان نیستم! خوب، عزیزم، چایی مرا بیاور! متشکرم. خوب، حالا بیا وجایت را در میان ما اشغال کن، تا بنشینیم و به انعکاس صداهایی که تئوری مخصوصی درباره‌شان وضع کرده‌ای گوش بدهیم.»

«تئوری که خیر... وهم و خیال.»

آقای لوری، دستش را نوازش کرد و گفت: «باشد عزیزم، وهم و خیال باشد. هرچه هست، خیلی زیادند و صدایشان هم بسیار رسا است، این‌طور نیست؟ کافی است آده به‌دقت گوش بدهد.»

گامها، دیوانه و بی‌پروا، پیش می‌آمدند و به زندگی همه راه می‌یافتند؛ گامهایی که هر گاه به‌خون آلوده می‌گشتند پاک‌کردنشان دشوار بود؛ گامهایی که در همین اثنایی که این جمع قلیل در کنار پنجره به تازی گراییده‌ای در لندن گرد هم نشسته بودند، در محله دور دست «سن آنتوان» دیوانه‌وار غریب افکنده بود.

صبح آن روز محله سن آنتوان از مترسکهایی که پیش وپس می‌رفتند و برتارک امواجشان سرنیزه‌ها و تیغه‌های فولادین دره‌تو خورشید می‌درخشید

موج می‌زد. نعره‌های عظیم و سه‌ماگین از سینه سن آنتوان به‌هوا می‌خاست و فضا را از خود می‌انباشت و جنگلی از سلاح‌های برهنه و آخته همچون شاخه‌های درختانی که در معرض تندباد زمستانی باشند در هوا در تقلا بود؛ هر انگشتی سلاح یا شبه‌سلاحی را که از اعماق امواج، هر چند هم ده‌رست، بالا می‌آمد باتشجیح دیوانه‌وار می‌فشرد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست که این سلاح‌ها را چه کسی داده و از کجا آمده و ساخت کجا بودند و چه عاملی آنها را از بالای سر جمعیت، برق زنان، به‌دست مردم می‌رساند. با این حال تفنگ بود که توزیع می‌شد، و فشنگ و باروت و گلوله و چماق چوبی و آغنی و کارد و تبر و نیزه بود که می‌رسید، و خلاصه هر سلاح دیگری که ابتکارشوریده قادر به کشف و ابداع آن بود در میان مردم توزیع می‌گردید. آنها که اسحه‌ای نیافته بودند بادست‌های خونالود در تقلا بودند، آجر و سنگ دیوار منازل را از جای می‌کنند و از آن اسلحه می‌پرداختند. سن آنتوان در نتیجه تپی مدش و شور و حرارتی سهمگین بود؛ زندگی در نظر ساکنانش ارج و قربی نداشت، همه باشوری دیوانه‌وار آماده‌فدای آن بودند.

همانگونه که هر گرداب خروشان مرکزی دارد این اقیانوس‌خشاگین نیز در پیرامون میخانه‌ی دقارژ در جوش و خروش بود، و هر قطره‌ی انسانی که در این پاتیل بود مجذوب مرکز گرداب گشته بود و می‌کوشید نزدیک به محلی باشد که دقارژ با سروروی‌آلوده به عرق و دود باروت در حرکت بود و دستور می‌داد و اسلحه توزیع می‌کرد و یکی را پس می‌زد و دیگری را پیش می‌کشید و سلاح یکی را می‌گرفت و به دیگری می‌داد. آری، در انبوه‌ترین نقطه و متلاطم‌ترین بخش گرداب در تلاش و تقلا بود. فریاد می‌زد:

«ژاک شماره ۳ از من فاصله‌نگیر. ژاک شماره ۱ و ژاک شماره ۲ می‌تونید خودتونو جدا کنید و هر چند نفری را که ممکنه بردارید و با خودتون ببرید؟ زئم کجاست؟»

مادام که همچنان آرام بود و منتها چیزی نمی‌باقت جواب داد؛ و بله!

اینجا هستیم!» به عوض بافتنی تبری به دست داشت، و طپانچه و کارد موحتی به کمر بسته بود.

«خوب، کجا داری میری؟»

«فعلا که باتو هستیم، کمی صبر کن، همین حالا زنها را جمع می‌کنم.»
دقارژ فریاد برآورد: «بیایید! هموطنان، دوستان، حاضر، پیش، به سوی باستیل.»

دریای خروشان، باغرسی که می‌نمود صدای مردم تمام فرانسه در این کلمه نفرت‌انگیز شکل بسته است، به‌خشم آمد و سر ریز کرد و شهر را به‌زیر امواج بیکران خویش گرفت و به سوی محلی که گفته بود به حرکت درآمد. صدای ناقوسهای خطر و کوسهایی که کوبیده می‌شد در هوا طنین‌افکن بود و امواج دریای انسانی، خشماگین بر ساحل جدید خویش می‌غرید. حمله آغاز گشت. خندقهای عمیق، پهای زوجی متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تفنگ، آتش و دود. دقارژ دو ساعت تمام، همچون سربازی سهم‌گین از خلال آتش و دود، در میان آتش و دود، در تقلا بود؛ سرانجام موج عظیم اقیانوس وی را از سینۀ خویش بیرون داد و در کنار توپ جای داد و وظیفه توپچی را به‌وی محول ساخت.

خندقهای عمیق، پل منفرد متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تفنگ، آتش و دود. یکی از پاهای فرود آورده شد! «رفقا بکوشید، دلیر باشید! ژاک شماره ۱، ژاک شماره ۲، ژاک شماره هزار، ژاک شماره دوهزار، ژاک شماره بیست و پنجهزار، به نام کلیه فرشتگان و شیاطین - هر کدام راکه ترجیح می‌دهید - بکوشید! دلیر باشید!» چنین بود دقارژ میخانه‌دار که همچنان پشت توپ بود، و توپش مدت‌ها بود داغ شده بود.

مادام دقارژ فریاد می‌زد: «اوی زنها، به طرف من! چه! قلعه راکه

گرفتیم ما هم می‌توانیم مثل مردها آدم بکشیم!»

زنان که سلاحهایشان متنوع بود و اما آتش انتقام به یکسان در درونشان

زبانہ می کشید با فریاد تیزی که عطش انتقام از آن می تراوید دسته دسته رو به سوبش نهادند.

صدای توپ و تفنگ و آتش و دود همه جا را پر کرده بود، ولی هنوز خندق ژرف و پل منفرد و دیوارهای قطور سنگی و برجهای هشتگانه پابرجا بود. هر گاه که کسی زخمی برمی داشت و به زمین در می افتاد در پی خشمگین اندکی جا به جا می شد؛ برق سلاحها و شعله مشعلها و دود ازابه های پرازگاه همه جا را فرا گرفته بود؛ در باروهای اطراف همه، و در هر جهت و جانبی، تلاش و تلا بود، همه جا فریاد و شلیک و نعره و شجاعت بی پیرایه و صدای غرش و غریو اقیانوس زنده بود، اما هنوز خندق ژرف و پل منفرد و دیوارهای سنگی و برجهای هشتگانه همچنان یای برجا بود و دفاژر میخانه دار همچنان پشت تویی بود که در اثر چهار ساعت آتش مداوم بیش از پیش داغ شده بود.

سرا انجام یرچم سفیدی از درون قلعه سر بر آورد - مذاکره صبح آغاز شد... این چیزها از خلال امواج جمعیت دیده می شد اما در این هیاهو سخنی از آن شنیده نمی شد. بناگاه دریا بر آمد و امواجش بالا گرفت و در حالی که دفاژر میخانه دار را در پیشاپیش خویش می روفت و از روی پلی که فرود آمده بود به پیش می راند سر به جانب دیوار خارجی قلعه نهاد - برجهای عظیم هشتگانه تسلیم شدند!

نیروی این دریایی که وی را به پیش می راند چنان مقاومت ناپذیر بود که حتی به زحمت می توانست نفس بکشد یا سر بر گرداند، تو گویی در دریای جنوب بود و با امواج عظیم آن دست به گریبان بود - همچنان پیش می رفت تا در حیاط خارجی قلعه فرود آمد. در آنجا، در گوشه ای به دیوار تکیه کرد و کوشید نگاهی به پیرامون بکند. ژاک شماره ۳ در کنارش بود؛ مادام دفاژر که همچنان پیشاپیش گروهی از زنان پیش می آمد، در مسافتی، در میان امواج به چشم می خورد، کرد در دستش می درخشید؛ همه جا غوغا و شور و شادی

پروزی، هياهوى جنون آميزى بود كه گوش را لر مى كرد. معذلك اين همه،
جز يك لالبازى پرغوغا و وحشتناك نبود.

«زندانيها!»

«پروندهها!»

«سلولهاى مخفى!»

«وسايل شكنتجه!»

«زندانيها!»

از ميان همه اين فريادها و دهها هزار فرياد آشفته ديگرى كه بر مى-
خاست موج جمعيتى كه به درون هجوم آورنده بود - تو گشتى مردم نيز همانند
زمان و مكث از ابدت برخوردار بودند - همين يك صدا را تا پيد:
«زندانيها!» هنگامى كه نخستين امواج به پيش غلتيدند و صاحبان زندان
را از پيش پاى خويش رو فتند، حال آنكه تهديد مى كردند چنانچه نقطه اى
را نا گفته گذارند جانشان را خواهند گرفت، دفا ر ژ دست نيرو مندش را بر
سينه يكي از زندانيانان كه مردى خاكستري موى بود و مشعلى فروزان
به دست داشت قرار داد و او را از سايرين جدا كرد و در ميان خود و ديوار
نگه داشت.

«برج شمالى رو نشون بده يا الله!»

«مى خواهيد نشونتون ميدم، ولى حالا كسى اونجا نيست.»

دفا ر ژ گفت: «شماره ۱۰۵، برج شمالى - يعنى چه؟ زود باش!»

«مى خواهيد بدونيد چي هست؟»

«مى خواهم بدونم يه زندونه يا يه زندونى - يا اينكه كلك ترا بايد

يكنم؟»

ژاك شماره ۳ كه نزديكتر آمده بود با صدائى دورگه خود گفت:

«بكشش!»

«آقا يه سوله.»

«نشون بده!»

«از این طرف تشریف بیارید.»

ژاک شماره ۳ که همچنان در آتش انتقام بود و مسلماً از این مذاکره‌ای که منجر به خونریزی نگردید دل‌خوشی نداشت در کنار دقارژ که پهلو به پهلوئی کلیددار راه می‌رفت ماند. طی این گفت و شنود کوتاه هر سه سرها را به هم نزدیک کرده بودند. با وجود این غرش امواج خشماگین اقیانوس انسانی که قلعه را فرا گرفته بود و در حیاطها و راهروها و راه پله‌ها موج می‌زد، چنان عظیم بود که به زحمت صدای همدیگر را می‌شنیدند. در خارج قلعه نیز غریو مدهنش و وطنین عمیق این امواج بر دیوارها می‌کوفت و از خلال آن گه‌گاه، فریادهای موخس چون رشحاتی در هوا می‌جهید و به درون می‌ریخت.

گروه سه نفری، بازو به بازو و با سرعت هرچه تمامتر، از سردابه‌هایی که هرگز نورخورشید به درونشان نتاییده بود گذشته و زشتترین میه‌چالهارا پشت سر نهادند؛ از رشته پلکانهایی که به راه غار شبیه بود فرود آمدند و از راه پله‌های آجری ناهمواری که به آبشارهای منجمد شباهت داشتند بالا رفتند. چندین بار، خاصه در ابتدای کار، امواج به سوبشان می‌شتافت و آنچه را که در سر راه بود می‌روفت و می‌گذشت، ولی هنگامی که پایین آمدند و راه پرپیچ و خم سرج را در پیش گرفتند دیگر جز خودشان کسی نبود. در اینجا، در آغوش دیوارها، طاقهای قطور، صدای طوفانی که در داخل و خارج قلعه در گرفته بود به صورت خفه و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید، گفنی مهممه و غوغایی که از آن بریده بودند حس شنوایشان را پاک از کرانداخته بود.

کلیددار در مقابل در کوتاهی توقف کرد، کلید را در جا کلیدی زنگزده‌ای که سخت مقاومت می‌نمود قرار داد، در را آهسته به جلو راند، در گشوده شد، و همچنانکه سرهایشان را خم کرده بودند و به درون می‌رفتند، گفت:

«شماره ۱۰۵، برج شمالی!»

در دیوار نزدیک سقف، پنجره کوچکی میله‌گرفته‌ای بود که قرنیزی

سنگی بر آن سایه می افکنند، به قسمی که آدم اگر می خواست آسمان را ببیند می بایست تا می تواند دولا شود. بخازی کوچکی در دیوار تعبیه شده بود که جلوان را بامیله های قطور مجهز کرده بودند. کپه ای خاکستر کف آن به چشم می خورد. چارپایه ای و میزی و بستری پوشالی در آن بود، چهار دیوار اتاق، سیاه و دود گرفته بود، حلقه ای آهنین بر یکی از آنها جلب نظر می نمود.

دفارژ به کلیددار گفت: « مشعل را بواش رو دیوار بگردون تااه نیازو درست ببینم. » اندکی بعد افزود: « دست نگهدار! ژاک، اینجا را نگاه کن! »

ژاک شماره ۳ با صدای خشن و گرفته، و به شیوه ای آزمند، این حروف را خواند: « ا. م. »

دفارژ، در حالی که انگشت سیاه اش را، که آلوده به دود باروت بود، بر روی حروف می کشید درگوشش گفت: « الکساندرمانت. اینجا هم نوشته: يك پزشك بينوا. وحتماً این تقویم هم اون روی این سنگهاکنده. اون چیه دستت؟ دیلم؟ بدش به من! »

سیخ آتش زنك توپ را هنوز به دست داشت؛ آن را به رفیتش داد و دیلم را از او گرفت و به سروقت چارپایه و میز کرم خورده آمد و با ضرباتی چند آنها را درهم شکست و خرد کرد. به لحنی خشماگین خطاب به کلید دار گفت: « مشعلو بالاتر بگیر! ژاک، توهم بادقت این خرت و پرتها را بگرد. بگیر، این هم کاردا! » کاردا را برایش انداخت « اون دسک روهم بشکاف و توی پوشالها رو خوب بگرد. اوی، مشعلو بالاتر بگیر! »

نگاه تهدید آمیزی به کلیددار افکند و از دودکش بالا رفت، قسمتهای فوقانی را به دقت معاینه کرد و اطراف را بادیلیم خوب کاوید. میله های اطراف را بادیلیم بپند کرد؛ مقداری ساروج و خاک از دیوار فرو ریخت، صورتش را بر گرداند، و توده خاک و خاکستر کف بخاری و تسکانهای دودکش را که دیلم

را در آنها گردانده بود یادقت گشت وزیر و رو کرد.

« ژاکه چیزی تو چوبها و پوشالها نبود؟ »

« نه، چیزی نبود. »

« پس اونهارو وسط اتاق کپه کنیم. که اینطور! اوی، آتششون بزن!»
کلیددار توده آشغالی را که بر کف سلول بود آتش زد، آتش شعله ور شد و
بالا گرفت: آن را به حال خود گذاشتند، و باز دولا شدند و از در طاقی شکل و
کوتاه گذشتند و به حیاط باز آمدند. همچنانکه پایین می آمدند می نمود حس
شنوایشان را بازمی یابند، آمدند و باز در آغوش متلاطم سیل خروشان جای
گرفتند.

سیل در جستجوی دفارژ می غلتید و می خروشید، سن آنتوان همه به
راه انداخته بود و می خواست که میخانه دارش حراست و نگهبانی قلعه بانی
را که از باستیل دفاع کرده و مردم را به گلوله بسته بود بر عهده گیرد، و گرنه
امکان نداشت توان او را برای مکانات به تالار شهرداری برد، چه ممکن بود
بگریزد و انتقام خون مردم که ناگهان و پس از سالها بی ارزشی قدر و ارزش
یافته بود، باز ستانده نشود.

در میان این دریای خشماگین و ستیزه جویی که می نمود این صاحب منصب
عبوس ۱۰، که درکت خاکستری و باناشانها و مدالهای سرخرنگ بر جستگی
خاص داشت، دربر گرفته بود تنها یک قیافه آرام و خویشن دار به چشم می-
خورد و آن هم قیافه زنی بود که بدمت شوهرش را به جمعیت نشان می داد:
« شوهرم، اوناه، اونجاست! دفارژ، اوناهاش! »

آرام و تأثرناپذیر در کنار صاحب منصب سالخورده و عبوس ایستاده بود،
و در همانجایی که بود ماند، و باز آرام و تأثرناپذیر در کنارش، در کوچه ها و
خیابانها راه پیمود، حال آنکه دفارژ و دیگران او را به پیش می بردند. هنگامی
هم که به مقصد رسیدند و جمعیت از پشت سر ضرباتی بر او وارد می ساخت او
همچنان آرام و تأثرناپذیر در کنارش ماند، و باز هنگامی که خشم جمعیت اوج

گرفت و رگبار ضربات شدیدتر و تندتر شد، همچنان آرام برجای ماند، آن قدر به او نزدیک بود که هنگامی که به زمین درآمد او، که ناگهان به هیجان آمده بود، پایش را برگردنش نهاد و با کارد موحشی که مدتها قبل آماده کار بود سرش را از تن جدا کرد.

اینک آن زمان فرا رسیده بود که سن آنتوان فکر موحش خویش را به مورد اجر گذارد و اشخاصی را به عوض چراغ از تیرها بیاویزد تا نشان دهد که چه می تواند باشد. چه‌ها می تواند بکند. خون سن آنتوان به جوش آمده و خون استبداد و شقاوت و سلطه زور، بر زمین و بر پله‌های «عتل دوویل» آنجا که جسد قلعه بان بر زمین افتاده بود، و بر تخت کفش مادام دفارژ که آن را بر تنه مقتول قشرده بود تایی حرکشی نگه‌دارد ریخته بود. سن آنتوان پس از اینکه لحظه‌ای چند در پی وسیله مرگ به اطراف نگریست فریاد زد: « آن چراغ آنطرفی را پایین بیاورید! این یکی از سربازان او است که باید به نگهبانی جسدش گمارده شود! » نگهبان از تیر بالا کشیده شد و تاب خوردن آغاز کرد، و دریای موج، خروشان به راه افتاد: دریایی که قطرات آن سیاه و تهدیدآمیز بود، دریایی که به شیوه‌ای مخرب بر می آمد و امواجش به هم می خورد و درهم می شکست؛ دریایی که اعماقش ناپیدا و تیره و تار و هنوز ناشناخته بود - دریایی بیرحم و سنگدل و آشفته و متلاطم، سرشار از خروغش‌های انتقام و ملامت از چهره‌هایی که در کوره رنج و سیه روزی چنان به سختی گراییده بود که دیگر رحم و شفقت را به آنان اثر نبود.

اما در میان این اقیانوس چهره‌ها، آنجا که هر حالت خشن و خشم‌گینی درمتهای جلوه‌گری بود، دو گروه قیافه مشخص به چشم می خورد، و تعداد هر یک از این دو گروه هفت بود، و این قیافه‌ها به حدی از سایر چهره‌ها متمایز بودند که هر کس که می دید می توانست به جرأت بگوید که هیچ دریایی هرگز در میان امواج خود چنین تخته پاره‌یی فراموش ناشدنی با خود نبرده است.

1) Hotel de Ville

باری، دریا ناگهان هفت زندانی را از سینه بیرون داد و جمعیت آنها را بر روی دست گرفت. همه متوحش و متحیر و سراسیمه و مات و مبهوت بودند، گویی روز رستاخیز فرارسیده بود و آنانکه برگردشان شادی می کردند ارواح دوزخی بودند.

هفت قیافه دیگر نیز در ارتفاعی بیشتر در حرکت بودند، اینان نیز با پلکهای فروافتاد و چشمان نیم بسته به انتظار روز بازپسین بودند. در پیرامونشان قیافه‌های تأثرناپذیری موج می زد که حالتی از رکود احساس بر چهره‌شان مرده بود. پیدا بود مشتاقند این پلکهای فروافتاده را بالا زنند و بالبان به سیدی گراییده شهادت دهند و بگویند: « آری، تو کردی! »

هفت زندانی را رها کردند و سرخوین‌شان را برنیزه زدند، سپس گامهای برطین اهالی سن آنتوان، در نیمروز ژوئیه سال ۱۷۸۹، کلیده‌ای قلعه لعنتی و برجهای هشتگانه و نامه‌ها و یادداشتهای زندانیان رنج کشیده و دلشکسته و در گذشته و اشیای نظیر آن را در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس بدرقه نمودند. باری، خدا کند که وهم و خیال لوسی تحقق نپذیرد و این گامها به زندگیش راه نیابد! زیرا تندویی پروا و دیوانه و خطرناکند و وقتی به خون آلوده شوند دیگر - پس از این سالیان متمادی که از شکستن بشکه شراب در جلو میخانه دفارژ می گذرد - پاک کردنشان به سهولت ممکن نیست.

فصل بیست و دوم

دریا همچنان برمی آید

از سرور و شادمانی سن آنتوان نزار و تکیده روی هفته‌ای نمی گذشت. طی این مدت «حضرت» نان سفت و سخت خویش را با قاتق در آشوش گرفتند و اظهار برادریها و تبادل تبریکها و تهنیتها قابل اکل می ساخت؛ مادام دفارژ، حسبالمعمول پشت پیشخوان نشسته بود و بر امور میخانه نظارت می کرد. این روزها دیگر گل سرخی به سر نمی زد، زیرا حتی در همین مدت کوتاه، در همین يك هفته، اعضای انجمن اخوت جاسوسان آن تدر محتاط شده بودند که به عنو و بخشش «حضرت» مستظهر نباشند. در کنار عریک از چراغهای خیابان شیئی بزرگ تاب می خورد.

مادام دفارژ، دستها را بر سینه نهاده و در پرتو نور و حرارت صبحگاهی نشسته بود و میخانه و خیابان را نظاره می نمود. هم در میخانه و هم در خیابان، گروههایی چند گرد هم آمده بودند و وقت می گذراندند؛ مردمی نزار وینوا بودند، اما اینک حالتی از احساس قدرت برینوایشان سایه می گسترد. در ژنده‌ترین شبکلاهی که بر سیه‌روزیترین سر نشسته بود مفهومی غریب

1) Saint (سن) در لغت فرانسه و انگلیسی به معنای مقدس و مقرب و حضرت است.

نهفته بود، گویی می گفت: «می دانم که برای من، صاحب این کلاه، چقدر دشوار است که زندگی را در وجود خود نگه دارد، ولی آیا میدانی که برای صاحب همین کلاه چقدر آسان است که زندگی را در وجود تو تباه سازد؟» هر بازاری لاغر و برهنه‌ای که سابقاً بیکر بود و اکنون می توانست بزند و بکوبد همیشه متادیری کارآماده و دم دست داشت. انگشت زنان بافنده، حال که می توانست بندد تشنه کینه جویی بود. سیمای سن آنتوان پاک تغییر کرده بود؛ تکامل این دگرگونی صدها سال وقت گرفته، و حوادث اخیر آن را بیش از پیش جلوه داده بود.

مادام دفارژ نشسته بود و این دگرگونی را با حالت موافقت آمیزی می نگریست، آنچنان که از رهبر زنان سن آنتوان انتظار رود. یکی از این خواهران در کنارش نشسته بود و می بافت. زنی بود کوتاه بالا و نسبتاً تپیل، زن بتالی که از گرسنگی مرده بود؛ به علاوه، مادر دو طفل بود، و در مقام معاونت سر فرماندهی زنان، در همین چند روزه، به کسب عنوان شامخ «انتقام» نایل آمده بود.

باری، در کنار مادام دفارژ نشسته بود و می بافت، که ناگهان گفت: «حرف نباشد! گوش کنید! این کیه داره میاد؟» انگار از حاشیه خارجی محل تادم میخانه را باروت ریخته و ناگهان مشتعل کرده باشند، شایعه‌ای که به سرعت منتشر می شد، از هرسو به این مکان سرازیر گردید.

مادام گفت: «هموطنان، ساکت!»

دفارژ نفس نفس زنان به درون آمد، کلاه سرخش را از سر بر گرفت، و نگاهی به دور تادور میخانه افکند.

مادام دوباره گفت: «همه گوش کنید! گوش کنید ببینید چی میگه.»
دفارژ در مقابل گروهی که با دیدگان مشتاق و دهنهای باز در پشت در اجتماع کرده بودند ایستاده بود و نفس نفس می زد؛ جماعتی که در میخانه بودند

همه برپا جهیده بودند.

مادام دفارژ گفت: «بگو... چی شده؟»

«هیچی، خبرهایی از اون یکی دنیا!»

مادام به لحنی تحقیرآمیز گفت: «چی! اون یکی دنیا؟»

«همه بابا «فولون»^۱ را یاد دارید؟ - همونی که به مردم گرسنه گفت

علف بخورید، و بعد مرد و به دك واصل شد؟»

همه یکصدا گفتند: «بله، البته که به یاد داریم!»

«خبری که گفتم مربوط به اوست. باز پیداش شده!»

باز همه یکصدا گفتند: «پیداش شده؟ یعنی هم زنده است هم مرده؟!»

«نه، نمرده! طوری از ما می‌ترسید - و البته حق هم داشت - که کاری

کرد همه خیال کنند مرده، و حتی به تشییع جنازه هم برا خودش ترتیب داد.

ولی پیدایش کردند، تو دهانت قایم شده بود، حالا آوردنش شهر. من همین

حالا دیدمش؛ گرفته بودنش و داشتند می‌بردنش هتل «دوویل». گفتم حق

داشته از ما بترسه. حالا بگید ببینم، حق داشته یا نداشته؟»

این تبهکار سیه روزگار، حتی اگر علم و اطلاعی از این بابت نداشت،

اکنون چنانچه حضور می‌داشت و فریاد این جماعت انبوه را می‌شنید، در

صحت این احساس تردیدی به خود راه نمی‌داد.

سکوتی عمیق از بی این فریاد آمد. دفارژ و زتش به همدیگر خیره

شدند؛ «انتقام» دولاشد، و غرش طبلی که از پشت پیشخوان برداشته بود در

هوا طنین افکند.

دفارژ به لحنی مصمم گفت: «هموطنان، آماده‌اید؟»

دشنه مادام دفارژ در چشم برهم‌زدنی بر کمرش پدیدار گردید؛ غرش

طبل در کوچه‌ها طنین افکند، گویی طبل و طبال به یاری نیرویی سحرآمیز

به خیابان احضار شدند، و «انتقام» درحالی که فریادهای مهیب از دل برمی‌کشید

1) Foulon

و به اندازه چهل الهه انتقام دست می افشاند شتابان از دری به دری می رفت
وزنان را بر می انگیخت.

مردان باقیافه‌های موحش و خشمگین و خون‌آشام بر آستانه پنجره‌ها
پدیدار گشتند و سلاحهایی را که داشتند به دست گرفتند و به کوجه‌ها ریختند.
اما قیافه زنان چنان بود که پشت قویدلترین مردها را به لرزه در می آورد.
کارهای محقرخانه و کودکان و پیران و بیماران را که برهنه و گرسنه بر زمین
لخت خانه قوزه کرده بودند رها کرده بودند، با سر و موی آشفته از خانه‌ها
بیرون می دویدند و با فریاد و جیغ و داد، خود و دیگران را تا به سرحد جنون
تهییج می کردند:

«فولون پیرو گرفتن، خواهر! فولون سگو گرفتن، مادرا! فولون بی همه
چیز و گرفتن، دخترا!»

و متعاقب آن جمع دیگری به میانشان می دویدند، برسینه خویش
می کوفتند، موهای خویش را می کتند، و جیغ می زدند:

«فولون زنده‌س! فولون، که به مردم گرسنه گنت علف بخورید! فولون،
همونی که وقتی آه در بساط نداشتیم به پدر پیم گفت علف بخور، همون
فولون که اونوقتهایی که همین یستونا خشک بود به بچه‌ام گنت علف بمیک!
اوه مریم مقدس! اوه خدا! بچه مردهام، پدر چروکیده‌ام، گوش کنید! روی
همین سنگها زانو می‌زنم و قسم می‌خورم انتقام شمارو از فولون بکشم!
شوهران، برادران، جوانان، خون فولونو به ما بدید، سر فولونو به ما بدید،
جسم و روح فولونو به ما بدید، فولونوتیکه پاره کنید، و زیر خاکش کنید تا علف
از لاشه‌اش سبز شه!»

و به این ترتیب، زنان فریاد می زدند و در پنجه خشمی دیوانه و کور
دست و پا می زدند و می چرخیدند و وول می خوردند، بهم می خوردند، آن قدر
که از خود بیخود می شدند، و اگر مردها نبودند زیر دست و پا از بین
می رفتند.

مع الوصف، حتی لحظه‌ای از وقت تلف نشد. زیرا، همین قولون در هتل «دوویل» بود و امکان داشت هر آن آزاد شود، و اگر سن آنتوان واقعاً معتقد بود که رنج برده و توهمین شنیده و ستم دیده هرگز نباید تن به این کارها بدهد! مردان و زنان مسلح باچنان شتابی از محل خارج شده و این تهمانده را باچنان نیروی مکشی به دنبال خویش کشیده بودند که ظرف يك ساعت، جز اشخاص پیر و پاتال و کودکن خردسال جنبنده‌ای در آغوش حضرت نبود. باری، سیل جمعیت به تالار بازرسی، که این مرد زشتروی تبه‌کار در آن بود، ریخت و کوچه‌ها و خیابانهای اطراف را فراگرفت. مسیو و مادام دفارژ و انتقام و ژاک شماره ۳ در صف نخستین بودند و فاصله چندانی از او نداشتند.

مادام در حالی که با نوک کرد به او اشاره می‌کرد گفت: «ببینید! ببینید، مردکه تبه‌کار رو طناب پیچ کرده‌اند. چه خوب که یه دسته علف هم به پشتش بسته‌اند. ها، ها! عالی است! حالا بذار علف بخوره!» این را گفت و کرد را به زیر بازو زد و انگار در تماشاخانه باشد به شدت کف زد.

مردمی که پشت سرش بودند علت شادمانی و ابراز احساساتش را به عقبیها و عقبیها به ردیفهای عقبتر و ردیفهای عقبتر به ردیفهای بعدی توضیح دادند و متعاقب آن صدای کف زدنهای شدید در کوچه‌ها و خیابانهای مجاور طنین افکند و به همین ترتیب طی دو سه ساعتی که بازرسی به طول انجامید و هزاران کلمه بادافشان شد بی‌حوصلگی که به چهره و حرکت مادام دفارژ راه یافته بود به سرعت به جمعیت خارج رسوخ کرد. سرعت انتقال بیشتر به این جهت بود که چند نفری که با چابکی فوق‌العاده‌ای از پنجره‌ها بالا رفته بودند، مادام دفارژ را می‌شناختند و به‌عنوان دستگاه تلگراف بین‌اوج جمعیت خارج ساختمان عمل می‌کردند.

سرانجام خورشید چنان برآمد که شعاع ملایمی از هرتوش که شائبه امید یا حمایت داشت بر سر زندانی سالخورده تأیید و این عنایت خارج از حد

تحمل مردم بود؛ حصار پوشالی که مانع از هجوم جمعیت بود و عجب اینکه این همه مدت پایداری کرده بود، در لحظه‌ای پامال شد و من نتوانم زندانی را در پنجه گرفت. حقیقت امر بی‌درنگ به دورترین نقطه جمعیت اعلام شد. دقارژ از روی نرده‌ای و میزی جهیده و مرد نگوئیخت را در حلقه بازو گرفته بود... مادام دقارژ از بی‌اش رفته و دستش را در زیر یکی از طنابهایی که زندانی را با آن پیچیده بودند فرو برده بود... انتقام و ژاک شماره ۳ هنوز نرسیده بودند، جمعیت هنوز چون مرغان شکاری که بر سر شکار خود فرود آیند به درون تریخته بود که غلغله و قریب‌باش به هوا خاست و شهر را از خود انباشت. همه فریاد می‌زدند:

«بیاریش بیرون! بیاریش پای تیر چراغ!»

اورا پایین آوردند، در حالی که گاه بر زمین وزمانی به زانو درمی افتاد، و در هر حال جمعیت او را با شتاب به پیش می‌راند؛ گاهی بر سر پا بود و زمانی به پشت در می افتاد؛ او را کشان کشان می‌بردند، از گوشه و کنار بر او می‌کوفتند و صدعادت، دسته دسته علف از اطراف پیش می‌آوردند و در ذهنش فرو می‌کردند. زندانی سیه بخت، بدنش از سرتا پا کوفته و پاره پاره و خونین بود و نفس نفس می‌زد و همیشه و در هر حال به التماس طلب عفو می‌کرد؛ گاه سراپا تلاش مذبح‌خانه بود، گاه اندک فضایی در پیرامونش به وجود می‌آمد. مردم همدیگر را عقب می‌کشیدند که او را درست ببینند؛ گاه از رمق می‌افتاد، از حال می‌رفت و همچون کنده بی‌جانی در زیر دست و پای جمعیت پیش می‌رفت. سرانجام او را به کتج خیابان و پای تیری که فانوسی بر آن تاب می‌خورد کشیدند. در اینجا مادام دقارژ، همچون گبه‌ای که باموش بازی کند، او را رها کرد - ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام او را می‌نگریست. حال آنکه جمعیت مقدمات کار را فراهم می‌ساخت، و مرد نگوئیخت به‌وی التماس می‌نمود؛ و در تمام این مدت زنها بر سرش جیغ می‌کشیدند و مردها با خشونت فریاد می‌زدند و می‌گفتند باید علف در حلقش فرو کرد و خفه‌اش کرد. يك بار او را

بالاکشیدند و طناب پاره شد. او را که فریاد می کشید در میان زمین و آسمان گرفتند، و باز بالا کشیدند و دوباره طناب پاره شد، و باز جمعیت او را، در حالی که همچنان فریاد می کشید، در هوا قاپید. عاقبت طناب رحم آورد و پاره نشد؛ لحظه ای بعد سرش را برنیزه ای کردند و مقداری علف در دهنش چپاندند و در پیرامونش به رقص و پایکوبی پرداختند.

وتازه این پایان کار روز نبود، زیرا سن آنتوان که بدینسان پای کوبیده و غریو شادی از دل بر کشیده و شور و هیجان نشان داده بود دما دماهای غروب، به شنیدن اینکه داماد مقتول که خود یکی از دشمنان خلق و هتاکین به خلق بود، تحت الحفظ و در بدرقه صد مستحفظ سوار به پاریس وارد می شود، یکپارچه هیجان شد. جمعیت بی درنگ شرح جنایاتش را بر اوراق براقی نوشت و او را در اختیار گرفت. هر چند اگر در حمایت یک لشکر هم بود او را به زور به چنگ می آورد تا «نولون» تنها نماند. و سرو دلش را برنیزه ها کرد و این سه غنایم جنگی را طی تشریفات در خیابانها و کوچه ها گرداند.

و تا شب فرا رسید و تاریکی بر همه جا فرو نیفتاد مردان و زنان به سراغ کودکان گرسنه و نالان خویش نرفتند. پس آنگاه صنوف طویلی در جلو نانوایی محقر تشکیل شد، مردم برای خرید نان سیاه، با صبر و حوصله، در صف به انتظار ایستادند، و ضمن اینکه بدینسان با معده خالی و شکم گرسنه ایستاده بودند همدیگر را در آغوش می کشیدند و موفقیت حاصله را به هم تبریک می گفتند و شرح موفقیت های خویش را پیاپی و با طول و تفصیل بر می شمردند. سرانجام، این صنوف نزار به تدریج باریک شد، و از هم گسیخت، و چراغ های کم سو بر پنجره ها درخشیدن گرفت و آتشفشانها فروخته شد؛ همسایگان دور این آتشفشان جمع شدند و به اشتراک به پخت و پز پرداختند و آنچه را که پخته و پرداخته بودند در کنار در خانه های خویش خوردند.

این خوراکیها، بسیار رقیق و غیرمکنی بود و عاری از هر گوشت و برای دیگران بود، مع الوصف حس هموئی و رفاقتی که بر همه مستولی

گشته بود به این خوراکیهای رقیق و بی‌مایه نیز راه می‌یافت و آن را قوب می‌داد و بارقه‌های شادی از چهره ساکنان محل می‌جهاند. پدران و مادران، که طی روز منتهای بیرحمی و سنگدلی را بخرج داده بودند اکنون با کودکان لاغر و نزار خویش بازی می‌کردند؛ عشاق در آغوش چنین محیطی، عشق می‌ورزیدند و امیدوار بودند.

تقریباً صبح دمیده بود که میخانه دفارژ از آخرین گروه مشتری تهی شد، آقای دفارژ درحالی که در را می‌بست یا صدای گرفته خطاب به مادام گفت: «عزیزم، بالاخره آمد!»

مادام جواب داد: «ای بله! همچنین!»

محل به خواب رفت؛ دفارژ و زنش به خواب رفتند؛ «انتقام» باتوهر بقال گرسنگی کشیده‌اش به خواب رفت و طبل، دمی چند آسود. صدای طبل تنها صدایی بود که خونریزی و همهمه و غوغا دگرگونی و تغییری در آن پدید نیاورده بود. انتقام می‌توانست هر لحظه او را بیدار کند و همان صدایی را از حلقومش در کشد که قبل از سقوط باستیل یا به هنگام گرفتاری «فولون» سالخورده در کشیده بود، اما صدایی که از سینه زنان و مردان محل برمی‌آمد چنین نبود.

آتش زبانه می کشد

در سرتاسر دهکده، آنجا که آب حوض و فواره فرو می ریخت و مأمور نگهداری راه هر روز می رفت و قوت لایموتی از دل سنگها بیرون می کشید که به زحمت روح جاہل و جسم نحینش را زنده نگه می داشت، تغییراتی پدید آمده بود. زندانی که بر صخره‌ها قد بر می افراشت دیگر آن هیبت و عظمت سابق را نداشت: سربازانی از آن محافظت می کردند، اما تعدادشان اندک بود؛ صاحب منصبانی این سربازان را می پاییدند، ولی هیچک از آنان از عملی که سربازان تحت فرمانش ممکن بود انجام دهند کمترین علم و اطلاعی نداشت، جز اینکه می دانست این عمل احتمالاً اجرای امر نخواهد بود.

تا چشم کار می کرد پرویا بان بود، که جز دل‌تنگی و پریشانی حاصلی به بار نمی آورد. هر برگ سبزی، هر ساقه عنسی، هر ساقه گندمی مانند مردم بینوا لاغر و زار و نزار بود. همه چیز کم‌رخم کرده و افسرده و مستمدیده و خرد و در-هم شکسته بود. خانه‌ها، پرچینها، حیوانات، مردان، زنان، کودکان و زمینی که زیر پایشان بود همه وارفته و فرسوده بود.

حضرت اشرف (که اغلب آقای بتام معنا بود) موهبتی خداداد و مایه غرور و افتخار ملی بود و رنگ و بوی آقا منشانه‌ای به این چیزها

می داد، و خود نمونه مهدبی از یک زندگی درتجمل و اشرافی و بسیاری از این قبیل چیزها بود. همین حضرت اشرف و دیگر حضرات اشراف کار را به نحوی به این مرحله کشانده بودند؛ و عجب آنکه عالم خلف که مسلماً به خاطر حضرات به وجود آمده بود باید اینچنین، و به این زودی، خشک و بی رمق گردد! تردید نبود که نوعی کوتاه نظری در ترتیبات ازلی رخنه کرده بود. یقیناً! به هر حال، این واقعیت امر بود: و حال که آخرین قطره خون مردم زحمتکش مکیده شده و دندانهای ابزار شکنجه از بس گشته بود که حتی اهرم آن از کار افتاده بود و اینک می گشت و چیزی در زیر دندان خویش نمی یافت، حضرات اشراف که کم از این پدیده پست و حقیر و غیر قابل اعتماد روی گرداندند و فرار اختیار کردند.

اما این تغییر در این دهکده و دهکده های مجاور نظیر آن چندان محسوس نبود، زیرا طی صدها سال گذشته حضرات اشراف آنها را چلانده و آخرین رمتشان را گرفته بودند و به ندرت، جز در مواقع شکر، با حضور خویش قرین افتخارشان می ساختند. و تازه این شکار هم گاه شکار جانورانی بود که حضرت اشرف به منظور حفظ نسلشان منطقه وسیعی را قرق کرده بود. نه، این تغییر آن قدر که مربوط به حضور قیافه های پست و عامیانه بود به عدم حضور افراد و الاجاه و خوش تر اش و آراسته، و خطوط زیبا و مهذب و تهذیب کننده چهره حضرت اشرف ارتباط نداشت.

زیرا در این اوقات، مأمور نگهداری راه همچنانکه تنها در میان گردد و خاک جان می کند و فکرش مدام در پیرامون این نکته دور می زد که چیزی برای شام ندارد و اگر داشت تا می توانست می خورد، و وقتی نداشت به این امر بیندیشد که خود نیز خاک است و سرانجام به خاک بازمی گردد... باری، در این اوقات هنگامی که چشم از کار توان فرسای خویش برمی گرفت و دور نما را از نظر می گذراند قیافه های زخمی را می دید که بیاده نزدیک می شدند... نظیر چنین قیافه هایی سابقاً در این حول و حوش نادر بود، هر چند اکنون امری عادی

ویش پا افتاده بود. مواقعی که نزدیک می‌شدند بی‌آنکه تعجبی به اودست دهد درمی‌یافت که مردانی هستند آشفته موی، به قیافه وحشیان، و بلندبالا، کتلهایی به پاداشتند که حتی به چشم مأمور نگهداری راه نیز نغزاشیده بود. مردانی بودند عبوس، خشن، آفتاب سوخته، که گرد و غبار شاهرانها بر سر و رویشان نشسته و نم و گل ولای زمینهای باتلاقی بدنشان را آلوده و خس و خاشاک بیشه‌های بسیار به لباسشان چسبیده بود.

حوالی ظهر یکی از روزهای ماه ژوئیه بود؛ بر اثر بارش تگرگ به پای پشته‌ای پناه برده و بر کپه‌ای سنگ نشسته بود که مردی با چنان قیافه‌ای بر او وارد شد.

مرد مزبور نگاهی به او کرد و به دهکده درون دره و آسیاب وزندان روی صخره نظر افکند. پس از این که مشخصات همه این چیزها را در ذهن خویش و با هر فکر شومی که در سر داشت ثبت کرد به لهجه‌ای که کاملاً نامفهوم بود گفت.

« اوضاع از چه قراره، ژاک؟ »

« همه چی رو برامه، »

« خوب، پس بزن قدش! »

با هم دست دادند و روی کپه سنگ نشستند.

« شام چی داری؟ »

« حالاها دیگه غیر از یه لقمه نون شامی در کار نیست. »

مرد مزبور زیر لب غرغرکنان گفت: « این روزها همه جا همینه؟ »

« هیچ جا سفره باز ندیدم. »

سپس چپق دود گرفته‌ای از جیب درآورد، آن را چاق کرد و بایک قطعه سنگ چخماق و «تو» روشن کرد و چند پیک محکم به آن زد تا درست گل انداخت، بعد بکپه‌های آن را از دهن برداشت و چیزی را که در میان دوانکشت گرفته بود در آن ریخت که مشتعل شد و در کپه‌ای دود به هوا رفت.

این یار نویت مأمور نگهداری راه بود؛ با مشاهده عمل گفت: «بزن قدش! و سپس افزود: «امشب؟»

مرد مزبور درحالی که چپق را به دهن می برد گفت: «آره، امشب.»

« کجا.»

« همینجا.»

سپس او و مأمور نگهداری راه نشستند و خاموش درهمدیگر نگر بستند. حال آنکه رگبار تگرگ چون سرنیزه های ریز به میانشان می دوید - تا آسمان دهکده اندک اندک صاف شد.

متعاقب آن مرد رهگذر به پا خاست و درحالی که به سوی ستیغ تپه پیش می رفت گفت: « حالا نشون بده ببینم!»

مأمور نگهداری راه، درحالی که با انگشت به نقطه مورد نظر اشاره می کرد، گفت: «ببین! از اینجا میری پایین، یکر است میری خیابون جلوی ده و از حوض و فواره رد میشی...»

مرد مسافر، همچنانکه دورتما را از نظر می گذراند، در سخنش دوید و گفت: « اینارو ولش! من تو خیابون میابون نمیرم، با حوض و فواره هم کاری ندارم - بعدش؟» « باشه! پس اونجایی که تو میخوای در حدود دوفرسخ اونورتر اون تپه ای است که پشت دهکده است.»

« بسیار حساسی. کارت کی تموم میشه؟»

« غروب.»

« میتونی قبل از اینکه بری متو بیدارم کنی؟ دوشبه که یه نفس راه میام. چپتو که تموم کردم، یه چرت می زنم. بیدارم می کنی؟»

« البته.»

مسافر چپتس را تمام کرد و آنرا در بغلش جای داد و کفشهای چوبیش را در آورد و طاقباز بر کپه سنگ خوابید و بلافاصله به خوابی عمیق فرورفت. مأمور ریز نقش نگهداری راه که اکنون کلاه سرخی را جانشین کلاه آبی ساخته

بود به کار سخت و توانفرسای خویش مشغول بود؛ ابرهای تگرگزا موج - زنان دور می شدند و آستر سیمین خویش را می نمودند و از ته رنگ نقره نامی که بر چشم انداز خفته بود پرده برمی گرفتند. یاری، همچنانکه سخت مشغول بود می نمود که مجذوب این قیافه ای است که بر کپه سنگ به خواب رفته است. چشمانش مدام در آن سو آواره بودند، به قسمی که ابزار کار را ماشین - وار، حتی بی هوا و بدون هدف به کار می برد. چهره آفتاب سوخته و موهای سیاه و ژولیده سر و صورت، کلاه پشمی درشت باف، لباس زمخت و پستی، پوستین، پیکر نیرومند و درشت استخوانی که بر اثر سوء تغذیه تحلیل رفته و لبانی که به تلخی و باحالتی حاکی از جان گذشتگی برهم فشرده بود - آری، همه این چیزها رعب و دهشتی عظیم در دل مأمور نگهداری راه رسوخ می داد. پیدا بود راه دور و درازی را پیموده است؛ پاهایش تاول زده بود، قوزک پایش پوست رفته و خونین بود؛ کنشهای بزرگش که از علف و برگ آکنده بود پیدا بود بر فرسنگها راه کشیده شده اند، لباسش ساییده و پاره گشته بود، چنانکه تنش نیز ساییده و کوفته بود. بر رویش خم شد تا سلاحهایی را که در بغل و سایر جاهای بدنش جا داده بود ببیند، اما این کوشش بیهوده بود، زیرا مسافر به خواب رفته و بازوانش را بر روی سینه درهم افکنده و آنها را همچون لبانش برهم فشرده بود. حالت چهره و قیافه اش به نظر مأمور نگهداری راه چنان بود که یقین داشت شه های مستحکم، با قلعه و دژ و بارو و خندق و دروازه و پلنهای متحرک، در برابرش مانعی نمی تواند بود؛ و هنگامی که سر برداشت و به کرانه های افق چشم دوخت در خیال حقیر خویش قیافه های نظیر همین قیافه را که مانعی متوتشان نمی ساخت دید که بر سراسر مملکت پراکنده اند و به سوی مراکز جمعیت پیش می روند.

مرد مسافر، همچنان بی اعتنا بدر گبار تگرگ و آسمانی که گاه به ضافی می گراید و نور خورشید که بر چهره اش می تافت و سایه هایی که بر سیمایش می گذشت و دانه های تگرگی که بر پیکرش فرو می ریختند و در پرتو آفتاب

چون الماس می‌درخشیدند خوابیده بود تا خورشید در کرانه مغرب فرو رفت و سرخی غروب بر دامن آسمان نشست. آنگاه مأمور نگهداری راه لوازم کارش را جمع کرد، وقتی اسباب رقتن مهیا شد، وی را از خواب بیدار کرد. مسافر از خواب بیدار شد، بر آرنجی تکیه کرد و گفت: «بسیار خوب! که گفتم ده فرسخ اونور تپه، آره!»

«آره، در حدود دو فرسخ.»

«در حدود دو فرسخ. بسیار خوب!»

س آنگاه مأمور نگهداری راه به جانب دهکده براه افتاد؛ بادی که از پشت سر می‌وزید گرد و غبار را در پیشاپیش او می‌راند. دیری به پایید نیای حوض و فواره رسید، از میان گاوهایی که آبشان می‌دادند راه می‌گشود و می‌نمود که ضمن نجوای بادوستان، وقایع روز را در گوششان باز می‌گفت. اهالی ده، پس از اینکه شام محترشان را خوردند چون هر شب به بستر نرفتند، از خانه‌های خویش بیرون آمدند و در بیرون ماندند. مرض پچ‌پچ همچون بیماری واگیرداری به همه سرایت کرده بود؛ وقتی پای حوض و فواره جمع شدند مرض مسری و عجیب دیگری شایع شد، بدین معنی که همه بادیدگان مشتاق و پر از انتظار به نقطه‌ای در دوردست خیره شدند. آتای گابل مأمور ارشد محل اندک اندک احساس ناراحتی کرد، تنها بالای پشت بام خانه خود رفت و در جهتی که جماعت می‌نگریستند به دوردست نگریست و بر چهره‌های عبوس و درهم کشیده‌ای که در اطراف حوض و فواره گرد آمده بودند نظر افکند و به متولی کلیسا، که کلید کلیسا نزد او بود، پیغام فرستاد که ممکن است احتیاج باشد به اینکه بعدها زنگ خطر را به صدا درآورد.

تاریکی شدت یافت، درختانی که کاخ قدیمی را در بر گرفته و شان و شکوهش را از سایر جاها جدا ساخته بودند، در پنجه بادی که برمی‌خاست، جنبش آغاز کردند، گویی عمارت تیره و عظیم را در تاریکی تهدید می‌کردند. بر دو رشته پلکان سنگی مقابل ایوان پاران به شدت فرو می‌بارید و همچون

پیام آوری تیزرو، بی آنکه ساکنان عمارت را برانگیزد بر دروازه بزرگ می کوفت. باد بی قرار، هرچند گاه یکبار، به درون تالار می تاخت و از میان دشنه‌ها و نیزه‌ها ناله کنان به سوی طبقه فوقانی می شتافت و پرده‌های بستری را که آخرین «مارکی» در آن غنوده بود به اهزاز درمی آورد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب، از میان بیشه‌ها، چهارقیافه ژولیده که به سنگینی ره می سپردند سبزه‌ها و شاخه‌ها را زیر پا می نهادند، با احتیاط گام برمی داشتند و پیش می آمدند تا در حیاط کاخ به هم ملحق شوند. در اینجا، چهار شعله بناگاه در گرفت و از چهارسوی مختلف به حرکت درآمد، و باز همه جا در تاریکی فرورفت.

اما این وضع دیری نپایید. اندکی بعد کاخ با شعله خویش به نحوی عجیب جلوه‌گری آغاز کرد؛ گویی ناگهان شب نما شده بود. سپس، باریکه شعله‌ای لرزان از پس نمای عمارت به سوی معجزها و سرطاقها و پنجره‌ها خزید و بالا گرفت و دامنه و روشنی بیشتر یافت و چندی بر نیامد که شعله آتش از میان پنجره‌های بی شمار و در اطراف چهره‌های سنگینی که بکه خورده بودند، جستن کرد.

در اطراف کاخ، زمزمه خفته تنی چند از ساکنان به گوش رسید؛ اسبی زین شد و سواری بتاخت دور شد. صدای مهمیز و شلپ شلپ آب تاریکی را شکافت؛ سوار در محوطه نزدیک حوض و قواره عنان اسب را کشید و جلو در خانه آقای گابل توقف کرد:

«گابل، کمک! کمک! مردم کمک کنید!»

زنگ خطر بایی صبری به صدا درآمد؛ اما سوای آن، اگر بتوان آن را کمک خواند، اثری از کمک نبود. مأمور نگهداری راه و دوپست و پنجا، نفری از دوستان صیمی بازوان را بر روی سینه درهم افکنده و در اطراف حوض و قواره ایستاده بودند و ستون آتشی را که بر به آسمان می سود نظاره می کردند و باقیافه‌های درهم کشیده می گفتند: «دست کم چهل پا ارتفاع داره‌ها!» اما کسی از جای خود تکان نمی خورد.

سوار واسب کب بر لیبی که از کاخ آمده بودند تلخ تلخ کنان از دهکده گذشتند و چهار نعل از دامنه سنگلاخی بالا رفتند و به جانب زندانی که بر لبه پرتگاه بود شتافتند. دم در، تنی چند از صاحبمنصبان و قدری آن طرفتر گروهی از سربازان ایستاده بودند و تماشا می کردند.

و آقایون صاحبمنصبان کمک کنید! کاخ آتش گرفته؛ آگه به موقع کمک برسید شاید اشیاء قیمتی رویش نجات داد! کمک کنید! صاحبمنصبان سربازانی را که مشغول تماشای حریق بودند نگاه کردند، ولی دستوری ندادند، لیبی گزیدند و شانهای بالا انداختند و جواب دادند: «بذار بسوزه.»

هنگامی که سوار از تپه فرود آمد و باز از میان دهکده گذشت، دهکده کاملاً روشن بود. مأمور نگهداری راه و دو بیست و نجاه نفر از دوستان خاص که فکر چراغانی را از منبع واحدی الهام گرفته بودند به خاندهای خویش شتافته و پشت هر جام تار پنجره‌ای شمعی نهاده بودند. فقدان وسیله موجب شده بود مردم دوان دوان بیروند و از آقای گابل شمع قرض کنند، و هنگامی که نامبرده در این خصوص تردید و بی میلی نشان داده بود مأمور نگهداری که زمانی در برابر قدرت آن همه مطیع بود گفته بود که بهتر است کالسکه های پست را به آتش کشید و اسبها را کباب کرد.

در این ضمن عمارت در شعله آتش می سوخت؛ آتش بی امان زبانه کشیده بود و می غریب و باد سوزانی که از نواحی دوزخی بر می خاست عمارت را در کام خویش می کشید و تباہ می ساخت. مواقعی که شعله‌ها بر می خاستند و فرود می آمدند سیماهای سنگی چنان می نمودند که گویی درد می کشند و در عذابند؛ با فروریختن توده‌ای سنگ و چوب، سیمایی که دو چین خوردگی بر بینی داشت از نظر ناپدید گردید، لحظه‌ای بعد تولاکنان از درون دود سر بر آورد، تو گویی چهره مارکی بود که می سوخت و با آتش و دود در کشمکش بود.

باری، کاخ همچنان می سوخت؛ درختانی که نزدیک بودند و آتش

بدانها سرایت کرده بود کز خورده بودند؛ اندکی دورتر، درختانی که همین چهار نفر به آتش کشیده بودند کاسخ مشتعل را با حصار نوی از دود دربر می گرفتند. سرب و آهن مذاب در پای حوض و فواره مرمرین می جوشید؛ آب به خشکی می گرایید؛ کلاهک فلزی دودکش در جکهای عمارت بر اثر حرارت، چون قطعات یخ می گداختند و قطره قطره در دهانه نامنظم چهار حفره آتش فرو می چکیدند. شکافهای عمیق در تن دیوارهای سنگی سر باز می کرد. پرندگان، وحشزده بر فراز آتش چرخ می خوردند و در این تنور عظیم سقوط می کردند؛ چهار قیافه مخوف، پاکشان پاکشان در جهت شرق و غرب و شمال و جنوب، در راههایی که در آغوش تیرگی شب بود دور می شدند و به جانب مقصد بعدی پیش می رفتند و راهنمایان مشعلی بودند که خود فروخته بودند. در این ضمن، اهالی ده که چراغانی کرده بودند زنگ خطر را در اختیار گرفتند، متصدی آن را از بین بردند و زنگ را به نشانه شادی به صدا درآوردند.

و کار تنها به اینجا خاتمه نپذیرفت؛ اینان که بر اثر گرسنگی و آتش و طنین صدای زنگ به سبکسری گراییده بودند و به یاد می آوردند که آقای گابل چگونه مالیات و اجاره زمین را جمع آوری می کرد - هر چند میزان مالیاتی که این اواخر وصول کرده بود بسیار اندک بود و از بابت اجاره زمین چیزی مطالبه نمی نمود - سخت بی تاب بودند بوی مذاکره کنند. لذا خانه اش را محاصره کردند و از او برای انجام پاره ای مذاکرات دعوت به عمل آوردند. آقای گابل چون چنین دیدکلون در را انداخت و برگشت و مدتی به فکر فرو رفت، نتیجه تأمل این بود که به پشت بام رفت و پشت دودکش مخفی شد. در اینجا بی مناسبت نیست بگوییم آقای گابل مردی بود کوتاه بالا، از اهالی جنوب فرانسه، و لذا آدمی انتقام جو و یک دنده. تصمیم گرفت در صورتی که در را بشکنند خود را از بام پرت کند و لااقل یکی دو نفر را با خود به دیار عدم ببرد.

یجتمل باکاهی که در دوردست می سوخت و برای اوهم شمع وهم آتشر بود، و با ضرباتی که بر در وارد می آمد و با نوای شادی ناقوس در می آمیخت شبی دراز پراو گذشت - بگذریم از فانوس شومی که بر فراز کوچۀ مقابل اداره اش تاب می خورد و جماعت ابراز علاقه می کرد بدانکه آقای گابل را جانشین آن سازد. شك نیست که به روز آوردن چنین شب تابستانی درازی، با اقیانوس تاری که در زیر پای آدم دهن باز کند و آدم آماده باشد - همانگونه که آقای گابل بود - به میان آن شیرجه رود سخت پردلهره است! اما عاقبت صبح مساعد دمیده، شمعهای پیوزی چك چك اشك ریختند و خاموش شدند، و مردم شاد و خندان متفرق گشتند و آقای گابل به سلامت از پشت بام فرود آمد. آن شب و شبهای بسیار دیگر، در صد فرسخی همین ده و در پرتو آتشیهای دیگر مأموران دیگری نیز بودند که ستاره بختشان چندان بلند نبود و در بر آمدن آفتاب بر فراز کوچه های آرامی که در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بودند تاب می خوردند، و نیز بودند روستاییان و شهریان دیگری که ستاره بختشان به بلندی ستاره اقبال مأمورنگهداری راه نبود و مأموران و نظامیان بر آنان تاختند و به عوض خود به دازشان آویختند. اما هر چه با داباد و هر کس هم که به دار آویخته می شد، چهار قیافۀ موحش مذکور همچنان پیگیر و خستگی ناپذیر به جانب شرق و غرب و شمال و جنوب پیش می رفتند و شعله بود که به هوا می خاست، و هیچ محاسب و تحصیلداری، هر قدر هم دامنه اطلاعات ریاضیش وسیع بود، نمی توانست ارتفاع چوبه های داری را که بر سر بر می آوردند تا آب بر این آتشیها پاشند و خاموششان سازند با موفقیت محاسبه کند.

فصل بیست و چهارم

به سوی صخره آهنربا

در این دریای متلاطمی که بر می‌خاست و آتشفهای موحشی که زبانه می‌کشید، و در این ایامی که زمین بر اثر هجوم دریای خشمگینی که جزری نمی‌شناخت و مدام در حال مد بود و بالاتر و بالاتر می‌آمد، به لرزه درآمده بود و ساحل‌نشینان باخوف و دهشت برآمدن 'سراج' را نظاره می‌کردند، سه سال طوفانی سپری گشته و سه سالروز دیگر از عمر لوسی کوچولو بارشته زرین به تاروپود زندگی آرام خانواده تنیده شده بود.

ای بسا شبها و روزهای بسیار که ساکنان این خانه آرام با اضطراب و دلهره‌ای که گاه قلب را از ضربان بازمی‌داشت به صدای گامهایی که شتابان پیش می‌آمدند گوش فرا دادند. زیرا همین گامهای خیالی بناگاه در نظرشان واقعیت یافته و طنین گامهای مردم خشمگین و برآشفته‌ای را یافته بود که زیر لوای سوخ و با اعلام اینکه کشور در خطر است تحت تأثیر جاذبه مخوفی که از مدتها پیش تجلی کرده بود به مشتی درنده تبدیل گشته بودند.

حضرات اشراف که مردم قدر مرتبتشان را نمی‌شناختند با این پدیده قطع رابطه کردند، زیرا می‌دیدند که مملکت وجودشان را به حدی زائد تشخیص می‌دهد که خطر این هست که هم خود و هم زندگیشان را به دور

افکنند. همچون روستایی افسانه‌ای که با صرف زحمت بسیار جان در کالبد شیطان دمید و از دیدنش چنان وحشت کرد که نتوانست سؤالی از او کند و فرار را برقرار ترجیح داد، حضرات اشراف نیز پس از اینکه سالیان دراز و با صرف زحمات بسیار دعای ربانی را وارونه خواندند و با به کار زدن سحرها و افسونهای مؤثر دیگر ابلیس اعظم را احضار کردند از فرط وحشت نتوانستند لحظه‌ای در او بنگرند و پاشنه مبارک را ورکشیدند و فرار اختیار فرمودند. دیگر از چلچراغ موسوم به «چشم گاوی» دربار اثری نبود، و گرنه اکنون آماج طوفانی از گلوله بود (ضمناً این چشم دیده تیک بینی نبود، زیرا از مدتها پیش عناصری از غرور لوسیفر^۱ و تجمل پرستی «سارداناپالوس»^۲ و نایبایی موش کور در آن راه یافته بود)، اما به هر حال، اکنون از حامی کنده شده و رفته و گذشته بود. دربار نیز، از محافل داخلی گرفته تا حاشیه خارجی حلقه دسایس و رشاء و ارتشاء و اقدامات زیرجلی و پنهانیش، یکسره نیست و نابود گشته بود. بساط سلطنت برچیده شده رطباق آخرین اخبار واصله شاه در کاخ خویش زندانی بود.

اوت سال ۱۷۹۲ ف^۱ رسیده بود و حضرات اشراف در اکناف و اطراف جهان پراکنده بودند. طبعاً متاد فرماندهی و مرکز تجمع حضرات در لندن، بانک تلسن و شرکا بود. معروف است که ارواح بیشتر جاهایی را پاتوق خویش قرار می‌دهند که اجسادشان بیشتر به آنجا رفت و آمد کرده باشد؛ حضرات اشراف نیز که اکنون پولی در بساط نداشتند محلی را پاتوق خود کرده بودند که سابقاً قرارگاه پولشان بود. به علاوه، اینجا محلی بود که اخبار موتقی با سرعت بیشتری واصل می‌شد، مضافاً به اینکه تلسن مؤسسه

(۱) Lucifer ستاره بامداد. شیطان. اهریمن.

(۲) Sardanapalus سارداناپالوس یا آشورب-بیپال پادشاه آشور که متهور است وقتی شنید مادها کاخش را در محاصره گرفته‌اند بامعشوقش خود را سوزانند.

دست و دلباز و بلند نظری بود و با مشتریان قدیمی که مقام و موقعیت خویش را از دست داده بودند با منتهای سخاوت رفتار می نمود. از این گذشته، تلسن محلی بود که برادران محتاج می توانستند سراغ حضراتی را بگیرند که وقوع طوفان و احتمال ضبط و توقیف اموال را پیش بینی کرده و از سر احتیاط نقدینه های خویش را به بانک سپرده بودند. به این قسمت این نکته را باید افزود که هر تازه واردی که از فرانسه می رسید خود بخود و مانند يك امر عادی خویشتن را به تلسن معرفی می نمود و اخبار مربوطه را گزارش می کرد. لذا در این ایام، به دلایل و جهاتی از این قبیل، بانک تلسن از نظر مبادله اخبار مربوط به فرانسه يك نوع صرافی عمده به شمار می آمد و این امر در نظر عامه آن قدر بدیهی بود و مراجعۀ مردم به منظور کسب خبر به حدی بود که بانک اغلب برای اطلاع عامه آخرین اخبار را در یکی دو سطر خلاصه می کرد و به پنجره بانک الصاق می نمود.

بعد از ظهر گرم و خفه ای بود؛ آقای لوری پشت میز نشسته و چارلز دارنی ایستاده و به میز تکیه کرده بود و به لحنی فرو افتاده یا او گفتگو می کرد. این بستویی که يك وقتی از سایر قسمتهای مؤسسه مجزا شده و مخصوص ملاقاتهای اداری بود اینک مرکز مبادله اخبار بود و همیشه از جمعیت موج می زد. نیم ساعتی به آخر وقت اداری مانده بود.

چارلز دارنی به لحنی تردید آمیز گفت: «ولی هر چند خیلی با نشاط و سر حال هستید، معهذا فکر می کنم...»

آقای لوری در تکمیل سخنش گفت: «می فهمم، که خیلی پیر شده ام؟»
«... فکر می کنم با این هوا، این راه دور، و این وسایل مسافرتی که اصلانمی شود به آن اعتماد کرد، و هرج و مرجی که در کشور حکم فرماست و خود شهر با آن وضع، حتی برای شما هم خالی از خطر نباشد.»

آقای لوری به لحنی شاد و اعتماد آمیز گفت: «چارلز عزیز، در واقع اینهایی که گفتید تعدادی از علل مسافرتم بود، نه موجبات انصراف از آن.

برای من هیچ خطری دربر ندارد: آن قدر از من بهتر هست که کسی با من
پیرمرد هشتاد ساله کاری نداشته باشد. اما اینکه گفتید شهر آشوب
و هرج و مرج است - خوب، نکته همینجاست. اگر هرج و مرج نبود
دیگر موردی نداشت که کارمندی را به شعبه آنجا بفرستند که به چم و خم
کار و سوراخ و سنبه‌های شهر وارد باشد و مورد اعتماد بانک هم باشد.
وبعد راجع به وسایل سفر و طول مدت، و هوای سرد - اگر پس از این همه سال
من حاضر نیانم و نخواهم که به خاطر تلسن تن به این قبیل ناراحتیهای جزئی
پنجم پس چه کسی باید بدهد؟»

چارلز دارنی، با قدری بی تابی و مانند کسی که بلند بلند فکر کند
گفت: «کاش می شد من می رفتم.»

آقای لوری تعجب کتان گفت: «صحیح! مشاور خوبی هستید، که
هم به نفس عمل ایراد دارید و هم انجام آن را توصیه می کنید! که می فرمایید
کافر خودتان می رفتید؟ آن هم شما، که فرانسوی الاصل هم هستید؟ راستی
که مشاور خوبی هستید!»

«دوست عزیز، در واقع چون فرانسوی الاصل هستم این طور فکر
می کنم - هر چند نمی خواستم فکرم را بر زبان بیاورم. آدم وقتی نسبت به این
مردم احساس همدردی کرده و به خاطر آنها از چیزهایی دست کشیده... با
همان لحن و شیوه تفکر آمیز سخن می گفت: «ناچار با خود فکر می کندهم
است به حرفش گوش بدهند، و بتواند آنها را قانع کند و مانع از بعضی
زیاد رویها شود. همین دیشب که شما رفتید با لوسی صحبت می کردم...»

آقای لوری گفت: «که با لوسی صحبت می کردید. بله! من جداً
تعجب می کنم چطور با این لحن از لوسی صحبت می کنید! که آرزو می کنید
در این وقت، و با این اوضاع و احوال به فرانسه بروید!»

چارلز دارنی لبخند زنان گفت: «حالا که نرفته‌ام. ظاهراً که رفتن شما
بیشتر مقرون به صرفه است.»

آقای لوری گفت: « درست است ، چون من در جریان کار هستم .
 حقیقت این است که ... » نظری به ریاست بانک که در مسافتی نشسته بود
 افکند و با صدای فرو افتاده افزود : « شما حتی تصورش را هم نمی توانید
 بکنید که وضع معاملات ما با چه اشکالاتی روبه رو شده و چه خطراتی دفاتر
 و اسناد ما را در فرانسه تهدید می کند . خدا می داند که اگر بعضی از دفاتر
 و اسنادمان به دست مردم بیفتند یا از بین بروند برای بعضیها چه عواقب
 وخیمی به بار خواهد آمد - و هر لحظه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد . چون
 می دانید ، هیچ کس نمی تواند به جرئت بگوید که امروز پاریس را به آتش
 نمی کشند یا فردا آن را غارت نمی کنند! و با این احوال ، لازم است کسی
 فوراً برود و این اسناد را به نحو مناسبی و بر حسب اهمیتشان سرند کند و در
 جایی چالشان کند ، یا از منصفه خطر دورشان کند . و این کار از کسی جز من
 ساخته نیست ، و باید بدون فوت وقت اقدام کرد . و آیا رواست که وقتی
 تنهن این را می داند و این تکلیف را به من می کند - آن هم نلستی که شصت
 سال نانش را خورده ام - من فقط به این علت که قدری خشکی مفاصل پیدا
 کرده ام از انجام این وظیفه سر باز زنم ؟ و انگهی من در مقابل پیرمردهایی
 که اینجا هستند حکم یک بچه را دارم !»

« آقای لوری ، من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شما را تحسین

احتمالاً دارم . لطف دارید ا لطف دارید » مجدداً نگاهی به ریاست بانک
 افکند و افزود: « ضمناً چارلز عزیز ، این را هم عرض کنم که در حال حاضر
 خارج کردن هر چیزی از پاریس ، حالا این چیز هر چه باشد ، تقریباً امر غیر-
 ممکن است . همین امروز اسناد و مدارک گوناگونی را برایمان آوردند
 (البته این را محرمانه عرض می کنم ، چون گفتن این چیزها ، حتی به شما ،
 درست نیست) - آن هم به وسیله اشخاصی که فکرشان را هم نمی کنید ، و
 تازه با چه مخاطراتی: هر یک از آنها تا از دروازه عبور کند زندگیش به سر

مویی بند بوده . قدیمها بسته های امانات ، مثل داخله کشور، می آمد و می رفت و کسی کاری نداشت ، اما حالا دیگر جلو همه چیز را گرفته اند .
«حالا وائماً امشب تشریف می برید؟»

«بله ، حتماً هم می روم ، چون موضوع بقدری فوریت پیدا کرده که دیگر جای درنگ نیست.»

«کسی را هم با خودتان نمی برید؟»

«اشخاص متعددی را پیشنهاد کرده اند، ولی من به هیچکدامشان

احتیاجی ندارم. در نظر دارم «جری» را ببرم. جری ، مدتها است شبیه شبها محافظ شخصی من است، و به او عادت کرده ام . به علاوه ، کسی ظنی به او نمی برد، همه خیال می کنند يك « بولد اگنا » انگلیسی است که فکر و نقشه ای در سر ندارد، جز اینکه به هر کس که به صاحبش چپ نگاه کند ببرد.»
« من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شما را تحسین می کنم.»

« بله، که اینطور! اما به هر حال وقتی این مأموریت ناچیز را به انجام

رساندم شاید پیشنهاد تلسن را قبول کنم و بازنشسته بشوم و روزهای آخر عمر را استراحت کنم. آن وقت دیگر وقت کافی برای فکر درباره پیری هست.»
این مذاکره در جلو میز آقای لوری صورت می گرفت، حال آنکه در همان ضمن حضرات اشراف دریکی دومتري آن اجتماع کرده بودند و درباره انتقامی که به همین زودیهها از ارازلو او باش باز می ستانند داد سخن می -

دادند. حضرات اشراف تبعیدی و مردم کهنه پرست انگلیس از ^{بعضی}

وحشترده به لحنی سخن می داشتند که گویی این نخستین کشته ای بود که کسی بذری برایش نیشانده بود و انگار عملی به جهت وقوع آن انجام نگرفته یا از انجام عملی فرو گذار شده بود و گویی کسانی که شاهد و ناظر وضع زندگی میلیونها مردم بینوای فرانسه و امکانات و منابعی بودند که چنانچه درست مورد استفاده قرار می گرفتند شاید موجبات رفاه و بهروزی مردم را

فراهم می‌ساختند پیش‌آمدن این‌وضع را از مدت‌ها پیش ندیده و مشهودات خود را در قالب کلمات و عبارات ساده بیان نکرده بودند. مشکل بود آدم سالم و واقع بینی این فرمایشات و اقدامات و تلاشهای مذبحخانه‌ای را که حضرات در زمینه اعاده وضع سابق - که نفرت زمین و آسمان را برانگیخته بود - می‌کردند ببیند و بشنود و زبان به نکوهش نگشاید. همین هراه در ایتهایی که مغز را منگ می‌کرد و مدام در گوش طنین می‌افکند؛ به علاوه ناراحتیهای فکری دیگری، موجب ناراحتی و بیقراری چارلز دارنی بود.

در میان این جمع آقای استرایور، وکیل عدلیه، هم‌به چشم می‌خورد که کافی السایق در حال پیشرفت بود و به همین جهت درباره موضوعی که مورد بحث بود سخت جوش می‌زد؛ طرحها و راه‌های را به حضرت پیشنهاد می‌کرد که به موجب آن صفت گیتی را از لوث وجود عوام الناس پاک می‌کرد و جامعه را بدون آنها اداره می‌کرد و هدفهای مشابه دیگری را تعقیب می‌نمود، بدین معنی که پیشنهاد می‌کرد روی دم هر چه عتاب است نمک بریزند و آنها را بتورزنده و نسلشان را ازین براندازند. دارنی به خصوص از حرفهایی که او می‌زد ناراحت بود، و با دو احساس متضاد دست بگریبان بود؛ از طرفی می‌خواست هر چه زود تر برود که سخنانش را نشنود، و از طرفی می‌خواست بماند و چیزی بگوید. و در این ضمن واقعه‌ای که در شرف تکوین بود اندک اندک شکل می‌یست.

ریاست مؤسسه به کناره‌یز آقای لوری آمد و پاکت چرکین و در بسته‌ای را جلوش گذاشت و پرسید آیا بالاخره نشانی از گیرنده به دست نیامده؟ نامه را در محلی گذاشته بود که خیلی به دارنی نزدیک بود، به قسمی که بایک نظر توانست عنوانش را بخواند، علی‌الخصوص که نام و عنوان اصلی خود او بود. عنوان و نشان گیرنده که به انگلیسی ترجمه شده بود به این شرح بود:

«خیلی لوری - جناب آقای سن‌اه‌رموند، مارکی سابق فرانسه. به مرحمت بانک تلسن و شرکا. لندن، انگلستان.»

صبح روز عروسی، دکترمانت به اصرار از چارلز داری خواسته بود که
راژ تعویض نامش باید همچنان سر به مهر بماند، مگر آنکه او، یعنی دکترمانت،
بخواهد قرار فیما بین را فسخ کند، لذا جز او کسی نمی دانست که این اسم او است،
و حتی زنتش کمترین ظنی به این موضوع نمی برد - چه رسد به آقای لوری.

آقای لوری در پاسخ رئیس اظهار داشت: « خیر، فکرمی کنم آن را به
همه کسانی که اینجا هستند ارجاع کرده ام، کسی نمی داند که این آنا کجاست. »
چون آخرهای وقت اداری بود جنب و جوشی در اتاق در گرفته بود
و حضرات صحبت زنان از جنوی میز آقای لوری می گذشتند؛ او نیز باقیافه ای
پرسش آمیز دستش را دراز کرده و پاکت را پیش آورده بود و به حضراتی که می-
گذشتند نشان می داد و حضرات نیز باقیافه ای که گویی گیرنده، پناهنده، توطئه گ
را می نگرند آن نگاه می کردند و به فرانسه و انگلیسی چیزهایی در مذمت
بین آقای مارکی که معلوم نبود کجاست بر زبان می راندند.

یکی گفت: « گمان می کنم برادرزاده عمان مارکی محترم و هیتدی
است که به قتل رسید... به هر حال، جانشین فاسدی است، و خوشحالم از اینکه
افتخار آشنایی با او را ندارم. »

دیگری گفت: « آدم بزدلی بود، چند سال قبل فرار کرد. » حال آنکه
همین حضرت خود بایک ارا به از پاریس قاچاق شده چیزی نمانده بود در
میان گاه ارا به خفه شود.

سومی، در حالی که از پشت شیشه عینک عنوان روی به کت را از نظر می-
گذراند گفت: « بنه، وقتی مغزش با فکر جدید مسموم شد با مارکی مرحوم به
هم زد و از املاکی که به او به ارث رسیده بود دست کشید و آنها را در اختیار
مردم بی سرو پا گذاشت - که به هر حال، امیدوارم، او را چنانکه باید پاداش
خواهند داد. »

استر ایور جنجالی فریاد بر آورد: « چطور؟ واقعا همچو کاری کرد؟ یک
همچو آدمی است؟ اجازه بدییم ببینیم اسم نامبارکن چیست... مرده شورت

بیرد، مرد! »

دارنی دیگر نتوانست خود را نگه دارد، دستی به شانه آقای است ایور

زد و گفت: « من این شخص را می‌شناسم. »

« راستی؟ بسیار مایه تأسف است. »

« چرا؟ »

« آقای دارنی، می‌فرمایید چرا؟ مگر نشنیدید چه کرده؟ با این حال چه

جای سؤال است؟ »

« ولی من می‌خواهم بدانم چرا؟ »

« بنده هم باز عرض می‌کنم بسیار مایه تأسف است. و خیلی متأسفم که

می‌بینم یک همچو سؤال عجیبی را از من می‌فرمایید. صحبت بر سر بلایایی

است که به پیروی از یک آیین شیطانی و کفر آمیز، که نظیرش تا کنون دیده

نشده، از ملک و مال خود دست کشیده و آن را به یک مشت تفاله اجتماع که

کارشان آدمکشی است بخشیده، و حالا سر کار سؤال می‌کنید که چرا باید

متأسف باشم از اینکه می‌بینم یک نفر مثل شما که مریی طبقه جوان هستید

با او آشناست؟ بسیار خوب، حالا جواب عرض می‌کنم: من به این جهت

متأسفم که متقدم این شخص فاسد است - و فسادش سری است - بلکه به این

علت. »

دارنی با توجه به مطالبی که بین او و دکت گذشته بود با اشکال زیاد

خود را نگینداشت، و به این جواب اکتفا کرد: « آخر شاید شما این آقارا نمی-

فهمید. »

آقای استر ایور بادی در غیغب انداخت و گفت: « ولی آقای دارنی،

می‌فهمم که شما را چگونه در تنگنا بیندازم؛ و همین کار را هم خواهم کرد. اگر

آقا این است، که ائبته من او را نمی‌فهمم. سر کار می‌توانید ضمن ابلاغ مراتب

احترام بنده ز زمین قرار به ایشان بفرمایید؛ و همچنین می‌توانید از طرف بنده

به ایشان بفرمایید که حالا که مال و ملکش را به این توده آدمکش بخشیده

تعجب می‌کنم چطور شده در رأسشان قرار ندارد. « در اینجا آقای استرایور نظری به دورتا دور خود افکند، و در حالی که رنگ انگشتش را می‌شکست، افزود: « بله، آقایان، بنده به روحیات مردم واردم و عرض می‌کنم که شما هیچوقت نمی‌توانید ببینید که آدمی مثل این بابا جرئت کند و خودش در کتف حمایت چنین دست پرورده‌هایی قرار دهد. خیر، آقایان، بک همچو آدمی از همان اوایل شلوغی پاشنه را ورمی‌کشد و می‌زند به چاک. »

و برای آخرین بار رنگ دستش را شکست و در میان تأیید و تصدیق حضار راه «قلیت استریت» را درپیش گرفت. جلو میز خلوت شد، همه رفتند جز آقای لوری و دارنی.

آقای لوری گفت: « پس ممکن است لطفاً این نامه را به ایشان بفرستید؟ »

« البته. »

« ممکن است به ایشان بفرمایید که به گمان ما نامه را به این امید که ما بگیرند، آن آشنا هستیم و به نشانی او ارسال می‌داریم به اینجا فرستاده‌اند، و مدتی است اینجا است؟ »

« بله، همین کار را می‌کنم. شما از همین جا حرکت می‌کنید؟ »

« بله، از همینجا - ساعت هشت. »

« من برای بدرقه‌تان برمی‌گردم. »

این را گفت و در حالی که از دست خود و استرایور و بیشتر اشخاصی که در آنجا اجتماع کرده بودند ناراحت بود شتابان به سوی خلوت و آرامش «تمپل» به راه افتاد. نامه را گشود و خواند. مضمون آن چنین بود:

از زندان «آبی ۱»، پاریس

بیست و یکم ژوئن ۱۷۹۲

جناب مارکی سابق

پس از مدت مدیدی که جانم در معرض تهدید اهالی ده بود باخفت و

خواری دستگیر شدم و پای پیاده به پاریس اعزام گردیدم. ضمن راه رنج و مشقتی عظیم متحمل شدم، و تازه جریان به عمین جا ختم نشد؛ خانه‌ام را خراب و باخاک یکسان کردند.

جناب مارکی سابق، جرمی که به سبب آن زندانی شدم و به سبب آن به پای میز محاکمه دعوت خواهم شد - و اگر مساعدت کریمانه جنابعالی نباشد زندگی را تباہ خواهد ساخت - آنطور که می‌گویند جنابت علیه حاکمیت مردم است و اینکه من علیه این حاکمیت و به نفع یک مهاجر اقدام کرده‌ام؛ و هر دلیل و شاعنی می‌آورم و می‌گویم که نه تنها علیه مردم اقدامی نکرده بلکه حسب الامر جنابعالی به سود آنها نیز قدم برداشته‌ام سودمند واقع نمی‌شود؛ و هر چه می‌گویم و شاهد و مدرک ارائه می‌دهم که مدت‌ها قبل از ضبط و توقیف اموال مهاجرین من باج و خراجی را که مردم قادر به پرداخت آن نبوده‌اند بخشیده و اجاره بهایی دریافت نکرده و برای وصول آن منوسل به هیچگونه اقدام قانونی نشده‌ام مضمّن نیست. تنها جوابی که به من می‌دهند این است که من برای یک مهاجر کار کرده‌ام و می‌گویند این مهاجر کجا است؟

آه! این مهاجر کجاست؟ در خواب هم فریاد می‌زنم: کجا است؟ از خداوند به التماس طلب می‌کنم عنایت کند که این شخص بیاید و مرا از این مخمصه نجات دهد. اما جوابی نمی‌شنوم. حضرت مارکی سابق، از این سوی دریا و یامنتهای درماندگی استغاثه می‌کنم، به این امید که استغاثه‌ام از طریق بانک نلسن که در پاریس است و رسمی دارد به گوش سرکار برسد!

جناب مارکی سابق، محض رضای خدا، محض عدالت، محض جوانمردی و به خاطر اسم و رسم خانواده مساعدت فرمایید و مرا آزاد سازید. گناه من این است که نسبت به شما صداقت داشته و وفادار بوده‌ام، شما هم محض رضای خدا از مساعدت دریغ فرمایید!

جناب مارکی سابق، مراتب سرسپردگی و اخلاص خود را از این زندان

مخوف که در آن لحظه به لحظه به نابودی نزدیک می‌شوم، به حضورتان تقدیم می‌دارم.

خدمتگزار مصیبت‌زده شما

گابیل

ناراحتی مبهمی که ذهن و فکرش را به خود مشغول داشته بود با وصول این نامه شکل گرفت و تشدید شد. خطری که بر جان این خدمتکار سالخورده و صدیق، که تنها گناهر وفاداری به او و خانواده‌اش بود سایه می‌افکند به نحوی چنان سرزنش‌آمیز در او خیره گشته بود که همچنانکه در «تمیل» پیش و پس می‌رفت و در باب نحوه عملی که می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود از فرط شرم سر به زیر می‌افکند و به چهره عابری نمی‌نگریست. بخوبی می‌دانست که در بجهت نقرت از عمل زشتی که از سایر اعمال زشت خانواده پیشی گرفته و بدنامی خاندان را به اوج خویش رسانده و نیز در اثر سوء ظن تنفرآمیزی که به عمویش و بیزاری و دلزدگی که نسبت به نظام فرتوت داشته - نظامی که بنا بود از آن حمایت کند - به شیوه ناقص و نامناسبی عمل کرده است و باز به خوبی می‌دانست که در ابراز عشق و علاقه به لوسی، و چشم‌پوشی از موقعیت اجتماعی خود، هر چند در نظر خود او مسأله نوویی - سابقه‌ای نبود، شتاب بی‌خرج داده و جانب قضایا را درست نسنجیده است. می‌دانست که حق این بود طبق یک نقشه درست و منظم عمل می‌کرد و جزئیات امر را در نظر می‌گرفت و بر اجرای کار نظارت می‌نمود. آری، این چیزهایی بود که خواسته بود به انجام رسد و هرگز به انجام نرسیده بود.

سعادت‌تی که از وطنی که خود برگزیده بود بهره برمی‌گرفت، لزوم اینکه مدام در کار و فعالیت باشد، تغییرات و ناراحتی‌هایی که با چنان سستی درمی‌رسیدند که حوادث این هفته نقشه‌های هفته پیش را پاک برهم می‌زد و حوادث هفته بعد روح تازه‌ای در کالبد همان نقشه‌ها می‌دمید - باری، به خوبی می‌دانست بی‌آنکه چندان مقاومتی کرده باشد تسلیم شرایط و اوضاع

گشته بود. اینکه خود مدتها مترصد فرارسیدن زمان عمل بوده، اینکه مدتها مبارزه و مجاهده کرده به دند تا سرانجام زمان مه‌ردنظر فرارسیده بود و طبقه اشراف از شاه اهها و کوره راهها درمی‌رفتند و اموالشان در شرف ضبط و توقیف و انهدام بود و حتی نامشان از صفحه گیتی محو می‌شد... باری، این مسائل نیز همانگونه که بر مسئولان فعلی کشور، که شاید او را نیز قابل تعقیب می‌دانستند، معلوم بود بر او نیز آشکار بود.

اما او به هر حال نه به کسی ستم کرده و نه کسی را به محبس افکنده بود و سهل است که حقوق مالکانه را به زور مطالبه و وصول نکرده بلکه به میل و رضای خود از آن گذشته و به کشوری پناه برده بود که در آن از امتیازات خاصی برخوردار نبود؛ کار کوچکی دست و پا کرده بود و از طریق کار و کوشش امرار معاش می‌نمود. آقای گابل، طبق دستورات کتبی که از او دریافت می‌داشته املاک ویران را اداره کرده بود؛ دستور داشت رعایت احوال مردم را بکنند و چیزهای قلیلی را که موجود بوده به آنها بدهد و سوخت زمستانی را که مشتی سودجو درازاء غارت دسترنج تابسنانی به زارعین می‌دادند به رایگان در اختیارشان قرار دهد - و تردید نبود که گابل در دفاع از خویش به این موارد استناد می‌کرد.

این ملاحظات کتبه ترازو را به نفع تصمیمی که اندک اندک شکل می‌گرفت سنگین کرد؛ به یاریس خواهد رفت.

آری، همچون همان دریانوردی که در داستانها بازمی‌گویند، آب و باد دست به دست هم داده و او را به قلمرو نفوذ صخره آهنربا رانده بود و اکنون این صخره او را به سوی خویش می‌کشید و او جز رفتن چاره‌ای نداشت. هر چیزی که در پیش دیده باطنش سر برمی‌داشت محرکی بود که او را تندتر و باشتاب و پیگیری بیشتر بجانب این مرکز جاذبه مخوف سوق می‌داد. ناراحتی‌ای که ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بود که می‌دید که در کشتی، زاد - بومی مصیبتزده اش هدیه‌های نامناسبی را با وسایل نامناسب تعقیب می‌کنند

و احساس می‌کند که او که بصیرت بیشتری دارد در محل نیست تا از خونریزی جلوگیری کند و به ترویج و بسط رحم و مروت مساعدت نماید. در نتیجه این ناراحتی نیمه ف و خورده، که گاه زبان به ملامت می‌گشود، ناچار خود را با این پدر مرد شجاعی که حس و وظیفه شناسی در او همه قوی بود مقایسه می‌نمود و از بی این قیاس که به حالش سخت زیانبخش بود پوزخندهای دردآور حضرات اشراف و کنایه‌ها و نیشهای خشن و تلخ استر ایور به خاطرش هجوم می‌آورد و از بی آن، محتوی نامه گابل در ذهنش جان می‌گرفت؛ آری، این توسلی بود که یک زندانی بیگناه، یک زندانی در معرض خصم مرگ، به شرف و دوستی و حسن شهرت وی بسته بود.

تصمیم خود را گرفت. باید به پاریس برود.

به هر تقدیر، صخره آهنریا او را به سوی خویش می‌کشید و او ناگزیر بود بادبان برافرازد و آن قدر بیش رود تا با آن تصادم کند. اما اوصیخ‌های نمی‌شناخت و خطری در پیش روی نمی‌دید. قصد و نیتی که بر مبنای آن عمل کرده و کارهایی را که، هر چند هم ناقص انجام داده بود، او را متقاعد می‌ساخت به اینکه با خود بیندیشد که چنانچه به فرانسه باز گردد مقدمش با باحث‌شناسی پذیره خواهند گشت. سپس دورتمای اعمال مفیدی که با بازگشت به کشور انجام می‌داد و این دورنما همیشه سراب بسیاری از افکار نیکخواه است. در پیش رویش سر بر می‌داشت و حتی در عالم خیال می‌دید که وجودش تأثیر مساعدی در اوضاع کرده و انقلابی را که دیوانه‌وار پیش می‌رفت در مسیر درست و مناسبی افکنده است.

حال که بدین سان تصمیم گرفته بود و پیش و پس می‌رفت یا خود اندیشید که لوسی و پدرش نباید ناموقعی که زفته است از این تصمیم باخبر گردند. لوسی را باید از رنج جدایی برکنار داشت و پدرش را هم که همیشه اکراه داشت از اینکه افکارش را متوجه صحنه رنج و بدبختی دیرین خویش سازد نباید در خوف و رجا نگه داشت بلکه باید هنگامی از این اقدام مستحضر شود که

عمل انجام یافته باشد. در این باب که چه مقدار از تنص عملی را که انجام داده بود باید به وضع دکتر اسناد می داد زیاد تأمل نکرد، زیرا از نگرانی و اضطراب او آگاه بود و می دانست که به هیچ وجه مایل نیست جریان افکارش با اوضاع دیرین فرانسه پیوند یابد. اما به هر حال، این مسأله هم در چگونگی مشی و روشی که اتخاذ کرده بود بی تأثیر نبود. در حالی که افکارش سخت مشغول بودن همچنان پیش و پس می رفت تا وقت آن رسید که به بانک پزگردد و با آقای لوزی خدا حافظی کند. با خود گفت به محض اینکه به پاریس رسیدم به سراغش می روم ولی فعلاً صلاح نیست بویی از این تصمیم ببرد.

کلسکه ای دم در بانک آماده بود و جری چکمه پیا و مجهز حاضر بود. چارلز دارنی به آقای لوزی گفت: « آن نامه را رساندم. قبول نکند که جواب را کتباً و به وسیله شما بفرستند؛ ولی یکی دو کلمه شفاهاً که اشکال ندارد؟ »

آقای لوزی گفت: « البته - اگر خطرناک نباشد با کمال میل. »

« نه، خیر - هر چند گیرنده جواب در «آبی» زندانی است. »

آقای لوزی در حالی که دفتر یادداشت را گشوده بود گفت: « اسمش چیست؟ »
« گابل. »

« گابل. بیگمی که برای این زندانی بیچاره می فرستید چه هست؟ »

« هیچی، فقط بفرمایید که نامه به دستش رسیده و خواهد آمد. »

« تاریخ حرکتش را نگفت؟ »

« فرداشب حرکت می کند. »

« اسمش را چطور، نگفت؟ »

« خیر. »

سپس دارنی در پوشیدن لباس سربه آقای لوزی کمک کرد و با او از محیط گرم بانک خارج شد و به میان هوای مه آلود «قلیت استریت» آمد. آقای

لوری هنگام خداحافظی گفت: « از طرف من از لوسی خداحافظی کن، و لوسی کوچولو را ببوس، و تا برمی گردم از آنها درست مواظبت کن.» کالسکه به حرکت درآمد، چارلز در پاسخ سخنان آقای لوری سر تکان داد و تبسمی تردید آمیز بر لب آورد.

آن شب که چهاردهم ماه مه بود تا دیرگاه نشست و ده نامه پرازسوز و گداز نوشت. یکی به عنوان لوسی، که طی آن موجبات عزیمتش را به پاریس توضیح می داد و علل وجهاتی را که بر مبنای آن خود را مصون از هر خطری می پنداشت بر می شمرد. نامه دیگری به عنوان دکتر بود که طی آن لوسی و کودکی عزیزشان را به وی می سپرد. علل اقدام به این عمل و اطمینان دهنده را که در نامه لوسی داده بود تکرار می کرد و متذکر می شد که برای اثبات گفته خود به محضر رسیدن به مقصد نامه خواهد نوشت و آنها را از سلامت خود مطلع خواهد نمود.

روز سختی بود، زیرا روزی بود که برای نخستین بار پس از زندگی مشت کشان مطببی را از آنان پوشیده می داشت. پوشیده داشتن این نیرنگ معصومانه که کسی وحش از آن علم و اطلاعی نداشت امری بس دشوار بود؛ اما نگاه ملامال از عشق و محبتی که به زنش - که شادمان مرگم کار بود - افکند وی را در تصمیم خویش را مستحتر ساخت و مصمم شد جریانی را که در پیش امت باوی در میان نگذارد، اگر چه چیزی مانده بود، زیرا در نظرش عجیب بود که بتواند کاری را بدون کمک و مساعدت او به انجام رساند. به هر حال، روز بسرعت سپری شد؛ دمادمهای غروب او را در آغوش کشید و کوچولویی را که کمتر از مادر گرامی نمی داشت بوسید و گفت که برای انجام کاری به خارج شهر می رود و به زودی بازمی گردد (قبلا در خفا چمدانی پراز لباس آماده کرده و بیرون برده بود) و بادلی گران به میان انبوه مه کوچه ها و خیابانها رفت. اکنون، نیروی نامرئی او را با سرعت و شدت به سوی خویش می کشید و وزش باد و جریان آب دست بدست هم داده بودند و او را به جانب آن

می‌راندند. دو نامه‌ای را که نوشته بود به پاهای مجاز و مورد اعتمادی داد تا آنها را نیم‌ساعت به نیمه شب مانده، نه زودتر، برساند؛ اسبی گرفت و به مقصد «داور» روان شد و سفر خویش را آغاز کرد.

حال که عزیزان خویش را پشت‌مانده و در بنجه امواج بسوی صخره آهنربا پیش می‌راند، دل‌گران خویش را با تکرار در استغاثه زندانی بینوا تحکیم می‌بخشید:

« محض رضای خدا، محض عدالت، از راه جوانمردی و به خاطر اسم و رسم خانواده! »

کتاب سوم

مسیر طوفان

فصل اول

مجرد

مسافری که در پاییز سال ۱۷۹۲ از لندن به پاریس می‌رفت به‌کندی ره می‌سپرد. هر چند شاه نگوینخت فرانسه سالها باشکوه و جلال یراریکه مسک تکیه داشت راه‌های خراب و کانسکه‌های زهوار دررفته و اسب‌های ناتوان، موانع سفر بودند، اما تغییراتی هم که در اوضاع پدید آمده بود موانع جدی دیگری را بدین موانع افزوده بود: در هر دروازه شهری و هر راهدارخانه دهکده‌ای مشتی میهنپرست با تفنگ‌های آماده به‌کرا آماده کار بودند و جبوه مسافری را می‌گرفتند و از او بازجویی می‌کردند، اسناد خویش را بازرسی می‌کردند، اسمش را در صورت اسامی‌ای که در اختیار داشتند جستجو می‌کردند و سرانجام آن‌طور که خود به صلاح جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر « آزادی و برابری و برادری یا مرگ » تشخیص می‌دادند یا او را بزرسی می‌فرستادند، یا اجازه عبور می‌دادند، یا بازداشت می‌کردند.

هنوز جز فرسنگی چند از این راه طی نشده بود که چارلز دارنی کم‌کم متوجه شد امیدی به بازگشت نیست مگر اینکه به پاریس برسد و در آنجا اعلان شود که هموطن خوبی است. اما حال هر چه پیش‌آید، ناگزیر باید راه خویش را به سوی مقصد ادامه دهد.

می دانست که دروازه هر دهکده‌ای که در پشت سر بسته می‌شود، تیر راه‌بند هر راه‌دارخانه‌ای که در پشت سر او می‌افتد دروازه آهنین دیگری از رشته موانع بی‌شماری است که او را از انگلستان جدا می‌سازد. چنان مراقبتی بر او اعمال می‌شد که اگر در دام هم افتاده یا او را در قفسی جای داده بودند و به سوی سر نوشت می‌بردند تا به این حد آزادی خویش را از دست رفته نمی‌بنداشت این مراقبت نه تنها موجب می‌شد که در هر منزلی بیست پار متوقف شود بلکه پیشرفت حاکمش را نیز بیست بار دچار تأخیر می‌ساخت. گاه سواره از پی‌اش می‌آمدند و باز می‌گفتند و گاه سواره قبل از او می‌رفتند و همینکه می‌رسید متوقف می‌کردند و گاه با عده‌ای او را بدرقه می‌کردند. چندین روز بود در خانه فرانسه راه می‌پیمود، سرانجام باتنی خسته، دوشه‌ری کوچک به بستر رفت، حال آنکه هنوز راه دوری از پاریس فاصله داشت.

وتازه تنها چیزی که طی این مقدار راه را امکان‌پذیر ساخته بود ارائه نامه‌ای بود که گابریل مصیبت‌زده از زندان «آبی» ارسال داشته بود. در پاسگاه این شهر کوچک، ناراحتی و اشکال کار به چنان درجه‌ای رسید که احساس کرد مسافتش با بحرانی عمده روبه‌رو شده است؛ به همین جهت هنگامی که نیمه‌های شب، در مسافرخانه‌ای که جایش داده بودند از خواب بیدار شد که چندان متعجب نشد. یکی از مأموران شد مروی محل به اتفاق هموطنان مسدودی که کلاه سرخ داشت باف بر سر و چپ‌ی به دهن داشتند او را از خواب بیدار کردند. مأمور مزبور گفت:

« مهاجر. می‌خواهم شما را بایک اسکورت به پاریس بفرستم. »

« همشهری، اهم آرزوی من رسیدن به پاریس است، هر چند اگر به اختیار خودم بود از خیر اسکورت می‌گذشتم. »

یکی از کلاه قرمزها بانه تفنگ به روانداز بستر کوفت و به تندی گفت

« ساکت! حرف نیاشه، آریستوکرات! »

مأمور محلی اظهار داشت: « هموطن درست می‌گوید. تو یک آریستوکرات

هستی و باید با اسکورت بروی، و خرج اسکورت راه بدهی.»

چارلز دارنی گفت: « بسیار خوب، چاره چیست.»

مرد کلاه قرمز تندخو فریاد بر آورد: « چاره! می شنوی! انکار که محبت کرده اند که تاحالا از تیر چراغ آویزوتش نکرده اند!»

مأمور مزبور گفت: « هموطن درست میگه. بلندشو، مهاجر، بلندشو لباسهاشو بپوش.»

دارنی چنانکه گفته بودند عمل کرد؛ او را به پاسگاه بازگرداندند، گروهی از میهنپرستان کلاه قرمز دیگر در کنار آتش بیتوته کرده بودند، جمعی چینی می کشیدند، تعدادی می نوشیدند و قلیلی به خواب رفته بودند. در اینجا از بابت کرایه اسکورت مبلغ هنگفتی پرداخت و در ساعت سه بعد از نیمه شب راه گل آلود را در پیش گرفت و به سوی پاریس به راه افتاد.

اسکورت مرکب از دو هموطن بود که کلاه سرخ بانسان سه رنگ بر سر داشتند و مسلح به تفنگ و شمشیر، سواره، در طرفین او راه می میمودند.

دارنی در هدایت اسب خویش آزد بود، منتها ریسمانی به دهنه اسب بسته شده بود که یک سرش را یکی از مراقبین بدو در میچ خود پیچیده بود. با این تشریفات در حالی که رگبار باران چهره شان را بشلاق می بست به راه افتادند. بایورتمه بلند خیابان سنگنرش و نا هموار شهر را پشت سر نهادند و بد میان راه های پر گل و شل گام گذاشتند و به این ترتیب بی آنکه - سوای تعویض اسب و تغییر نواخت حرکت - تغییری در اوضاع پدید آید فرسنگها راه گل آلودگی را که بین آنها و بیتخت هائل گشته بود می بریدند و پیش می رفتند.

شب همه شب راه می سپردند، یکی دو ساعت پس از دمیدن فجر از حرکت بازمی ایستادند و تا تاریک روشنی شامگاهی استراحت می کردند. پوشاک مراقبین به حدی بد و ناچور بود که ناچار بوشال به پایشان می پیچیدند و برای جلوگیری از نفوذ تم سرشانه های خود را با کاه و برگ درختان محافظت می کردند. قطع نظر از ناراحتی ناشی از وضع زار و بهریشان مراقبین و صرف نظر از نگرانی ناشی

از وضع یکی از آن دو که همیشه مست بود و تفنگش را با یو بر وای حمل می-
کرد چارلز دارنی هرگز اجازه نمی داد این قید و محدودیتی که بر او اعمال می-
شد ترس و هراسی جدی در او برانگیزد، زیرا پیش خود استدلال می کرد که
این قضیه باه و وضعی که هنوز مطرح نشده و مطالبی که می خواست توضیح دهد
هنوز نداده بود و تردید نبود که گابل زندانی نیز آن را تأیید می نمود ارتباط
ندارد.

اما دما دماهای غروب، که خیابانهای شهر مملو از جمعیت بود وقتی به
« یووه » رسید محفنی نمی توانست داشت که جریان صوت بسیار خطرناکی
به خود گرفته است. جمعیتی خشمگین در جلو چاپارخانه گرد آمده بود تا او را
که از اسب پیاده می شود تماشا کند - بسیاری از میان جمعیت فریاد بر آوردند:
« مرگ بر مهاجر! »

دارنی که در حال پیاده شدن بود از انجام عمل منصرف شد و مجدداً
در روی زین مستقر شد، چون اینجا امن تر بود، و گفت:
« دوستان، مهاجر! مگر نمی بینید که به میل و اراده خود به فرانسه
آمده ام؟ »

نعلبندی که پتک در دست از میان جمعیت به سویش پیش می آمد فریاد
بر آورد: « تویک مهاجر هستی؛ تویک آریستوکرات لعنتی هستی! »
مدیر چاپارخانه از ترس اینکه مبادا پتک گزندی به اسب برساند میان
او و اسب حائل شد و به لحنی حاکی از دلنوازی گفت: « ولش کن! کارش نداشته
باش! تو ناریس محاکمه اش میکنی! »

نعلبند، همچنانکه پتک را بدور سر می گرداند تکرار کرد: « محاکمه اش
آره! به عنوان خائن محکومش میکنی! »
غریب جمعیت به تأیید سخنش به هوا خاست.

مراقب مست همچنان ریسمان را بدست داشت و آرام در جای خود
نشسته بود. دارنی مانع از عمل مدیر چاپارخانه گردید، که مشتاق بود هر چه

زودتر اسب را از منطقه خط دور کند، و همینکه فریاد جمعیت فرو نشست گفت:
« دوستان، شما اشتباه می کنید، شمارا اغفال کرده اند. من خائن نیستم.»
نعلبند فریاد برآورد: « دروغ میگه! از اون وقتی که فرمان صادر شده
خائن محسوب میشه. جونش مال مردمه. زندگی نحسش دیگه مال خودش
نیست.»

در همان لحظه که دارنی شراره خشم را در چشمان جمعیت مشاهده نمود،
و لحظه بعد احتمال داشت بروی بشورند، مدیر چاپارخانه سراسب را
برگرداند و آن را به حیاط چاپارخانه برد؛ محافظ از پی او به درون رفت، و
مدیر چاپارخانه درد و لنگه ای زهوار در رفته را بست و کلونش را انداخت؛
نعلبند با پتک ضربه ای به در کوفت و جمعیت غرید، اما جز این عمل دیگری
انجام نگرفت.

به حیاط که رسید دارنی از مدیر چاپارخانه تشکر کرد و از او پرسید:
« آن فرمانی که آن آهنگر گفت چی چی هست؟»

« درست می گفت؛ فرمانی است راجع به فروش اموال مهاجرین.»
« چه وقت صادر شد؟»

« روز چهاردهم.»

« همان روزی که من از انگلستان خارج شدم!»

« همه میگویند که این یکی از سلسله فرامینی است که عنقریب صادر
میشند. یعنی اگه تا حالا نشده باشند - و به موجب آن تمام مهاجرین نفی
بلد میشوند و به محض مراجعت به فرانسه به اعدام محکوم میشوند، و وقتی
گفت جانت مال خودت نیست منظور من همین بود.»

« ولی تا حالا که همچو فرامینی صادر نشده؟»

مدیر چاپارخانه شانہ بالا افکند و گفت: « من چه می دانم! ممکنه
شده باشند، ممکن هم هست بعدها بشند. در هر صورت هر دو یکی است - فرقی
نمی کنه... چیزی نمی خواهید؟»

د، يك انباری، تانیمه شب، روی پوشالی استراحت کردند، سپس موقعی که شهر غرق خواب بود به راه خود ادامه دادند. از جمله تغییرات مشهودی که در میان چیزهای آشنا ندید آمده و این راه پیمایی را بصورت يك چیز غیر- واقعی در آورده بود یکی کم خوابی مردم بود. پس از ساعاتی متعددی سرشار از آفسردگی که بر این راههای دلگیر می سپردند به مشتی آلونک بر می- خوردند که نه تنها در آغوش تاریکی نبودند بلکه غرق در نور بودند و ساکنانشان د، دل شب، دست در دست، در اطراف « درخت آزادی » گرد آمده بودند و به شیوه اشباح می رقصیدند یا به عاف ایستاده بودند و سرود آزادی می خواندند. به هر حال، آن شب خوشبختانه اهالی « بووه » خواب بودند. مسافران توانستند به راحتی از آن بگذرند و بار دیگر به خلوت راههای ملالتبار گام نهند. جنگ جنگ کنان از میان نم و سرمای نابهنگام وزودرس و مزارع بی رمقی که آن سال حاصلی به بار نیاورده بودند و بقایای عمارات سوخته از یکتوختی پدرشان می آورد می گذشتند؛ هر چند گاه در طول راه به گشتیهایی بر می خوردند که از کمین- گزها خارج می شدند و بناگاه در مقابلشان ظاهر می گشتند و راه برایشان می- گرفتند و عنان اسبشان را می کشیدند.

سپیده دمان به پشت حصار پاریس رسیدند؛ هنگامی که به جلودروازه شهر راندند دروازه بسته و در حفاظت گروه کثیری از پاسداران مسخ بود. مرد به ظاهر مصممی که ریاست پاسداران را بر عهده داشت و نگهبان دم در او را صدا کرده بود پرسید: « برگ اعزامی این زندانی کجاست؟ » دارنی به شنیدن این کلمه یکه خورد و از او خواهش کرد که توجه داشته باشد که او مسافری آزاد و تبعه فرانس است و فقط وضع آشفته کشور موجب شده این اسکورتی را که هزینه سفرش را خود پرداخته است به او تحمیل کنند.

شخص مزبور بی آنکه کمترین توجهی به او کرده باشد تکرار کرد:
 « برگ اعزام این زندانی کجاست؟ »

هموطن دائم‌الخمرسند مزبور را از توی کلاهش در آه‌رد و به وی تسلیم کرد. رئیس پاسداران نظری بر نامه گابل افکند و بامقداری تعجب و تشویش در قیافه دارنی دق‌بی شد. سپس بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد مراقب و زندانی را به حال خود گذاشت و به پاسدارخانه رفت؛ در این ضمن زندانی و مراقب، سوازه، بیرون دروازه منتظر بودند، و مادام که منتظر بودند دارنی نگاه‌ی بدور و بر خویش افکند و مشاهده کرد که دروازه را گارد مختلطی مرکب از سربازان و میهنپرستان حفاظت می‌کنند و پیدا بود که تعداد گروه اخیر به مراتب بیش از سربازان است و دریافت که اگرچه ورود به شهر برای ارايه‌های دهاقین و سایرین که حامل آذوقه بودند آسان است خروج از شهر حتی برای مردم بسیار عادی هم کار بغایت دشواری است. گروه بی‌شماری مرکب از زن و مرد، صرف‌نظر از حیوانات و وسایل نقلیه گوناگون، منتظر تحصیل اجازه عبور بودند، منتها بعدی در تشخیص هویت سختگیری می‌شد که تعداد قلیلی از اضافی دروازه عبور می‌کردند. بعضی از این منتظران که می‌دانستند به این زودی‌ها توبت بازجویی به ایشان نمی‌رسد روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند یا چپ‌می‌کشیدند، حال آنکه برخی نشسته بودند و صحبت می‌کردند یا در اطراف پرده می‌زدند. کلاه سرخ و نشان سه رنگ بر سر همه مردان و زنان به چشم می‌خورد. نیم‌ساعتی که گذشت - وطنی آن دارنی به دوروبر می‌نگریست و به این چیزها توجه می‌کرد - مجدداً سروکله رئیس پاسداران پیدا شد و به نگهبان دستور داد راه بند را بردارد. سپس رسیدی مشعر بر تحویل گرفتن زندانی به دو مراقب مست و هوشیار داد و از دارنی خواست از اسب پیاده شود. دارنی مطابق گفته او عمل کرد، دو مراقب مزبور سراسیمه‌ای خسته را برگرداندند و بی آنکه وارد شهر شوند از راهی که آمده بودند بازگشتند.

دارنی در معیت شخص مزبور به پاسدارخانه رفت؛ اتاق بوی شراب و تنباکو می‌داد؛ تعدادی نظامی و غیر نظامی، خواب ویدار، مس و هوشیار، و در مراحل مختلفه بین خواب ویداری و مستی و هوشیاری، در آن ایستاده

یا درازکشیده بودند. روشنائی اتاق که مقداری از آن به وسیله چراغهای نفتی روبه زوال و قسمتی از آن از نور روزا بر ناک تأمین می شد غیرمکنفی بود. چند دفتر گشوده روی میزی به چشم می خورد که صاحبمنصب عبوسی متصدی آنها بود.

شخص مزبور باریکه کاغذی برداشت و خطاب به راهنمای دارنی اظهار داشت: « همشهری دفارژ، این همان « اورموند » مهاجراست؟ »

« بده، همونده. »

« اورموند، سن شما؟ »

« سی و هفت سال. »

« متأهل هستید، اورموند؟ »

« بله. »

« کجا ازدواج کردید؟ »

« در انگلستان. »

« البته. زنتان کجا است، اورموند؟ »

« در انگلستان. »

« بله. اورموند شما به زندان « لانورس » تسلیم خواهید شد. »

دارنی با تعجب گفت: « خدایا! به موجب کدام قانون، و به خاطر چه جرمی؟ »

صاحبمنصب مزبور به مدت يك لحظه سر برداشت و همراه بالبخندی تلخ گفت: « اورموند، حالا دیگر قوانین جدید و جرائم جدید داریم. » و با زسر فروافکند و به نوشتن ادامه داد.

« تمنا می کنم در نظر داشته باشید که من به میل و اختیار خود و در پاسخ به تقاضای یکی از هم میهنان ... که نامه اش، وی میزشماست ... به اینجا آمده ام، و تنها تقاضایی که دارم این است که به من امکان اجابت این تقاضا را بدهید.

1) La Force

آیا این از حقوق من نیست؟»

طرف به سردی پاسخ داد: «اورموند، مهاجر حقوقی ندارد.»
ویازنوشتن از دست گرفت و دیگر چیزی نگفت تا نوشته را به پایان رساند؛
پس آنگاه آن را مرور کرد و به دست دقارژ داد و گفت: «مجرد.» دقارژ با
دستی که نوشته را گرفته بود به دارنی اشاره کرد که همراهش برود، و دارنی
همراه او و دو نفر محافظ که از زمین میهنپرستان انتخاب شده بودند به راه افتاد.
هنگامی که از یله‌های پاسدارخانه پایین آمدند و به جانب پارسی پیچیدند
دقارژ با صدای قرواقاده گفت: «شما هستید که پادختر دکرمانت که روزی
در باستیل، که امروز وجود ندارد، زندانی بود ازدواج کرده‌اید؟»

دارنی با تعجب نگاهش کرد و گفت: «بله.»

«اسم من دقارژ است، و در محله سن آنتوان دکان مشروب فروشی دارم.

شاید اسم را شنیده باشید.»

«زنم برای بردن پدرش به خانه شما آمد؟ بله!»

می‌نمود که کلمه «زن» خاطره تلخ و دردناکی را در خاطر دقارژ زنده
کرد، آنقدر که موجب شد با ناراحتی بگوید: «ترا قسم می‌دهم به جان این
زن تند و تیزی که اسمش گیوتین خانم است بگویم چه برای چه به فرانسه
برگشتی؟»

«یک دقیقه پیش شنیدید که گفتم چطور شد و برای چه آمده‌ام - فکر

کردید گفتم خلاف حقیقت بود؟»

«به هر حال حقیقتی است که برای شما گران تمام می‌شود.»

«بله، ظاهراً که اینطور است! اینجا نحوه کار به حدی بی‌سابقه است و

وضع طوری تغییر کرده و بی‌انصافی به قدری است که به کلی قطع امید کرده‌ام.

ولی ممکن است خواهش کنم کمکی به من بکنید؟»

دقارژ که همچنان راست به مقابل خود می‌نگریست گفت: «کمکی از

من ساخته نیست.»

« سؤالی می‌خواهم از شما بکنم، ممکن است لطفاً به من جواب بدهید؟ »
« بد مایید، شاید بتوانم - تاچه باشد. بفرمایید. »
« در این زندانی که بناحق مرا به آنجا می‌برید می‌توانم یادنیای خارج
ارتباط بگیرم؟ »

« تا ببینیم... »

« همینطور و بدون اینکه اجازه دفاعی بدهند قصاص قبل از جنایت که
نمی‌کنند، و مرا در آنجا زنده بگور که نمی‌کنند؟ »
« بعد، معلوم می‌شود. تازه بکنند هم چطور می‌شود؟ سابق بر این هم
اشخاص به همین نحو در زندانهای بدتر از این زنده بگور شده‌اند. »
« ولی همشهری دفارژ، من که باعث این کار نبوده‌ام. »

دفارژ در جواب نگاه تند و اخم‌گینی به وی افکند و در سکوتی بهت‌آور
به راه خویش ادامه داد. هر قدر عمق این سکوت بیشتر می‌شد امید به نرم
شدن و به نرمی گراییدنش ضعیف‌تر می‌گردید، یا دازنی خود چنین می‌پنداشت،
و چون چنین دید با عجله افزود:

« برای من واجد کمال اهمیت است (و همشهری دفارژ حتی خود شما
بهبتر از من می‌دانید) که ماوقع را بدون هیچگونه شرح و تفسیری به آقای
لوری کارمند بانک تلسن، که يك آقای انگلیسی است و در حال حاضر در پاریس
است اطلاع دهم و بگویم که به زندان « لافورس » افتاده‌ام. ممکن است
لطفاً کاری کنید که این جریان را به او اطلاع دهند؟ »

دفارژ به درستی جواب داد: « من هیچ خدمتی در حق شما نخواهم کرد.
وظیفه من خدمت به مملکت و مردم است. من خدمتگزار قسم خورده این دو،
علیه شما هستم. من هیچ خدمتی در حق شما و برای شما انجام نخواهم داد. »
چارلز دازنی دریافت که بیش از این خواهش و تمنا بی‌نتیجه است، به
علاوه به غرورش هم برمی‌خورد. همچنانکه خاموش‌پیش می‌رفتند به وضوح
می‌دید که عبور مجوسین از کوچه‌ها و خیابانهای امرعادی است و برای مردم

ابداً تازگی ندارد. حتی کودکان هم توجهی به او نداشته‌اند. رهگذری چندسر برگرداندند و با اشاره انگشت او را آریستوکرات را، نشان دادند و تهدیدش کردند، و گرنه از سایر لحاظ رفتن بیک آدم خوش‌یوش به زندان همان قدر عادی و طبیعی بود که رفتن بیک کارگر در لباس کار به سرکار. در یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک‌کنی که راهشان از آن می‌گذشت ناطق شوریده، بی‌روی چارپایه‌ای رفته بود و جنایاتی را که شاه و خانواده سلطنتی علیه مردم مرتکب گشته بودند برای جماعتی شوریده تشریح می‌کرد. از چند کلمه‌ای که عبور آیه گوشش خورد به ای نخستین بار فهمید که شاه زندان است و سفرای خارجی همه بدون استثنا پاریس را ترک گفته‌اند. زوزه، جزدن، بووه، و طاقچه‌چیزی نشنیده بود. وجود مراقبین و مراقبت شدیدی که بروی اعمال می‌شد او را به کلی از بقیه جهان جدا ساخته بود.

اکنون به خوبی می‌دانست که در نتیجه خضراتی به مراتب عظیم‌تر از آنچه در انگلستان تصور می‌کرد گرفتار آمده و در این که این مخاطران با سرعت و شدت او را در حلقه محاصره گرفته‌اند و هر لحظه نیز ممکن است شدت وحدت بیشتری یابند کمترین تردیدی نداشت، و اینکه به ناچار اذعان می‌کرد که اگر حوادث این چند روزه اخیر را پیشبینی می‌نمود، شاید هرگز اقدام به چنین مسافرتی نمی‌کرد. مع الوصف، خوف و دهشتی که بر اساس حوادث اخیر رشد کرده بود آن قدر که در عالم واقع بود مهیب نمی‌نمود، آینده هر قدر هم تاریک می‌نمود به هر حال آینده و ناشناخته بود و در عین اینکه تیره و تاریک بود باز تهی از امید نبود. کشتار دسته جمعی موحشی که شبها و روزهای متمادی ادامه داشت و تنها طی چند ساعت سیبی از خون جاری می‌ساخت چنان در از حیظه فکر و علم و اطلاع او بود که گویی هزاران سال با وی فاصله داشت. با نام مخلوق جدید الولاده‌ای موسوم به گیوتین خاتم آشنا نبود، نه تنها او بلکه اکثریت مردم جهان آشنا نبودند و تصور اعمال مخوفی که در آینده‌ای نزدیک صورت می‌گرفت شاید به مخیله مرتکبین آن نیز خطور نمی‌کرد. به علاوه،

چگونه ممکن بود جایی در تصور و تخیل آشنته يك آدم شریف داشته باشند؛ رفتار خانمانه زندان و مشقات آن و نیزرنج و جدایی از زن و فرزند را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال می‌داد یا حتی یقین داشت که روزگار سختی در پیش خواهد داشت، ولی جزاین از چیزمعین و مشخصی بی‌مناک نبود. با این افکار، که خوراك فكري بقیه راه را تکاثومی کرد، دست به گریبان بود که وارد حیات زندان «لافورس» شد.

مادی که چهره پف کرده داشت کپه دروازه آهنین را گشود و دقارژ اورموند مهاجر را به وی معرفی کرد. مرد مزبور تعجب کنان گفت:

« سبحان‌اله! مگه اینها چند نفرند! »

دقارژ بی‌آنکه به اظهار تعجبش اعتنایی کرده باشد رسید گرفت و بادو هموطن مراقب به راه خود رفت.

زندانبان که بازنش تنها مانده بود باز تعجب کنان گفت:

« لاحول ولا! می‌گم مگه اینها چند نفرند! »

زن زندانبان که جوابی برای این سؤال نداشت گفت: « عزیزم، آدم باید حوصله داشته باشه! »

سه کلیددار، که به صدای زنگی که زن زندانبان به صدا درآورده بود آمده بودند، سخنش را تأیید کردند، و یکی از آنها افزود:

« لائل به خاطر آزادی باید حوصله داشت. » این سخن در چنین محلی سخت ناجور و نامناسب می‌نمود.

زندان «لافورس»، محبی دلگیر و کثیف و تار و یوناك بود؛ فضای آن آکنده از بوی تن زندانیان بود. به راستی عجیب است که بوی مهوع تنهای دربند کشیده در این قبیل اماکنی که توجهی به نظافتشان نمی‌شود چه زود و باچه سرعتی ابراز وجود می‌کند!

زندانبان نگاهی بد نوشته افکند و غرولند کنان گفت: « تازه مجرد هم هست. انگار به اندازه کافی پرنشده! »

نوشته را با خم و تخم درپوشه‌ای جای داد؛ چارلز دارنی نیم‌ساعتی منتظر ماند تا سر خلق و دماغ آمد؛ در این ضمن گاهی در اتاق طاقدار قدم می‌زد و پیش و پس می‌رفت و زمانی بر یکی از نیمکت‌های سنگی می‌نشست و استراحت می‌کرد، ولی به هر حال زندانی بود و خیال زندانبان و اعوانش از این بابت راحت بود.

زندانبان سرانجام دسته کلیدهاش را برداشت و گفت: « بیامه‌اجر، با من بیا! »

زندانی جدید از پی او از چند راهرو و راه پله گذشت، حال آنکه درهای بسیاری با سرو صدا از پشت سرشان باز بسته می‌شد، تا عاقبت به اتاق بزرگ و سردابه مانندی که ممواز زنداتی زن و مرد بود وارد شد. زنان دورمیز طولی نشسته بودند، می‌خواندند یا می‌نوشتند می‌باقتند و می‌دوختند و برودری دوزی می‌کردند. بیشتر مردها پشت صندلی زنها ایستاده بودند، یا به لختی قدم می‌زدند و وقت می‌گذراندند.

دارنی که طبعاً، پیش‌خود، جرم و جنایات ننگه‌آوری را با آنان مربوط می‌نمود و از آمیزش با ایشان اکراه داشت به آنها نزدیک نشد، اما عجب آنکه نقطه اوج این راهیمایی عجیب این بود که دید همه به یکباره از جاب‌خاستند و بامنتهای ادب و احترامی که مرسوم آن زمان بود مقدمش را استقبال کردند. وضع و محیط زندان و آداب آن چنان بر این ادب و ظرافت سایه افکنده بود و در این محیط زشت و نکبتباری که در آن جلوه می‌کردند، به حدی خیالی و غیر واقعی می‌نمودند که چارلز دارنی احساس کرد گویی در میان اموات ایستاده است. همه به قیافه اشباح بودند؛ اشباح زیبایی، اشباح شکوه، اشباح ظرافت و وقار، اشباح غرور، اشباح هوس و سبکسری، اشباح حسن ذوق و نکته پردازی، اشباح جوانی و اشباح پیری، که انتظار عزیمت از این ساحل دور افتاده را می‌کشیدند؛ همه نگاه چشمانی را که از لحظه ورود بدین مکان، دهشت مرگ حالتشان را دگرگون ساخته بود، متوجه وی نمودند.

بامشاهده این وضع، بیحرکت برجای ماند. قیافه زندانبان که درکنارش ایستاده بود و زندانبانان دیگری که دراطراف درحرکت بودند و ظاهرآ به انجام وظایف عادی و روزمره خود اشتغال داشتند، درمقابل قیافه گرفته و غم آلود مادران و دختران نورمی که شبخ زنان جاافتاده و مهذب و تریب شده و دختران جوان زیبا و لوند ازسیمایشان رخ می نمود، چنان با این صحنه ناسازگار بود و جلوه این دونوع قیافه بد حدی باهم تباین داشت که قلب و وارونگی کلیه تجارب و احتمالاتی را که این صحنه ارائه می داد به متها درجه تشدید می نمود. بی شک همه اشباح بودند. بی شک این راهپیمایی طویل و غیر- واقعی و حوادث آن، همه زاینده شدت وحدت مرضی بود که وی را به میان این اشباح غماگین کشیده بود!

مرد جا افتاده ای که سیمای موقروبیانی شیوا داشت از میان جماعت پیش آمد و گفت: « منتخرم به نام دوستان مصیبت دیده ای که حضور دارند ورود شما را به « لافورس » خوشامد گفته مراتب تأسف خود و ایشان را به مناسبت این مصیبتی که بر شما وارد آمده و شما را به میان ما کشیده است ابراز دارم. امیدوارم این مصیبت به خوشی به سر آید. بدیهی است دهر جای دیگری گستاخی می بود اگر می پرسیدم اسم سر کزچیست و چکاره اید، اما در اینجا چنین نیست. »

چارلز دارنی از بهت و حیرت بدرآمد و با جملات مناسبی که در دسترس یافت اطلاعاتی را که خواسته بود در اختیارش گذاشت.

مرد مزبور ضمن اینکه با نگاه خویش رئیس زندان را که از اتاق می گذشت بدرقه می نمود گفت: « ولی حبس مجرد که نیستید؟ »

« من معنی این اصطلاح را نمی فهمم، ولی شنیدم چنین چیزی گفتند. »
 « جای بسی تأسف است! مافوق العاده از این پیشامد متأسفیم! ولی مهم نیست، روحیه تان را حفظ کنید. چندین نفر از همین جمع دربدو ورود به اینجا مجرد بودند، ولی این مدت آن قدر طول نکشید. » سپس آهنگ صدارا بلندتر

کرد و افزود: « متأسفم که باید به اطلاع جمع حاضر برسانم جس مجرد. »
به هنگامی که چارلز دارنی از اتاق می گذشت و به سوی درآهنی که زندانبان
در کنار آن ایستاده و منتظر او بود پیش می رفت زمزمه ای حاکی از دلسوزی
در گرفت و شماره کثیری که در میان شان صدای ملایم و ترحم آمیز زنان بر جستگی
خاص داشت او را دعا کردند و دل و جرئتش دادند. دارنی به دم در که رسید
برگشت و از صمیم قلب از آنان تشکر کرد؛ در به اراده ست زندانبان بسته
شد و اشباح برای همیشه از نظر ناپدید گشتند.

دربه يك پنكان سنگی باز می شد؛ از چهل پله که بالا رفتند (دارنی که
پیش از نیم ساعت از عمر زندانش نمی گذشت همه را شمرده بود) زندانبان در
کوتاه و سیاهی را گشود و هر دو به درون سول انفرادی رفتند. سلول سرد و
نمناک بود، اما تاری نبود.

زندانبان گفت: « اینجا اتاق شماست. »

« چرا مرا تنها زندانی کرده اند؟ »

« من چی میدونم! »

« می توانم قلم و دوات و کاغذ بخرم؟ »

« در این باره دستوری ندادند. میان شما را می بینند، وقتی اومدند

میتونی تقاضا کنی. فعلا میتونی غذا تو بخوری - و همین. »

در سلول، يك میز و يك صندلی و يك تشك کاهی بود. در آثایی که زندانبان
به تفتیش این وسایل و چهار دیوار سلول مشغول بود و زندانی در طرف مقابل
اوبه دیوار تکیه داده بود خیالی راه گم کرد و به مخیله اش راه یافت؛ ریخت
و قیافه و هف کردگی صورت زندانبان چنان بود که گویی غرق شده و تمام
وجودش از آب پر شده بود.

وقتی که زندانبان رفت، با همان آشفتگی خاطر یا خود اندیشید: « حالا

طوری است که گویی مرده ام! »

سپس دولا شد و از نزدیک تشك کاهی را از نظر گذراند، و با شمشیر زروی

برگرداند و باخود گفت: «حشراتی که در اینجا وول می‌خورند وضع اولیه تن آدمی را پس از مرگ، به خوبی نشان می‌دهند.»

طول و عرض سلول را می‌پسود و می‌گفت: «پنج پا در چهارپا ونیم، پنج پا در چهارپا ونیم، پنج پا در چهارپا ونیم.» حال آنکه هیاهوی شهر چون صدای کوسهایی بود که درنمد پیچیده باشند، و هر چند گاه در اوج می‌آمد و به پستی می‌گرایید. باخود می‌گفت: «کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت» و باز پیش و پس می‌رفت و طول و عرض سلول را می‌پسود و اندازه‌ها را با صدای بلند تکرار می‌کرد، و بر سرعت گامها می‌افزود تا شاید بدان وسیله افکارش را به دنبال خویش کشد و آنرا از این خاطرهای که در ذهنش سر برداشته بود جدا سازد. در میان اشباحی که بایسته شدن در ناپدید گشتند، شب زن سیه‌پوشی بود که به تکیه‌گاه پنجره‌ای تکیه کرده بود و گیسوان زرینش جلوه‌ای داشت که بی‌شبهت... آه، ترا به خدا بگذارم مسافرتان را از میان دهات و قصبات چراغانی شده و مردم شب زنده دارشان از سر گیریم... کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت... پنج پا در چهارپا ونیم.»

قطعاتی از این خاطرات دردآور از اعماق خیالش می‌جوشید و می‌غلتید، و او تندتر و تندتر راه می‌رفت و با سر سختی و پیگیری تمام به پیمایش اتاق ادامه می‌داد. آهنگ هیاهوی شهر تغییر کرد؛ غرش آن همچون صدای کوسهایی که درنمد پیچیده باشند هنوز به درون می‌خزید، اما در زیر ویم صدای این غرش مسلط، صدای ناله و ماتم اشخاصی که نیک می‌شناخت به گوش می‌رسید.

سنگ چاقوتیز کنی

بانك تلسن ، در محله سن ژرمن پاریس ، در جناح عمارت وسیعی مستقر گشته بود که حیاطی در قسمت جلوداشت و دیوارهای بلند و دروازه‌ای نیرومند آن را از خیابان جدامی ساخت. این عمارت متعلق به یکی از رجال والجاه بود، که تا هنگامی که در لباس آشپزش، از چنگ دردسرو ناراحتی گریخت و به آنسوی مرز رفت در آن می‌زیست. این صید رمیده‌ای که از چنگ صیادان گریخته بود، در این تبدیل صورت کسی جز حضرت اشرف نبود که یکوقتی تهیه شکلاتش سه مرد نیرومند را سوای آشپز مذکور به کار میگرفت.

اکنون که حضرت اشرف ناگزیر به ترك وطن گشته بود و سه مرد نیرومند مزبور اعلام آمادگی کرده بودند که به جبران گناه دریاقت حقوق گزاف از او، وی را در پای محراب جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر «آزادی و برابری و برادری یا مرگ» قربانی کنند سرپرده حضرت اشرف ابتدا ضبط و سپس مصادره گشته و جریان حوادث چنان سریع بود و فرامین با چنان سرعتی از پی فرامین در رسیده بود که اینک که شب سوم ماه سپتامبر بود گماشتگان قانون، عمارت را در اختیار داشتند و پرچم سه رنگ را بر فراز آن به اهتزاز در آورده بودند و در اتاقهای مجلس آن کنیاك می‌نوشیدند.

بانك تلسن، شعبه پاریس، اگر موقعیت شعبه لندن را داشت به زودی خیالش را از این بابت آسوده می کرد و مزایده عمارت را در مجله رسمی اعلان می نمود. زیرا احساس خشک مسئولیت انگلیسی با نهال پرتقال درون گلدان، آن هم در حیات بانك، و نقش کوپیدا، آنهم بر فراز باجه، سازگار نیست. مع الوصف، این چیزها وجود داشت، اما هر چند بانك دوغابی روی کوپید مالیده بود، با وجود این هنوز با جامه و زیر جامه کوتاهش برسقف عمارت به چشم می خورد و از بامداد تا شام به عادت مأنوف به پول نشانه می رفت. وجود این کافر جوان و شاهنشین پرده برگرفته ای که در پشت او بود و نیز آینه ای که در دیوار کار گذاشته بودند و کارمندان جوانی که به کمترین تحریک در ملا عام به رقص می آمدند کافی بود که شعبه لندن، واقع در هلمبارد استریت را به افلاس کشد. حال آنکه شعبه پاریس با این چیزها خوب سر می کرد و تا دنیا دنیا بود کسی وحشتی از آنها به دل راه نمی داد و پولش را از بانك خارج نمی کرد.

چه مقدار پول می باید بعدها از بانك خارج می شد و چه مقدار در آن می ماند و به فراموشی سپرده می شد و چه مقدار طلا و نقره و جواهر می بایست مادام که صاحبانشان در زندانها می پوسیدند، در مخفیگاههای آن از جلوه و جلا بیفتند و چه مقدار از حسابها هرگز در این جهان بسته نمی شدند و می بایست به جهان دیگر انتقال یابند، کسی نمی دانست، همانگونه که آقای لوری هم با آنکه مدتها بر این نکات اندیشیده بود، نمی دانست. (سرمای زودرس هوا، در آن سال بد و بیحاصل و فلاکتبار هم مزید بر علت بود.) آقای لوری در کنار آتش نشسته بود؛ سایه غمی که بر میمای شریف و شجاعش نشسته بود، تندتر و عمیقتر از آن بود که بتوان به چراغ سلف یا نوری که اشیاء اتاق را منعکس می نمود استناد داد. این سایه سایه خوف و وحشت بود.

(1) Cupid رب النوع عشق.

آقای لوری به سبب علاقه‌ای که به بانك داشت و نسبت به آن حكه پيچك ريشه‌داری را پيدا کرده و در واقع به صورت جزئی از آن درآمده بود، در عمارت بانك اقامت می‌گزید. از قضا وجود میهنپرستان که قسم عمده عمارت را در اختیار داشتند، برای بقیه عمارت موجب ایمنی بود، منتها این مرد پاکدل هرگز به این مسأله توجه نداشته و تنها نکته مورد نظرش انجام وظیفه بود. روبروی حیاط، محل ستون‌داری بود که توفنگاه کالسکه بود، و در واقع تعدادی از کالسکه‌های حضرت اشرف هنوز در آن به چشم می‌خورد. دو مشعل بزرگ بر دوتا از این ستونها نصب شده بود، در پرتوشان چرخ چاقو تیزکني بزرگی در فضای باز حیاط جلب نظر می‌نمود و وضع استقرار آن نشان می‌داد که با عجله از دکان آهنگری مجاور یا کارگاه دیگری بدانجا آورده شده است. آقای لوری از جا برخاست و از پنجره بر این اشیاء بی‌ضرر نظر افکند؛ رعشه‌ای وجودش را درنوردید؛ به سر جای خویش در کنار آتش باز آمد. او نه تنها پنجره بلکه کرکره‌ای را هم گشوده بود. پس از اینکه نگاهش بر آنها افتاد، پنجره و کرکره‌ای را بست و با این رعشه‌ای که در وجودش دویده بود به کنار آتش باز گشت.

از خیابانهای آنسوی دیوار رفیع و دروازه مستحکم، زمزمه خفته شهر به گوش می‌آمد، که هر چند گاه صدای جرنج و صف ناپذیر و غیر طبیعی ناقوسی که به صدای این جهان شباهت نداشت در آن می‌دوید، گویی صدای وحشت و اضطراب بود که به جانب آسمان می‌شتافت.

آقای لوری در حالی که انگشتانش را درهم انداخته بود با خود گفت:
«خدا را شکر که امشب از بستگان و نزدیکان کسی در این شهر هراس‌انگیز نیست. خداوند به همه کسانی که در معرض خطرند رحم کند!»

چند لحظه بعد زنگ دروازه به صدا در آمد، آقای لوری با خود اندیشید: «دو پاره آمدند!»

و نشست و گوش فراداد، و بی‌برخلاف انتظار جمعیتی به حیاط نریخت،

در باز و بسته شد، معذرت آن عمارت در سکوت فرو رفت.

ناراحتی عصبی و تسمی که او را در نتیجه گرفته بود ناراحتی خیال
 مبهمی را که در خصوص بانک داشت زنده می کرد - طبیعی است هر تغییر
 و تحولی با وجود بک چینی نااحتی اعصابی این قبیل توهمات را تقویت
 و تشدید می کند. ولی از بانک به خوبی محافظت می شد. به خواست، می خواست
 برود و به اسخاص معتمدی که حفاظت و حراست بانک را برعهده داشتند
 سر بزنند، که در عین هنگام در باز شد و دو نفر سراسیمه بدرون آمدند، آقای
 لوری به دیدنشان از تعجب برجای خود خشک شد.

لوسی و پدرش! لوسی دستهایش را به سوی پیش آورده بود؛ حالت جدی
 و مشتاق آشنای چهره اش چنان شدت یافته بود که گویی بر آن نقش گشته بود
 تا حالت چهره را در این مرحله از زندگی قوت دهد.

آقای لوری، سراسیمه گفت: «چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟ لوسی! ما
 منت! چه اتفاق افتاده؟ چه چیز شما را به اینجا کشیده؟ چه اتفاقی افتاده؟»
 لوسی در حالی که سیمای آشفته و پریده رنگش را متوجه چهره اش ساخته
 بود نفس نفس زنان و به لحنی التماس آمیز گفت: «اوه دوست عزیز! شوهرم!»

«شوهرت؟»

«چارلز»

«مگه چارلز چه شده؟»

«اینجاست.»

«اینجا... در پاریس؟»

«چند روزه اینجا است - سه یا چهار روز - درست نمی دانم - حواسم
 را نمی توانم درست جمع کنم، پیغامی به او رسید و حس جوانمردی او را
 بدون علمه خیر ما به اینجا کشید. دم دروازه توقیفش کردند و به زندان فرستادند.»
 پیرمرد بی اختیار فریادی از دل برکشید؛ تقریباً مقارن همان هنگام
 زنگ در باز به صدا درآمد و صدای پای جمعی و صدا و همهمه‌ای

به درون حیاط ریخت.

دکتر به سوی پنجره به راه افتاد و گفت: «این سروصدا چیست؟»

آقای لوری فریاد زد: «نگاه نکن! نگاه نکن! مانت به خاطر زندگیت هم که شده پاره را کنار زن!»

دکتر، همچنانکه دستش بر دستگیره بود برگشت و با بیخندی حاکی از خونسردی و بی‌روایی گفت: «ده ست عزیز، من در این شهر دغدغه‌خاطری ندارم. آخر من يك وقتی در باستیل زندانی بودم. میهنپرستی در پاریس - گنتم پاریس؟ - در سرتاسر فرانسه کسی نیست که نداند من در باستیل زندانی بوده‌ام یا بخواهد دست به سوی من دراز کند، مگر اینکه بخواهد مرا در آغوش کشد و روی دست بند کند. مرارت‌های سابق لااقل این قدرت را به من داده‌اند که از دروازه بگذرم، و همان هم باعث شد که بتوانم در همان جا اطلاعاتی در باره او کسب کنم، و بالاخره ما را به اینجا هدایت کرد. می‌دانستم که این طور خواهد شد، و می‌دانستم که می‌توانم به چارلز کمک کنم و او را از هر خطری برهانم؛ به لوسی هم همین را گفتم... راستی این سروصدا چیست» و باز دستگیره پنجره را در دست گرفت.

آقای لوری در منت‌های نومیدی فریاد برآورد: «نگاه نکن! نه لوسی عزیزم، تو هم نگاه نکن!»

دست در کمرش انداخت و نکهش داشت: «عزیزم، ناراحت مباش. قسم می‌خورم نشنیده‌ام اتفاقی برای چارلز افتاده باشد، و حتی تا حالا هم نمی‌دانستم که در این خراب شده است. خوب، در کدام زندان هست؟»
« لافورس!»

« لافورس! لوسی، دخترم، اگر جرأت و شهامتی در خودت سراغ داری و فکر می‌کنی که منید و مؤثر هستی - البته همیشه این دو خصالت را داشته‌ای - باید آرامشت را حفظ کنی و آن طور که من می‌گویم عمل کنی، چون جریان بیش از آنچه خودت فکر کنی یا من بتوانم توضیح دهم به

آرامش و خونسدی تو سستی دارد. امشب هرکای هم که بکنی بیفایده است، چون بیرون که نمی‌توانی بروی. و من بخاط جازلز باید از توتفاخا کنه که بزرگترین رنج را به خودت هموارکنی. یعنی اینکه همین حالا آرام بگیری و به هر چه که من می‌گویم گوش کنی. اجازه بده شما را به آن اتاق عقبی ببرم، و من ویدت را یکی دو دقیقه تنها بگذارم، چون مسأله مسأله مرگ و زندگی است و تأخیر جایز نیست. «

« هر چه بگویند اطاعت می‌کنم. از قیافه تان می‌خوانم که ناگزیرم و باید این کار را بکنم. می‌دانم که حق با شماست. «

پیرمرد او را بوسید و با عجله به اتاق خود برد و در را قفل کرد، و شتابان به نزد دکتر بازگشت؛ پنجره را گشود، قسمتی از شبکه خارجی را کنار زد و دستش را بر بازوی دکتر قرارداد و با اوبه تماشای حیاط پرداخت. جماعتی که در حیاط گرد آمده بود از لحاظ تعداد آن قدر نبود که حیاط را پر کند. در حدود چهل بنجاه نفر بودند. ساکنان عمارت در به رویشان گشوده بودند. آمده بودند از سنگ چاقوتیز کنی استفاده کنند، این سنگ را مسلماً به همین منظور در آنجا کار گذاشته بود، زیرا محل مناسب و پرت و دور افتاده‌ای بود.

و چه کارگران موحش و چه کار وحشتناکی!

چرخ چاقوتیز کنی دودسته داشت که دومرد آن را به شدت می‌چرخاندند؛ چهره این دو مرد، هرگاه که موهای بلندشان از روی آن پس می‌رفت یا نوسان ناشی از گردش چرخ موجب بالا آمدن آن می‌شد، مخوفتر از قیافه وحشیانی بود که سیمای خود را رنگ آمیزی می‌کنند. موی ابرو و سبیلشان عاریه بود، سیمای زشتشان خیس عرق و آلوده به خون بود، دهانشان در اثر فریادهایی که سرداده بودند تاب برداشته و از ریخت افتاده بود. حالت چشمانشان بر اثر بیخوابی و جوشش هیجانی حیوانی، سرد و خیره و شرربار بود. همچنانکه دسته چرخ را بدپنسان می‌چرخاندند و موی ژولیده شان

گاه به روی چشمشان فرو می ریخت و گاه بر بنا گوششان فرو می افتاد تنی چند از زنان شراب جلو دهنشان می گرفتند. هم به سبب قصرات شرابی که به لباسشان می چکید و هم بر اثر رگبار جرقه‌هایی که از سنگ می جهید محیط اطرافشان یکسره خونین و آتشین بود. در میان این جمع احدی نبود که آلوده به خون نباشد. در این جمعی که با کمک شانه راه می گشودند و به سوی چرخ چاقو تمزکنی می خریدند مردانی دیده می شدند که تا کمر برهنه بودند و لکه خون بر سر تا پیشان به چشم می خورد؛ هـ دانی بودند که لباس ژنده و رنگارنگ به تن داشتند و بر هر تکه‌ای از این ژنده‌ها لکه خون جلب نظر می نمود؛ و باز مردانی که خویشتن را به شیوه عجیبی با توریها، نوارهای ابریشمی که از زنان به یغما گرفته بودند آراسته و جلوه‌ای به جمع داده بودند، و لکه خون هر تکه‌ای از این پیرایه‌ها را می آلود. تبرها و کاردها و سر نیزه‌ها و شمشیرهایی که برای تیز کردن آورده بودند همه آلوده به خون بود. تنی چند، ساطورهایشان را بانج و پارچه به میچ دست بسته بودند و هر چند جنس این ساطور، بندها مختلف و متفاوت بود رنگ واحدی همه را می آلود، و هنگامی که صاحبان شوریده این سلاحهای مدش سلاح خویش را از حیظه رگبار جرقه‌ها برمی گرفتند و به کوچه‌ها و خیابان‌ها روی می نهادند ته رنگ سرخ‌نام خون در چشمانشان نیز میدوید... چشمانی که هر بیننده ناشوریده‌ای آماده بود بیست سال از عمر خویش را بدهد و با شلیک گلوله‌ای بی حسشان کند.

همانگونه که نیروی دید یک غریب، یا هر کسی که در مرحله بحرانی و حساسی قرار گرفته باشد، قادر است در لحظه‌ای جهانی را، چنانچه در پیش روی داشته باشد، ببیند، مشاهده همه این جزئیات در یک لحظه صوت پذیرفت. از دم پنجره کنار رفتند، دکتر برای توضیح بدوستش نگریست.

آقای لوری، با دنیای بی‌نگاهی به در بسته افکند و به نجوا گفت: «می‌خواهند زندانبان را قتل‌عام کنند. اگر به آنچه می‌گویید اطمینان دارید،

اگر واقعاً قدرت و نفودی را که فکر می‌کنید، دارید - که فکر می‌کنم داشته باشید - خودتان را به این شیاطین معرفی کنید و کاری کنید که شمارا به زندان لافورس ببرند. ممکن است حالا دیگر دیر شده باشد، اما نگذارید حتی یک دقیقه هم از این دیرتر شود!

دکتر مانت دستش را فشرد و با سر برهنه شتابان از اتاق خارج شد؛ موقعی که آقای لوری به کنار پنجره بازآمد او در حیاط بود.

موهای سفید و مواجش، چهره موقر و حرکات و رفتار مطمئن وی - پروا و تهور آمیزش دیوار سلاخها را شکافت و وی را به قسب جمعیت که برگردد چرخچاقوتیز کنی حقه زده بود رساند. لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد، سپس هیجانی و شتابی در میان جمع بروز کرد و زمزمه‌ای، و سر آنگاه صدای نامنهوم سخنانش به گوش رسید. و بعد آقای لوری دید که همه گردش را فرو گرفتند و از میان ضلعی که قریب بیست نفر شانه بشانه و پیلو به پیلو در میانش گرفته بودند فریاد «زنده باد زندانی باستیل!» به هوا خست و متعاقب آن هزاران فریاد به گوش رسید: « برویم به خویشاوند زندانی باستیل که در لافورس زندانی است کمک کنیم! برای زندانی باستیل راه باز کنید! اورموند، زندانی لافورس را نجات دهیم!»

آقای لوری با قلبی آکنده از هیجان کرکراهی و پنجره را بست و پرده را کشید و با عجله به اتاق لوسی رفت و گفت که پدرش حمایت مرده را جلب کرده و در پی شوهرش رفته است. دخترش و میسرپراس را هم در اتاق دید، اما هرگز از خاطرش نگذشت که از دیدنشان ابراز تعجب کند، تا مدت‌ها بعد که نشسته بود و با آرامشی که آن شب سابقه نداشت آنها را نظاره می‌کرد. لوسی در پنجه رخوت و بیحسی شدیدی دست و پا می‌زد، در پایش افتاده و در آستینش چنگ زده بود. میسرپراس، کودک را روی بستر پیرمرد خوابانده و خودکم کمک در کنار ضل به خواب رفته بود. و که این شب با ناله‌های این زن بینوا چه دراز و دیربای بود! و که با باز نیامدن پدر و

نبودن خبر چه بلند و دیر گذر بود!

آن شب دوبار دیگر زنگه در، در تاریکی طنین افکند و هجوم جمعیت تکرار شد و چرخ چاقوتیز کنی جرخیدن از سگرفت و رگبار جرقه در هوا پاشید. لوسی، هراسان فریاد برآورد: «چی شده!»

آقای لوری گفت: «بواش اسربازها هستند دارندشمیرهایشان را تیز می کنند. عزیزم، این عمارت حالا مال دولت است. به عنوان يك نوع اسلحه خانه از آن استفاده می کنند.»

این عمل در مجموع ده بار تکرار شد، منتها گردش کار، کند و نامنظم بود؛ اندکی بعد شب سیاه با سپیده صبح درآمیخت و آقای لوری به آرامی خویشتن را از چنگ لوسی رها کرد و باز با احتیاط به حیاط نظر افکند. مردی که چنان آلوده به خون بود که گفتمی در صحنه قتال زخم برداشته و اندک اندک به هوش می آید از گذرگاه کنار چرخ چاقوتیز کنی به پا می خاست و با حالتی گیج و آشفته به بیرامون می نگریست. اندکی بعد، این آدمکش خسته و ازنا درآمده، در پرتو نور ضعیف فجر یکی از کالسکه های حضرت - اشرف را مشاهده کرد، تلوتلوخوران خود را بسوی این نقلیه فاخر کشید و به درون آن رفت و در را بست تا بر تشك زیبای آن دمی بیاساید.

هنگامی که آقای لوری مجدداً به بیرون نگریست، زمین، این چرخ چاقوتیز کنی بزرگ، یکبار گشته و پرتو سرخ نام خورشید بر حیاط افتاده بود، اما چرخ چاقوتیز کنی کوچک، در هوای آرام بامدادی، تک و تنها در گوشه ای افتاده بود و ته رنگ سرخی بر آن بود که نه خورشید بدان داده و نه قادر به زدودن آن بود.

فصل سوم

سایه

هنگامی که ساعت کاراداری فرا رسید یکی از نخستین چیزهایی که از ذهن آقای نوری گذشت این بود که او حق ندارد مصالح بانک را با پناه دادن خانواده يك مهاجر در عمارت بانک، به خطر بیندازد. بدیهی است بی هیچ شبهه و دنگی آماده بود ثروت و سلامت و زندگی خویش را به خاطر لوسی و فرزندش به خطر افکنند ولی این مسئولیتی که به وی سپرده شده بود و دینچه‌ای بود، و متعلق به خود او نبود؛ از نظر کار و اداره کار هم - که البته يك آدم دقیق و اهل حساب و کتاب بود.

ابتدا فکرش متوجه دفارژ شد، و فکر کرد برود و میخانه را پیدا کند و در باب محل اقامتی، در محل پرت و خلوتی، با صاحب آن مشورت کند. اما فکر دیگری به نظرش رسید که وی را از انجام این کار منصرف نمود، چون می دانست که دفارژ در محله ناآرامی زندگی می کند و بی شك نفوذ و اعتباری دارد و گرفتار امور خطرناک مربوط به محل است.

ظاهر شد و از بازگشت دکتر خبری نشد، و چون هر دقیقه تأخیر احتمال داشت متضمن مخاطراتی برای تلسن باشد با لوسی مشورت کرد. لوسی گفت که پدرش گفته در نظر دارد جایی را در همان محل، در حوالی

بانك، به مدت کوتاهی اجاره کند. چون آقای لوری می دید که این کار منافاتی با کار اداری ندارد و در ضمن پیش بینی می کرد که به فرض هم که جریان چارلز با خوشی و خرمی برگذار شود و آزاد گردد، باز نمی توان امیدوار بود که بتواند شهر را ترک کند در جستجوی چنین محلی برآمد و در یکی از خیابان های فرعی خانه مناسبی رایافت که از پنجره های بسته اش پیدا بود خالی است. بیدرنک لوسی و بچه و میسر براس را به این مکان منتقل کرد و وسایل راحتی مختصی را که می توانست، و مقدار آن از وسایلی که خود در اختیار داشت به مراتب بیشتر بود، در اختیارشان گذاشت و « جری » را به عنوان قضاگردان به خدمتشان گماشت و خود به سرکار بازگشت، وای فکر و ذننی که با خود به س کازباز آورده بود بسیار آشفته و پریشان بود؛ روز به سنگینی و کندی، همگام با او لك لك می کرد و نیش می رفت.

سرانجام روز، اندك اندك خویشتن و همراه با خود آقای لوری را فرسود و بانك تعطیل شد. آقای لوری باز در همان اتاق دیشبی بود و در باب عملی که بعد می باید انجام دهد تأمل می نمود که ناگه صدای پایی از پله ها به گوش رسید. چند لحظه بعد، مددی به دره ن آمد و به لحنی احترام آمیز و جدی او را به نام خواند.

آقای لوری گفت: « خدمتگزارم آقا، سرکار مرا می شناسید؟ »

تازه وارد مردی بود قوی بنیه، با موهای تیره و مجعد، که چهل و پنج یا پنجاه سال از سنین عمرش می گذشت. در جواب با همان لحن و بی آنکه تغییری در تکیه نلام داده باشد تکرار کرد:

« سرکار مرا می شناسید؟ »

« شما را يك جایی دیده ام. »

« شاید در میخانه ام؟ »

آقای لوری با علاقه و هیجان بسیار گفت: « از طرف دکتر مانت

آمده اند؟ »

« بله، از طرف دکتر مانت آمده‌ام. »
« خوب، چه گفت - بقمای فرستاده؟ »

دفارژ تکه کاغذ تا نشده‌ای را به دست بی‌تاب و قرارش داد. این یادداشت به خط دکتر و به شرح زیر بود:

« چارلز سلامت است، ولی من هنوز نمی‌توانم محل را ترك كنم. اجازه گرفتم حامل این یادداشت، یادداشت کوتاهی را، از چارلز، به زنتش برساند. بگذارید زنتش را ببیند. »

یادداشت يك ساعت قبل، و در زندان لافورس، تحریر شده بود. آقای لوری یادداشت را بلندبلند خواند، و درحالی که احساس می‌کرد باری گران از خاطرش برداشته شده است به لحنی شاد به مرد مزبور گفت:

« ممکن است لطفاً با من به محل اقامت زنتش تشریف بیاورید؟ »

دفارژ پاسخ داد: « بله. »

آقای لوری که تاکنون به لحن سرد و ماشینی مصاحب خود توجهی نکرده بود کلاهش را بر سر گذاشت و به اتفاق او از پله‌ها پایین و به حیاط آمد. در آنجا با دو زن مواجه شدند، که یکی از آنها بافتنی می‌بافت.

آقای لوری که همین زن را هفده سال پیش با همین وضع و قیافه ترك کرده بود گفت: « قطعاً مادام دفارژ هستند! »

دفارژ اظهار داشت: « بده، او است. »

آقای لوری وقتی دید مادام دفارژ نیز با آنها به راه افتاد پرسید:

« مادام هم با ما می‌آیند؟ »

« بده، برای اینکه با قیافه‌شان آشنا شود. این کار به خاطر سلامت و ایمنی آنها است. »

آقای لوری که اندك اندك از رفتن دفارژ به شگفت آمده بود با تردید به وی نگریست، و جو افتاد؛ زنها نیز هر دو از بی‌شان روان شدند - آن یکی « انتقام » بود.

خیابانها و کوچه‌هایی را که بین ساختمان بانك و محل اقامت لوسی واقع شده بود به سرعت مسكن پشت سر نهادند، از پلكان بالا رفتند، و به وسیله جری به درون راهنمایی شدند. لوسی تنها بود و می‌گریست. به شنیدن خبری که آقای لوری به او داد از فرط خوشحالی از خود بیخود شد و در دستی که نامه شوهرش را به وی تسلیم می‌کرد چنگ زد... هیچ فکر نمی‌کرد که این دست در عمان شب گذشته چه کارها کرده و مگر اینکه بخت یار باشد، چه کارها که در حق شوهرش نخواهد کرد.

« همسر عزیزم، ناراحت مباش. حال من خوب است، پدرت هم در اینجا نفوذ زیاد دارد. این یادداشت احتیاجی به جواب ندارد. از طرف من بچه را ببوس. »

سروته یادداشت، همین چند جمله بود، معذك برای لوسی آن قدر مهم بود که از دفاژ چشم‌برگرفت و رو به مادام کرد و بر دستی که می‌بافت بوسه زد. این عمل، عملی پر از شور و احساس و زنانه و حاکی از حشمت‌ناسی بود، اما دست مزبور حساسیتی نشان نداد و به سردی و لختی فرواناد و بافتن از سرگرفت.

در لمس و تماس این دست خاصه‌ای بود که لوسی را درگرم‌شوق، پاك افسه، آن قدر که دستش درحین که یادداشت را در سینه جای می‌داد در حوالی گردن از حرکت باز ماند؛ هر اسان و وحشتزده در قیافه مادام خیره شد. مادام دفاژ، ابروان و پیشانی بالا آمده را با تگاهی خیره و سرد استقبال کرد.

آقای لوری متباب توضیح اظهارداشت: « عزیزم، اغلب در کوچه‌ها و خیابانها تظاهراتی می‌شود، و هر چند احتمال اینکه مزاحم شما شوند کم است، معذك مادام دفاژ مایلند اشخاصی را که می‌خواهند مورد حمایت قرار دهند ببینند، به منظور اینکه آنها را بشناسند، تا در چنین مواقعی بتوانند هویتشان را تصدیق کنند... »

سخن که بدینجا رسید، آقای لوری که قیافه و رفتار سرد و تپهی از احساس
این سه سخت تحت تأثیرش قرار داده بود تردید پیدا کرد و خطاب به دفارژ
گفت: «همشهری دفارژ، درست می‌گوییم؟»

دفارژ با قیافه درهم‌کشیده به زفش نگاه کرد و جز غرولندی حاکی
از تأیید به اظهار پاسخی مبادرت نورزید. آقای لوری که تمام همش بر این
بود تا مگر به کمک لحن و نحوه رفتار، لوسی را آرام سازد گفت: «لوسی،
بهتر است بگویید میس پراس و بچه هم بیایند. دفارژ، میس پراس يك زن
انگلیسی است، و فرانسه هم اصلاً بلد نیست.»

خانم موود بحث که خود معتقد بود حریف هریبگانه‌ای است، بیدی نبود
که از این بادها بلرزد یا در مقابل ناراحتی و خطر خم بر ابرو بیاورد. در
حالی که دستها را بر روی سینه درهم افکنده بود داخل شد و چون ابتدا با
«انتقام» روبه‌رو شد گفت: «یاالله، جسور خانم! ایشاله که حالتون خوبه!»
و به شیوه انگلیسیان سرفه‌ای تحویل خانم دفارژ داد، اما هیچک از آن دو
اعتنایی به او نکرد.

مادام دفارژ برای نخستین بار از بافتن یاز ایستاد، و درحالی که با
میل بافندگی چنانکه گفتمی انشست سر نوشت است، به لوسی کوچولو اشاره
می‌کرد پرسید:

«بچه‌اش اینه؟»

آقای لوری جواب داد: «بله، مادام. این دختر ملوس زندانی بینوای
ماست؛ یکی يك دانه هم هست.»

سایه‌ای که در ملازمت مادام دفارژ و انتقام بود، می‌نمود با چنان -
شیوه تهدید آمیزی بر کودک فرو افتاد که مادر ناگزیر به پیروی از غریزه و
معبت مادری در مقابلش زانو زد و او را در آغوش گرفت؛ آنگاه جهت سایه
عوض شد و بر مادر و دختر دامن گسترد. سپس مادام دفارژ خطاب به
شوه‌ش گفت:

« خوب دیگه، حالا که دیدمشون میتونیم بریم. »

اما این رفتار آمیخته به خویشتن داری آن قدر تهدید - تهدید نامرئی و مبهم و نامشخص - در خود نهفته داشت که لوسی را به وحشت افکند، آن قدر که موجب شد دامنش را بگیرد و به لحنی التماس آمیز بگوید:

«مادام، امیدوارم نسبت به شوهر بیچاره‌ام لطف داشته باشید! امیدوارم صدمه‌ای به او نرسانید! ممکن است، در صورت امکان، کمک کنید او را ملاقات کنم؟»

مادام دفارژ در حالی که با منتهای خونسردی نظاره‌اش می‌کرد گفت:
«من با شوهر شما کاری ندارم؛ من به خاطر دختر پدرتان به اینجا آمده‌ام.»
«پس به خاطر من به شوهرم رحم کنید. به خاطر بچه‌ام! این بچه به شما التماس می‌کند رحم داشته باشید. ما آن قدر که از شما واهمه داریم، از دیگران نداریم.»

مادام دفارژ این سخنان را به عنوان یک معارف تلقی نمود و به شوهرش نگریست. دفارژ که در تمام این مدت با ناراحتی ناخن شستش را می‌جوید و او را نگاه می‌کرد حالت چهره‌اش را قدری جمع و جور کرد و قیافه خستتر به خود گرفت.

مادام دفارژ با لبخندی تحقیر آمیز پرسید: «شوهرت در اون یادداشت چی نوشته؟ - نفوذ - مثل اینکه همچو کلمه‌ای به گوشم خورد؟»
لوسی، نوشته را با عجله از سینه‌اش درآورد و درحالی که نگاه چشمان وحشتزده‌اش نه به نامه، بلکه به پرسش‌کننده بود گفت: «نوشته پدرم اونجاها نفوذ زیادی دارد.»

«درسته، همین نفوذ حتماً آزادش میکنه! باشه، بکنه!»
لوسی گریه‌کنان به التماس گفت: «من به عنوان یک همسر، و یک مادر، از شما تمنا می‌کنم به من رحم کنید، و از نفوذی که دارید علیه شوهر بیگناه‌ام استفاده نکنید؛ و آن را له او به کفر بیندازید. اوه خواهر، فکر مرا هم بکنید.»

به عنوان يك همسر، و يك مادرا »

مادام درحالی که همچنان او را با سردی و بی‌اعتنایی نظاره می‌کرد، رو به انتقام کرد و گفت: « نه اینکه مادرها و همسرهایی که ما، اونوقتهایی که قد این بچه و شاید کوچکتر از این بودیم، می‌دیدیم خیلی به حالشون توجه می‌شد! کم دیدیم که شوهرها و پدراشونو تو زندان انداختند؟ یعنی تمام مدت عمرمون ندیدیم که همین خواهرهای ما چقدر مرارت کشیدند؟ خواه به خاطر بچه‌هاشون، یا از فقر و نداری، یا از گرسنگی و برهنگی، تشنگی و ناخوشی و بدبختی و ظلم و انواع و اقسام بی‌اعتنایی؟ »

انتقام در جواب گفت: « ماکه غیر از اینها چیزی ندیدیم. »
آنگاه مادام دفارژ روبه لوسی کرد و گفت: « ما این چیزها را يك عمر تحمل کردیم. خودتون قضاوت کنید! با اینحال آیا ناراحتی يك زن یا يك مادر میتونه برای ما اهمیتی داشته باشه؟ »

« بافندگی را از سرگرفت و بیرون رفت؛ انتقام نیز از پی‌اش روان شد؛ دفارژ آخر از همه رفت و در را بست.

آقای لوری درحالی که لوسی را از روی زمین بلند می‌کرد گفت: « دل داشته باش عزیزم، دل داشته باش! تا اینجا که وضع من خوب و روبه راهه... به مراتب بهتر از آنچه که همین اواخر گریبانگیر خیلی‌ها بوده است. دل داشته باش، تو باید خدا را شکر کنی! »

« ناشکری نمی‌کنم، ولی حس می‌کنم مثل اینکه سایه این زن وحشتناک همه امیدها و آرزوهایم را تیره و تار کرده است. »

آقای لوری گفت: « دهه، بسه دیگه! اینچه نا امیدیه که در قلب تجاع تو رخنه کرده؟ راستی هم که سایه است! چون یایه و اساس ندارد. »
معذرتك سایه کات و رفتار آقا و خانم دفارژ براوهه به شدت دامن گسترده بود و در باطن سخت ناراحت و مشوش می‌داشت.

آرامشی در طوفان

دکترمانت تا صبح روز چهارم عزیمتش مراجعت نکرد. آن مقدار از حوادثی را که طی همین مدت اتفاق افتاده بود چنان از لوسی مخفی نگه داشتند که تا مدت‌ها بعد، یعنی تا موقعی که بین او و خاک فرانسه جدایی نیتاد، هرگز ندانست که طی این مدت هزار و صد زندانی بی‌دفاع، از مرد و زن و پیر و جوان، قتل عام شده اند و چهار شبانه روز تمام، وحشت همه جا را به زیر سایهٔ مظلم خویش گرفته و حتی هوای پیرامونش آلوده به رنگ کشت و کشتار بوده است. قتل می‌دانست که حمه‌ای بر زندانها صورت گرفته و همهٔ زندانیان سیاسی در معرض خطر بوده و جماعت تعدادی از آنها را بی‌ون کشیده و به قتل رسانده است.

دکترمانت، با قید محرمانه، که نیازی به تأکید نداشت، برای آتای لوری تعریف کرد که جماعت او را از میان صحنه‌ای که سرپا خون و خونریزی بوده به زندان لافورس برده؛ در آنجا محکمه‌ای دیده بود که مردم خودتشکیل داده بودند و زندانیان را تک‌تک به پیشگاه این محکمه می‌آوردند و محکمه با سرعت هرچه تمامتر حکم می‌داد که آنها را ببرند و به قتل برسانند یا آزاد کنند یا - در مواردی قلیل - به زندان بازگردانند. باری، جماعت او

را به محکمه معرفی نموده و دکتر اسم و شغل خود را گفته و اظهار داشته بود که مدت هیجده سال بی هیچ گونه اتهام مشخصی در باستیل حبس مجرد بوده، و در این هنگام یکی از اعضای محکمه ازجا برخاسته و هویتش را تصدیق کرده بود - این شخص دفارژ بود.

بلافاصله پس از آن با مراجعه بدفتری که روی میز بوده معلوم کرده و فهمیده بود که دامادش زنده است و در میان زندانیها است؛ برای آزادیش مدتی با اعضای محکمه که تعدادی خواب و تعدادی بیدار و بعضی آلوده به خون و برخی تمیز و تنی چند مست و چند نفری هشیار بودند مواجهه کرده بود. در بدو امر و در گرماگرم ابراز محبت بدو، بعنوان زندانی مرتناسی که تحت نظام برانداخته سابق صدمه و مسم دیده است، موافقت شده بود چارلز را به پیشگاه این محکمه بی قانون احضار کنند و مورد بازجویی قرار دهند، و از ضواهر امر چنین برمی آمد که چیزی به آزادیش نمانده که ناگاه مانعی - که ماهیت آن بردکتر معلوم نبود - سیر حوادث را متوقف ساخته و اعضای محکمه را به شور واداشته و سرانجام مردی که برمسند ریاست تکیه زده بود به دکتر گفته بود که زندانی باید در زندان بماند، منتها به خاطر او دستور می دهد کسی متعرض احوالش نشود، و پس از آن اشاره ای کرده و زندانی را به زندان بازگردانده بود. ولی او، یعنی دکتر مات، برای حصول اطمینان از اینکه از راه بدخواهی یا اشتباه، دامادش را به جمعی که در برون اجتماع کرده بودند و صدای فریاد وحشیانه شان حتی مذاکرات محکمه را در خود خفته کرده بود، تسلیم نخواهند کرد تقاضا کرده و اصرار ورزیده بود به او اجازه دهند در زندان بماند، و به هر حال پس از گفتگو و جروبحث بسیار این اجازه را تحصیل کرده و تا موقعی که خطر بر طرف شده در «تالار خون» مانده بود.

صحنه های دیگری که در فواصل بین بیداری و خواب و خورد و خوراک دیده بود - دیگر به وصف نمی آمد. شادی و خوشحالی زندانیانی که

از مرگ جسته بودند کم از شادی و سرور جنون آمیزی که جمعی به هنگام
قطعه قطعه کردن زندانیان نشان می داد وی را متعجب و مبهوت نساخته بود.
تعریف می کرد يك زندانی را دیده که در محکمه تبرئه و از زندان آزاد شده
و چون به خیابان رسیده یکی از همین وحشیان اشتباهاً نیزه ای در بدنش
جای داده و او را کشته بود، و وقتی از پی اش آمده بودند که برود و زخم
را ببندد از در زندان که گذشته بود او را در آغوش همان سومریانی یافته
بود که بدنعش قربانیان خود شادی می کردند، و همین جمع به شیوه ای غریب
که مثل همه چیز این کابوس وحشتناک طبیعی می نمود، او را در بستن زخم
کمک کرده و با منتهای احساس و مهربانی از بیمار پرستاری کرده بود...
تخت روانی درست کرده و او را مشایعت کرده بود، سپس مجدداً سلاحهای
خود را برگرفته و بازقصابی مالوف را از سر گرفته بود - آن هم به شیوه ای
چنان وحشتناک که دکتر برای اینکه نبیند دست بر چشمانش نهاده و اواسط
کار از حال رفته بود.

وقتی آقای لوری این مطالب را شنید، همچنانکه به چهره دوشش نه
اکنون شصت و دو سال از سنین عمرش می گذشت نظر می افکند، ناراحتی و
ترسی به اعماق وجودش راه یافت که نکند مشاهده این صحنه ها خطر سابق
را تجدید کند. ولی هیچوقت دکتر را این طور ندیده بود؛ یعنی هرگز او را
با این روحیه ندیده بود. دکتر نیز برای نخستین بار احساس می کرد که
رنجها و مرارت های سابقش اینک صورت قدرت به خود گرفته و می دید که در
کوره همین رنجها بوده که توانسته است به تدریج پولادی را که قادر به
شکافتن درهای زندان و آزادی دامادش بود بکوبد. و در نتیجه همین احساس
بود که گفت: « دوست عزیز، هر چه بود عاقبت به خبر بود، همه اش ناراحتی
و خانه خرابی نبود. همان طور که دختر عزیزم کمک کرد و سلامتیم را به من
بازگ داد، من هم سعی می کنم همسر عزیزش را به او بازگردانم، و به توفیق
خدا این کار را می کنم! »

آری، این وضع و روحیه دکتربود، وهنگامی که جاویر لوری چشمان
برافراخته و سیمای مصمم و حرکات و رفتار مطمئن واستوار این مادی را
می دید که جریان زندگیتش در نظر او چون ساعتی بود که سالیان دراز متوقف
گشته و سپس با نیرویی که طی این مدت ذخیره شده به کار پرداخته باشد،
تردید نداشت که این کار را به انجام خواهد رساند.

مسائل و مشکلاتی به مراتب بزرگتر از آنچه که اینکه با آن دست به
گریبان بود، در برابر عزم و اراده اش سر تسلیم فرود می آورد. در همان حال
که در محل اقامت خود به طبابت اشتغال داشت و به مقتضای حرفه خویش
با عر دسته و طبقه ای. بندی و آزاده، غنی، فقیر، خوب و بد، درمی آمیخت
از نفوذ شخصی خود یا چنان درایتی استفاده کرد که چندی که گذشت به سمت
پزشک بازرس زندانها، از جمله زندان لافورس، منصوب شد. اکنون
می توانست به لوسی اطمینان دهد که شوهرش دیگر در حبس مجرد نیست
و با جمعی از زندانیان بسر می برد؛ هر هفته او را می دید و پیامهای خوش
و امیدبخش از پیرایش به ارمغان می آورد. گاهی اوقات هم شوهرش - هر چند
نه به وسیله دکتربه نامه ای برایش می فرستاد، منتها لوسی اجازه نداشت
نامه ای به ای او بنویسد، زیرا از میان توطئه هایی که گفته می شد در زندانها
تدارک دیده می شوند بدترینشان را به مهاجران اسناد می دادند که مع و ف
بزد دوستانی در خارجه پیدا کرده و روابط مستمر و مداومی با ایشان برقرار
کرده اند.

شک نیست که این مرحله از زندگی دکتربرشار ازنگرانی بود؛
معهدا نظر تیزبین آقای لوری غروری بحق و بیجا در آن باز می دید. چیز
بد و ناشایستی این غرور را نمی آلود؛ غروری طبیعی و ارزنده بود، اما
به هر حال خالی از غرابت هم نبود. دکتربه دانست که ذهن آقای لوری و
دخترش تا حال مسأله گرفتاری سابقش را با مصائب و محرومیتها و ضعف
شخصی وی مربوط می ساخته اند، اما اکنون که وضع تغییر کرده بود می دانست

که عمان مرارتها نیرویی به او داده است که هم دختر و هم دوستش برای
ایمنی و آزادی چارلز چشم‌امید به آن دوخته‌اند. حال که چنین می‌دید سخت
از این تغییر به وجد می‌آمد و از آن رو که مردمی ناتوان بودند می‌خواست
رهبری کار را به دست او دهند و به او که قوی و نیرومند است توکل کنند.
موقعیتی که او و لوسی از سابق نسبت به هم داشتند پاک و اثرگون شده بود،
اما این هم سراپا آمیخته به حشمتی و محبت بود، زیرا تنها دلخوشی دکتر
این بود که بتواند خدمتی در حق او، که آن همه در حشمت محبت کرده بود،
انجام دهد. در این ضمن آقای لوری با انقلابی عساری از شرارت خود با
خود می‌اندیشید: « راستی که عجیب است، هر چند در عین حال طبیعی و به
حق هم است. دوست عزیز حال که این طور است، رهبری کار را در دست بگیر،
و درست هم بگیر، زیرا مطمئنتر از این دستی نیست. »

اما هر چند هم که دکتر سخت می‌کوشید و آنی از تلاش و تقلا باز
نمی‌ایستاد تا به هر نحو که هست موجبات آزادی چارلز را فراهم کند یا لااقل
کاری کند که زودتر به محکمه دعوت شود، سیر حوادث، سریعتر و قویتر از
آن بود که از این بابت توفیق حاصل کند. عصر جدید آغاز شد؛ شاه محاکمه
و محکوم به اعدام شد؛ جمهوری آزادی و برابری و برادری یا مرگ، در
مقابل جنایی که علیه او مسلح شده بود اعلام یا مرگ یا پیروزی را نمود؛
پرچم سیاه، که جزای مرگ را به کسانی که علیه مصالح مملکت اقدام کنند
و عده می‌داد، شب و روز بر فراز منارهای بلند « تادام » در اهتزاز بود.
سیصد هزار نفر که برای سرکوبی بیدادگران جهان به خدمت فرا خوانده
شده بودند از اکناف و اطراف کشور برخاستند، گویی دندان‌ازدها را بر سرتاسر
سر ملک افشاندند و همه جا در تپه و دشت، صخره و سنگ، شنزار و مرداب،
در زیر آسمان صاف جنوب و آسمان ابرناک شمال، در کوه و بیشه، در
تاکستان و در باغات زیتون، در میان غله‌های چیده شده و مزارع درو شده،
در طول سواحل حاصلخیز و رودخانه‌های پر آب و در میان شنهای دریاکنار

به یکسان بار داده بود. هر نگرانی و تشویشی در این طوفان مستحیل می‌گشت و این طوفان که در رحمت را بسته بود از میان طبقات پایین بر - می‌خاست و از بالا فرو نمی‌ریخت!

درنگی در کار نبود، از رحم و شفقت اثری و از راحت و استراحت خبری نبود و زمان بی‌محابا می‌گذشت و به راه خویش می‌رفت. اگرچه شب و روز با همان نظم و ترتیب زمان جوانی خود از پی همه می‌آمدند و بامدادان و شامگاهان با بامداد و شامگاه نخستین روز آن تفاوتی نداشتند ولی با این همه، جز این از محاسبه زمان خبری نبود. در بجهوحه این تبی که بر وجود ملت مستولی گشته بود مانند هر وقتی که تبی شدید بر وجود بیمار چیره می‌شود، حساب آن از دست بدر رفته بود؛ اکنون جلاد، سکوت غیرطبیعی شهر را درهم می‌شکست و سرازین جدا شده پادشاه را به مردم نشان می‌داد و بلافاصله پس از آن سرملکه زیبا را که موهش‌طی نه ماه حبس و بی‌شوهری و سیه روزی به سپیدی گراییده بود به معرض تماشا می‌گذاشت. مع الوصف، با توجه به قانون عجیب تناقض، که در این قبیل موارد همیشه حاکم است، زمان به‌کندی می‌گذشت، حال آنکه آتش به سرعت زیانه می‌کشید و همه چیز را می‌روفت. محکمه انقلابی در پایتخت، و چهل یا پنجاه هزار کمیته انقلابی در سرتاسر مملکت تشکیل شده بود. قانونی دربارهٔ مظنونین گذشته بود که امنیت و آزادی زندگی را به‌کنی پامال می‌کرد و افراد شریف را به چنگ اشخاص شیر می‌سپرد؛ زندانها از مردمی که جرمی مرتکب نشده بودند، دادرسی نداشتند لبریز بود. بسیاری از این چیزها صورت‌نظم مقرر و محتوم به خود گرفته بود و هنوز چند هفته‌ای از استقرارشان نمی‌گذشت که می‌نمود قرن‌ها است پایدارند، علی‌الخصوص که قیافه‌ای زشت و کریه به صورت آشنا رخ می‌نمود، گویی از بدو خلقت با مردم مانوس بود، و این قیافه شیئی تند و تیز موسوم به «مادام گیوتین» بود.

این خانم، موضوع و مایه تفریح و مزاح عامه بود؛ بهترین علاج

سردرد بود؛ از سفید شدن مویلوگیری می نمود، طراوت و ظرافتی خاص به پوست می داد. «تیغ ملی» بود که از ته می تراشید. کسی که بر «گیوتین خانم» بوسه می زد و از پنجره به بیرون می نگریست و در سبد عطسه می کرد، مظهر تجدید حیات نوع بشر بود؛ تصویر این خانم جانشین صلیب گشته بود؛ مدلهایی از آن برسینه‌هایی که صلیب از آنها رانده شده بود به چشم می خورد، و آنجا که قدوسیت صلیب مورد انکار بود در مقابلش سر تعظیم فرود می آوردند و دعوتش را لبیک می گفتند.

این خانم آن قدر سرازتن جدا کرده بود که هم خود او و هم زمینی که ملوث می داشت یکپارچه بخون کیره بسته بود. اعضای این خانم همچون بازپچه دیو بچه‌ای از هم جدا می شد و در مواقع لزوم قطعات آن به هم متصل می گردید. زبان سخنوران را در کام می کشید، قدرتمندان را به خاک درمی افکند و هر چه را که خوب و زیبا بود نیست و نابود می کرد. تنها در يك بامداد، سربست و دو دوست را - بیست و يك سر زنده و يك سر مرده را - که همه مقام و موقعیت اجتماعی ممتاز داشتند، ظرف بیست و دو دقیقه از تن جدا ساخت. مأموری که این دستگاه را بکار می انداخت همتامردنیرومند کتاب مقدس بود، لیکن با این سلاح به مراتب نیرومندتر و کورتر از او بود، و هر روز دروازه‌های معبد خدا را از پی می افکند.

دکترمانت در میان این دستگاه وحشت و ذریه‌ها و اخلاف آن با متانت راه می سپرد. به نیروی خویش اطمینان داشت و با احتیاط به سوی مقصد پیش می رفت و ذره‌ای تردید نداشت که سرانجام شوهرلوسی را آزاد خواهد ساخت. معذک، جریان حوادث سریع و نیرومند بود و اوقات را با چنان شدت و قوتی می روفت که دکتر همچنان پیگیر و امیدوار بود و چارلز يك سال و سه ماه بود در زندان بسر می برد. در آن ماه دسامبر، انقلاب به چنان خشونت و تساوتی گراییده بود که رودخانه‌های جنوب از لاشه کسانی

که شب هنگام به آب می انداختند موج می زد و گروه گروه زندانی در پرتو آفتاب زمستانی جنوب تیرباران می شدند؛ با این همه، دکتر همچنان استوار و پیگیر در میان این دستگاه وحشت و عناصر آن در کار بود. در آن روزها در پاریس هیچ کس به شهرت و معروفیت او و هیچ کس در موقعیتی عجیبتر از وضع او نبود. خاموش، انسانی و انسان دوست، وجودش جزء لاینفک بیمارستان زندان بود و فن و دانشش را یکسان به خدمت آدمکش و قربانی می گماشت. و در احوالی که از مهارت و تبحر خویش استفاده می کرد قیافه و داستان زندانی باستیل، وی را از سایرین متمایز می ساخت. کسی به او سوء ظن نمی برد و کسی در صحت عملش تردید نمی کرد، در واقع اگر مرده ای بود که هیچجده سال قبل به زندگی فراخوانده شده یا روحی بود که در میان افرادی فانی در جنب و جوش بود باز تا به این حد مبری از سوء ظن و تردید نمی بود.

هیزم شکن

يك سال و سه ماه. طی تمام این مدت لوسی هرگز لحظه‌ای مطمئن نبود که فردا یا روز بعد گیوتین سرشوریش را از تن جدا نکند. اکنون هر روز گردونه‌های مخصوص، پراز محکومین، بر سنگش ناهموار خیابانها به سوی گیوتین در حرکت بودند. دختران فریبا، زنان زیبا، موخرمایی و سیه مو، پیرو سیدگیسو، جوانان، مردان قوی بنیه و پیر مردان و الاتبان و دعقان نژاد را که همه می‌ارغوانی گیوتین بودند هر روز از دخمه‌های تارزندانهای نکبتبار بیرون می‌کشیدند و به ساحت نورخورشید می‌آوردند و از خیابان عبور می‌دادند و می‌بردند تا عطش سیری‌ناپذیر این «خانم» را اطفای کنند. آزادی، برابری، برادری یا مرگ - آه گیوتین که مرگ را چه آسان اعطاء می‌کنی! اما اگر ناگهانی بودن بلا و غرش و حرکت سریع چرخهای زمان، دختر دکتر را منگ ساخته و وی را بر آن داشته بود که درنومیدی آمیخته به لاقیدی به انتظار نتیجه بنشیند، این عمل ناگزیر بود. وانگهی او تنها نبود، نظایر او بسیار بودند، اما از آن لحظه که در آن انباری واقع در محله سن آنتوان سرسپید پسر را بر سینه جوان خویش قشرد و پس از آن در انجام وظایف خویش قصوری روا نداشت اکنون، در این موسم مصیبت نیز همانگونه که سرشت مرده‌ناکدل

صادق است به مشی سابقش وفادار بود.

همینکه در منزل جدید مستقر شدند و پدرش سرگرم امور حرفه‌ای خود شد خانه وزندگی کوچکشان را طوری ترتیب داد که گفتم شوهرش نیز در میان آنهاست - جای هر چیزی معین و مشخص بود و هر کوی در موقع متوجه به انجام می‌رسید و باهمان نظم و ترتیبی که گویی در انگلستان اند به لوسی کوچولو درس می‌داد. تدابیر کوچکی که به مددشان خویشتر را گوی می‌زد و بد خود وعده می‌داد که او شوهرش به زودی به وصال هم خواهند رسید، و تهنیتی که برای بازگشت قریب الوقوع او می‌دید و صندلی و کتابهایی که از برایش آماده می‌کرد... آری، اینها و دعیه خالصانه‌ای که هر شب در حق یک زندانی گرامی و سایر ارواح ناشادی که سایه مرگ بر سرشان بال گسترده بود می‌کرد، تنها مایه تسلی خاطر گرانبارش بود.

قیافه ظاهرش چندان تغییر نکرده بود. لباس تیره ساده‌ای، شبیه به لباس عزاء که به دخترش می‌پوشاند همچون لباس رنگ روشن و زیبای ایام خوش گذشته تمیز و مرتب بود. چهره‌اش قدری رنگ باخته بود، و اکنون حالت دقیق و درهم رفته آشنا یک چیز همیشه بود، جز این از سایر اجزاء همچنان دنکش زیبا بود. گاهی، شبها همینکه پدرش را می‌بوسید به درد و غمی که روز هنگام فرونشانده بود راه می‌داد، بغضش می‌ترکید و می‌گفت که در این جهان جز او پشت و پناهی ندارد. دکتر نیز همیشه به لحنی مصمم جواب می‌داد: «ممکن نیست بدون علم و اطلاع من اتفاقی برایش بیفتد و من حتم دارم و می‌دانم که می‌توانم نجاتش دهم.»

بیش از چند هفته‌ای از این تغییر وضع نگذشته بود که غروب روزی دکتر به خانه آمد و گفت:

« عزیزم، نزدیک سقف اتاق پنجره‌ای هست که حوالی ساعت سه بعد از ظهر چارلز گاهی می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند. مواعی که بتواند - البته این امر بستگی به شرایط و مقتضیات بسیار دارد - فکر می‌کند اگر در محلی که

من می گویم. باستی می تواند شما را ببیند. دخترم، البته تو نمی توانی او را ببینی، تازه اگر هم بتوانی خطرناک است اگر بخواهی باایما و اشاره اظهار آشنایی بکنی. «

« بد، آنجایی را که می گویی نشان بده. هر روز می روم. «
از آن روز به بعد، در هر هوایی، می رقت و دو ساعت تمام در آنجایی ایستاد. هنگامی که ساعت ض به دورا می نواخت آنجا بود و موقعی که با صدای زنگ خود ساعت چهار را اعلام می نمود، تن و دل به رضای خدا داده، بازمی گشت. مواقعی که باران نمی آمد یا اوقاتی که هوا چندان سرد نبود لوسی کوچولورا هم با خود می برد. در سایه مواقع تنها بود، اما به هر حال نشد که حتی يك روز از محل غیبت کند.

این محل، نبش کثیف خیابانی تنگ و پریچ و خم بود و درمتهالیه آن جز کلبه هیزم شکنی که هیزم سوخت را به قطعات و اندازهای معین می برید ساختمان دیگری نبود، و مابقی خیابان همه دیوار بود. ره زسوم بود که هیزم-شکن او را مشاهده کرد.

« روز به خیر، همشهری! «

« روز به خیر، همشهری. «

این شکل خطاب به هوجب فرمان مقرر گشته بود. از مدت های پیش، خود به خود، در میان میهن پرستان تمام عیار باب شده بود، و ای اکنون به موجب قانون برای همه اجباری بود.

« همشهری، باز هم اینجا گردش می کنی؟ «

« بله، همشهری. می بینی که! «

هیزم شکن که مرد ریزقشی بود و حرکات زانندی سخنانش را همراهی می نمود (ویکوتی مأمور نگهداری راه بود) نگاهی بزندان افکند و با انگشت به آن اشاره کرد، و سپس برای مجسم کردن وضع میله ها دستش را مقابل صورت گرفت و باقیافه مسخره از لای انگشتانش نگاه کرد و گفت: « ولی خوب، به

من چه مربوط. « و کار اہرہ کردن ہیزم را از سر گرفت.
روز بعد چشم بہ راہش بود و ہمینکہ از دوز پیدایش شد گفت: « یا الہ،
عمشو. ی! باز ہم اومدی گردش؟ »

« بلہ، ہمشہری. »

« آہ! بچہ را ہم آوردی! این مامانتہ، آہرہ ہمشہری کوچولو؟ »
لوسی کوچولو خود را بہ مادرش چسبانہد و زیر لب گفت: « ماما، بگم

بلہ؟ »

« آہرہ عزیزم. »

« بلہ، ہمشو. ی. »

« آہ! ولی این چیزہا کہ بہ من مربوط نیست، چیزی کہ بہ من مربوطہ
کار خودمہ. اہرہ مو می بینن! اسمشو گذاشتم گیوتین کوچولو. لا، لا، لا آہا،
سرش جدا شد! »

این را کہ گفت قطعہ چوب از کندہ جدا شد؛ آن را برداشت و در سیدانہ اخت.

« من اسم خودمو گذاشتم مامسون ہیزم شکن. ببین! لو، لو، لو،
لو، لو، آہا، سرش جدا شد! حالایہ بچہ. گو گولی، گو گول، گو گولی،
گو گول! آہا کلاہش جدا شد! دیگہ از این خونوادہ کسی نموندا! »

ہنگامی کہ دو قطعہ دیگر را بدرون سبہ انداخت لوسی از ترس بر خود
لرزید، اما امکان نہ داشت مواععی کہ ہیزم شکن بہ کار مشغول بود آنجا باشد
و از نظرش دور بماند. از آن بد بعد برای اینکہ حسن نیتش را جلب کند اول او
— صحبت را باز می کرد و اغلب پول عرقی ہم بہ او تعارف می کرد — کہ البتہ
طرف ہم با کمال میل می پذیرفت.

این ہیزم شکن آدم کنجدار و فضولی بود و گاہ، مواععی کہ محتماشای
زندان می شد و روحش بہ سوی شوہرش پرواز می کرد و حضور او را فراموش
می کرد ہنگامی کہ بہ خود می آمد می دید کہ دست از کار کشیدہ و زانویی را
بہ خرقہ اہرہ کشی تکیہ دادہ است و او را تماشا می کند. در اینگونہ مواقع

همیشه می گفت:

« ولی به من چه مربوط. » و تندتند آره کشی را از سر می گرفت.

باری، لوسی هر روز و در هر هوایی، در برف و یخبندان زمستان، در تند باد بهار، در آفتاب سوزان تابستان، در باران پاییز و یاز در برف و یخبندان زمستان دو ساعت تمام از وقتش را در این محل می گذراند، و هر روز موعی که محل را ترک می گفت بر دیوار زندان بوسه می زد. آن طور که پدرش می گفت شوهرش به تناوت، گاه هر پنج شش بار یکمرتبه و گاهی دویا سه روز پشت سر هم او را می دید و بعضی اوقات یکی دو هفته می گذشت و او را نمی دید، اما همین احتمال که اگر بخت یار باشد او را خواهد دید کفایت می کرد و لوسی به این امید هفت روز هفته را می رفت و در محل موعود انتظار می کشید.

با چنین مشغولیتی روز گذر گذراند تا ماه دسامبر فرا رسید؛ در این ضمن پدرش همچنان با گامهای استوار از میان صحنه های وحشت پیش می رفت. بعد از ظهری، برف سبکی می بارید که به کنج موعود رسید؛ یکی از روزهای شادی و سرور همگانی بود. هنگام عبور از خیابانها دیده بود که عمارات را بانیز معای کوچکی آراسته؛ بر سر این چوب پرچمها کلاه سرخ نصب کرده و بردسته و بدنه شان نوار سه رنگ پیچیده و بر این پرچمها با حروف سه رنگ که بسیار مقبول بود نوشته بودند: جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر: آزادی، برابری، برادری یا مرگ!

دکان هیزم شکن به قدری کوچک و محقر بود که در آن جایی برای این قبیل تزئینات نبود. اما به هر حال داده بود کسی این شعار را با خط خرچنگ قورباغه نوشته و شخص مزبور به هر ترتیب کلمه مرگ را چلانده و با اشکال زیاد در دیوار دکان جا کرده بود؛ و همانگونه که از یک هموطن خوب انتظار می رفت پشت بام آلونک را نیز با نیزه و کلاه سرخ آذین بسته و آره را در پنجره جای داده و بر آن نوشته بود « حضرت سن گیوتین صغیر. » چون آن روزها این خانم تند و تیز همه جا در زمره قدیسین به شمار می رفت. دکان

سته وازاو خبری نبود، واین البته مایه آرامش خاطر لوسی بود، زیرا مزاحم و موی دماغی نداشت.

اما هیزم شکن راه دوری ترفته بود، اندکی بعد صدای هیاهو و جنجالی که در گرفت وجودش را آکنده از وحشت نمود - لحظه ای بعد، جمعیت نبوهی به کنج حوالی زندان سر ازیر شد، در مرکز آن هیزم شکن بود که بازو به بازوی «انتقام» پیش می آمد. عده این جمع در حدود پانصد نفر بود، اما با این پایی که می کوفتند و دستی که می افشاندند چنان بود که گویی پنج هزار روح پلیدند. موزیکشان سرودی بود که می خواندند: به آهنگ سرود انقلاب که آن ره زها باب بود می خواندند «فاصله ضربی که می گرفتند شبیه به دندان قروچه دسته جمعی بود. زن و مرد، جدا جدا، هر طور که پیش می آمد می رقصیدند. ابتدا جزدزم لولیدن کلاه های سرخ و لباس های ژنده چیزی نبود، ولی هنگامی که محوطه را اشغال کردند و از رقص و پایکوبی در اطراف لوسی باز ایستادند، رقصشان قیافه مشخص شبجگون و ترس آوری به خود گرفت و شور و هیجانی بیشتر یافت. پیش می آمدند و پس می رفتند و بدست هم می کوفتند و در عمدیگر چنگ می زدند و به دور خود می چرخیدند؛ سپس همدیگر را می گرفتند و جفت جفت می چرخیدند، آن قدر که تعدادی از پای می افتادند، آن وقت بتیله بازو در بازوی هم می افکندند و چرخ می خوردند، بعد حلقه ای که بدینسان ساخته بودند از هم می گسست، و در حلقه های دو نفری و چهار نفری می چرخیدند، سپس بناگاه از حرکت باز می ایستادند و کلرا را از سر می گرفتند؛ می کوفتند، چنگ می زدند، پاره می کردند و می دریدند، پس آنگاه جهت عوض می کردند و در جهت عکس می چرخیدند، و باز بناگاه متوقف می شدند، مکث می کردند، فواصل زمانی را ضرب می گرفتند و در صوفی به عرض خیابان فرار می گرفتند و سرها را پایین و دستها را بالا می بردند و فریاد زنان با سینه، خیز می داشتند. صحنه هیچ پیکاری بتدریج این رقص وحشتناک نبود. پیدا بود که تفریحی باستانی بود، تفریحی سالم علیه بدی و تباهی - که اکنون

تغییر قیافه داده و به صورت وسیله‌ای دانه‌آمده بود که خون را به جوش آورد و حواس را مختل کند و احساس را بنزدد. آن لطف و زیبایی مشهودی هم که در آن بود برزشتی و خشونت آن می‌افزود و نشان می‌داد که این چیزهایی که در اساس خوب و پاکیزه بوده‌اند چگونه از شکل افتاده و به تباهی گراییده‌اند. آغوش برهنه دختران باکره‌ای که به استقبال این رقص شتافته و قیافه‌ها و سیمادهای نوری که بدینسان آشفته بود و پاهای ظریفی که بر این لجن آغشته به خون می‌کوفت همه مبین زمانی بود که از مسیر خود منحرف گشته بود.

این کارماینول^۱ بود. هنگامی که گذشتند و لوسی را در خوف و حیرت در درگاهی آلونک هیزم شکن برجای گذاشتند، دانه‌های سفید برف چنان به آرامی فرو می‌افتاد که گویی چنین چیزی هرگز وجود نداشته است. لوسی، لحظه‌ای چند دستش را مقابل صورتش گرفت، هنگامی که چشمه بالا کرد پدرش را در مقابل خود دید، گفت:

« اوه پدر! نمی‌دونی، چه منظره وحشتناکی! »

« می‌دانم عزیزم، می‌دانم، بارها دیده‌ام. نترس، کسی باتو کاری ندارد. »

« پدر، من از بابت خودم و اهمه‌ای ندارم. اما وقتی به شوهرم فکر می‌کنم، و به بیرحمی این مردم... »

« عنقریب کاری می‌کنم که فوق بیرحمی و خشونت اینها قرار بگیرد. همین حالا که می‌آمدم داشت از پنجره بالا می‌رفت، آمدم بدتوبگویم. حالا کسی این دور و بر نیست می‌توانی با دست به طرف آنجایی که سقف شیب پیدا می‌کند برایش بوسه بفرستی. »

« چشم پدر، همین کار را می‌کنم، و با آن روحم را برایش می‌فرستم! »

« دخترم نمی‌توانی او را ببینی؟ »

لوسی در حالی که می‌گریست و با شوق بردستش بوسه می‌زد گفت: « نه »

1) Carmagnole

پدر... نه «
صدای پایی از خلال ریزش برف به گوش رسید - مادام دفارژ بود.
دکتر گفت: « سلام همشهری. »
مادام عبوراً جواب داد: « سلام همشهری. » و دیگر چیزی نگفت، و
همچون سایه‌ای از فراز خیابان پوشیده از برف گذشت و دور شد.
« عزیزم، بازویت را به من بده؛ به خاطر او قیافه خوشحال و محکم
به خودت بگیر. خوبه. بسیار حساسی. » اندکی که دور شدند افزود: « به
حالت منید خواهد بود. آخر بناست فردا به محکمه احضار شود. »
« فردا ! »

« وقتی نیست که بخواهیم تلف کنیم. من کاملاً آماده‌ام، منتها يك
سلسله اقدامات احتیاطی هست که تا به محکمه احضار نشود انجامشان مقدور
نیست. او هنوز ابلاغ را دریافت نکرده، ولی من می‌دانم که همین اندکی بعد
به او اطلاع خواهند داد، و به کونسیرژی^۱ منتقل خواهد شد. به موقع مطلع
شده - ناراحت که نیستی؟ »

لوسی هر طور بود جواب داد: « تو کلم به شماست. »
« مطمئن باش. عزیزم، حالا دیگر دوران انتظار و بلا تکلیفی کم کم به
پایان می‌رسد. ظرف چند ساعت دیگر او را به تو باز خواهند گرداند. با انواع
اقدامات تأمینی محاصره‌اش کرده‌ام. باید لوری را ببینم. »
ایستاد؛ صدای سنگین چرخهایی از نزدیک به گوش رسید. هر دو با این
صدا خوب آشنا بودند. یکی، دوتا، سه تا؛ سه گردونه با محموله مخوف خود
برف را شکافتند و دور شدند.

دکتر، ضمن اینکه جهت حرکت را تغییر می‌داد، تکرار کرد: « باید لوری
را ببینم. »

پیر مرد امین و درستکار همچنان درس کار بود و آنی از وظیفه خود غافل

(۱) Conciergerie زندانی در پاریس، در زمان انقلاب.

نبود. وجود او و دفاترش اغلب برای روشن کردن وضع اموالی که ضمیمه ملی می‌شدند لازم بود. در اینگونه مواقع آنچه را که می‌توانست برای صاحبانشان نجات می‌داد. بهتر از او کسی نمی‌توانست اموالی را که در حمایت تلسن بود حفظ کند و در عین حال متانت خود را از دست ندهد.

سرخي خفه و زرد قام آسمان و مهی که از سن^۱ بر می‌خاست خبر از فدا رسیدن تیرگی می‌داد. موقعی که به بانک رسیدند هوا به تاری گراییده بود. اقامتگاه باشکوه حضرت اشرف تار و غمزده و خالی از سکنه بود. بر فراز تلی از خاک و خاکستر درون حیات این کلمات به چشم می‌خورد: اموال ملی. جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر. آزادی، برابری برادری یا مرگ! این شخصی که با آقای لوری بود. صاحب این پالتوی سفیری روی صندلی. که نباید دید می‌شد کی بود؟ آقای لوری از نزد کدام تازه واردی سراسیمه و شگفت‌زده باز می‌گشت تا محبوبش را در آغوش کشد؟ از دری که به درون آمد این کلمات را، چنانکه گویی تکرار می‌کرد، خطاب به چه کسی که از همان در خارج شد با لکنت بر زبان راند:

« به کونسیرژری منتقل شده و فردا به محکمه می‌رود؟ »

(۱) Seine نام رودی که از میان پاریس می‌گذرد.

پیروزی

محکمه وحشت مرکب از پنج قاضی ومدعی العموم وهیئت منصفه‌ای معصم، هرروز اجلاس می‌کرد. صورت اسامی متهمین هرروز غروب صادر می‌شد و به وسیله زندانبانان در زندانهای مختلف برای زندانیان قرائت می‌گردید. این شوخی مرسوم زندانبان در اینگونه مواقع بود:

« اوی با توام، بیا گوش کن بین روزنامه عصرچی میگه! »

سرانجام روزنامه عصر با این مقدمه شروع شد: « شارل اورموند، مددوف به دارنی! »

وقتی نامی خوانده می‌شد صاحب نام از بقیه جدا می‌شد و به محلی می‌آمد که به اشخاصی که گفته می‌شد نامشان در صورت مرگبار آمده است اختصاص یافته بود. شارل اورموند معروف به دارنی هم موجباتی برای آشنایی باموارد استعمال این محل داشت. زیرا صدها نفر را دیده بود که بدینسان از جمع جدا شده و بسوی آن رفته بودند.

زندانبان پف کرده که برای خواندن اسامی عینک زده بود به منظور حصول اطمینان از اینکه زندانی مورد نظر در محل مقرر جای گرفته است از فراز عینک بر جمع نظر افکند؛ هر نامی را که می‌خواند به همین ترتیب مکث

می‌کرد. صورت اسامی، حاوی بیست و سه نام بود، ولی فقط بیست نفر جواب دادند، زیرا یکی از زندانیان در زندان مرده و دو نفر دیگر نیز قبلاً به زیر گیوتن رفته و فراموش شده بودند. صورت اسامی در همان سالن طاق‌داری قرائت شد که دارنی در شب ورود به زندان با جمع زندانیان روبرو گشته بود. تک تک آن جمع در جریان قتل عام هلاک شده و تک تک کسانی که از ایشان جدا شده و از همان هنگام نسبت به سرنوشتشان در خود احساس علاقه کرده بود، در سیاستگاه جان سپرده بودند.

سخنان تودיעی معجز و محبت‌آمیزی رد و بدل شد، اما جدایی به زودی به پایان رسید. اینگونه تشرینات از مراسم روزمره زندان بود، و زندانیان مقیم «لافورس» مشغول انجام تهبیاتی برای نوعی «بازی جریمه» و کسرت کوچکی بودند که بنا بود آن شب در زندان اجرا کنند. در کنار درها قوز کرده بودند و اشک می‌ریختند، ولی به هر حال جای خالی آن بیست نفر در کسرت می‌بایست پرمی‌شد. ضمناً چیزی به وقت خاموشی زندان و بستن درها نمانده بود. آن وقت بود که اتاقهای عمومی و راهروها را به سگان نیرومند می‌سپردند که در تمام مدت شب پاس می‌دادند. زندانیان به هیچ روی سنگدل و بی‌عاطفه نبودند، این راه و رسم، زاینده شرایط زمان بود. و نیز هر چند دیده می‌شد که نوعی شهامت و لاابالیگری گاهی با اندک تفاوتی، بعضی را به عبث بر آن می‌داشت که گیوتین را به مبارزه بخوانند و دریای آن جان‌سپارند معذک این عمل نیز غرور و لاف‌گزار محض نبود و بلکه نتیجه بیماری شدید افکاء، متقلب عامه بود. گاهی مواقعی که ناخوشی طاعونی همه جا گیر می‌شود، بعضی از ماکششی در خود نسبت به این مرض احساس می‌کنیم و سخت مشتاقیم بر اثر ابتلای به آن از جهان برویم. همه ما این تمایل عجیب را در خود نهفته داریم، و فقط شرایط و مقتضیاتی لازم است که آن را، و کند و عیان سازد.

راهی که به کونسیرژری می‌پیوست کوتاه و تار، و شبی که در سلولهای حشره‌گرفته آن بسر می‌آمد بلند و سرد بود. روز بعد، هنوز نام دارنی را

نخوانده بودند که پانزده نفر از زندانیان رابه محکمه بردند و محکوم کردند.
محاکمه این عده جمعاً یک ساعت و نیم به طول انجامید.

سرانجام نوبت به شارل اورموند معروف به دارنی رسید.

قضات با کلاههای پر دار برمسند قضا تکیه داده بودند. جزاین، همه-
جا کلاه سرخ و کلاه سه گوش سه رنگ بود. یحتمل دارنی هنگامی که هیئت
منصفه و تماشاچیان شوریده را می نگریست با خود می اندیشید که نظم طبیعی
و عادی امور بهم خورده و باژگونه شده است و این تبهکارانند که درستکاران
را محاکمه می کنند. پستترین و بیرحمترین و بدترین مردم شهر، که هیچ شهری
از این لحاظ فقیر نیست، تعزیه گردانان این صحنه بودند. بلند بلند اظهار نظر
می کردند، مخالفت می کردند، ارائه طریق می کردند و بی محابا در تسریع کار
اصراری ورزیدند. قسمت اعظم مردها مسلح به انواع و اقسام سلاحها بودند،
زنان نیز تعدادی کرد و بعضی خنجر به کمر زده بودند، برخی ضمن تماشا می-
خوردند و می نوشیدند و بسیاری بافتنی می بافتند. در میان این عده یکی بود
که ضمن اینکه می بافت قطعه کوچکی از بافتنی اش را به زیر بازو زده بود. این
زن، در ردیف جنو در کنار مردی نشسته بود که دارنی از لحظه عبور از دروازه
شهر تا به این ساعت او را ندیده بود. ولی فوراً به یاد آورد که نامش دفارژ
بود. دید که زنک یکی دوبار در گوشه مان مرد چیزهایی گفت - پیدا بود زنش
بود. اما آنچه در این دو نفر بیشتر به چشم می خورد این بود که هر چند در
نزدیکی او جای گرفته بودند بسوی او نمی گریستند. می نمود که با سرسختی
و قوع چیزی را انتظار می کشند و تا مدت جزبه هیئت منصفه به جایی و
چیزی توجه نداشته اند. دکترمانت، در لباس ساده و معمولی خود در کنار جایگاه
رئیس محکمه نشسته بود؛ او آقای لوری تنها کسانی بودند که عضو محکمه
نبودند و در آن محل جای گرفته بودند و به عوض لباس مخصوص «کرماینول»،
لباس معمولی بتن داشتند.

مدعی العموم، شارل اورموند معروف به دارنی را متهم می ساخت به

اینکه مهاجر است و می‌گفت که جانش به موجب فرمانی که کلیه مهاجران را به تبعید ابد محکوم کرده و مجازات مراجعت به کشور را مرگ مقرر داشته متعلق به جمهوری است و می‌افزود که تقدیم تاریخ مراجعت متهم به فرانسه بر تاریخ صدور فرمان مسأله‌ای نیست؛ متهم، حی و حاضر، در فرانسه توقیف شده و فرمان صادر شده است و لذا باید سرش را از تن جدا کرد.

تماشاچیان فریاد برآوردند: «سرش را از تن جدا کنید! دشمن جمهوری است!» رئیس محکمه برای اینکه سر و صدا را بخواهاند زنگ را به صدا درآورد و از متهم پرسید آیا راست است که سالیان متمادی در انگلستان زندگی می‌کرده است؟

در این تردیدی نبود.

پس در این صورت آیا مهاجر نیست؟ اگر نیست پس چه اسمی روی خود می‌گذارد؟

متهم گفت که امیدوار است مهاجرتی که وی اختیار کرده منطبق با روح قانون اخیر نباشد.

رئیس محکمه مایل بود بداند چرا و به چه دلیل؟

متهم گفت زیرا او به میل و اراده خود از عنوان و موقعیتی که زشت و نفرت آور می‌دانسته چشم پوشیده و جلای وطن کرده است تا به عوض آنکه از ثمره دسترنج مردم بی‌نواهی فرانسه و به طفیل آنها زندگی کند، در انگلستان از ثمره کار و کوشش خود متمتع گردد. در ضمن به عرض محکمه رساند که وقتی اقدام به این کار کرده که عمل به صورتی که اکنون مورد قبول محکمه است تعبیر نمی‌شده.

رئیس محکمه گفت: برای اثبات این مدعا چه دلیلی دارید؟

متهم برای اثبات مدعای خود دو شاهد را به محکمه معرفی نمود؛ ثئوفیل گابیل^۱ و آلکساندرمانت.

1) Théophile Gabelle

در اینجا رئیس محکمه متذکر شد: ولی آیا مگر در انگلستان ازدواج
نکرده‌اید؟

راست است، اما با يك زن انگلیسی ازدواج نکرده‌ام.

آن زن تبعه فرانسه است؛

بله، فرانسوی‌الاصیل است.

نام و نام خانوادگی این زن؟

لوسی مانت، تنها فرزند دکتر مانت، طبیب بزرگوازی که در محکمه

حضور دارد.

این جواب اثر نیکویی در حضار داشت. ابراز احساسات نسبت به طبیب

بزرگوار تالار محکمه را به لرزه درآورد. نوسان احساسات مردم به حدی

بود که بلافاصله قطرات اشک بر گونه تعدادی از کسانی که همین چند لحظه

قبل متهم را به دیدۀ خصومت می‌نگریستند - گویی که بی‌تاب بودند هر چه

زودتر او را به خیابان بکشند و به قتل رسانند - سرازیر شد.

چارلز دارنی در پی‌مودن این چند قدمی که در این راه خطرناک برداشته

بود از تعلیمات اکید دکتر پیروی کرده بود؛ راهنماییهای احتیاط‌آمیز این مرد،

آهنگ هر قدمی را که باید می‌بیمود معین کرده و هروجب از راهی را که در

پیش روی داشت به دقت هموار ساخته بود.

رئیس محکمه پرسید که چرا حالا به فرانسه بازگشته و زودتر از این

بندین کار مبادرت نورزیده است؟

متهم جواب داد که صرفاً به این علت به فرانسه بازگشته که در آنجا

وسیله معاشی سواى آنچه که خود از آن دست کشیده بود - نداشته حال آنکه

در انگلستان با تدریس زبان و ادبیات فرانسه امر را معاش می‌کرده است، و

افزود که بازگشتش به کشور بنا به خواهش و تقاضای یکی از هموطنان بوده

که ادعا کرده بود در غیاب او زندگی در معرض خطر است و لذا برای

نجات این هموطن قبول خطر کرده و به کشور بازگشته است تا حقایق را به

سبع محکمه برسند. آیا این عمل در نظر جمهوری جرم و جنایت است؟
جماعت یکصدا فریاد برآورد: «نه!» و رئیس محکمه برای اعاده سکوت زنگ را به صدا درآورد، ولی این کوشش منتهی قیده نبود زیرا جمعیت همچنان فریاد می زد «نه!» تا سرانجام به میل و اختیار خود از سر و صدا باز ایستاد.

رئیس محکمه پرسید نام این هموطنی که می گوید چیست؟ متهم اظهار داشت که این شخص همان کسی است که وی بعنوان نخستین شاهد به محکمه معرفی نموده است، و با اطمینان خاطر به نامه هموطن مزبور، که دم دروازه از او گرفته بودند، اشاره کرد و گفت تردید ندارد که نامه مزبور در میان اسناد و مدارکی که در مقابل ریاست محکمه است وجود دارد.

دکترمانت مراقبت کرده بود که نامه مزبور جزء اسناد و مدارک محکمه باشد و به او اطمینان داده بود که خواهد بود. در این مرحله از دادرسی نامه مزبور ارائه و قرائت شد. هموطن گابیل برای تأیید مدعا به محکمه احضار گردید و صحت مراتب را تأیید نمود و در ضمن با منتهای ادب، عاجزانه متذکر شد که به علت کارطاعتفرسایی که دشمنان جمهوری به محکمه تحمیل کرده اند، مدتی در زندان «آبی» از نظر دور مانده و در «اف» تا سه روز قبل از خاطر خطر محکمه ملی فراموش شده بود. سه روز قبل به محکمه احضار شده و چون هیئت منصفه اعلام کرده بود که یا تسلیم هموطن شارل اورموند - دارنی نظرشان تأمین شده آزاد گردیده است.

سهس از دکترمانت سؤال شد. محبوبیت و وجهه زیادی که در میان مردم داشت - پاسخهای روشنی که به سؤالات رئیس محکمه می داد حسن اثر فون اعاده داشت. هنگامی که توضیح داد که پس از اینکه از زندان آزاد شده مهم حاضر در زمره نخستین کسانی بوده که دست دوستی به سویش دراز کرده و در ایامی که در تبعید بسر می برده همین شخص منتهای محبت و علاقه را نسبت به شخص او - دخترش ابراز داشته و افزود که به سبب کینه ای که

طبقه اشراف مملکت نسبت به او داشته‌اند در انگلستان به عنوان دشمن مملکت و دوست ایالات متحده آمریکا محاکمه شده و چیزی نمانده بود جانش را از دست دهد - خلاصه، وقتی این مسائل را با سادگی و وضوحی که از خصائص ارائه حقیقت است توفیح داد هیئت منصفه و تماشاچیان مدل و همراهی شدند: و عاقبت، موقعی که گفت مسیولوری، یعنی این آقای انگلیسی که در محکمه حضور دارند، هم مانند او شاهد و ناظر جریان محکمه مزبور بوده و می‌توانند جزئیات و دقائق امر را به سمع محکمه برسانند هیئت منصفه اعلام کرد که دیگر احتیاجی به شرح و تفصیل بیشتر نیست و آماده است در صورتی که ریاست محکمه مقتضی بدانند اعلام رأی کنند.

با هر رأیی که داده می‌شد (اعضای هیئت منصفه تك تك و با صدای رسا رأی می‌دادند) فریاد هلهله جمعیت به هوا می‌خاست. همه آراء به نفع متهم بود، و ریاست محکمه آزادی وی را اعلام داشت.

سپس یکی از آن صحنه‌های عجیبی رخ داد که جمعیت به مدد آن گامی عوس و هر دم خیالی خود را ارضاء می‌نمود، یا تمایل خویش را نسبت به رحم و رافت و گذشت ابراز می‌داشت و آن را به عنوان پارسنگی در برابر پیداد و سرارتی که مرتکب می‌گردید ارائه می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که چنین صحنه‌های عجیبی از کدامیک از این انگیزه‌ها سرچشمه می‌گرفت. شاید بتوان آنها را به آمیزه‌ای از این سه عامل، با این فرض که نقشه می‌غالبتر از دوتای دیگر باشد، اسناد داد. همینکه آزادی متهم اعلام شد رگبار اشک، به همان سهولتی که در موارد عکس سیل خون جاری می‌گردید، بر گونه‌ها سرازیر شد؛ پس آنگاه زن و مرد از هر سو هجوم آوردند و با چنان احساس برادرانه‌ای او را در آغوش کشیدند که دارنی، که بر اثر ناراحتیها و مرارتها و طول مدت زندان ضعیف شده بود، کم مساند از شدت ضعف از حال برود - علی‌الخصوص به این علت که نیک آگاه بود و می‌دانست که هر گاه جریان در مسیر دیگری پیش می‌رفت همین مردم با همان شور و شوق بر او هجوم می‌آوردند

که قطعه قطعه اش کردند و نعشش را در خیابانها و کوچه‌ها بکشد.

برای اینکه جا برای متهم دیگر باز شود او را از محل دور کردند، و به این ترتیب علی‌العجاله از چنگ نوازشهایی که به وی ارزانی می‌شد خلاصی یافت. پس از اونوبت پنج متهم دیگر بود که بنا بود در یک جلسه، به عنوان دشمنان جمهوری، محاکمه شوند، زیرا نه در حرف و نه در عمل به تعظیم آن مساعدت نکرده بودند. محکمه در بازستاندن انتقام منت چنان سرعت به خرج می‌داد که دارنی هنوز از محل خارج نشده بود که متهمان محکوم شدند و بنا بر رأی محکمه قرار شد ظرف بیست و چهار ساعت آینده اعدام گردند. تقوای، هنگامی که به نزدیک او رسید با علاهت مخصوص زندان - یعنی با بلند کردن یک انگشت - موقوف را به او اطلاع داد، سپس هر پنج نفر هم با هم فریاد زدند: زنده باد جمهوری!

ناگفته نماند که علت سرعت کار محکمه این بود که تماشاچیان در تالار نمانده بودند تا جریان کار محکمه را طول دهند، زیرا وقتی او و دکتر مانت از درگذشتند جمعیت انبوهی در اطراف آن گرد آمده بودند، که دارنی جز دو قیافه‌ای که به عبث در جستجویشان چشم می‌گرداند سیمای همه تماشاچیان حاضر در تالار را در میان آن بازیافت. همینکه بیرون آمدند جمعیت باز به سوی هجوم آورد و بوسیدن و در آغوش‌گیری و هلپله و فریاد را از سر گرفت، و آن قدر در این کارمذاهت کرد که می‌نمود ره‌دخانه‌ای هم که در کنارش راه می‌سپرد، همانند مردم، به هیجان آمده و شوریده و به آشننگی گراییده است.

او را بر صندلی بزرگی که یا از محکمه یا از یکی از اتاقها یا راهروهای آن برداشته بودند و با خود داشتند نشانند. برفراز این صندلی پرچم سرخی نصب کرده و بر پشتی آن نیزه‌ای که کلاه سرخی بر نوک آن جلب نظر می‌نمود جای داده بودند. القصد، جمعیت علیرغم تمناها و خواهشهای دکتر، او را در این گردونه پیروزی بردوش گرفت و در حالی که دریایی از کلاههای سرخ در

پیرامونش می‌غلطید و چهره‌های تکیده و نزار از درون امواج آن به سوی او می‌گردید به خانه برد، حال آنکه او گیج بود و با خود می‌گفت نکند اختلال حواس پیدا کرده و آزاد نشده و بلکه او را در گردونه مخصوص نهاده‌اند و بسوی گیوتین می‌بندند.

باری، با این تشریفات که به یک رؤیای آشفته می‌مانست به راه‌خویش ادامه می‌دادند، ضمن راه بهر کس که می‌رسیدند در آغوشش می‌کشیدند و به او اشاره می‌کردند؛ سرانجام، در حالی که کوچه‌ها و خیابانهای برف‌گرفته را با رنگ مقبول جمهوری می‌آغشتند، همچنانکه زیر برفی را هم که لگدمال می‌کردند بارنگ عمیقتری آلوده بودند، وی را به خانه آوردند. دکتر بیشاپش رفته بود که دخترش را برای برخورد با این صحنه آماده سازد. ولی هنگامی که شوهرش از صندلی بزمیر آمد و در برابرش قرار گرفت لوسی در میان بازوانش از حال رفت.

دارنی، همچنانکه او را در آغوش می‌فشرده، چهره زیبایش را برگرداند تا تماس لبانش را با اشک چشمانش از نظر جمعیت پنهان دارد. در این هنگام تنی چند به پایکوبی پرداختند، متعاقب آن جمعیت چون دریای خروشان به جوش آمد و امواج «کنارماپنول»، بر سرنا سر حیا ط غلتیدن گرفت پس آنگاه دختری را برگردونه پیروزی نشانند تا به عنوان الهه آزادی در کوی و برزن بگردانند، و موج‌زنان و خروشان و پایکوبان به کوچه‌ها و خیابانها و کناره رود و روی پل ریختند.

دارنی ابتدا دست دکتر را که باقیافه‌ای پیروزمند و غرورآمیز در مقابلش ایستاده بود فشرده، سپس با آتای لوری که نفس نفس‌زنان خود را از فشار امواج جمعیت خلاص کرده بود و پیش می‌آمد به گرمی دست داد و لوسی کوچولو را که بلند کرده بودند تا دستش را برگردن پدر حلقه کند بوسید و میسر بر اس و قنار را که کودک را بغل کرده بود در آغوش کشید و بالاخره زنش را در آغوش گرفت و به اتاق برد.

«لوسی، عزیزم! نجات یافتیم!»

« و او، چارلز عزیز، بگذار زانو بزنم و خدا را شکر کنم. »
هر دو با خضوع و خشوع بسیار سر فرود آوردند و سپاس بیکران خود
را به درگاه خداوند عرضه داشتند. سپس، دارنی، مجدداً در آغوشش کشید
و گفت: « عزیزم، حالا با قدرت صحبت کن. خدمتی که او در حق من کرد در تمام
فرانسه از هیچ احدی ساخته نبود. »

لوسی، سرش را بر سینۀ پدرتکیه داد، همچنانکه سالها پیش داده بود؛
بدر شاد بود از اینکه زحماتش را جبران کرده و اکنون که به پاداش رنجها
و مرارتهای خویش رسیده بود از قدرت خویش احساس غرور می نمود. با
مهربانی زبان به ملامتش گشود و گفت:

« عزیزم، این قدر ضعف نشان نده؛ این طور نلرز. می بینی که نجاتش دادم. »

ضربه‌ای بر در

« اورا نجات داده! . این رویایی نبود که اغلب با آن بدخانه بازآمده بود، نه، حی و حاضر درخانه بود. با این همه، زنش می‌لرزید و ترسی مبهم اما شدید بر وجودش مستولی گشته بود.

اما محیط چنان خفتان آور و گرفته و تار بود و مردم چنان انتقام‌جو و مردم خیال بودند و آن قدر بیگناه فقط به صرف نامی این و آن یا به خاطر سوء ظنی به پای مرگ رفته بودند و آن قدر بیگناه که مانند شوهرش که عزیز او بود، عزیزان خانواده‌های خود بودند، به سرنوشتی دچار آمده بودند که شوهرش همین چند لحظه قبل از آن نجات یافته بود، و به فراموشی سپردن چنین وقایعی چنان ناممکن بود که خاطرش آنچنانکه خود امید داشت سپکبار نمی‌گردید. سایه بعد از ظهر زمستانی اندک اندک فرومی‌افتاد، حال آنکه در این لحظات نیز گردونه‌های وحشت از خیابانها می‌گذشتند. خیال لوسی این گردونه‌ها را تعقیب می‌کرد و شوهرش را در میان سر نشینانشان جستجو می‌نمود، پس آنگاه با حرارت و شور بیشتر به واقعیت وجودش می‌آویخت و بیش از پیش بر خویشتن می‌لرزید.

پدرش دلداریش می‌داد، بر تری رافت آمیزی که در قبال این ضعف زنانه

نشان می داد دیدنی بود. اکنون دیگر از قیافه مقیم اتاقل زیر شیروانی،
کنشدوزی، و شماره صد و پنجاه برج شمالی اثری نبود! او وظیفه‌ای را که هم
و غمش را مصروف آن داشته بود، به انجام رسانده و به عهد خود وفا کرده و
چارلز را نجات داده بود. باشد که همه به وی اتکا کنند.

وضع زندگی‌شان ساده و بی تکلف بود. آن هم نه بدان علت که این طرز
زندگی‌ها کمی از خطر بود و کمتر احساس ناراحتی در مردم یرمی انگیزت بلکه
به این سبب که استطاعت مالی چندانی نداشتند، علی‌الخصوص که طی این
مدت چارلز ناگزیر بود از بابت خوراک و حراست خود و نیز کمک به زندانیان
بی بضاعت مبالغه‌هنگفتی بپردازد. قسمتی به این علت و قسمتی برای اجتناب
از حضور يك جاسوس خانگی، مستخدمی نگه نمی‌داشتند وزن و مردی که
سرایدار عمارت بودند فقط گاه‌گاه در انجام خدمتی کمک می‌کردند؛ جری که
آقای لوزی او را یکسره در اختیارشان گذاشته بود، روزها در خدمت خانواده
بود و شبها نیز در آنجا می‌خوابید.

جمهوری «واحد و تجزیه‌ناپذیر آزادی، برابری، برادری یا مرگ» مقرر
داشته بود که نام‌ساکنین هر خانه‌ای با حروفی به قطع معین و در ارتفاع معینی
از سطح زمین به‌طور خوانا بر سر در عمارت نوشته شود، ولذا نام آقای «جری
کرانچر» نیز به شیوه‌ای درخور زینت بخش در عمارت بود. هنگامی که سایه
های شامگاهی غلظت و عمق بیشتری یافتند سرو کله صاحب این نام، که تازه از
نظارت بر کار نقاشی که دکتر برای افزودن نام شارل اورموند معروف به
دارنی، به فهرست اسامی احضار کرده فراغت یافته بود، پیدا شد.

در این بیم و هراس و عدم اطمینانی که عالمگیر بود همه شیوه‌های ساده
و بی‌آزار زندگی دگرگون گشته بود. در خانه دکتر هم مانند هر خانه دیگر،
مواد مصرف روزانه را هر شب، آن هم به مقادیر اندک و از مغازه‌های مختلف
تهیه می‌کردند. اجتناب از جلب توجه دیگران و به دست ندادن موجبات
برای تحریک حسادت خواست و آرزوی همه مردم بود.

وظیفه تهیه آذوقه خانه طی چند ماه گذشته به عهده میسرپاس و آقای کرانچر بود؛ اولی بول و دومی زنبیل را در اختیار داشت. این دو هر روز بعد از ظهر در حوالی هنگامی که چراغ مغازه‌ها روشن می‌شد در پی انجام این وظیفه به راه می‌افتادند و چیزهایی را که لازم بود تهیه می‌کردند و به خانه می‌آوردند. گرچه میسرپاس به سبب روابط مدیدی که با این خانواده داشت قاعدتاً می‌بایست زبان‌شان را تا حد زبان مادری فرا گرفته باشد، معذک ذه ق و کله این کار را نداشت و به قول خود او هم مثل آقای کرانچر از این مزخرفات چیزی سردر نمی‌آورد. لذا در موقع خرید بی آنکه به ماهیت شیئی که می‌خواست اشاره کند، نامی را که می‌خواست بر کله مغازه‌دار می‌گفت و اگر تصادفاً کلمه مزبور نام چیزی که می‌خواست نبود در جستجوی شیئی مورد نظر چشم به اطراف می‌گرداند و دست روی آن می‌گذاشت و تا معامله سر نمی‌گفت آن را رها نمی‌کرد، و بی چانه زدن هم چیزی نمی‌خرید، بدین معنی که برای تعیین قیمت درست جنس، مبلغ هر چه بود، او همیشه يك انگشت کمتر از آنچه فروشنده نشان داده بود بالا می‌آورد.

در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت: «خوب آقای کرانچر، اگه شما کارندارین من حاضرم.»

جری با همان صدای خشن و گرفته‌اش گفت که آماده خدمتگزاری است. آندر زنگ از دستها پیش از انگشتان رخت بر بسته بود، اما چیزی قادر نبود از سیخ شدگی موهایش بکاهد.

میسرپاس گفت: «خیلی چیزها می‌خواهیم، باید یک کمی بجنبیم. به علاوه، شراب هم باید بخریم. به هر میخانه‌ای که بریم این کله قرمزها چه گیلاسهایی به سلامتی ما بلند نکنند!»

جری در جواب گفت: «میسر، ولی برای شما که زبونشون نمی‌فهمین چه فرق میکنه، هر چه بگند علی‌السویه است؛ خواه به سلامتی شما بنوشند یا به سلامتی بابائیکه!»

(1) Old Nick - ابلیس.

« اینی که گفتین کیه؟ »

آقای کرانچر، با قدری دودلی توضیح داد که منظورش ابلیس است. میس پراس گفت: «اها، فهمیدم. معنی این مردم دیگه احتیاج به مترجم نداره. اینها یه معنی بیشتر ندارند، اونهم آدمکشی و فتنه گری است.»
لوسی گفت: «یواش عزیزم! مواظب باش!»

میس پراس گفت: «خوب، مواظب میشم. ولی خوده ونیم امیدوارم به گرم خدا که این بغل کردنهای توخیابونها با این دهنهایی که بوی ییازو توتون میده تموم بشه و گوزشونوهرچی زودتر که کنن! خوب، مرغکم، تا یرمی گردم از جلو آتش نکون نخور! حالا که شوهر جونت برگشته از سر مواظبت کن و سرتو همونطور که روشونه اش گذاشتی بذار همونجا باشه تا برگرده! دکتر، قبل از اینکه برم اجازه میدین یه سؤال بکنم؟»

دکتر تبسم کنان جواب داد: «بله، گمان می کنه تا این حد آزادی داشته باشی.»

میس پراس گفت: «ترا بخدا حرف آزادی را تزیین - دل و روده مون بهم میخوزه.»

لوسی، دوستانه زبان به ملامتش گشود و گفت: «اوای، عزیزم! بازم که شروع کردی!»

میس پراس درحالی که به تأکید سخنان خود سرتکان می داد گفت: «خوب، عزیزدلهم - میدونی، خلاصه شو بهت بگم. من رعیت ذات اقدس اعلی حضرت جورج سوم هستم... هنگام ادای نام، تواضع زنانه کرد.» چون رعیت ایشان هستم شعارم اینه: مرده شور سیاستشونو بیره، مرده شور این چاقوکشیا و او باش بازیهاشونو بیره. ما باید چشم امیدمون به اعلی حضرت خودمون باشه، و امیدوارم خداوند حفظشون کنه!»

آقای کرانچر، انگار در کلیسا باشد، برای تأیید مراتب وفاداری خویش سخن اخیر میس پراس را تکرار نمود.

میس پراس به لحنی تأیید آمیز گفت: « خوشوقتم که می بینم این همه احساسات انگیزی دارین، هر چند دلم می خواست صداتون این قدر گرفته نبود. ولی دکتر، برگردیم به سؤالی که می خواستم بکنم. » یکی از خصوصیات این زن مهربان این بود که مسائلی را که موجب نگرانی و دلواپسی خانواده بود ناچیز جلوه دهد و آنها را طوری عنوان کند که گویی اتفاقی است. « دکتر، بالاخره این امیدواری هست که از اینجا خلاص شیم؟ »
« متأسفانه هنوز نه، حالا برای چارلز خطرناک خواهد بود. »

میس پراس همچنانکه بر موهای زرین لوسی، که در پر تو آتش می درخشید، نظر می افکند آهی کشید و گفت:

« هی - هو - هم! پس باید صبر کرد و به انتظار نشست - همین. به قول سلامون برادرم، سرمونو بالا نیگرداریم وزیرزیر کی کارمونو بکنیم. خوب آقای کر نچر، برما بریم ا ملوسم، از جات تکون نخوری ها! »

لوسی و شوهر و پدر و بچه را در کنار آتش به خود گذاشتند و بیرون آمدند. بنا بود آقای لوری قریباً از بانگ مراجعت کند. میس پراس چراغ را روشن کرده، ولی آن را در گوشه ای گذاشته بود، تا با خیال آسوده از آتش استفاده کنند. لوسی کوچولو در کنار پدر بزرگش نشسته و دستهایش را به دور بازوی پیر مرد حلقه کرده بود و پدر بزرگ با صدایی که آهنگ آن از نجوا فراتر نمی رفت، برایش قصه می گفت؛ قصه پری که دیوار زندان را شکافت و زندانی را که یک وقتی خدمتی در حقیقت انجام داده بود آزاد کرد. همه چیز آرام بود و هیجان و غلیان احساسات فروکش کرده و لوسی به مراتب آرامتر و آسوده تر از پیش بود.

ناگهان فریاد برآورد: « این چه بود؟ »

پدرش رشته داستان را گسیخت و دستش را بر بازویش قرارداد و گفت: عزیزم! بر اعصابت مسلط باش! تو چرا این قدر آشفتته ای! به کمترین چیزی: شروع بی جهت ناراحت می شوی! آن هم تو، دختر من! »

لوسی با رنگ و روی پریده و صدای لرزان در مقام اعتذار گفت: «پدر، فکر کردم صدای پاهای ناآشنایی از پله‌ها شنیدم.»

« عزیزم، پنکان از قبرستان هم ساکتره.»
هنوز این سخنان درست از لبانش نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد.
«اوه پدر، پدر- این چی میتونه باشه! چارلز و قایم کن! نجاتش بده!»
دکتر از جای برخاست، دستش را بر شانه‌اش نهاد و گفت: « دخترم، می‌بینی که نجاتش داده‌ام. عزیزم، این چه وضعی است که تو نشان می‌دهی؟ صبر کن بوم ببینم کیه.»

چراغ را برداشت، و از اتاقهای میانی گذشت و در را گشود. صدای گامهای محکمی بر کف اتاق طنین افکند و چهارمرد خشن با کلاه سرخ و مسلح به شمشیر و طپانچه داخل شدند.

اولی گفت: « هموطن اورموند، معروف به دارنی.»

دارنی جواب داد: « کی می‌خواه‌اش؟ »

« من می‌خواهمش؛ ما می‌خواهیمش. اورموند، من شما را می‌شناسم. من امروز شما را در محکمه دیدم. شما باز زندانی جمهوری هستید.» سپس هر چهار نفر او را، در حالی که زن و فرزندش به او آویخته بودند احاطه کردند.
« ممکن است بفرمایید چرا؟ »

« دستور این است که شما را فوراً به کونسیرژری برگردانیم. فردا خواهید فهمید. که فردا صبح در محکمه حاضر باشید.»

دکترمانت که بر اثر این ملاقات، چراغ دردست، همچون سنگ بر جای خود خشک شده بود - انگام مجسمه‌ای بود که برای نگهداشتن چراغ ساخته بودند - وقتی این کلمات ردویدل شد به حرکت درآمد؛ چراغ را زمین نهاد و در مقابل مردی که سخنگوی این عده بود قرار گرفت، به ملایمت یقه بلوز قرمزش را گرفت و گفت:

« گنید که او را می‌شناسید، ولی آیا مرا هم می‌شناسید؟ »

« بله، هموطن دکتر، البته که شما را می‌شناسم. »
سه نفر دیگر همه باهم گفتند: « هموطن دکتر، عمده ما شما را می‌شناسیم. »
دکتر، لحظه‌ای چند با حالتی گیج و آشفته از یکی به دیگری نگریست
و پس از مختصر مکثی با صدای فرو افتاده گفت:
« پس لطفاً ممکن است به این سؤال جواب بدهید؟ چطور شده که باز
او را توقیف می‌کنید؟ »

اولی بانی میلی جواب داد: « هموطن دکتر، از مجله سن‌آنتوان علیه‌ش
اعلام جرم کرده‌اند. »
و به دومین نفری که وارد شده بود اشاره کرد و افزود: « این هم‌وطن،
مال همان محلی است. »

هموطن مزبور با حرکت سر سخنش را تصدیق کرد و گفت: « بله،
سن‌آنتوان علیه‌ش اعلام جرم کرده. »
دکتر پرسید: « به چه مناسبت؟ »

نفر اولی با همان اکراه جواب داد: « هموطن دکتر، بیش از این
سؤالی نفرمایید. اگر جمهوری از شما تقاضای فداکاری کند تردید نیست به
عنوان يك وطنپرست خوب از انجام چنین عملی خوشحال خواهید بود.
جمهوری بر همه چیز متمدن است؛ قدرت حاکمه متعلق به مردم است. خوب،
اورموند، وقت تنگ است. »

دکتر اصرار کرد: « فقط یک کلمه . . . ممکن است لطفاً بگویید این
علاء جرم را چه کسی کرده؟ »

اولی جواب داد: « آخر این مخالف مقررات است - به هر حال،
می‌توانید از این هم‌وطنی که مال سن‌آنتوان است سؤال کنید. »

دکتر به سوی مردی که گفته بود برگشت؛ مرد مزبور با ناراحتی
ندری این پا و آن پا کرد و ریشش را خاراند، سرانجام گفت:

« بله! راستش، خلاف مقررات است، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید

هموطن دفتار ورتش... ویک نفر دیگر عیبهش به شدت اعلام جرم کرده اند.»

« این شخص دیگر کیست؟ »

« هموطن دکتر، شما هم سؤال می فرمایید؟ »

« بله. »

ساکن سن آنتوان، یا نگاهی عجیب، گفت: « به هر حال، جواب این

سؤال را فردا به شما خواهند داد. فعلاً من از این بابت نمی توانم چیزی

عرض کنم! »

یک دست بازی

میس پراس که خوشبختانه از مصیبت جدیدی که وارد آمده بود اطلاع داشت کویچدعی تنگ را زیر پا گذاشت و ازیل «جدید» گذشت، حال آنکه دشمن درگیر محاسبه چیزهای لازمی بود که باید می خرید. آقای کرانچر با زنبیل دکنارش ره می سپرد. هر دو بد چپ و راست و به درون مغازه‌هایی که از کنشان گذشته می نگرستند و با احتیاط مواظب مردسته و گروهی بودند و از برخورد با اشخاصی که گردهم آمده بودند و با شور و هیجان جرو بحث می کردند اجتناب می ورزیدند. غروب سرد و مرطوب بود، رودخانه مه گرفته، که قیافه اش در پرتو نور خیره کننده چراغها نامشخص و صدایش در مقابل هیاهوی شهر خفه بود، محلی را که کرجیها در آن استرار یافته بودند ارائه می داد. در اینجا تنگسازان سخت مشغول بودند و برای ارتش جمهوری توپ و تفنگ می ساختند. وای به حال آنکه به این ارتش حقه بزند یا بر - خلاف استحقاق در آن به ترفیع نایل آید! چنین مردانی بهتراست هرگز به مردی نرسند و موی بر عارضشان نروید زیرا « تیغ ملی » از ته می تراشد. بازی، میس پراس پس از خرید مقداری خواربار « قدری نفت به یاد شرابی که می خواست افتاد و پس از اینکه به درون چندین میخانه سرکشید

ما انجام دره قابل تابلوی « جمهوریخواه شایسته. به سبک بروتوس^۱ عهد عتیق » در حوالی کاخ ملت، که یب وقتی وزمانی پس از آن، کاخ توپلری نام داشت ایستاد. از وضع عمومی محل خوشتر آمد؛ وضع وثیافه محل آرامتر از هر میخانه دیگری بود و با آنکه از کلاه سرخ موج می زد از سایر میخانه ها سرختر نبود. وقتی نظر آقای کرانچر را استفسار کرد و دید که او هم بر این عقیده است در معیت او قدم به درون « جمهوریخواه شایسته » نهاد.

در حالی که چراغهای دوده گرفته و مردمی را که پیپ به دهن داشتند و با ورقهای فرسوده و مهرهای زرد رنگ دومینو بازی می کردند و کارگری را که سینه و بازویش برهنه و از سرتا پا دوده آلود و چرکین بود در روزنامه ای رابلند بلند می خواند و دیگران را که به وی گوش فرا داده بودند و سلاح های را که بسته یا از کمر باز کرده بودند و دو یا سه مشتری را که به میز تکیه داده و به خواب رفته بودند و در آن حال و با آن موهای آشفته به خرسها و سگان خواب آلود می مانستند از نظر می گذراندند به پشتخوان نزدیک شدند و آنچه را که می خواستند نشان دادند.

میخانه دار شرابشان را آماده می کرد که مردی در کنجی، از مردی دیگر خدا حافظی کرد و برخاست که بیرون رود. برای خروج از میخانه ناچار می باید از جلو میس پراس بگذرد. همینکه با او روبه روشد، میس پراس جیبی زد و دستهایش را به هم کوفت.

در یک لحظه، حاضران همه به پا خاستند؛ احتمال توی این بود که بین دو نفر بحثی در گرفته و یکی از آن دو دیگری را بعلت اختلاف نظری که با وی داشته به قتل رسانده است. همه منتظر بودند یکی به زمین درغلتد، اما هر چه نگاه کردند چیزی ندیدند، جز زن و مردی که ایستاده بودند و

(۱) Brutus نام یکی از شخصیت های نمایشنامه قیصر از شکسپیر. سری که موی آن به سبک بروتوس از ته تراشیده باشد.

خیره خیره به عم می نگریستند. مرد از حین ظاهر يك فرانسوی تمام عیار
به يك جمهوريخواه به تمام معنی، وزن از لحاظ قیافه يك انگلیسی اصیل بود.
آنچه حواریون « جمهوريخواه شایسته به سبك پروتوس عهد عتیق »
در این ضد اوج آمیخته به نامرادی گفتند از نظر میسرپراس و محافظش
چیزی در حکه عبری ویا کلدانی بود و با آنکه سراپا گوش بودند چیزی از
آن نفهمیدند جز آنکه می دیدند که تند تند و با شدت و حدت حرف می زنند؛
وانگهی در این حیرتی که به آنها دست داده بود، قادر به گوش فرا دادن به
چیزی نبودند، چون نه تنها میسرپراس بلکه آقای کرانچر هم به علل شخصی،
غرق در شگفتی و حیرت بود.

مردی که موجب جبه کشیدن میسرپراس گشته بود به لحنی فرو افتاده و
صدایی آشفته به انگلیسی گفت: « چته داد میزنی؟ »
میسرپراس، دستهایش را مجدداً بهم کسوفت و گفت: « اوه سالامون،
سالامون جون! بعد از این همه سال آزار که چشم به روی ماخت نیفتاده
و خبری ازت نشنیدم اینجا پیدات می کنم! »

« سالامون صدام نکن. » و بعد یواشکی، و با حالتی وحشتزده گفت:
« مگه میخوای منو به کشتن بدی؟ »

میسرپراس گریه را سرداد و گفت: « برادر، برادر! یعنی من این قدر
نسبت به تو بیرحم و بیعاطفه بوده ام که یه همچی سؤالی می کنی؟ »
سالامون گفت: « پس اگه نیستی زبون صاحب مرده تو نگرددار. اگه
عم میخوای صحبت کنی، بیا بیرون؛ بول شراب تو بده و بیا بیرون. این مرد
کیده؟ »

« براس در حالی که داشکسته و دماغ رویه برادر نامهربان سر تکان
می داد، از خلال اشکی که می افشاند گفت: « آقای کرانچر. »

سالامون گفت: « بگو اونهم بیاد بیرون. چیه، یارو انکار جن دیده؟ »
« به راستی هم حالت قیافه آقای کرانچر طوری بود که گویی جن دیده بود.

ولی به هر حال، يك كلمه هم حرف نزد. میسر پراس: «خلال اشکی که می ریخت بادشواری در ته کیش به جستجو پرداخت و هر طور بود پول شراب را داد؛ هنگامی که او بدین کار مشغول بود سلامون خطاب به حواریون «جمهوریخواه شایسته به سبک پره توس» منبأب توضیح چیزهایی به فرانسه گفت که موجب شد همه به سر جای خود بازگردند و کارشان را از سر گیرند.

باری، سلامون در کوچه تاریکی ایستاد و گفت: «خوب، حالا چی

میخوای؟»

میسر پراس به گریه گفت: «چه برادر سنگدلی، که تا حالا هیچی نتونسته علاقه و نسبت بهش که کنه! که اینطور باهام چاق سلامتی میکنه، و اینطور محبت تشون میده!»

سلامون خول هولکی او را بوسید و گفت: «بفرما، مرده شور ابن

چاق سلامتی را عم بردا بفرما، حالا خیالت راحت شد؟»

میسر پراس سرتکان می داد و خاموش اشک می ریخت. سلامون گفت:

«اگه انتظار دای متعجب باشم، نیستم. برای اینکه می دونسم اینجا، از بیشتر اونهایی که اینجا هستند خبر دارم. حالا اگه واقعاً نمی خواهی زندگیمو به خطر بندازی... که فکر می کنم مثل اینکه همچی خیالی داری... رحتو بگیر و برو، بذار من هم برم پی کارم. کار و گرفتاری دارم. من اینجا مأمور دولتم.»

میسر پراس، چشمان اشک آلودش را بالا کرد و به ناله گفت: «برادره،

سلامون، که همیشه مایه اینو داشت که تو مملکت خودش یکی از بزرگترین شخصیتها بشه حالا اومده تو خارجها مأمور شده، اونهم چه خارجهایی! من ترجیح می دادم مرگشو...»

سلامون در سخنش دوید و گفت: «گفتم که! می دونستم، میخواستی

بالاخره منو به کشتن بدی - خواهر خودم، کاری میکنه که بیم ظنین بشن -

اونهم کی، وقتی دارم ترقی می کنم!»

میسرپراس فریاد برآورد: «حاشا، خدا نکند! سلامون جون، من هر چند همیشه تو را از دل و جان دوست داشته‌ام، و همیشه هم دوست می‌دارم، حاضرم حتی دیگه روتو نبینم و لی سالم باشی. فقط يك کلمه محبت‌آمیز به من بگو، و بگو که از من نرنجیدی و سردی و کدورتی بین ما نیست، من دیگه بیش از این معذب نمی‌کنم.»

طفند میسرپراس! انگار گناه این سردی و بی‌گذشتگی از او بود. گویی همین آقای لوری، در آن کنج آرام سوهو، از سالها قبل به این حقیقت واقف نبود و نمی‌دانست که همین برادر عزیز همه داروندارش را به یاد داده و ترکش گفته است!

سلامون از سر لطف و بزرگواری و انکار از نظر موقعیت و خصوصیات، دست نقطه مقابل هم یاشند - و این مسأله دهمه جای دنیا به همین صورت است - داشت کلمه مورد نظر را بیان می‌کرد که آقای کرانچر دستی به شانه‌اش زد و با صدای دورگه خود به طرز غیرمتنفره و با سؤال غریبی که کرد رشنه سخنش را گسست:

«بین اجازه می‌فرمایید به سؤال ازتون بکنم؟ اسم سرکا، جان سلامونه، با سلامون جان؟»

مأمور دولت با بدگمانی ناگهانی به سوی او برگشت، زیرا آقای کرانچر تا آن وقت لب به سخن نگشوده بود.

آقای کرانچر گفت: «بیا! راستشو بگو! جان سولامون یا سلامون جان؟»

(۱) عن جمله این است:

«Speak out, you know.» (Which, by the way,

Was more than he could do himself.)

عبارت Speak out به معنی صریح صحبت کردن و بلند صحبت کردن است و نویسنده با این جناسی که به کار برده در ضمن می‌خواهد بگوید که این کاری بود که آقای کرانچر که همیشه صدایش گرفته بود خود قادر به انجام آن نبود.

ایشون شمارو سالامون صدا می کنه، چون خواهرته حتما بهتر میدونه. لی
من هم می دونم که اسمت جانہ. حالامیگی کدوم یکی اول میاد؟ بعدش میایم
سر اسم پراس - اسمی که تو انگلستان داستی این نبود. «
«منظورتونو نمی فهمم.»

«خودم هم نمی فهمم، برای اینکه خاطر من نیست اسمی که اونوقتها
داشتی چه بود.»
«راستی؟»

«بله، ولی قسم می خورم که یه کلمه یه عجایی بود.»
«جدی میگی؟»

«بله. اون یکی دیگهش هم یه عجایی بود. من شما رو می شناسم.
تو «اولدییلی» سر یه بیرونده جاسوسی شهادت دادی. حالا ترا به روح
بابای دروغ که بابای خودت هم باشه، بگو بینم اونوقتها اسمت چی بود؟
صدایی از پشت سر گفت: «بارساد.»
«جری» فریاد برآورد: «خودشه! سر هزارلیره شرط می بدم که
خودش بودا.»

صاحب این صدا سیدتی کارتن بود؛ هر دو دستش را به زیر لبه کت
سفری اش برده و با همان بی اعتنائی ولاییدی که گفتی در اولدییلی است د.
کنار آقای کرانچر ایستاده بود. گفت:

«میس پراس عزیز، ناراحت نباشید. دیشب به خانه لوری وارد شدم،
اوهم کم تعجب نکند؛ قرار گذاشتیم تا وضع قدی رویه راه نشود جایی آفتابی
نشود، مگر آنکه وجود مفید واقع شود. اینجا آمدم با برادران چند کلمه ای
صحبت کنم - و ای کاش برادران حرفه دیگری می داشت. لاقبل به خاطر
شما هم که بود دلم می خواست تو زندانها نقش گوسفند را بازی نمی کرد.»
گوسفند د. اصطلاح زندانیان آن زمان به معنی جاسوسی بود که برای
رئیس زندان خیرچینی می کرد. جاسوس که رنگش پریده بود، پریده رنگ تر

آقای لوری، تازه شام خورده و در کنار آتشی خوش نشسته بود، و شاید در میان شعله‌های آن تصویر کا، مند جا افتاده‌ای را می‌دید که سائها پیش در انگرهای فروزان مهمانخانه رویال جورج «داور» خیره گشته بود. هنگامی که داخل شدند برگشت، و با دیدن این مرد بیگانه ابراز شگفتی کرد.

سیدنی گفت: «آقا برادر میس پراس هستند، آقا - آقای بارساد.»
پیر مرد تکرار کرد: «بارساد؟ بارساد؟ انگار این اسم به گوشم آشناست - حتی قیافه‌شان هم به نظرم آشنا می‌آید.»

کارتن با خونسردی گفت: «آقای بارساد، عرض نکردم که قیافه جالبی دارید؛ بفرمایید بنشینید.»

خود در یک صندلی جای گرفت و پیوندی را که آقای لوری در جستجوی آن بود تأمین نمود. یا قیافه اخیالود گفت: «از گواهان همان دادگاه کذایی بودند.»

آقای لوری فوراً به یاد آورد و با قیافه‌ای که نفرت آشکاری از آن می‌تراوید در او نگر بست.

سیدنی افزود: «ایشان را میس پراس به عنوان عمان برادر با محبت و مهربانی که بارها و صفش را شنیده‌اید باز شناخته، ایشان هم البته یک چنین نسبتی را قبول کرده‌اند. خوب، حالا بپردازیم به اخبار ناگوار. دارنی را دوباره توقیف کرده‌اند.»

پیر مرد، حیرت‌زده گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید! من دو ساعت نیست از او جدا شده‌ام، و حالاً هم می‌خواهم دوباره پیشش بروم!»
«اینها همه درست، ولی مجدداً توقیف شده. راستی آقای بارساد، چه وقت توقیف شد؟»

«اگر شده باشد، قاعدتاً باید ظرف همن چند ساعت قبل شده باشد.»
سیدنی گفت: «آقا، آقای بارساد در این خصوص موثقت‌ترین منبع هستند. من از گفتگویی که آقای بارساد ضمن مشروب‌خوری با یکی از دوستانشان، یا

به تعبیر دیگر، با یکی از همپالکیهایشان داشتند متوجه شدم که دوباره توقیف شده. ایشان یکی را دم در گذاشته بودند، و آن شخص دیده بود او را داخل زندان کرده‌اند. در اینکه دوباره توقیف شده تردید نیست. »

چشمان ورزیده آقای لوری در قیافه گوینده خواند که جروبحث در این باره جز اتلاف وقت نیست، لذا هرچند آشنته بود چون احساس می‌کرد که حل مشکل ممکن است تا حدی به حضور ذهن او بستگی داشته باشد بر خود مسلط شد و خاموش به دقت گوش فرا داد.

سیدنی خطاب به او اظهار داشت: « به هر حال، من مطمئنم که اسم و شهرت و نفوذ دکترمات فردا هم - راستی آقای بارماد گفتید محکمه فردا مجدداً به پرونده‌اش رسیدگی می‌کند؟ »

« بله، گمان می‌کنم فردا رسیدگی بکند. »

« ... فردا هم همان قدر که امروز بود سودمند خواهد بود. ولی آقای

لوری من تعجب می‌کنم چطور شده دکترمات نتوانسته از بازداشت مجددش جلوگیری کند. »

آقای لوری گفت: « شاید قبلاً اطلاع نداشته. »

« اما خوب، همینکه بی‌خبر بوده خودش مایه ناراحتی است، بخصوص که می‌دانیم در نظر بسیاری از مردم شخصیت دارتی جزئی از شخصیت دکترمات است. »

آقای لوری، درحالی که دستش با بیقراری در اطراف چانه‌اش می‌لولید تصدیق کرد و گفت: « درست است. »

سیدنی در ادامه سخن گفت: « خلاصه، وضع حساس است و چون حساس است باید خیلی با حساب بازی کرد، بگذار دکتر دست برنده را بازی کند، من دست بازنده را بازی می‌کنم. در اینجا زندگی هیچ‌کس ارزش خرید ندارد. امروز اگر کسی را آزاد کردند و به خانه‌اش بردند فردا ممکن است همان شخص را محکوم کنند. به هر حال، چیزی که خیال دارم، در صورت

«خامت وضع، سر آن بازی کنم دوستی است در کونسیرژری و دوستی که در
نظ دانه دستش را ببرم آقای یارساد است.»

جاسوس گفت: «ولی آقا، این کار به يك دست قوی احتیاج دارد.»
«حالا ورقهایم را می بینم... می بینم که چه ها دارم... آقای لوری شما
که واردید من چه جانوری هستم، آخر قدری براندی به ما لطف کنید.»

آقای لوری، براندی را جلوش گذاشت، و سیدنی لیوانی پسر و باز
لیوانی دیگر سرکشید - و با قیافه ای اندیشمند بطری را بس زد، و با لعن
و آهنگ بازیکنی که نای میز بازی نشسته باشد و ورتهایش را از نظ بگذراند
به سخن ادامه داد:

«آقای یارساد، گوسفند زندان، مأمور مخفی کمیته های انقلابی، گاهی
کلیددار، گاهی زندانی، همیشه جاسوس و مأمور خفیه، در اینجا ارزش او بیشتر
به خاطر این است که انگلیسی است، چون در این قبیل سمتها يك نفر انگلیسی
کتر در معرض اغوا شدن است تا يك فرانسوی - بله، با چنین خصوصیات
با يك اسم تلافی خود را به مافوقش معرفی می کند. آقای یارساد که فعلاً در
خدمت حکومت جمهوری است سابقاً در حکومت آریستوکرات انگلیس بود،
که دشمن فرانسه و آزادی است.»

«این ورقی است بسیار عالی. در این محیط سراپا سوء ظن، نتیجه از
روز خدا روشتر است. آقای یارساد که هنوز در خدمت حکومت آریستوکرات
انگلیس است جاسوس پیت^۱ دشمن غدیر جمهوری است که تنگ دل جمهوری
لانه کرده؛ همان خیانتکار و عامل انگلیسی است که این همه دربارش صحبت
کرده و تاکنون به او دست نیافته اند. این ورق را دیگر با هیچ برگ نمی-
شود برید. آقای یارساد، متوجه دستی که دارم هستید؟»

جاسوس، با قدری ناراحتی جواب داد: «آقا من از بازی شما سردر-

نمی آورم.»

(۱) Pitt نخست وزیر آن زمان انگلستان.

« خوب، حالا که این طور است تک خالم را زمین می‌زنم: می‌روم و از آقای بارساد به نزدیکترین کمیته خبر می‌دهم. آقای بارساد، دستتان را نگاه کنید، ببینید چه دارید. عجله نکنید. »

بطری را پیش کشید و گیللاس دیگری ریخت و سرکشید. می‌دید که جاسوس بی‌منال است از اینکه آن قدر بنوشد که بی‌اختیار برود و از او خبر بدهد. وقتی حال و حکایت را به این منوال دید گیللاس دیگری ریخت و به يك جرعه نوشید و گفت:

« آقای بارساد، دستتان ۱۰ درست نگاه کنید. عجله هم نکنید. »

دستش ضعیفتر از آنچه بود که او تصور می‌کرد. بارساد، ورتهای بازنده‌ای را در آن می‌دید که کارتن بویی از آنها نبرده بود. پس از اینکه به سبب قسمهای ناموفق بسیاری که به عنوان گواه در محاکم یاد کرده بود، از آن شغل افتخارآمیز برکنارگشته بود - علت این امر هم نه این بود که وجودش در آنجا مورد احتیاج نبود؛ اهمیتی که امروزه انگلیسیان برای راز داری در قبال لاف و گزاف قائل می‌شوند چیز جدیدی است - باری، اخراج شده بود، و می‌دانست که از ثانیال‌مانش عبور کرده و در فرانسه قبول خدمت کرده است؛ ابتدا به منظور اینکه هموطنان مقیم فرانسه را اغوا کند و در میانشان سر و گوشی آب بدهد، و سپس برای اغوای فرانسویان و خبر-چینی در میان آنها. می‌دانست که در زمان حکومت سابق محله سن آنتوان و میخانه دفارژ را می‌پاییده و از پلیس اطلاعات لازم و دست اولی را که بتوان به عنوان مقدمه گفتگویی خصوصی با دفارژ و زنش به کاربرد کسب کرده. اطلاعات مزبور را بر مدام دفارژ آزموده و در این زمینه با ناکامی مواجه گشته است. همیشه با ترس و لرز به یاد می‌آورد که به هنگام انجام گفتگوی مذکور آن زن مخوف، یعنی مدام دفارژ، ضمن اینکه انگشتانش مدام در کار بود و می‌بافت با قیافه‌ای مشنوم به دقت در او نگریسته بود. پس از آن بارها و به دفعات او را در محله سن آنتوان دیده بود که دفتر ثبت اسامی

بافته را ارائه داده و با مراجعه به آن علیه اشخاص اعلام جرم کرده و گیوتین پلادرننگ زندگیشان را بلعیده بود. او نیز مانند همه کسانی که در این رشته فعالیت می کردند می دانست که هیچ گاه در امان نیست و فرار امکان ندارد و سایه گیوتین همیشه بر او باک گسترده و علیرغم این حقیقت که از افکار و عقاید سابق دست کشیده است و منتهای کوشش را در تحکیم و تثبیت ارکان حکومت وحشت به عمل می آورد یک کلمه کافی است که تیغه گیوتین را بر سرش فرود آورد. می دید همینکه کسی عیبش اعلام جرم کند، آن هم به استناد این موارد که یادشان هم کنون از خاطرش می گذرد، تردیدی نخواهد بود که آن زن مخوف، که از خشونتش داستانها به یاد داشت، دفتر ثبت کذایی را علیه او ارائه خواهد داد و آخرین امید حیاتش را در هم خواهد ریخت. ضمناً گذشته از اینکه مأموران خفیه زود تسلیم ترس و وحشت می شوند - دستش آن قدر از این برکهای بازنده داشت که همچنانکه آنها را از نظر می گذراند رنگ از رخس می پرید.

سیدنی کارتن با متانت و آرامش تمام گفت: «مثل اینکه داستان چنگی به دل نمی زند، بازی می کنید؟»

جاسوس رو به آقای لوری کرد و با منتهای چاکرمآبی گفت: «آقا بنده می خواستم از حضور جنابعالی که آدم جا افتاده و نیک نفسی هستید استدعا کنم که به این آقا، که به سن و سال از شما خیلی جوانتر هستند، بفرمایید که آیا واقعاً تحت هر شرایطی، اوضاعی موافق شأن و موقعیت خود می دانند که از یک چنین نیک خالی که می فرمایند استفاده کنند؟ بنده اعتراف می کنم که جاسوس هستم و جاسوسی حرفه رسوا و بد نامی است - هر چند به هر حال یکی باید این محل را اشغال کند. اما این آقا که جاسوس نیستند، و وقتی نیستند چرا باید طوری عمل کنند که چنان قیافه ای به خود بدهند؟» کارتن، جواب به این سؤال را خود بر عهده گرفت؛ در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت: «آقای بارساد، من بدون هیچگونه وسواسی، ظرف همین چند دقیقه

بعد، تك خالم را زمين می‌زنم. »

جاسوس که همیشه سعی داشت پای آقای نوری را به میان معرکه بکشد، گفت: «آقایان، بنده امیدوار بودم که محبتی که نسبت به خواهرم دارید...»

سیدنی کارتن گفت: «بهترین راه اثبات اینکه به خواهرتان محبت دارم و برای او احترام قائلم این است که شر شما را از سرش بکنم.»
«آقا آخر هیچ به این موضوع فکر کرده‌اید؟»
«من در این مورد تصمیم را گرفته‌ام.»

رفتار مهذب جاسوس که تضاد عجیبی با لباس خشن و شاید رفتار معمولی و همیشگی اش داشت در مقابل وضع مرموز و اسرارآمیز کارتن - که حتی برای اشخاص بصیرتر و شریفتر از او نیز معمای بود - پاك عاجز بود. در این ضمن که او بدینسان گیج و آشفته بود، کارتن وضع سابق خود را بازیافت و با قیافه بازی کنی که ورقهایی را که در دست دارد از نظر می‌گذراند گفت:
«در واقع، حالا که بازفکرمی‌کنم می‌بینم مثل اینکه يك ورق خوب دیگر هم دارم که تا حالا اعلام نکرده بودم. راستی آن دوست و همپالکی سرکار که می‌گفت در مرتع زندانهای کشور می‌چرد کی بود؟»
جاسوس، بلافاصله جواب داد: «فرانسوی بود آقا، شما او را نمی‌شناسید؟»

کارتن تأمل کنان، وانگار اعتنایی به او ندارد، هر چند کلماتی را که او گفته بود منعکس می‌نمود گفت:

«فرانسوی، بله؟ بله، شاید.»

جاسوس گفت: «بله، من به شما اطمینان می‌دهم. هر چند موضوع مهمی نیست.»

سیدنی کارتن، با همان شیوه ماشینی تکرار کرد: «هر چند مهم نیست... هر چند مهم نیست... خیر، مهم که نیست. خیر. مع الوصف آن بابا را

هم شناختم. «

جاسوس گفت: «تصور نمی‌کنم. مطمئنم که این طور نیست. امکان

ندارد.»

سیدنی، درحالی که حوادث گذشته را از نظر می‌گذراند و گیلاش راه

که خوشبختانه این بار کوچک بود پر می‌کرد، جویده جویده گفت:

«امکان - ندارد. امکان - ندارد. قرآنسه خوب صحبت می‌کرد. معهذا

مثل اینکه ته لهجه خارجی داشت.»

جاسوس گفت: «ته لهجه ولایتی.»

کرتن گفت: «نه، خارجی بود!» و بناگاه بارقه‌ای ذخنش را روشن

داشت. دستش را بر میز فرود آورد و افزود: «کلای! قیافه‌اش را تغییر

داده بود، ولی خودش بود. قبلاً او را هم در اولدیلی دیده بودم.»

بارساد باتبسمی که بر اعتراف بینی عقابش می‌افزود گفت: «آقا، اینجا

قدری عجله کردید! در «اقم یک امتیاز به من دادید. کلای - که پس از گذشت

این سالیان دراز اعتراف می‌کنم یک وقتی همکارم بود - چندین سال از

ما گشت می‌گذرد. در آخرین بیماریش خودم شخصاً از او پرستاری کردم؛ در

لندن در کلیسای «سنت پانکراس این دفیلدز» دفن شد. البته به علت نفرتی

که ما دم کوچک و خیابان از او داشتند، من آنوقت نتوانستم جنازه‌اش

را مشایعت کنم، منتها موقعی که در تابوتش می‌گذاشتند من شخصاً کمک

کردم.»

سخن که بدینجا رسید آقای ثوری از همانجایی که نشسته بود متوجه -

سایه غریبی شد که بر دیوار افتاد، و وقتی رد آن را گرفت و به سرمنشانش

رساند، متوجه شد ناشی از کله آقای کرانچر است، که تمام موهایش ناگهان

سیخ شد بود.

جاسوس گفت: «اجازه بدهید جانب عقل و انصاف را از دست ندهیم.

بنده به ای اینکه به شما ثابت کنم که تا چه حد در اشتباه هستید و این توهم

چه اندازه بی اساس است همین الان جواز دفن کلای را، که تصادفاً از آن وقت تا بحال در دفتر یادداشتیم بوده، جو سرکاری گذارم. جواز دفن را باعجله درآورد، و همچنانکه آن را می گشود افزود:

« بفرمایید. اوه، هر قدر می خواهید نگاهش کنید! می توانید آن را در دستان بگیرید؛ جعلی در کار نیست. »

د، اینجا آقای لوری دید که سایه روی دیوار قد کشید، و آقای کرانچر از جا برخاست و قدم پیش گذاشت. موهایش حتی اگر با شاخ گره گره گاو « خانه ای که جك ساخت »^۱ هم قشوشده بود از این سیختر نمی شد.

آقای کرانچر، بی آنکه جاسوس او را ببیند، مانند اجل معق در کنارش جای گرفت، دستی به شانهاش زد و با تیافته ای خشك که حکایت از غمض کلام داشت پرسید: « ارباب، اون زاجر کلایی که گفتین شما خودتون تو تابوت گذاشتن؟ »

« بله، من گذاشتم. »

« پس کی اونو از اون تو درآورد؟ »

بارساد به پشتی صندلی تکیه داد و تمجیح کنان گفت: « منظورونو

نمی فهمم. »

آقای کرانچر گفت: « منظور عرضم اینه که اون اصلاً تو تابوت نبود.

همچی کسی که تو میگی تو تابوت نبود. »

جاسوس به پیرامون، و به آقای لوری و سیدنی نگریست، و آن دو

با بهت و حیرتی که به وصف نمی آمد در جری خیره شدند. جری در ادامه

سخن گفت: « اطمینان داشته باش که تو اون تابوت سگ و خاک دفن کرده

بودن. بیخود نگو کلایوتوش گذاشتم - حقه بازی بود. علاوه برمن دوتن

دیگه هم میدونن. »

(۱) اشاره به یکی از داستانهای کودکان.

آقای د انچر غری زدوگفت: واین دیگه به تو مربوط نیسب. بین! پس تو بودی سر کاسبهای شریفو شیره می مالیدی! حتی به خاطر یک گینه هم حاضرم گلو تو اونقدر فشار بدم تا خنده شی! «
در اینج سیدنی کارتن که مانند آقای لوری غرق در حیرت و شگفتی بود از آقای کرانچر خواهرن کرد که آرامشش را حفظ کند و توضیح بیشتری بدهد.

آقای کرانچر طفره زنان گفت: «آقا، باشه برای یه وقت دیگه. حالا ای توضیح مناسب نیس. فعلاً حسن قدر خاطر جمع باشین که همین شخص میدونه که کلای هیچوقت تسو اون تابوتی که میگه نبوده. حالا راست میگه جنت داره یذارین ننت بگه بوده تا به خاطر یه نیم گینه هم که شده گدوشو اونقدر فشار بدم تا خفه شه، یا فوری ازش خبر بدم!» آقای کرانچر طوری روی این مسأله تکیه می کرد که انگار پیشنهاد بسیار کریمانه ای است.

کارتن گفت: «هو! ببه، آقای بارساد، اجازه بدید بینم؛ ببه، یک برگه برنده دیگر هم داریم. در ایتجا، در این پاریس دیوانه، که هوا آکنده از سوء - سخن است برای سر کارامکان ندارد از این اعلام جرم جان به سلامت بپرید؛ درحالی که می دانید که با جاسوس دیگری که مزدور یک حکومت اشرافی بوده و سوابقی مثل سوابق شما دارد ارتباط دارید: مضافاً اینکه رازی هم زندگی این جاسوس و آلوده... دروغکی مرده و زنده شده! نوطه در داخل زندان، آن عه توطئه خارجی، بر علیه جمهوری! یک ورق برنده - و ق گوتینی! خوب، باز هم بازی می کنید؟ «

جاسوس جواب داد: «خیر، کنار می روم. اذعان می کنم از بس بی - وجهه بودیم و مرده از ما نفرت داشتند که من خودم با قبول این خطر که سرم را زیر آب بکنند از انگلستان در رفتم. کلای هم مثل من، عرصه را طری به او تنگ کرده بودند، که اگر آن حقه را نمی زد هیچوقت جان به

سلامت نمی برد - هر چند این مسأله که این آقا از کجا فهمیده حقه بوده، برایم از عجایب روزگار است. »

آقای کرانچر با قیافه و لحنی ستیزه جو جواب داد: « در این مورد زیاد خودتو ناراحت نکن؛ با این آقا ناراحتی به قدر کافی داری، و چون چیزی نمی توانست مانع از ابراز گشاده دستی و کرمش گردد افزود: « و باز هم بهت میگویم، درست گوشاتو و اواکن! به خاطر یه نیمه گینه هم، هاه، گلو تو او نقدر فشار میدم که خفه شی! »

گوسفند زندان روبه سیدنی کارتن کرد و با لحنی مصمم گفت: « حالا آقا، بالاخره باید تصمیم بگیرید. من کشیک هستم و نمی توانم زیاد اینجا بمانم. فرمودید پیشنهادی دارید؛ آن پیشنهاد چیست؟ البته از من نباید زیاد توقع داشته باشید. هر کاری که در حیطة عمل و تواناییم باشد و بفرمایید انجام می دهم، ولو خطر مرگ هم در بر داشته باشد؛ چاره ای ندارم، بهتر است به احتمال خطر تن در دهم تا خطر مسلم. خلاصه، ناگزیر از آنم. از بدی اه ضاع و بیچارگی صحبت فرمودید. ما در اینجا همه بیچاره ایم. به خاطر داشته باشید، که من هر وقت متضی بدانم می توانم از شما خبر بدهم، و به زور قسم به زندانها راه بیابیم؛ دیگران هم می توانند. خوب، حالا از من چه می خواهید؟ »

« زیاد نمی خواهم. شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »
جاسوس به لحنی استوار گفت: « اطمینان داشته باشید که فرار به هیچ وجه امکان ندارد. »

« شما چرا چیزی را عنوان می کنید که من سؤالی درباره اش نکرده ام؟
می پسندم شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »
« گاهی اوقات. »
« هر وقت بخواهید می توانید باشید؟ »
« هر وقت بخواهم می توانم داخل و خارج بشوم. »

سیدنی کرتن گیلاسی را از براندی پرکرد، و آهسته آهسته آن را بر کف
اجاق ریخت، و به تماشای قطراتی که فرو می چکید پرداخت، وقتی محتوی
گیلاس ته کشید از جا برخاست و گفت :
« تا اینجا مذاکره را در حضور این دو انجام دادیم، چون بهتر بود
که جز ما دوتا، دیگران هم به ارزش ورقها واقف باشند. حالا تشریف بیاورید
به آن یکی اتاق تا یکی دو دلمه خصوصی با هم صحبت کنیم. »

بازی انجام شد

در اثنای که سیدنی کارتن و گوسفند زندان در اتاق تارمجاور بودند و چنان آهسته صحبت می کردند که حتی يك کلمه از سخنانشان شنیده نمی شد آقای لوری پادگمانی وعدم اعتماد بسیار به جری می نگریست. نحوه برخورد کاسب شریف با این نگاه، منهم اعتماد و اطمینان نبود؛ مدام از این پادگان پا تکیه می کرد، توگویی بنجاه پا داشت و یکایکشان را می آزمود؛ ناخندیش را با دقتی آمیخته به تردید فراوان معاینه می کرد، و هرگاه که نگاه آقای لوری بانگاش تلافی می نمود به نحو عجیبی سرفه اش می گرفت، از آن سرفه هایی که آدم ناگزیر است گودی کف دست را در مقابل دهن بگیرد، از آن سرفه هایی که به ندرت راست و بی ریایی را ملازمت می کنند، تازه اگر بکنند.

آقای لوری گفت: « جری، بیا اینجا. »

آقای کرانچر یکبری جاوآمد. درحالی که شاندهایش جلوتر از خودش

بود.

« تو علاوه بر اینکه بيك بودی، ديگه چكاره بودی؟ »

آقای کرانچر پس از قدری تأمل که ضمن آن سه دقت در قیافه ارباب

می‌نگد دست فکر بگری اندیشید، جواب داد:

« کساورز آقا »

آقای لوی درحالی که انگشش را به شیوه‌ای تهدیدآمیز رو به او تکان می‌داد گفت: « من بیم دارم از اینکه تو مؤسسه محترم و آبرومندی مثل بانک تلسن را به عنوان پرده استتار مورد استناده قرار داده و در بر آن کار نامشروع و ننگینی را دنبال کرده باشی. اگر چنین است متوقع نباشم که وقتی به انگلستان برگشتم از تو حمایت کنم. اگر چنین است از من انتظار نداشته باش که این راز را حفظ کنم. تلسن را نمی‌شود و نباید فریب داد. »

کرانچر که سخت شرمزده و سراسیمه بود اظهار داشت: « امیدوارم که آقای محترم می‌مثل شما، که مدت‌ها افتخار خدمتتونو داشتیم و موهامو در خدمتتون سفید کرده‌ام، حتی اگر اونچه که فرمودید درست باشه - ننده عرض نمی‌کنم که این طور است، عرض می‌کنم حتی در اون صورت هم - در تصمیمی که می‌گیرند تأمل بفرمایند تا به بنده هم ظلمی نشده باشه. ضمناً این را هم باید در نظر گرفت که حتی در اون صورت هم قضیه نمی‌تونه فقط به جنبه داشته باشه. قضیه دو جنبه داره. شاید در همین ساعت باشند دکترهایی که مشت مشت گینه به جیب میزنن، حال اونکه به کاسب شریف حتی به شیز هم گیرش نیامد - عرض کردم شیز! به غاز هم گیرش نیامد. اونوقت همین دکترها بولهاشونو مثل ریگ تو تلسن انبار میکنن، و چپکی به همون کاسبه نگاه میکنن، با درشکه شخصی مثل باد میان و میرن. چه فرق میکنه این هم به نوع کلاهبرداریه. برای اینکه نمی‌شه این روی قضیه را دید و اون یکی روندید. از طرف دیگه خانم که انچر بود - یا بهتر عرض کرده باشم اونوقت‌هایی که تو انگلستان بودیم و شاید اگه پا بده فردا هم پیش بیاد - بله، خانم کرانچر که چندک میزنه و اونقدر دعای شرمیکنه که کار و کاسبی بکلی میخوابه - حقیقت عرض می‌کنم، بکلی. حال اونکه زن دکتر عامه چوقت دعای شرم نمی‌کنن - یعنی، به دونه اش هم نمی‌بینن! تازه اگه به وقتی هم چندک بززن و دعا کنن دعای خیر میکنن، دعا میکنن

که روزبه روز مریض بیشترشده. با این وصف آدم میتونه این جنبه را ببینه و چشمهاشو بنده و اون یکی جنبه را نبینه؟ بعدش، خواه به علت وجود مقاطعه کارهای کفن و دفن و خواه به علت وجود منشیای کلیسا یا قبرکتهایا نگهبانهای قبرستون (که همه آدمهای طمع کاری هستند و همه هم از دم دستشون توکاره) حتی اگه اونطور که شما می فرمایین باشه این کار اونقدرها استفاده نداره؛ اون چندرغازی هم که گیرمیاد تازه برکت نداره، خیری ازش عاید نمیشه. اینم عرض کنم، آدم همینکه دستش بندشد از خدا می خواد اگه راه درروی باشه گریبانشو هرچه زودتر ازجنگ این کار خلاص کنه - یعنی به فرض اینکه اونی که سرکار می فرمایین درست باشه. »

آقای لوری، درعین حال که قدری به نرمی گراییده بود گفت: « اه! من که ازریخت و قیافهات متفرم! »

آقای کرانچر دردنباله بیانات خود گفت: « حالا بنده، آقا، به تقاضای عاجزانه دارم، حتی اگه اونچه که می فرمایین داس باشه... بنده عرض نمی کنم که اینطور... »

آقای لوری گفت: « مغلطه نکن! »

آقای کرانچر انگار باچنین چیزی روحاً و عملاً هیچگونه انس و الفتی نداشته باشد گفت: « خیر آقا، بنده مغلطه نمی کنم... بنده عرض می کنم که اینطور... منتها تقاضای عاجزانه ای که دارم اینکه اجازه بفرمایین پسره که بزرگ شده و یواش یواش برای خودش مردی شده، و اون چارپایه کنار « تمپل بار » بشینه، فرمون شما را بیره، و اوامری که می فرمایین انجام بده و سرش اه نجایی باشه که پای شما هست، یعنی اگه مایل باشین. حتی اگه اونظوری هم که شما می فرمایین باشه، که البته بازهم عرض نمی کنم که هست (چون بنده، آقا، خلاف به شما عرض نمی کنم) اجازه بفرمایین اون پسره جای باباشو بگیره و از مادرش نگهداری کنه؛ و آقا، پدرش هم پیش سر و همسر خفیف نکنین - اینکارو نکنین آقا، و اجازه بفرمایین پدرش بره و درسته

به قبر کن بشه، و با فرض اینکه جریان اونطوره که شما فرمودین باشه، به جبران اون چیزهایی که از زیر خاک کشیده بیرون مرده‌ها را درست و حسابی و طوری چال کنه که دیگه کسی نتونه دست به ترکیشون بزنه. «
در اینجا آقای کرانچر به علامت اینکه به پایان نطق خود رسیده ست با آستین عرق پیشانی‌ش را خشک کرد و درخاتمۀ بیانات خود افزود:

« آقای لوری، این پیشنهادی بود که می‌خواستم حضورتون عرض کنم. یوا، بفرمایین آدم وقتی این چیزهای وحشتناکی را که در اطرافش می‌گذره می‌بینه، و این همه سر بی‌تن می‌بینه، که در بانی پشش سلطنته، جداً نمی‌تونه توفکر نره. و به همین جنت، حتی با فرض اینکه اون چیزهایی که فرمودین درست باشه، بنده از جناب عالی تمنا می‌کنم که عرایضی را که کردم در نظر داشته باشین، و ضمناً در نظر داشته باشین که اگر بلند شدم و اون چیزها، و گفتم به نیت خوب گفتم، و گنه می‌تونستم نگم. «

آقای لوری گفت: «خوب لا اقل این حدت درسته؛ باشد فعلاً دیگر صحبتی نکن. شاید اگر لیاقتش را داشته باشی و در عمل، نه در حرف، نشان بدهی که واقعاً پشیمان هستی شاید من هم بتوانم حسن ظن سابق را حفظ کنم. اما فعلاً نمی‌خواهم بیشتر از این صحبت کنی. «

آقای کرانچر همچنان مشغول خشک کردن عرق پیشانی بود که سیدنی کارتن و جاسوس از اتاق تار بازگشتند. کارتن گفت:
« خدا حافظ آقای بارساد. با این قراری که گذاشتیم دیگر از بابت من و اعمه‌ای نداشته باشید. «

سپس در عهدلی کنار بخاری، روبه روی آقای لوری نشست. هنگامی که تنها ماندند آقای لوری پرسید: « کاری صورت دادید؟ «
« نه چندان. قرار گذاشتیم اگر وضع دازنی ناجور شد او را ببینم، آن هم فقط یک بار. «

قیانۀ آقای لوری در هم رفت.

کارتن گفت: « بیشتر از این کاری نمی شد کرد. توقع بیش از این سرش را زیر تیغه گیوتین می برد؛ و همان طور که خودش گفت تازه اگر از او خبر هم بدسیم و معرفیش هم بکنیم، این منتیهای کاری است که با او می کنند. البته این نقطه ضعف کار بود، اما چاره چیست؟ »

آقای لوری گفت: « ولی اگر نتیجه کار محکمه مساعد نباشد، سه دسترسی به این شخص و دیدنش دارنی را نجات نخواهد داد. »
« بنده هم عرض نکردم که خواهد داد. »

چشمان آقای لوری که کمک در شعله های آتش به کندوکاو سرداختند؛ علاقه مفرط به لوسی و تلخکامی شدید ناشی از بازداشت اخیر، اندک اندک دیدگان را به رقت کشید؛ اکنون با نگرانی و اضطرابی که این اواخر بر روحش سنگینی کرده بود احساس کفولت می کرد، اشک از چشمانش سرازیر شد.

کارتن با لحن و آهنگ صدایی که دگرگون گشته بود گفت: « شما مردی خوب و دوستی حقیقی هستید. مرا ببخشید اگر می بینم متأثر شده اید؛ نمی توانم بینم پدرم اشک می ریزد و بیخیال بنشینم و تماشا کنم. و قبول بفرمایید اگر پدرم هم بودید، تا به این حد به غم و ناراحتی تان به دیده احترام نمی نگریستم. ولی به هر حال، خوشبختانه از این بدبختی که پدر همچو من آدمی باشید معاف هستید. » هر چند به هنگامی که آخرین کلمات را ادا می نمود شیوه و حالت معمولی خویش را بازیافته بود، مع الوصف در نحوه بیان و لحن کلامش احساس و احترام بی شائبه ای بود که آقای لوری که تاکنون جنبه خوب طبیعتش را ندیده بود هرگز انتظارش را نداشت. دستش را به سوی او دراز کرد. کارتن به نرمی و مهربانی آن را فشرد و گفت:

« برگردیم سر جریان دارنی بینوا، راجع به این مذاکره و قراری که گذاشته شده چیزی به لوسی نفرمایید. چون از این راه موفق نخواهد شد به ملاقاتش برود. شاید فکر کند این يك چاره اندیشی است، تا هرگاه کز به

حای باریک کشید و سیله کلا را به او برسانیم که قبل از اجرای حکم خود کشی کند. آقای لوری به این موضوع نیندیشیده بود، برای اینکه مطمئن شود که در تن جز این منظور و مقصودی ندارد نگاه سریعی به وی افکند - ظاهراً در آنجه که می گفت جدی بود: چشمان کزتن به ملاقات نگعاش شتافت و منظورش را به وضوح دریافت.

کارتن در دنبالهٔ بیانات خود گفت: «اگر بفرمایید، امشب ممکن است هزاران خیال بکند، و هر یک از این خیالات تنها حسنی که خواهد داشت این است که بر ناز احتیش بیفزاید. از من هم صحبتی نفرماید. همانطور که اول عرض کردم بهتر است او را نبینم. بدون این هم می توانم چنانچه خدمتی از دستم برآید مضایقه نکنم. قطعاً امشب پیش او تشریف می برید؟ قطعاً امشب خیلی پریشان است.»

«بله، همین حالا می روم.»

«خوشوقتم که تشریف می برید. چون علاقه و اعتماد عجیبی به شما دارد. از لحاظ قیانهٔ ظاهر چطور است؟»

«بسیار دلواپس و افسرده، اما به هر حال بسیار هم زیبا.»

«آه!»

ان صدا مانند هر آهی بلند و غمناک بود، و تقریباً شبیه حق حق گریه بود؛ و موجب شد توجه آقای لوری به چهره اش که متوجه آتش گشته بود معطوف گردد. روشنایی یا سایه ای، با عمان سرعت که سایه ابری در روزی آفتابی از فراز تپه ای می گذرد، بر چهره اش گذشت - اما بیرمرد نتوانست به درستی معلوم کند که آیا سایه اندوه بود یا بارقه شادی - و برای اینکه اخگت را که از توده آتش ریزش کرده بود به محل خود بازگرداند باینش را بلند کرد. لباس سواری به تن - چکمه ساق بسد، که در آن ایام باب بود، به داشت و نور آتش که بر آنها می تابید و به چهره اش باز می تابید قیانه اش اندر احاطهٔ موهای بلند بلوطی رنگی که از اطراف فرو ریخته بود سخت

دریده رنگ جلوه می داد. این سهل انگاری آن قد، ادامه یافت که آقای لوری زبان به ملامت گشود. پایش هنوز بر اخگر فروزانی بود که در زیر فشار خرد گشته بود.

کارتن د. پاسخ اعتراض گفت: « فراموش کرده بودم. »
نگاه آقای لوری باز متوجه چهره اش گشت. وقتی حسالت بیعاری را که بر خطوط طبیعتاً زیبای آن سایه افکنده بود از نظر گذرانند، چون یاد حالت خطوط چهره دارنی هنوز در ذهنش زنده بود مجدداً به یاد آن افتاد.
کارتن رو به سوی او کرد و پرسید: « آقا، کارهایی که می بایست در اینجا انجام می دادید تمام شده؟ »

« بله، همانطور که دیشب، موقعی که لوسی به طرز غیرمنتظره ای سر رسید، داشتم می گفتم لایق کارهایی را که می توانستم انجام داده ام و امیدوار بودم که آنها را به سلامت و پاریس را با خیال راحت ترک کنم. جواز عبور هم گرفته ام. آماده حرکت بودم. »
هر دو خاموش ماندند.

لحظه ای بعد، کارتن به لحنی سرشار از اشتیاق گفت: « آقا، لابد وقتی به گذشته و زندگیتان نظر می اندازید می بینید عمری است، نیست آقا؟ »
« چرا، در هفتاد و هشتمین سنین عمر هستم. »
« ولی خوب، تمام مدت عمرتان آدم مفید و بدرد بخوری بوده اید؛ مدام وبا پشتکار تمام کار کرده اید، مورد اعتماد و احترام و محل امید بوده اید، این طور نیست آقا؟ »

« چرا، از آنوقتی که خودم را شناختم، در واقع می توانم بگویم از بیجگی آدمی بودم اهل کار و حساب و کتاب. »
« قطعاً می بینید که در هفتاد و هشت سالگی عمر، چه مقام و موقعیتی دارید و وقتی این محل را خالی بگذارید چه بسیار اشخاصی که جایتان را خالی می کنند و فقدانتان را حس می کنند! »

آقای لوری سر تکان داد و گفت: « پیر مرد عزب و بی کس و کاری هستم، کسی را ندارم که بر مرگم اشک بریزد. »
 « این چه فرمایشی است که می فرمایید! یعنی لوسی هم دروغ مرگتان اشک نخواهد ریخت؟ بچه هایش بر مرگتان نخواهند گریست؟ »
 « چرا، چرا، خدا را شکر. منظورم این نبود. »
 « یعنی این در واقع چیزی نیست که ارزش شکرگزاری داشته باشد؟ »
 « چرا، البته. »

« اگر می توانستید امشب در گوش قلب منزوی خود با صداقت و خلاص بگویید: من عشق و محبت و علاقه و حشمتی و احترام هیچ احدی را تحصیل نکرده ام و هیچ کس به دیده محبت بر من تنگ ریسته است و عمل مفید و خدمتی انجام نداده ام تا دیگران به خاطر آن از من یاد کنند - در آن صورت این هفتاد و هشت سال عمر هفتاد و هشت طوق لعنت می بود، درست عرض می کنم؟ »

« بله، کاملاً درست است. بله، فکر می کنم همان طور می بود. »
 سیدنی باز چشم بر آتش دوخت، پس از لحظه ای چند که در سکوت گذشت گفت: « می خواستم سؤال کنم: آیا دوران کودکی در نظر تان بی بدجلوه می کند؟ آن ایامی که بر زانوی مادر تان می نشستید خیلی دور به نظر تان می رسد؟ »

آقای لوری که بر اثر لحن به رقت گراییده کارتن سخت متأثر گشته بود جواب داد: « در بیست سال قبل، چرا! اما در این مرحله از عمر، نه. چون هر قدر که به مقصد راه پیمایی نزدیکتر می شویم به مبدأ حرکت عمر نزدیکتر می شویم، چون روی دایره ای حرکت می کنیم. و ظاهراً این هم یکی از همان چیزهایی است که ناراحتی را بر طرف می کند و راه را هموارتر می سازد. حال آنکه با شما صحبت می کنم خاطرات بسیاری که مدت ها خفته بودند جان گرفته اند و یاد مادر جوان و زیبایم - و من با این سن و سال! - و انبوه

خاطرات دیگری از روزگارانی که روزگار سرسازش بیشتری داشت و خطای
و معایبم در وجودم جا نیفتاده بود دل را بدرد می آورد. »

کارتن با قیافه‌ای برافروخته گفت: « این احساس را درک می‌کنم،
قطعاً وقتی چنین احساسی به شما دست می‌دهد احساس آرامش بیشتری می‌کنید،
» بله، مثل اینکه. «

چون صحبت به اینجا رسید کارتن برای اینکه در پوشیدن پالتو به وی
کمک کند از جای برخاست و به گفتگو پایان داد، ولی آقای لوری مجدداً به
موضوع صحبت عطف کرد و گفت: « ولی شما که جوان هستید. »
کارتن گفت: « بله، پیر که نیستم، منتها راه و رسم جوانیم هرگز
راهی نبوده است که به بیری و جا افتادگی منتهی شود. من دیگر از این زندگی
خسته شده‌ام. »

آقای لوری گفت: « من هم مثل شما. بیره‌ن می‌روید؟ »
« قدم زنان با شما تا در خانه‌شان می‌آید. شما که به اخلاق من
واردید و می‌دانید که به ولگردی و پرسه زنی عادت دارم. اگر دیدید شب
زیاد توکوچه‌ها مانده‌ام نگران نباشید، صبح حتماً برمی‌گردم. فردا به
محکمه تشریف می‌برید؟ »
« بله، بدبختانه. »

« من هم خواهم آمد، منتها به عنوان یک تماشاچی. جاسوسم جایی بر نه
تهیه خواهد کرد. آقا، بازویم را بگیرید. »
آقای لوری بازویش را گرفت، از پله‌ها پایین آمدند و قدم در کوچه‌ها
و خیابانها نهادند، و پس از چند دقیقه راهپیمایی به مقصد رسیدند. در آنجا
کارتن از او جدا شد، اما چند قدم آنطرفتر ایستاد و قدری پایا کرد و وقتی
دربسته شد برگشت و در را لمس کرد. شنیده بود که لوسی ه روز به زندان
می‌رود. همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگریست با خود گفت: « می‌آمد
اینجا! از اینطرف می‌پسجید، باید اغلب از روی این سنگها رد شده باشد؛

ر ردتش را بگیرم.» ساعت ده شب بود که به‌مقابل زندان لافورس رسید، اینجا که لوسی صدها بار ایستاده بود. هیزم شکن ریز نقش دکانش را بسته و ده در نشسته بود و چپق می‌کشید.

چون دید که او را به دقت برانداز می‌کند ایستاد و گفت :

« سلام، هموطن.»

« جمهوری در چه حاله؟ »

« گیوتینومیگی؟ ای، بلد نیست. امروز شصت و سه تا. به همین ده دنیا به صدمی رسه. سامسون و کارگراش نق می‌زنند، می‌خن خسته‌میشیم. ها، ها، ها! جدأ این سامسون هم آدم عجیبه. از اون سلما نیه‌است! »

« زیاد میری تماشا؟ »

تماشای ریشتراش؟ همیشه میرم، هر روز میرم. نمی‌دونی چه دلاکی ا
اونو عیوقت موقع کار دیدی؟»

نه، ندیدم.»

« امروز که مشتری زیاد داره بروبین. هموطن، حالا خودت حسابشو بگو: امروز شصت و سه تارو خر کمتر از مدتی که بشه دوتا چپق کشید تراشید. می‌ونی. دوتا چپق، باور کن! »

هنگامی که مرد ریز نقش در توضیح روشی که در اندازه‌گیری زمان اعدام به‌دارمی برد پوز خند زنان چپقش را پیش آورد، کارتن احساس کرد که میل و خواهشی شدید، مبل به اینکه بر کتف این مرد یکوبد و وی را از پای در آورد. وجوش را در پنجه گرفت، و ناچار از او روی گرداند و دور شد.

هیزم شکن گفت: « هر چند لباساتون شکل انگلیسیه‌است ولی مثل بنده انگلیسی نیستی، نه؟ »

نه، تق مکت کرد و از فرازشانه گفت: « چرا. »

ولی فرانسه رومثل به فرانسوی حرف می‌زنی.»

اینجا مدتها محصل بود.»

« اها! پس یه پا فرانسوی هستی! شب به خیر، آقای انگلیسی.»

« شب به خیر هموطن.»

مرد ریزنقش از پشت سر او را صدا زد و گفت: «ولی حتماً بس، و اون بابا رو ببین، یه چپق هم با خودت ببر!» سیدنی، چندان راهی از آنجا دور نشده بود که در وسط خیابان، در زیر چراغی کورسو، ایستاد و بامداد بر تکه‌ای کاغذ چیزی نوشت. سپس همچون کسی که راه را خوب بشناسد با گامهای استوار چندین کوچه تنگ و کثیف را زیر پا نهاد. (کوچه ها کیفیتر از معمول بودند، زیرا در آن ایام حتی شوارع عام را هم نظافت نمی کردند)، و در مقابل داروخانه‌ای که صاحبش مشغول جمع و جور کردن آن بود از راه رفتن باز ایستاد. داروخانه، دکانی بود کوچک، تارو بیتواره، که در خیابان پرپیچ و خم و سر بالایی واقع بود و مدیر آن مردی بود کوتاه بالا و بدقیافه.

شب به خیری هم به این هموطن گفت و به سوی پیشخوان رفت و تکه کاغذ را جلوش گذاشت. مدیر داروخانه وقتی آن را خواند سوتی کشید:

«فیوت!» و بعد خندید: «هی! هی! هی!»

کارتن اعتنایی نکرد؛ مدیر داروخانه گفت: «برای خودتون می‌خواهید»

«بله، برای خودم می‌خواهم.»

«هموطن، پس دقت کنید این دوتا با هم مخلوط نشند. لایه می‌دونید

اگه مخلوط بشند چی میشه؟»

«می‌دونم.»

مدیر داروخانه دارو را در چند بسته کوچک آماده کرد و به دستش داد؛ کارتن آنها را، جدا جدا، در جیب بغلش جای داد، پول را پرداخت و با تامل و بی هیچگونه شتابی از داروخانه خارج شد. سر بالا کرد و به ماه نگریست، با خود گفت: «دیگر تا فردا کاری ندارم، خواب هم که هیچ.»

وضع رفتارش به هنگامی که این سخنان را در سایه ابرهائی که شتابان بهتة آسمان را درمی‌نوردیدند ادا نمود، حاکی از بی‌باکی نبود، و همانگونه

که نشانی از لاقیدی و بی‌مبالاتی در آن به چشم می‌خورد از سرکشی و طغیان نیز اثری در آن مشهود نبود؛ نحوه رفتار مرد خسته‌ای بود که آواره گشته و تفلان کرده و ره‌گه کرده و سر انجام در راهی افتاده بود که پایان آن را به چشم می‌دید.

مدتها قبل، هنگامی که در قیافه جوانی خوش‌آئینه در میان رفتای ایام جوانی شهرت و معروفیتی داشت جنازه پدر را تا مزار تشییع کرده بود. مادرش ساها پش از آن از جهان رفته بود. اکنون همچنانکه کوچک‌تار را زب پا می‌نهاد و از درون سایه‌های غلیظ، یا ماه و ابرهائی که بر فرازش پهنه آسمان را درمی‌نوردیدند، می‌گذشت کلمات با شکوه و مهیمنی که بر مزار پدرش قرائت شده بود در خاطرش جای می‌گرفت:

« عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. »

در این شهری که تیغه گیوتین بر آن سایه افکنده بود، در تنهایی چنین تپی و با اندوهی که بیخاطر شصت و سه نفری که آن روز به قتل رسیده بودند و کسانی که فدا قربانی می‌شدند و در زندان به انتظار سرنوشت بودند و باز مردمی که فردا و بازهم فردا ره زوال می‌بیمودند، در وجودش رخنه کرده بود، رشته معانی که این سخنان را همچون لنگر زنگزده کشتی فرسوده‌ای از اعماق درونش بیرون کشیده و به ذهنش دعوت کرده بود به سهولت قابل تشخیص بود. اما او در صدد بساقن این سر رشته نبود؛ کلمات را تکرار می‌کرد و به راه خود می‌رفت.

پیش می‌رفت و با علاقه وافر به پنجره‌های عمارتی که ساکنانشان در شرف استراحت بودند و ساعتی چند خوف و وحشتی را که در برشان گرفته بود به فراموشی می‌سپردند، می‌نگریست؛ برج کلیساهایی را که نمازی در آنها خوانده نمی‌شد (زیرا عکس‌العمل قاطبه مردم در قبال سالها شیادی و

غارت و هرزگی و نابکاری روحانیان تا بدان حد بود که این تباهی را بد جان خریدار بودند) نظاره می کرد؛ بر گورستانهای دوردستی که بنا بر نوشته ... در شان به خواب ابدی اختصاص داشتند می نگریست؛ خیابانها، کوچه‌هایی را از نظر می گذراند که هر روز گروههای شصت و چند نفری را در آنها عبور می دادند و به جانب مرگی می بردند که چنان عبوسیت یافته و به صورت چنان امر عادی و پیش پا افتاده‌ای درآمده بود که حتی از خلال عمده سختکامی های گیوتین، داستان اسفبار روحی دردمند خاطر کسی را آزرده نمی داشت... باری، همچنانکه با علاقه وافر، مجموعه مرگ و زندگی شهری را از نظر می گذراند که در بجهوحه خشم و شوریدگی، شبانگهان به مدتی کوتاه از فعالیت باز ایستاده بود، مجدداً از رودخانه سن گذشت و وارد کوچه ها و خیابانهای روشن شد.

عده معدودی کالسکه در خیابانها به چشم می خورد، چون کالسکه نشینان در مظان تهمت بودند و زود مورد سوءظن قرار می گرفتند؛ نجبا و اشراف کینه خود را در زیر کلاه سرخ مخفی می نمودند و کثرت و کلفت می پوشیدند و پیاده رفت و آمد می کردند. اما تماشاخانه‌ها همه پر از تماشاچی بود، مردم خوش و خوشحال به کوچه و خیابان می ریختند و گپ زنان به خانه های خود می رفتند. در جلو دریکی از این تماشاخانه‌ها دختری خرد - سال بامادرش ایستاده بود و در میان گل و شل راهی می جستند. کارتن، دخترک را بغل کرد و پیش از آنکه زهینش گذارد از او بوسه‌ای خواست.

« عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که بدمن ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. اکنون که خیابانها خلوت بود و شب کم کمک می فرسود این کلمات در آهنگ گامه‌بیش راه می یافت. در هوای پیرامنش موج می زد. سرانجام آرام و استوار، همچنانکه می رفت، گاهی این کلمات را پیش خود تکرار می نمود ولی آهنگشان مدام در گوشش طنین افکن بود. سرانجام شب بسرآمد، و

هنگامی که او بر روی پل ایستاده بود و به زمزمه خیزابه‌هایی که بر دیواره جزیره یاریس می‌خوردند و می‌شکستند گوش فرا می‌داد. آنجا که توده خیال-انگیز عمارت و کیساعات در پرتو نور ماه می‌درخشیدند. روز بر آمد و همچون چهره مرده‌ای که از کرانه افق سر بر آورده باشد بی‌حالت و سرد فرا رسید؛ سپس شب، با ماه و ستارگان، رنگ باخت و مرد. لحظه‌ای چند چنان بود که گویی عالم خلقت به قلمرو مرگ تسلیم شد.

اما خورشید شکوهمند که در کز برخاستن بود می‌نمود که همراه با اشعه گرم، بلند و رخشان خویش کلمات مذکور را - ترجیح بند شب را - در دلش نفوذ می‌داد؛ و هنگامی که با دست بر صورتش سایه افکند و بر این اشعه تابناک نگرست می‌نمود که پلی از نور بر فضای میان او و خورشید بسته شد و آن دورا به هم پیوست، حال آنکه رودخانه در زیر آن برق می‌زد.

در سکوت و خوت بامدادی، این رود ژرف که شتابان و پیکر می‌گذشت، همچون یازی موافق و دمساز بود. دور از عمارات، در کنار رود چندی قدم زد، سپس در پرتو نور و گرمای جانبخش خورشید در حاشیه آن به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد باز مدتی در آنجا پایه پا کرد و به تماشای گردابی پرداخت که بی‌هدف و منظور می‌چرخید تا موجی آن را در ربود و به جانب دریا برد... «مثل من!»

سپس کرجی بارکشی با شراعهایی که به رنگ زرگ مرده بود به میدان دیدش لغزید. از کنارش گذشت و از نظر ناپدید گشت. آنگاه که روگاہ آن محور سد دعایی که در صلب بخشایش و رحمت بر نادانیها و لغزشها در قبش جاری بود با این کلمات به پایان رسید: «من قیامت و حیات هستم.»

وقتی به خانه بازگشت آقای لوری بیرون رفته بود و حدس در این-باره که پیرمرد پا کدل به کجا رفته بود دشوار نبود. سیدنی، جز جرعه‌ای چند نموه چیزی ننوشید؛ قدری نان خورد، برای اینکه از کسالت بدرآید، سر و

رویش را شست و لباس عوض کرد، و پس آنگاه راه محکمه را درپیش گرفت. هنگامی که گوسفند گر، که بسیاری از اشخاص با خوف و وحشت خویشتن را از او کنار می کشیدند، هرطور بود او را درکنج خلوتی درمیان جمعیت جای داد، تالاریکپارچه مهمه و غوغا بود. آقای لوری آنجا بود؛ دکترمانت هم بود؛ لوسی هم آنجا بود، درکنار پدرش نشسته بود.

وقتی شوهرش را به محکمه آوردند نگاهی که به وی افکند چنان آکنده ازروح حمایت و تشویق و سرشار ازعشق و آمیخته به دلسوزی و معالوفت، به رعایت حال او، به حدی آمیخته به شجاعت بود که خون به چهره اش آورد و نگاهش را بر افروخت و قلبش را برانگیخت. اگر کسی به تأثیری که این نگاه بر سیدنی کرتن داشت توجه می کرد عین همین تغییر را در چهره و احوال او نیز می دید.

در این محکمه نایب، اصول و رویه ای وجود نداشت که حق دفاع را برای هیچ متهمی تأمین کند. بی شک اگر نظام قدیم، قوانین و رویه ها و تشریفات را با آن گستاخی زیریا نمی نهاد چنین انقلابی به وقوع نمی پیوست تا آن چنین به تلافی برخیزد و به زیان خویش، حقوق و قوانین را این چنین با مال کند.

نظرها همه متوجه هیئت منصفه گشت. همان هموطنان شایسته و جمهوریخواهان مؤمنی بودند که دیروز و پریروز بر مسند قضا تکیه داده بودند و فردا و پس فردا هم تکیه می دادند - در میانشان مشخصتر از همه مردی بود که چهره اش در آتش خواجه می سوخت و انگشتان بیقرارش مدام بر گرد لبانش می لولید. تماشاچیان از دیدن این تیافته سخت خرسند می نمودند. مردی بود تشنه زندگی، آدمخوار نما و خونخوار. این شخص ژاک شماره ۳ و از اهالی سن آنتوان بود. همه اعضای هیئت منصفه به سگان شکاری می مانستند که برگزیده شده باشند تا گوزنی را محاکمه کنند.

سپس نظرها متوجه پنج قاضی و دادستان گردید. آن روز نرمنی در آن

سو به چشم نمی خورد؛ آنچه بود انعطاف ناپذیری و سختی و خشونت بود. پس آنگاه تماشاچیان به هم نگریستند و با زبان نگاه ابراز خرسندی نمودند و پس از آنکه با دقت به جلو متمایل شوند به نشان موافقت رو به هم سرتکان دادند.

شارل اورموند، معروف به دارنی. دیروز آزاد گردید و دیروز مجدداً بازداشت شد و دیشب ادعاینامه دادستان به وی 'بلاغ گردید. ادعاینامه می گفت که بنا بر اعلام جرمی که علیه او شده او شخصی است مضمون دشمن جمهوری، آریستوکرات، عضو یکی از خاندانهای مستبد، یکی از افراد سلسله ای که از آن سبب حقوق شده، زیرا امتیازات منسوخ خود را بنحو بیشرماندای برای ستم بر مردم مورد استفاده قرار می دادند، و لذا به موجب فرمانی که اینگونه اشخاص را خارج از حمایت قانون قرار می دهد، شارل اورموند معروف به دارنی از نظر قانون مرده محسوب می شود. چنین بود مضمون ادعاینامه دادستان.

ریاست محکمه پرسید آیا این اعلام جرمی که علیه متهم شده، با ذکر صریح نام است یا کسی به طور ناشناس به این کار میادرت ورزیده است؟

« یا ذکر صریح نام. »

« چه کسی؟ »

« سه نفر. ارنست دفارژ، میخانه دار، ساکن محله سن آنتوان. »

« دیگر؟ »

« ترزا دفارژ، زنتش »

« دیگر؟ »

« الکساندرمانت، طیب. »

غوغای عظیمی در تالار در گرفت، و در بجهوحه این غوغا دیدند که دکتر مانت با رتگ و روی پریده و درحالی که می لرزید از جا برخاست.

Therese (1)

« ریاست محترم دادگاه، من با خشم فراوان، قویاً علیه این جعل و دسیسه‌کاری اعتراض می‌کنم. ریاست محترم دادگاه اطلاع دارند که متهم داماد من است. دختره و عزیزان او از جانم گرامیترند. این دسیسه‌کاری که می‌گوید من علیه او اعلام جرم کرده‌ام کیست و کجاست؟ »

« هموطن مانت، آرام باشید. سرپیچی ز مقررات محکمه موجب سلب حمایت قانون از شما خواهد بود. و اما آنچه که از جانتان گرامیتر است - توجه داشته باشید که برمی‌یاب هموطن صدیق چیزی گرامیتر از جمهوری وجود ندارد. »

با این اخصار سرزنش‌آمیز هلهله جمعیت به‌خوا خواست. ریاست محکمه برای اعاده‌نظم زنگک را به صدا درآورد و با حرارت به سخن ادامه داد: « اگر جمهوری از شما طلب کند که خود و فرزندانان را فدا کنید وظیفه شماست که به این خواست گردن نهید. به مطالبی که خواهد آمد گوش دهید، و در این ضمن سعی کنید حرفی نزنید! »

باز فریاد و غریو جمعیت به‌خوا خواست. دکتر مانت بر جای خود نشست، حال آنکه نگاهش در اطراف آواره بود و لبانش می‌لرزید؛ دخترش به او نزدیکتر شد؛ عضو هیئت منصفه، مردی که در آتش و آرزوی خونریزی می‌سوخت، دست به هم سود و باز همچنانکه عادت وی بود دستش را به -
دعای برد.

وقتی آن قدر آرامش بر تالار حکمفرما شد که صدایی شنیده شود دفنرژ در جایگاه شهود قرار گرفت و داستان ورود به خدمت دکتر را به هنگامی که کودکی بیش نبود، و ماجرای زندانی شدن و آزادی و وضع و حال مزاجی دکتر را به هنگامی که از زندان آزاد گشته و به وی سپرده شده بود به اختصار شرح داد. سپس ریاست محکمه چند سؤال کوتاه از او کرد؛ زیرا اختصار و سرعت لازمه کار محکمه بود:

هموطن، آیا شما در فتح باستیل خدمت قابل توجهی هم انجام دادید؟

و بله، گمان می‌کنم. »

در اینجا زنی شوریده از میان جمعیت فریاد برآورد: « شما آن روز یکی از بهترین هموطنان بودید. چرا جریان را آنچنانکه باید به محکمه نمی‌گویید؟ شما آن روز توپچی بودید، و از جمله اولین افرادی بودید که وارد آن قلعه لعنتی شدید... این عین حقیقت است! »

این «انتقام» بود که در میان ابراز احساسات حضار، در جریان بازجویی شرک می‌نمود. ریاست محکمه زنگ را به صدا درآورد، ولی انتقام که ابراز احساسات تماشاچیان او را به هیجان آورده بود جیغ زنان گفت: « من از زنگ شما اطاعت نمی‌کنم! » باز غریب تماشاچیان به هوا خاست. « هموطن، کارهایی را که آن روز در باستیل کردید برای محکمه توضیح دهید. »

دفارژ، به زنگ که در پای جایگاه شهود ایستاده و سر بالا کرده و چشم به صورتش دوخته بود نظر افکند، و گفت: « من می‌دانستم که زندانی که از او صحبت می‌کنم در سلولی که معروف به سلول شماره ۱۰۵ برج شمالی بود زندانی بوده - این را از خودش شنیده بودم؛ چون وقتی او را به من سپردند، و کفش می‌دوخت، جز به این نام خود را به نام دیگری نمی‌شناخت. آن روز که پشت توپ بودم تصمیم داشتم وقتی قلعه سقوط کرد آن سلول را خوب بگردم. قلعه سقوط کرد. به راهنمایی زندانبان و همراه یکی از هموطنانی که عضو هیئت منصفه است به آن سلول رفتم و آن را خوب گشتم. در دودکش بخاری، در حفره‌ای که در زیر سنگی که برداشته و دوباره سر جای خود گذاشته بودند تعبیه شده بود، کاغذی پیدا کردم. کاغذی که عرض کردم این است. من مدت‌ها در نوشته‌هایی که به خط دکتر مانت بوده‌اند دقت کرده‌ام - این نوشته به خط دکتر مانت است، که من آن را تقدیم مقام ریاست می‌کنم. »

« نوشته را قرائت کنید. »

در سکوتی محض، که طی آن متهم با عشق و محبت فراوان به زنش
می‌نگریست و زنش اگر نگاه از وی بر می‌گرفت فقط برای این بود که با
دلواپسی در چهره پدر بنگرد حال آنکه پدر محو تماشای خواننده نامه بود
و مادام دقارژ چشم بر متهم دوخته بود و دقارژ چشم از زنش که سخن
خرسند بود بر نمی‌گرفت و همه نظرها متوجه دکتر بود و دکتر به هیچ‌کس
توجه نداشت، نوشته مزبور به شرحی که خواهد آمد قرائت شد.

ماهیت سایه

« من دکتر الکساندرمانت، طبیب بینوا که اهل بووه بودم وبعدها درپاریس اقامت گزیدم، این یادداشت دردناک را درسلول غمبارخود درباستیل، درآخرین ماه سال ۱۷۹۷ می نویسم. این را دراوقاتی که گاه بگاه چشم زندانبان را دور می بینم باتحمل دشواری فراوان می نویسم. قصد دارم آن را دردیوار دودکش بخاری که درآن اندک اندک وبه زحمت مخفیگاهی برایش فراهم کرده ام نشان کنم، شاید روزی که ازمن ورنجهایم جزخاک اثری باقی نمانده است دست رحیم ومهربانی آن را بیابد.

« من این کلمات را درماه آخردهمین سال زندان، ومانوک آهن زنگزده ای که دردوده وگردذغال آمیخته به خون فرومی برم یااشکال بسیارمی نویسم. هرگونه امیدی ازوجودم رخت بر بسته است. بنا برعلائم و آثاری که درخود دیده ام می دانم که سلامت عظم چندان دوام نخواهد کرد، ولی جداً اعلام می کنم که دراین لحظه که می نویسم ازمنتهای صحت عقلی برخوردارم و حافظه ام سالم است وجزئیات ودقایق را به یاد می آورم وحقیقت را، خواه کسی سرانجام آنرا بخواند یا نخواند، چنان می نویسم که درپیشگاه عدل- الهی شهادت توانم داد.

« در یکی از شبهای مهتابی و در عین حال ابرآلود سومین هفته ماه
 دسامبر ۱۷۵۷ (گمان می‌کنم بیست و دوم ماه بود) در محل خلوتی در حوالی
 اسکله « سن » قدم می‌زدم و هوا خوری می‌کردم؛ محلی که در آن قدم می -
 زدم به قدریک ساعت راه از خانه‌ام که در خیابان مدرسه طب واقع بود فاصله
 داشت. قدم می‌زدم که درشکه‌ای به سرعت از پیش سرفرا رسید. وقتی خه‌د
 را کنار کشیدم تا بگذرد - چون می‌ترسیدم در شیراین صورت زیرم کند -
 سری از پنجره کالسکه بیرون آمد و صدایی به کالسکه‌ران فرمان توتف
 داد.

« کالسکه ران هر طور بود سراسه‌ها را جمع کرد و کالسکه متوقف شد؛
 سپس همان صدا مرا به نام خواند. جواب دادم. کالسکه آن قدر از من جلو
 زده بود که تا به آن برسم دو آقایی که در آن بودند پیاده شدند. دیده هر دو
 خود را در شنلهایی پیچیده‌اند. به نظر می‌رسید می‌خواستند قیافه‌شان را از
 نظر پنهان دارند. همان طور که پشمی به پهلوی در کنار کالسکه استاده بودیم
 دیدم تقریباً به سن و سال من، یا شاید قدری جوانتر از من هستند؛ از لحاظ
 قد و قامت و از نظر رفتار و لحن صدا، و تا آنجا که می‌توانستم بینم حتی از نظر
 قیافه خیلی بهم شبیه بودند.

« یکی از آن دو گفت: شما دکتر مات هستی؟

« گفتم: بله

« دیگری گفت: دکتر ماتنی که سابق بر این در بووه بود؟ طبیب جوانی
 که در اصل متخصص در جراحی بود و در همین یکی دو سال اخیر شهرت و
 معروفیتی در پاریس کسب کرد؟

« جواب دادم: آقایان، من همان دکتر ماتنی هستم که شما با این همه
 لطف و محبت از او سخن می‌دارید.

« اولی گفت: به خانه‌تان رفتیم، و چون متأسفانه تشریف نداشتید و
 گفتند احتمال دارد این طرفها باشید به امبد اینکه پیدایتان کنیم از بی‌تان

آمدیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟

رفتار هر دو آمرانه و تحکم آمیز بود؛ وقتی این کلمات گفته شد هر دو به حرکت درآمدند، به قسمی که مرا بین خود و در کالسکه قرار دادند. هر دو مسخ بودند، اما من سلاحی با خود نداشتم.

و گفتم: آقایان، معذرت می‌خواهم ولی من معمولاً نام اشخاصی را که افتخار خدمتگزاریشان را پیدا می‌کنم می‌پرسم و ماهیت کاری را که برای انجام آن احضار می‌شوم سؤال می‌کنم.

« جواب به این سؤال را دومی داد: دکتر، همین قدر بدانید که مراجعین شما اشخاص با اسم و رسمی هستند. و اما ماهیت کار - با اعتمادی که به حذات شما داریم مطمئنیم که خود شما بهتر از هر شرح و بسطی که ما در این زمینه بدهیم ماهیت آن را معلوم خواهید داشت. فعلاً پیش از این صحبتی نکنیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟ »

« جز اینکه دعوتش را اجابت کنم چاره‌ای نداشتم. بی آنکه حرفی بزنم سوار شدم. آنها هم به دنبال من سوار شدند، در واقع دومی پس از آنکه رکاب کالسکه را بالا کشیدند به درون جهید. کالسکه دورزد و با همان سرعتی که آمده بود دور شد.

« من این گفتگو را درست به همان نحوی که صورت گرفت بازگو می‌کنم؛ و تردید ندارم که کلمه به کلمه همان است که در آن موقع صورت گرفت. مآوقع را همچنان که بود نقل می‌کنم و سعی می‌کنم ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نکنم. هر گاه که نشان تعلیق می‌گذارم به معنای آن است که موقتاً از نوشتن دست می‌کشم و نوشته را در مخفیگاه می‌گذارم...»

« کالسکه، خیابانها را پشت سر نهاد، از دروازه شمال گذشت و وارد یکی از راههای خارج شهر شد. در حدود دوفرسخی از دروازه ده ر شده بودیم البته آنوقت درست متوجه نشدم، ولی بعدها که برگشتم آنها را مسافتی در

این حدود تخمین زدم - باری، دوفرسخی از دروازه دور شده بودیم که کالسکه از راه اصلی متحرف شد و اندکی بعد در مقابل درتک عمارتی توقف کرد. هر سه پیاده شدیم و از پارکینگ راهی که از میان باغچه‌های می‌گذشت که بر اثر سرریز کردن حوض فواره خیس و گل آلود بود به سوی در عمارت رفتیم. در بلافاصله به صدای زنگ باز نشد، به همین جهت وقتی سرانجام گشوده شد، یکی از دو راهنمای من دستکش چرمی کت و کفتش را بر چهره خدمتکاری که آن را گشوده بود نواخت.

« این عمل چیزی نبود که توجهم را به خصوص به خود جلب کند، چون اغلب دیده بودم که با مردم عادی بدتر از سنگ رفتار شده بود. ولی دومی که مانند اولی عصبانی بود یا سیلی به صورتش نواخت؛ در آن موقع قیافه و رفتار و حرکات دو برادر به حدی بهم شبیه بود که برای نخستین بار گمان کردم دوتلو باشند.

« از لحظه‌ای که دم دروازه خارجی، که قتل بود و یکی از دو برادر آن را گشوده و دوباره قتل کرده بود، پیاده شدیم صدای فریادهایی را که از یکی از اتاقهای فوقانی می‌آمد شنیده بودم. مرا بگراست به این اتاق هدایت کردند. از یله‌ها که بالا رفته صدای فریاد رساتر شد؛ بیماری را دیدم که بر بستری خوابیده و در آتش تب و التهاب دماغ بود.

« بیمار زنی بود بغایت زیبا، جوان - که اندکی بیش از بیست سال از عمرش می‌گذشت. موهایش کنده و گیسوانش آشفته بود؛ دستهایش بانوارها و دستمالهایی به پهلوهایش بسته شده بود. دیدم که این نوارها تکه‌هایی از لباس یک نجیبزاده بودند. بر روی یکی از آنها که شال گردن ریشک‌دار لباس تشریفات بود، نشان نجابت خانوادگی خانواده و یک حرف « الف » را مشاهده کردم.

« این را ضمن نخستین نگاهی که به بیمار افکندم دیدم، زیرا بیمار در تقلایی که می‌کرد و بی‌تابی که به خرج می‌داد به لبه تخت خواب به رو در -

افتاده و انتهای شالگردن در دهانش قرار گرفته و در معرض خفگی بود. نخستین کاری که کردم این بود که راه تنفسش را آزاد کنم، وقتی شالگردن را کنار زدم چشمم به نقش برودری دوزی شده افتاد.

« بسیار را به ملایمت برگردانده و برای اینکه آرامش کنم دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و در چهره‌اش نگریستم. چشمانش باد کرده و مغشوش بودند، پایی جیغ می‌زد و این کلمات ۱۰ تکرار می‌کرد: « شوهرم، پدرم، برادرم! » سپس تا دوازده می‌شمرد و می‌گفت « عیس! » لحظه‌ای، نه بیشتر، مکت می‌کود و گوش فرا می‌داد، سپس فریاد گوشخراش را از سر می‌گرفت و می‌گفت: « شوهرم، پدرم، برادرم » بعد دوباره تا دوازده می‌شمرد و می‌گفت: « عیس! » در نظم و نحوه تکرار این کلمات تغییری راه نمی‌یافت، و جزمکنی که گفتم دامنه این فریادها و تکرار این کلمات هرگز قطع نمی‌شد.

« رسیدم: چه مدت است به اینحال افتاده؟

« با ای اینکه برادرها را از هم متمایز کنم آنها را برادر بزرگتر و برادر کوچکتر می‌نامم. منظورم از برادر بزرگتر آن یکی است که لحن سخن و رفتارش آمرانه‌تر بود. همین بود که جواب داد: « ازدیشب همین وقت. »

« شوهر و پدر و برادری دارد؟

« يك برادر دارد.

« سرکار برادرش هستید؟

« با لحنی بسیار تحقیرآمیز جواب داد: نه

« آیا جدیداً واقعه‌ای اتفاق افتاده که با عمده دوازده ارتباط داشته

باشد.

« برادر کوچکتر بانی صبری جواب داد: با ساعت دوازده.

« درحالی که دستم همچنان روی سنه بیمار بود گفتم: آقایان، ملاحظه می‌نمایند که با این وضعی که مرا آوردید کاری از دستم ساخته نیست! اگر زود به حال بیمار اطلاع داشتم وسایل لازم را باخودم می‌آوردم. با این

کیفیت، نتیجه جز اتلاف وقت نیست. اینجا، در این محسوسات و دور افتاد، دارویی پیدا نمی شود.

« برادر بزرگتر به برادر کوچکتر نگریست، و او در جواب به لحنی تفرعن آمیز گفت: اینجا يك جعبه دوا هست - و آن را از اشکافی در آورد و روی میز گذاشت.

« چند تا از شیشه ها را باز کردم، آنها را بو کردم، و چوب پنبه ها را زبان زدم. اگر جز داروهای مخدر، که فی نفسه سمی بودند، چیز دیگری می خواستم نبود تا به بیمار بدهم.

« برادر کوچکتر پرسید: شك دارید؟

« جواب دادم: حضرت آقا، می بینید که می خواهم از آنها استفاده کنم.

و جز این چیزی نگفتم.

« با هر زحمتی بود مقداری راکه می خواستم به بیمار خوراندم. چون می خواستم همین مقدار را اندکی بعد تکرار کنم و چون لازم بود میزان تأثیر را بدقت ببینم در کنار بستر نشستم. زن هراسان و وحشتزده ای (زن همان مردی که در پایین دیده بودیم) از بیمار پرستاری می کرد. این زن اکنون غمگین و در گوشه ای ایستاده بود. اتاق مرطوب بود و بوی ناوپوسیدگی می داد، و اثاث آن درهم و آشفته بود - پیدا بود که اخیراً به طور موقت مورد استفاده قرار گرفته است. برای اینکه صدای فریاد بیمار به خارج نفوذ نکند پرده های کلفتی را به پنجره میخ کرده بودند. اما فریاد بیمار با همان نظم و ترتیبی که گفتم ادامه داشت: «سوهرم، پدرم، برادرم!» و دامنه شمارش اعداد تا دوازده و بعد هم «دیسرا» قطع نمی شد. این شوریدگی به حدی بود که بندهای دستش را باز نکردم، منتها دقت کردم که در اثر فشارشان آسیبی نبیند. تنها مایه دلگرمی این بود که می دیدم تماس دستم یا سینه بیمار تأثیر آرام بخش داشت به قسمی که بیمار گاهی چند دقیقه پشت سر هم آرام می گرفت، اما به هر حال تأثیری بر فریادهایش نداشت؛ حرکت هیچ رفاصك

ساعتی منظمتر از نظم این فریادها نبود.

« به علت همین تأثیری که تمام دستم با سینه‌اش داشت نیمساعتی بود که در کنار بسترش نشسته بودم و دو برادر هم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند که برادر بزرگتر گفت:

« يك مريض ديگر هم هست.

« يکه خوردم، پرسیده: وضع او هم وخیم است؟

« با بی‌اعتنایی جواب داد: بهتر است او را ببینید .. و چراغ را

برداشت ...

« بیمار دیگر درمتهای الیه پلکان دیگری در پستویی که يك نوع انباری و بالای اصطبل بود خوابیده بود. يك قسمت از سقف که کوتاه بود از گچ بود و مابقی از سنال و تیر بود. در این قسمت مقداری یونجه و همیزم و سیب درختی، که روی ماسه ریخته بودند انبار شده بود. برای رسیدن به آن قسمت دیگر می‌بایست از این بخش می‌گذشتم. حافظه‌ام صحیح و سالم است و همه چیز را به یاد می‌آورد. دقت و قدرتش را با این دقایق می‌آزمایم. همه این جزئیات را در همین سلولم، در باستیل، در پایان دهمین سال زندانم با همان دقت و وضوحی در پیش روی خود می‌بینم که آن شب دیدم.

« یرکف اتاقلک، بر روی مقداری علف، دهقان جوان زیبایی که حد-

اکثریش از هفده سال از سنین عمرش نمی‌گذشت خوابیده بود؛ بالشی زیر سش انداخته بودند؛ بر پشت خوابیده بود، دندانهایش را بر هم فشرده و دست راستش را گره کرده و بر سینه نهاده و چشمان خیره‌اش را بر سقف دوخته بود. ناآرزدم و به رویش خم شدم. محل زخمش را نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم که بر اثر يك زخم کاری مشرف به موت است.

« گفتیم: پسر، من طبیب هستم، بگذار زخمت را ببینم.

« جواب داد: نمی‌خواهم ببینی، بگذار باشد.

« جراحت زیر دستش بود، دلداریش دادم تا شاید قبول کند دستش را

کنار بزنم. جراحت ناشی از ضربه شمشیری بود که در حدود بیست و چهار ساعت قبل بر او وارد آمده بود، ولی اگر حادثه‌ترین طبیب هم بلافاصله پس از آن یربالمیش حاضر شده بود قادر به نجاتش نمی بود. به سرعت سراسیمه مرگ را می‌پیمود. نگاهم را که برگرداندم و متوجه به ادر بزرگتر کردم، دیدم طوری به این جوان محتصر می‌نگریست که گفتمی پرنده یا خرگوشی زخمی است و همتوع او نیست.

«گفتم: آقا این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟»

«گفت: توله سگ و لگرد دیوانه! رعیت است! برادرم را مجبور که دست به شمشیر ببرد، و بر اثر ضربه شمشیر او از پای درآمد مثلیک نجیب - زاده.»

«ذره‌ای از رحم و شفقت و تأسف یا انسانیت در این جواب نبود. می‌نمود که ناراحت بود از اینکه چنین موجودی در زیر سقف خانه‌اش می - میرد و بیته بود اگر به سیاق معمول طبئه ینوای خود در گمنامی جان می - سرد. عاری از هر گونه احساس ترحمی نسبت به او و سرنوشت او بود.»

«د اثنایی که او حرف می زد چشمان جوان به آرامی متوجه او گشته بود، اکنون به آرامی متوجه من شدند.»

«دکتر، این اشراقزاده‌ها خیلی مغرورند، ولی ما مردم عامی هم گاهی غروری داریم. غارتمان می‌کنند، بسه ناموسمان دست‌اندازی می‌کنند، کتکمان می‌زنند، ما را می‌کشند ... ولی با این اوصاف، باز بعضی وقتیا ته مانده غروری داریم. آن ... دکتر، او را دیدید؟»

«هر چند فاصله زیاد بود ولی صدای فریاد به گوش می‌رسید. جوان، طوری به این فریادها اشاره می‌کرد که گویی آن زن در حضور ما است.»

«گفتم: بله، دیدمش»

«دکتر، او خواهر من است. این آقایان نجبا سالهاست که از این حی - تنگین که به خواه اتمان تجاوز کنند استفاده می‌کنند؛ ولی دختران خوب»

مجبای هم بین ما پیدا می‌شوند. من این را می‌دانم، از پدرم هم شنیده‌ام. خواهرم دختر خوبی بود، با جوانی نامزد شد که او هم خوب بود... رعیت همین مرد بود... ما همه رعیتش بودیم... همین مردی که اینجا ایستاده. آن یکی برادر اوست، و در این خانواده بدتر از خودش نیست.

« به خود فشار می‌آورد و با منتهای دشواری سخن می‌گفت، اما ره‌حش با قدرت و قوت هر چه بیشتریان مقصود می‌کرد.

«این مردی که اینجا ایستاده طوری ما را چایید - یعنی این موجودات فوق انسانی همه ما مردم عامی و بی‌سروپا را می‌چاپند... بی‌رحمانه از ما خراج می‌گرفت، ما را مجبور می‌کرد بدون مزد برایش کار کنیم، مجبورمان می‌کرد غله‌مان را در آسیابش آرد کنیم، مجبورمان می‌کرد صدمها مرغش را از حاصل ناچیزمان دانه بدهیم، تدغن کرده بود که خودمان حتی يك مرغ هم نگه نداریم، تا آن حد ما را چاپیده بود که اگر تصادفاً يك تکه گوشت گیر می‌آوردیم آن را با ترس و لرز می‌خوردیم، قبلاً در و پنجره را می‌بستیم که مبادا آدم‌هایش ببینند و آن ۱۰ از دستان بگیرند - می‌گم طوری ما را چایید و روزی به روز گارمان آورد که پدرم می‌گفت بچه دار شدن عین بدبختی است و باید دعا کنیم زنهامان عقیم بشوند تا این نسل بیچاره ما معدوم شود! « من قبل از آن هیچوقت ندیده بودم ظلم و ستم یعنی چه، و ندیده بودم که چگونه مثل آتش جستن می‌کند. حدس می‌زدم درجایی میان مردم باشد، ولی هرگز جوشش و طغیانش را ندیده بودم، تا آن را در این جوان مشرف به موت دیدم.

«به هر حال، دکتر، خواهرم شوهر کرد. نامزدش طفلك، آنوقت‌ها مریض بود و خواهرم برای این زنش شد که شاید بتواند در کلبه خودمان - یا به قول این مرد، در لانه سگمان - از او پرستاری کند. هنوز چند هفته از ازدواجش نگذشته بود که برادر همین مرد او را دید و از او خوشش آمد و از شوهرش خواست که او را به او امانت بدهد... چون به نظر اینها شوهر در میان

ما مردم معنی ندارد! شوهرش شاید بی‌میل نبود، منتها خواهرم زن عقیق و شجاعی بود و نفرتش نسبت به برادر این مرد به قدرت و شدت بغض و نفرتی بود که من از او داشتم. آن وقت می‌دانید که این دو برای اینکه شوهرش را وادار کنند که خواهرم را به این کار راضی کند چه کردند؟

«چشمان جوان که تا این لحظه به چشمان من دوخته شده بود به آرامی متوجه چهرهٔ مردی شده که ایستاده بود و تماشا می‌کرد، و من در قیافهٔ هر دو صحت‌گفتار جوان را باز دیدم. من حتی، در همین باستیل نیز می‌توانم دو نوع غرور متضاد را که با هم به مقابله برخاسته بودند ببینم: غرور نجیب‌زاده همه بی‌اعتنایی و لاقیدی و غرور دهقان، احساسات سرکوفته و خواهش شدید به انتقام بود.

«می‌دانید، دکتر، یکی از حقوق و امتیازات این نجیب‌زاده‌ها این است که ما مردم بی‌سروا را به گاری ببندند و برانند. شوهر خواهرم را هم به گاری بستند. لابد می‌دانید که این هم از حقوق آنهاست که ما را از سر شب تا صبح بیدار نگهدارند که قورباغه‌ها را ماکت کنیم تا آقایان خوابشان بهم نخورد. شبها او را در هوای بارانی بیدار نگه می‌داشتند و روزها به گاری می‌بستند. اما تسلیم نشد. نشد که نشد! ظهیریکی از ره‌زها که او را از گاری باز کردند که غذایی بخورد - یعنی اگر چیزی بود تا بخورد - دوازده بار - با هر زنگی که ساعت می‌زد - حق زد و در آغوش خواهرم مرد.

«جز اراده و تصمیم راسخ به اینکه شرح مطالبی را که بر او رفته بود بازگوید چیزی قادر به نگهداشتن حیات در وجودش نبود. سایه‌های مرگ را که هر دم غلظت بیشتری می‌یافت و نزدیک‌تر می‌شد پس می‌زد، و مدام در تقلا بود که دستش همچنان گره‌گرفته بماند. روی زخمش را بوشانند.

«بعد، با اجازهٔ همین مرد و حتی با کمک او برادرش خواهرم را به روز برد، عبیرغم اینکه می‌دانم که خواهرم به برادرش چه گفت - و خلاصه، اگر تا حالا هم از شما مخفی مانده باشد حالا دیگر می‌دانید که به هر حال

خواهرم را به زور برد که با او کیف کند. در راه خواهرم را که می گذشت دیدم. وقتی این خبر را به خانه برده پدرم از غصه دق کرد، حتی نتوانست عقده دهنش را پیش ما خالی کند. من خواهر کوچکم را - چون يك خواهر دیگر عمه دارم - به جایی بردم که دور از دسترس این مرد باشد، یا لااقل رعیتش نباشد. بعد، برادرش را تعقیب کردم و به اینجا آمدم، دیشب از همینجا بالا آمدم. يك آدم بی سروپا، اما شمشیر بدست - پنجه انباری کجاست؟ همین جاها بود.

«اتاق، در تشرش تیره و تار و جهان در پیرامونش تنگ می شد. نگاهی به اطرافم انداختم. دیدم کاه و علف کف اتاق لنگد مال شده است، پیدا بود کشمکشی در گرفته بود.

«خواهرم صدایم را شنید و دوان دوان آمد تو. به او گفتم تا این مد گذشته نشود نباید جلو بیاید. او هم آمد، ابتدا چندسکه جلوم انداخت؛ بعد با شلاق حمله کرد، ولی من هر چند آدم بی سروپایی بودم طوری به او حمله کردم که ناچار از عقب نشینی شد. بگذار شمشیری را که به خون تا - نابل من آلوده است تکه تکه کند - همان طور که می دانم می کند. اما بالاخره هر چه بود برای دفاع از خودش آن را از غلاف کشد و از ترس جان، آن را با منتهای مهارت خود در بدنم فرو کرد.

«چند لحظه قبل نگاهم، در میان عنفها، به قطعات شمشیری قرار گرفته بود - شمشیر از آن يك نجیبزاده بود. قدری آنطرفتر شمشیر کهنه ای بود که ظاهراً شمشیر نظامیان بود.

«حالا، دکتر بلند کنید... بلندم کنید. کجاست؟

«در حالی که نگاهش داشته بودم به گمان اینکه منظورش آن یکی برادر است گفتم: اینجا نیست.

«او! که مثل همه نجبا مغرور است می ترسد برویم نگاه کند. آن مردی ده آنجا بود کجا رفت؟ صورتش را به طرف او برگردانید. «همچنانکه خواسته

بود عمل کردم. سرش را بر زانویم تکیه دادم. ولی در این لحظه نیروی
خارق العاده‌ای یافت و خود را کاملاً بالا کشید و من هم ناگزیر از جا برخاستم،
و گرنه نمی‌توانستم نگهش دارم.

« جوان، با چشمان گشوده و درحالی که دست راستش را بالا آورده بود
رو به سوی او کرد و گفت: مارکی. در آن روزی که جواب تمام این اعمال
را باید داد من شما و تمام افراد خاندانتان را. ده بدترین افراد طبقه خود
هستند، به پیشگاه عدل الهی می‌کشم تا جواب این اعمال را بدیدید. من
به نشانه اینکه چنین کاری می‌کنم این علامت صلیب را بر شما رسم می‌کنم.»
در آن روزی که جواب این اعمال را باید داد من به پدر شما را، که
بدترین فرد طبقه شماست، به محکمه عدل الهی دعوت می‌کنم که جواب
این اعمال را شخصاً بدهد. و به نشانه اینکه چنین کاری را می‌کنم این نشان
صلیب خونی را بر او رسم می‌کنم.

« دو بار دستش را بر زخمی که بر سینه داشت نهاد و با انگشت سیاه
در فضا علامت صلیب کشید. لحظه‌ای چند با همان انگشتی که بلند کرده بود
ماند، هنگامی که انگشت قروا فتاد خود نیز به يك سو افتاد، او را روی تخت
خواباندم - مرده بود.

« وقتی به بالین زن جوان باز گشتم دیدم همچنان در آتش تب
می‌سوزد و با همان نظم و دقت و مداومت سابق کلماتی را که گفته بود
تکرار می‌کند. می‌دانستم که این وضع ممکن است ساعتها دوام کند، و احتمال
منتهی به سکوت مرگ گردد.

« دواهایی را که داده به دم تکرار کرده « شب تا دیرگاه بر بالینش
نشستم. آهنگ فریادش هرگز پستی نگرفت و کمترین لغزشی در نظم و دقت و
فواصل کلماتی که می‌گفت راه نیافت. همیشه همان بود: شوهرم، پدرم، برادرم،
يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده! هیس!
« این وضع از هنگامی که به بالینش آمده بودم، بیست و شش ساعت

دوام یافت: دو بار رفته و بازآمده و بر بالینش نسته بودم نه اندک اندک
در سر اشیب مرگ افتاد. آن مختصری که از دستم برمی آمد انجام دادم؛ که کم
بدنش سرد شد و عمچون مردگان در اغماء ق و رفت.

« چنان بود که گویی پس از طوفانی سخت و مهیب، باد و بزان فرو-
نشسته و آرامش حکمفرما شده بود. بند دستهایش را گشودم و زنی را که آنجا
بود صدا زدم و به کمک او وضع بیمار و لباسهایی را که پاره کرده و دریده بود
مرتب کردم. آن وقت بود که دریافتم حمامه است، و آن وقت بود که اندک
امیدی را که به نجاتش داشتم از دست دادم.

« مارکی، که باز او را به عنوان برادر بزرگتر وصف می کنم و تازه از
اسب پیاده شده بود یگراست به اتاق آمد و پرسید: مرده؟
« گفتم: خیر، هنوز خیر؛ ولی مثل این است که مرده باشد.

« در حالی که بدت نگاهش می کرد گفتم: این مردم عامی عجب قدرتی دارند!
« در جواب گفتم: نه، مصیبت و نومیدی نیروی شگفتی در خود نهفته دارد.
« مارکی، ابتدا گفته هایم را با تمسخر و خنده تلقی کرد، سپس ایرو
درهم کشید. با پا یکی از صدایها را جلو کشید و آن را به صدای من نزدیک
کرد و به زن خدمتکار دستور داد از اتاق برود. سپس بدلحنی فریاد افتاده گفت:
« دکتر، وقتی دیدم برادر این ناراحتی را با این مردم بی سرو پا
پیدا کرده به او توصیه کرده از شما کمک بگیرد. شما آدمی هستید صاحب
آوازه، و به عنوان جوانی که ثروت و مکتبی بیند زید طبعاً به منافع خود
توجه دارید. چیزهایی که در اینجا دیدید چیزهایی است که باید دید نه چیزهایی
که از آن صحبت کرد.

« من به تنفس بیمار گوش می دادم، و به این طریق از جواب طفره رفته.
« دکتر، متوجه عرضم شدید؟

« گفتم: آقا، در حرفه و کار من مطالبی که بیمار می گوید همیشه محرمانه

بلقی می سود.

« مواضیب صحبتہ بودم، زیرا با آنچه دیدہ و شنیدہ بودم ذمہ پاک آشفته بود.

« تشخیص تنفس مریض بہ حدی دشوار بود کہ ناچار برای حصول اطمینان، بہ دفت تبضیر را می گرفتہ و بہ قلبش گوش می دادم. زنبہ بود۔ همین، هنگامی کہ بہ جایہ نشستم و سر بر گرداندم دیدہ ہر دو برادر سخت در من دقیق شدہ ند...

« یا دشواری فراوان می توہسم، زیرا ہوا فوق العادہ سرد است، ہ چون بیم دارم از اینکہ یکوقت مرا در این حال ببینند و بہ زندان تاریک زیر زمین منتقلہ کنند ناگزیر بہ اختصار می پردازم. اختلال و نقصی بہ حافظہ ام راہ نیافتہ است، سخنانی را کہ بن من و آن دو گذشت جزء بہ جزء و کلمہ بہ کلمہ بہ یاد می آورم.

« بیمار مدت یک ہفتہ بہ همان حال ماند، در آخرہای کار، توانستم چند کلمہ ای را از آنچه کہ گفتم بنہم: سرم را جنو دهنش. سردم پرسید کہ کجسب و من کیستم. گفتم کہ کجاست و من کیستم. نام خانوادگیش را پرسیدم ولی بہ عیب. س ش را بر بالشر تکان داد؛ او نیز مانند برادر جوانش این راز را در سینہ مدفون ساخت.

« فرصتی دست نمی داد تا سؤالی از او بکنم، تا اینکہ بہ برادرہا گفتم کہ حالش بہ سرعت بہ وخامت می گراید و روز را بہ شب نخواهد برد. تا آن وقت ہر چند بیمار جز از وجود من و مستخدمہ از وجود شخص ثالثی در اتاق عیب و اطلاع نداشت معذک موافقی کہ من در اتاق بودم یکی از برادرہا پشت پردہ، بر بالین بیمار، می ایستاد. متتھا وقتی حالش بہ این درجہ از وخامت رسید ظاہراً دیگر مثل اینکہ اعتنای چندانی بہ آنچه ممکن است میان ما بگذرد نداشتند۔ آنوقت احساس کردم کہ گفتمی در نظرشان من نیز مشرف بہ موتہ.

« ہمیشہ می دیدم کہ غرورشان از این باب کہ برادر کوچکتر با یک

دهقان، آن هم يك بسر بچه، دست و پنجه نرم كرده سخت حریجه‌دها شده است. تنها ناراحتی که به نظر می‌رسید فکر و خیالشان را به خود مستغول داشته همین بود که این عمل را دون شأن خانواده در عین حال مضحک و مسخره می‌دانستند. هر بار که نگاهم با نگاه برادر کوچکتر تلاقی می‌کرد در حالت چشمانش می‌خواند که به خاطر مطالبی که از جوان روستایی شنیده بودم سخت از من متنفر است. او بسیار مهذبتر و مؤدبتر از برادر بزرگتر بود، ولی این حالت را در چشمانش می‌دیدم و نیز می‌دیدم که مایه ناراحتی خاطر برادر بزرگتر هم هستم.

«بیمار ساعت ده شب فوت کرد؛ با ساعت من تقریباً در همان ساعت و دقیقه‌ای که برای نخستین بار به بالیش آمده بودم. هنگامی که سرجوان و بریشان و بی‌کسش به نرمی بر یکسو سره افتاد و رنجها و آلاء این جهانش باین پذیرفت جز من کسی در اتاق نبود...

« برادرها در اتاقی، در طبقه پایین، با بی‌صبری انتظار می‌کشیدند - می‌خواستند به سواری بروند. می‌شنیدم که باشلاق به چکمه‌هایشان می‌نوازند. در اتاق قدم می‌زنند.

« هنگامی که سه درون رفته برادر بزرگتر پرسید: بالاخره مرد؟

« گفتم: بله، مرد.

« برادر بزرگت زوبه برادر کوچکتر کرد و گفت: برادر، به شما تبریک می‌گویم.

« قبلاً به من پول تعارف کرده بود، منتها من گرفتن آن را به تعویق انداخته بودم. اکنون لوله‌ای محتوی سکه زر به دستم داد. آن را از او گرفتم و روی میز گذاشتم. قبلاً به این مسأله اندیشیده و تصمیم گرفته بودم چیزی قبول نکنم.

« گفتم: خیلی بیخشید، با شرایط و اوضاع حاضر پول قبول نمی‌کنم.

« نکاهی باعه رد و بدل کردند، ولی وقتی سر فرود آوردم آنها نیز سر

فرد آوردند، و بی آنکه کلمه دیگری در این میان رده بدل شود از هم جدا شدیم.

«حسته‌ام، خسته - این مصیبت مرا از سای درآورده است. آنچه را که با این دستهای ناتوان نوشته‌ام نمی‌توانم بخوانم.»

«فردای همان شب، صبح زود، لوله‌محتوی سکه زر را در جعبه کوچکی که نامم را بر آن نوشته بودند دم درخانه‌ام گذاشتند. از همان ابتدای امر به اقدامی که در این زمینه باید به عمل می‌آوردم اندیشیده بودم. همان روز تصمیم گرفتم نامه‌ای خصوصی به وزیر مسئول بنویسم. طی آن وضع و حال دو بیماری را که بر بالینشان دعوت شده بودم و نیز محل واقعه را به تفصیل تشریح کنم و موقوفه را چنانکه بود بازگویم. از نفوذ درباریان و مصونیت نجبا و اشراف اطلاع داشتم و می‌دانستم که ترتیب اثری به این شکایت داده نمی‌شود، اما می‌خواستم وجدانم را آسوده کنم. از این موضوع با احدی، حتی با زخم، صحبت نکرده بودم؛ تصمیم گرفتم در نامه‌ام به این موضوع هم اشاره کنم. از این یابست که ممکن است خطری برای خودم داشته باشد بی‌مناک نبودم، ولی می‌ترسیدم وقوف بر این چیزها دیگران را به خطر اندازد و برایشان ایجاد مزاحمت کند.»

«آن روز سخت گرفتار بودم، شب هم نتوانستم نامه را تمام کنم. به منظور اینکه آن را تمام کنم صبح روز بعد خیلی زودتر از معمول از خواب برخاستم. آخرین روز سال بود. نامه را تازه تمام کرده بودم که گفتند خانمی آمده است و مایل است مرا ببیند...»

«هرچه می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم که قادر نیستم از عهده این وظیفه‌ای که برای خود معین کرده‌ام برآیم. هوا بسیار سرد و اتاق بسیار تاریک است. حواسم به کلی کخت شده، و افسردگی لحظه به لحظه شدت می‌یابد.»

«باری، خانمی که می‌خواست مرا ببیند جوان و جذاب بود ولی

تیافه من نشان می داد که عمر چندانی نخواهد کرد. دستخوش هیجانی شدید بود. خود را به عنوان زن مارکی «سن اورموند» معرفی کرد. من این عنوان را با عنوانی که جوانک روستایی در خطاب به پیرادر بزرگتر به کار برده بود و نیز با نخستین حرف نامی که بر شالگردن برودری دوزی شده بود مربوط ساختم و به سهوات به این نتیجه رسیدم که تجبیزاده مزبور را همین اخیراً دیده‌ام.

«حافظه‌ام هنوز از دقت و سلامت کامل برخوردار است، ولی نمی‌توانم گفتگویی را که بین ما گذشت بنویسم. حس می‌کنم با دقتی بیش از سابق مواظب اعمالم هستم و درست نمی‌دانم چه اوقاتی مراقبم هستند. به هر حال خانم مزبور حقایق این قصه دردناک را قسمتی به حدس دریافته و مقداری از آن را کشف کرده و تقصیری را که شوهرش در این میان داشت و مساجرای مراجعه به مرا فهمیده بود. با ناراحتی و تألم بسیار گفت که امیدوار بوده در خفا با بیمار تماس بگیرد و رحم و شفقت زنانش را به او بنماید، به امید اینکه خشم و غضب خداوندی را از این خانه، که مدت‌ها مورد نفرت بسیاری از ستمکشان بوده است، دور نگهدارد.

«گفت دلایی در دست دارد که بر مبنای آنها مطمئن است که بیمار خواهر کوچکتری دارد و منتهای آرزویش این است که به این خواهر کمک کند. من در این باب اطلاعی نداشتم، سوای اینکه می‌دانستم چنین شخصی وجود دارد، و همین را نیز به او گفتم: گفت که علت مراجعه و اعتمادش به من این بوده است که شاید بتوانم نام و محل اقامت این خواهر را به او بگویم. منتهای من تا به این لحظه نه اسمش را می‌دانم و نه می‌دانم کجا است...»
«این خرده‌کاغذها هم منظور را برآورده نمی‌کند. یکی را دیروز گرفتند، و از این بابت جداً اخطار کردند. هر طور شده باید این یادداشتها را تا امروز تمام کنم.»

خانم خوب و مهربانی بود، و پیدا بود زندگی و ناشویش قرین سعادت

نیست. چگونه می‌توانست باشد! برادر شوهرش به او بدگمان بود و از او نفرت داشت و نفوذش را همیشه علیه او به کار می‌انداخت؛ این خانم از او و همچنین از شوهرش سخت بیمناک بود. وقتی او را تا دم در مشایعت کردم کودک را، پسر بچه دوساله زیبایی را در کالسکه‌اش دیدم.

«خانم در حالی که اشک می‌ریخت و به کودک اشاره می‌کرد گفت: دکتر، به خاطر این بچه، برای جبران این ستم‌ها هر عملی را که بتوانم انجام می‌دهم. وگرنه با این میراثی که به او می‌رسد عمر گزرویی خوشبختی نخواهد دید. به دل‌بیرات شده است که اگر این عمل جبران نشود عواقب آن، ره‌زی گریبانگیر این بچه خواهد شد. وصیت می‌کنم پس از مرگم مایمکم را که چند قطعه جواهر بیش نیست همراه با تأسف و ترحم مادر متوفایش به این خانواده رنج‌دیده. به این خواهر، اگر پیدا شد، تسدیم‌کنند.

«کودک را بوسید و در حالی که وی را نوازش می‌کرد گفت: عزیزم، به خاطر تست. شارل کوچولو، تو آدم درستی خواهی بود، نه؟ کودک دلیرانه جواب داد: بله! دست خانم را بوسیدم، اونیز کودک را بغل گرفت و همچنانکه نوازشش می‌کرد دور شد.» دیگر او را ندیدم.

«حسب اسم شوهرش را به تصور اینکه می‌دانم گفته بود. لذا در این باب چیزی به نامم ای که نوشته بودم نیفزودم. نامه را در پاکت گذاشتم و چون اعتماد نمی‌کردم آن را به کسی بسپرم شخصاً به مقصد رساندم.

«همان شب، که آخرین شب سال بود، در حدود ساعت نه مرد میاهوشی زنگ زد و تقاضای ملاقات با مرا نمود و از پی مستخدم جوانم، ارنست دفارژ، بالا آمد. وقتی مستخدم به اتاقی که من و زنم نشسته بودیم آمد... اوه زنم! محبوب دلما زن انگلیسی زیباییم! ... همان مرد را که قاعدتاً می‌بایست دم در مانده باشد دیدم که پشت سرش ایستاده بود.

«گفت بیماری در کوچه «سن اونوره» به کمک شما نیازمند است و

انزود: معطل هم نمی‌شوید. چون در شبکه‌ای با خود آورده‌ام.
 « مرا به اینجا، به این گور آورد. وقتی از خانه بیرون آمدم از پشت سر
 دهن‌بندم زدند و کتیه‌ایم را محکم بستند. دو برادر، از کج تاروی بیرون
 آمدند، از عرض خیابان گذشتند و با حرکتی هویتم را تصدیق کردند. مارکی
 نامه‌ای را که من نوشته بودم از جیب درآورد و نشان داد، سپس آن را در
 یک سوراخی که گرفته بودند آتش زد و خاکسترش را لگدمال کرد.
 کلمه‌ای رد و بدل نشد. مرا به اینجا آوردند، به گورم، تا در آن زنده زنده
 مدفون شوم.

« اگر خداوند رحم کرده و در این سالهای وحشتناک به دل هر يك از
 آن دو برادر آورده بود که خبری از زن عزیزم به من بدهند، همین قدر که
 می‌دانستم زنده یا مرده است، شاید فکر می‌کردم که آنها را بکلی از ساحت
 رحمت خویش برانده است. اما اکنون معتقدم که علامت صلیب خونین
 موجب تباهی آنها گشته و محلی در ساحت رحم و بخشایش خداوند ندارند.
 من نیز، الکساندرمانت، زندانی تیره‌بخت، در این آخرین شب سال ۱۷۶۷
 در این شکنجه و درد تحمل ناپذیر، این دو برادر و اعقابشان را، تا آخرین
 بازمانده نسلشان را در روزی که حساب تمام این اعمال پس داده خواهد
 شد به محکمه عدل الهی دعوت می‌کنم. من، هم در پیشگاه خداوند و هم
 در پیشگاه مردم از آنها تظلم می‌کنم.»

منتگامی که قرائت این مدرک به پایان رسید هنگامه‌ای پاشد، غریوی
 در تالار درگرفت - غریوی سهمگین و سرشار از خواهش و شوق، که در
 آن جز کلمه خون کلمه دیگری به وضوح شنیده نمی‌شد.
 شرح این واقعه، جوشش خشم انتقام‌جو را به اوج خود رسانید؛ درین
 آحاد ملت کسی نبود که با این تندباد خشم و احساس تند، روبه رو گردد و
 - فرود نیاورد.

توضیح این نکته که چرا دفارژ این نامه را با سایر یادگاریهایی که از باستیل جمع آوری کرده بودند علنی نکرده و با دسته ها در خیابانها نگردانیده و آن را این همه مدت نزد خودنگه داشته و مترصد فرصت نشسته است در چنین محکمه‌ای و با این چنین تماشاچیهایی زائند و بیهوده بود. در ضمن لازم به توضیح هم نبود که نام متفور این خاندان از مدت‌ها قبل مورد نفرت و کینه اهالی سن آنتوان بود و در دفتر مخوف مادام دفارژ ثبت بود. آن‌کس که خدمات و فضائلش قادر باشد در چنان روزی و چنان محلی و با چنان اعلام جرمی متهم را از مرگ نجات دهد، هنوز دیده به جهان نگشوده بود. و از بخت بد متهم، کسی که علیه‌اش اعلام جرم کرده بود يك هموطن با اسم و رسم بود؛ دوست صمیمی او، و پدر زنش بود. به علاوه، یکی از عوسهای جنون‌آمیز توده، ابراز تمایل به رعایت و تجدید حیات سنتهای مشکوک باستانی و میل به قربانی در محراب خلق بود. بناء عیبهذا، وقتی ریاست محکمه - که اگر جز این می‌گفت سرش بر تن زیادی می‌کرد - گفت که طیب نیکوکار یا ریشه‌کن کردن یکی از خانواده‌های ستمگر و نفرت - انگیزیش از پیش خویشتن را شایسته احترام جمهوری ساخته است و بی‌شک با بیوه‌کردن دختر و یتیم‌کردن فرزندش شور و شوق میهنپرستانه و شادی مقدسی در قلب خویش احساس می‌کند غریب عامه، که عاری از هر گونه همدردی انسانی بود، تالار را به لوزه درآورد.

مادام دفارژ لبخند زنان زیر لب خصب به «انتقام» گفت: «آره، دکتر خیلی نفوذ داره، نه؟ خوب، دکتر جون، حالا اگه می‌تونن نجاتش بده - حالا!» با اعلام رأی هر يك از اعضای هیئت منصفه غریب جمعیت به هوا می‌خواست. يك رأی، و يك رأی دیگر - غریب و باز غریب دیگر. هیئت منصفه به اتفاق آراء اعلام کرد که متهم شخصاً و نسلاً دشمن جمهوری و خلق است و به مرگ محکوم می‌گردد، و به کونسیرژری بازگردانده می‌شود تا ظرف بیست و چهار ساعت اعدام شود.

فصل یازدهم

تیرگی شامگاهی

زن بینوای مرد بیگناهی که بدینسان به مرگ محکوم گردید، انگار
بر اثر ضربه‌ای مرگبار، به شتیدن حکم ازپای درآمد. اما صدا از او در نیامد؛
ندای درون که به وی می‌گفت این اوست که باید در این مصیبت وی را
بویدل گرداند و با ضعف خود بر گرانی مصیبتش نیفزاید چنان تیرومند بود
که موجب شد حتی از آن تکان عظیم به زودی به خود آید.

چون قضات می‌بایست دریکی از تظاهرات عمومی شرکت کنند تشکیل
جسات محکمه به وقت دیگر موکول شد. جنبش و سروصداى تالار، که
راهروهای متعدد آن را به سرعت از جمعیت تخلیه می‌نمود، هنوز فرو-
نشسته بود که لوسی درحالی که هردو دستش را به سوی شوهرش پیش
آورده بود و در چهره‌اش جز تسلی و عشق و محبت نبود بپا خاست.

« بگذارید به اونزدیک شوم! اجازه بدهید يك بار او را در آغوش
کشم. او، هموطنان مهربان، رحم کنید، اجازه بدهید فقط يك بار او را در-
آغوش کشم! »

جزیک زندانبان و دو نفر از چهار نفری که دیشب او را بازداشت کرده
بودند و نارساد کسی در تالار نمانده بود. تماشاچیان برای شرکت در تظاهرات

خیابانی محکمه را به سرعت ترک گفته بودند. بازساز به سایرین پیشنهاد کرد: « بگذارید او را در آغوش کشد؛ يك لحظه بیشتر نمی کشد. » همراهین با سکوت با این پیشنهاد موافقت کردند و راه دادند که لوسی از میان ردیف صندلیها به سوی محلی که از سایر قسمتهای تالار بلندتر بود برود. از آنجا می توانست به روی جایگاه متهمین خم شود و او را در آغوش کشد. شورش در حالی که او را در آغوش می فشرد گفت:

« خدا حافظ، عزیز دلم. عشق و دعای خیرم بدرقه راهت باد. آنجا که تنهای خسته می آسایند همدیگر را باز خواهیم دید!»

« چارلز عزیز، غصه نخور، می توانم این مصیبت را تحمل کنم. خداوند به من کمک می کند. غصه مرا مخور. دعای خیری هم در حق بچه مان بکن.»

« عشق و محبت را به وسبئه تو نثارش می کنم. ترا به جساتی او می بوسم. و به عوض او یا تو تودیع می کنم. »

هنگامی که چارلز می خواست خویشتن را از میان بازوانش رها سازد لوسی گفت: « شوهرم. نه! يك لحظه دیگر هم صبر کن. ما مدت مدیدی از هم دور نخواهیم بود. احساس می کنم که غم این فقدان روحم را به تدریج خواهد فرسود؛ ولی تا آنجا که بتوانم وظیفه ام را انجام می دهم، و وقتی هم لوسی کوچولو را ترک کنه خداوند دوستانی برایش فراهم خواهد کرد، همان طور که برای من کرد. »

دکتر از پی اش آمده بود، می خواست در مقابلشان زانو زند، اما داری دستش را پیش آورد و او را گرفت و فریاد زد:

« نه، نه. خواهش می کنم! شما کاری نکرده اید که به حاضران بخواهید در مقابل ما زانو بزنید! ما حالا می دانیم که شما با چه رنجی دست به گریبان بوده اید. ما حالا می فهمیم که وقتی پی به اصل ونسیم بردید و یتیم حاصل کردید که من کیستم چه ها کشیدید. من ماعت کینه و نفرت طبیعی را

که به خاطر لوسی با آن مبارزه می کردید و سرانجام بر آن فایز آمدید حالا درک می کنم . ما از صمیم قلب و با منتهای محبت و حقیقتناسی از شما تشکر می کنیم . خداوند همیشه یار و مددکار شما باشد. »

تنها پاسخ دکتر این بود که دست درموهانی سید خود فرو برده با فریادی سرشا، ازدرد سینه سوزی در آنها چنگ زند.

زندانی در ادامه سخن گفت : « جز این نمی توانست باشد. عوامل کار . همه دست به دست هم دادند و سرانجام این نتیجه را به بار آوردند. سعی و مجاهدتم در انجام وظیفه ای که مادرم به من محول نموده و به خاطر آن من تیره بخت را به حضور شما آورده بود همیشه قرین عدم موفقیت بود . یک چنین عمل غیر انسانی و زشتی هرگز نمی توانست نتیجه خوب به بار آورد : چنان سرآغازی هرگز نمی توانست سرانجامی بهتر از این داشته باشد . مرا ببخشید ، ناراحت نیاشید . خداوند شما را حفظ کند! »

وقتی حرکش دادند زنش او را رها ساخت و ایستاد و درحالی که دستهایش را به شیوه کسانی که نماز می خوانند پرهم قرار داده بود با روی گشاده که حتی لبخندی آرام بخش بر آن بود با نگاه بدرقه اش کرد . هنگامی که از درم مخصوص وزود و خروج زندانیان گذشت برگشت و سرش را با محبت بسیار بر سینه پدر فشرده؛ کوشید با او حرف بزند؛ اما نتوانست و در پیش پایش بر زمین افتاد.

آنگاه سیدنی کارتن که تاکنون از جایش نکان نخورده بود از همان کنجی که ایستاده بود پیش آمد و او را از زمین برداشت. فقط پدرش و آقای لوری یا او بودند. بازوانش به هنگامی که او را از زمین بر گرفت و سرش را بر سینه خود تکبیه داد ، می لرزید. با این همه ، حالتی که در چهره اش به چشم می خورد همه رحم و دلسوزی نبود ، بارقه ای از غرور نیز در آن مشهود بود.

« او را به درشکه برسانم؟ زیاد سنگین نیست. »

او را به چابکی به دم دربرد و در درشکه ای جای داد. پدرش و دوست

دیرینه‌شان سوار شدند، و سیدنی دزکنار کالسکه ران نشست. هنگامی که به دم درخانه رسیدند - همانجا که سیدنی همین چند ساعت پیش ایستاده بود تا پیش خود مجسم کند که لوسی کدامیک از سنگهای ناهموار سنگفرش را زیرها می‌گذارد - او را باز در میان بازوان خویش گرفت و به طبقه بالا برد و روی تخت خواباند تا کودک خردسال و میس پراس بر بالای سرش شیون - کنند.

خطاب به میس پراس گفت: «به هوشش نیارید. همین طور که هست بهتر است. مادام که فقط بیهوشی است، به هوشش نیارید.»

لوسی کوچولو از جا پرید و دستهای کوچکش را به دور زانوان کارتن حلقه کرد و گریه کنان گفت: «کارتن، کارتن جون! حالا که اومدی فکر می‌کنم بتونی به ماما کمک کنی، فکر می‌کنم بتونی کساری برای پاپا بکنی، کاری بکنی که پاپانجات پیدا کنه! اوه کارتن، کارتن جون. نگاهش کن! یعنی شما دلت میاد اونو به این حال ببینی!»

کارتن به روی کودک خردسال خم شد و گونه ترو تازه‌اش را بر چهره خویش نهاد، سپس او را از خود دور کرد و بر مادرش که بیهوش افتاده بود نظر افکند.

گفت: «پیش از آنکه بروم...» و مکث کرد. «میتونم او را بیوسم!» بعدها گفتند که هنگامی که به رویش خم شد و لب‌اتش را به چهره‌اش نزدیک کرد زیر لب چیزهایی گفت. کودک که از همه به او نزدیکتر بود، بعدها گفت و سالها بعد از آن که زنی سالخورده بود. برای نوه‌عایش تعریف کرد که شنید کارتن گفت: «... جانی که تو دوست داری.»

در اثنایی که به اتاق مجاور می‌رفتند جلوپای آقای لوری و دکتر، که از پی‌اش روان بودند، مکث کرد و خطاب به دکتر گفت: «دکترمانت، شما تا همین دیروز خیلی نفوذ داشتید؛ باز هم آن را به کار بیندازید. این قضات، و تمام اشخاصی که در رأس کارند، همه رو ابضشان باشما حسنه‌است.»

قدر خدماتتان را می‌دانند؛ مگر این طور نیست؟»

«در این جریان چارلز، نکته‌ای بر من پوشیده نبود. اطمینان کامل داشتم که او را نجات می‌دهم - ونجاتش هم داد. سخت آشفته بود و خیلی آهسته صحبت می‌کرد.»

«باز هم آزمایشی بکنید. درست است، از حالا تا فردا بعد از ظهر وقتی نیست، اما به هر حال تلاشی بکنید.»

«این توصیه را دارم. لحظه‌ای هم قرار نخواهم گرفت.»

«بسیار حساسی است. قبل از این که انرژی و قدرت شما کارهای خصمی صورت داده است.»

و بعد همراه با لبخندی و آهی افزود: «هر چند کار هیچوقت تا به این حد خطر نبوده است. ولی خوب، شما سعیتان را بکنید؛ زندگی، هر چند وقتی به صورت نا مناسبی از آن استفاده کنیم ارزش ندارد، معذک به این تلاش می‌ارزد. اگر نداشت آن وقت ارزش ندادن هم نداشت.»

دکتر مانت گفت: «همین حالا بکراست بیش دادستان و رئیس محکمه می‌روم، بیش اشخاص دیگری هم که بهتر است فعلاً اسمشان را نبرم خواهم رفت ... به ... ولی بگذارد ببینم! امروز در خیابانها مراسمی است و تا شب کسی را نمی‌شود دید.»

«همینطور است. بله! جریان درمتهای خودش امیدبخش که نیست، با این وضع هم که تا شب به تعویق می‌افتد دیگر بدتر. به هر حال، خیلی مایلیم بدانیم که چه کارهایی کرده‌اید - هر چند امیدی هم ندارم! فکر می‌کنید چه وقت بته‌انید این اشخاص را ببینید؟»

«بلافاصله بعد از غروب آفتاب - یعنی امیدوارم. یک یا دو ساعت دیگر.»

«حالاها دیگر بعد از ساعت چهارهوا تاریک است. حالا ما یکی دو ساعت هم حاشیه قائل می‌شویم. یعنی اگر من ساعت نه پیش آقای توری

بروم فکر می‌کنید بتوانم از نتیجه اقداماتی که به عمل آورده‌اید، خواه به وسیله ایشان یا خودتان، مطلع شوم؟»

«بله.»

«امیدوارم موفق باشید!»

آقای لوری تا دم در بدرقه‌اش کرد، وقتی به دم در رسید دستی بر شانده‌اش زد؛ سپدنی برگشت. آقای لوری با صدای فریادناز و غمناک گفت: «من که هیچ امیدوار نیستم.»

«من هم مثل شما.»

«تازه به فرض اینکه هر يك از اعضای محکمه یا همه آنها مسعد این باشند و بخواهند از اعدامش درگذرند - که این هم تازه خودش فرضی است محال چون مگر زندگی او یا امثال او در نظر آنها چه اهمیتی دارد - باز من تردید دارم که با آن تظاهراتی که در محکمه شد جرئت اقدام به چنین کاری را داشته باشند.»

«من هم تردید دارم. من صدای فرود آمدن تیغه گوتین را در آن

غوغا حس کردم.»

آقای لوری، بازویش را بر چارچوب در نهاد و صورتش را بر آن تکیه داد. کارتن به لحنی ملایم گفت:

«ناراحت نباشید. ناراحت نباشید. من به این منظور دکتر را به

این عمل تشویق کرده‌ام که شاید روزی مایه تسکین و تسلی خاطر دخترش باشد. در غیر این صورت ممکن است فکر کند زندگی شوهرش مفت و مسلمه تباه شده و برای نجاتش تلاشی نشده است، و این فکر موجب مایه پریشانی و ناراحتی خاطرش گردد.»

آقای لوری، در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: «بله، درست

است، حق با شما است. اما به هر حال، از دست خواهد رفت؛ امیدی نیست.»

کارتن، سخنانش را تکرار کرد و گفت: «بله، از دس خواهد رفت.

میدی نیست.»

این را گفت و با گامهای استوار پایین رفت.

تاریکی

سیدنی کزتن، درکوچه ایسناد؛ مردد بود، نمی دانست به کجا برود. با قیافه‌ای تفکرآمیز با خود گفت: «ساعت نه که باید در بانک تلسن باشم. ولی آیا در این فاصله صلاح است خودم را به کسی نشان بدهم؟ فکر می‌کنم ضرری نداشته باشد. بهتر است این اشخاص بدانند يك همچو کسی هم اینجا است. عمل احتیاطی بجایی است، شاید اقدام لازمی باشد. ولی باید مواظب بود، باید مواظب بود! بگذار کمی فکر کنم!»

از حرکت به سوی مقصدی که در نظر گرفته بود باز ایستاد و در خیابانی که به تازی می‌گرایید يك دودوری زد و نتایج و عواقب اقدامی را که در پیش روی داشت به دقت سنجید. باز به همان فکری که نخستین بار از خاطرش گذشته بود رسید. سرانجام وقتی در این تصمیم راسخ شد با خود گفت: «بله، بهتر است این اشخاص بدانند که يك همچو کسی هم اینجا است» و به جانب محله سن آنتوان به راه افتاد.

دفارژآن روز در محکمه خود را به عنوان میخانه دار، ساکن محله سن آنتوان معرفی کرده بود. برای کسی که با شهر آشنا بود یافتن این میخانه بی آنکه به پرسش از این و آن نیاز باشد، دشوار نبود. کارنن سن از اینکه

موقعیت محس را به درستی معین نرد كوچه‌های بوناك را نرك گفت و در رستورانی شاه خورد و س از شام به خوابی عمیق فرو رفت. برای نخستین بار، طی سالیان دراز، مشروب قوی ننوشید. از دیشب به بعد جز اندکی شراب رقیق حیزی نخورده بود، دیشب هم درخانه آقای لوری هم‌گون کسی که به مشروب قطع علاقه کرده باشد كنيك را كم كمك برسنگ بیش بخاری ریخته بود.

ساعت هفت بود که خستگی در کرده از خواب بیدار شد و باز در كوچه‌ها و خیابانها گام نهاد. در راه به سوی محدث سن آنتوان، در مقابل ویتترین مغازه‌ای که آینه‌ای در درون آن بود، مكث کرد و وضع کراوات و یقه و موهای آشفته‌اش را قدری مرتب کرد. از این کار که فراغت یافت یگراست به جانب میخانه دفارژ به راه افتاد - و به درون رفت.

اتفاقاً مشتری در میخانه نبود. جز ژاك شماره ۳، همان مردی که انگشتان بیقرار و صدای گرفته داشت. این شخص که همان روز از اعضای هیئت منصفه بود در کنار پیشخوان كوچك میخانه ایستاده بود و ضمن صحبت با مادام دفارژی نوشید. «انتقامه نیز همچون عضو ثابت دستگاه، در مذاکرات شرکت داشت.

عنگامی که کارتن داخل شد و پشت میزی جای گرفت و به زبان فرانسه شکسته بسته، مقداری شراب خواست، مادام دفارژ ابتدا نگاهی بی‌اعتنا و بعد نگاهی دقیقتر و باز نگاهی دقیقتر به وی افکند، پس آنگاه شخصاً به نزدش آمد و پرسید که چه خواسته است.

کارتن مشرعی را که قبلاً سفارش داده بود تکرار کرد. مادام دفارژ در حالی که با کنجکاوی بسیار ابروان سیاهش را بالا نکنده بود پرسید: «انگلیسی هستید؟»

کارتن حظه‌ای چند د. قیافه‌اش نگرست، گویی حتی نهم و نرك يك کلمه فرانسه هم برایش دشوار بود سپس با همان ته‌لهجه غلیظ خارجی

جواب داد: « نه، مادام، بله. انگلیسی هستم! »

مادام دفاژر به سوی پیشخوان بازآمد تا شرابی را که خواسته بود بیاورد و کارتین روزنامه «ژاکوبین» را برداشت و درحالی که در آن دقیق سده بود و وانمود می کرد که می گوشتد معنا و مفهوم مندرجات آن را درمابد شنید که گفت:

عیناً شکل اوزموند!

آقای دفاژر شراب را برایش آورد و شب بخیری به وی گفت؛ کارتین

گفت: « چه گفتید؟ »

« سب به خیر. »

« آه، شب بخیر هموطن. » و همچنانکه شراب را در لیوان می ریخت

افزود: « آه، شراب خوبی هم هست. می خورم به پایداری جمهوری. »

دفاژر به کنار پیشخوان بازآمد و گفت: « آره، يك كمی شبیه. »

مادام دفاژر به تندی گفت: « نه يك كم، خیلی هم شبیه. »
ژاک شماره ۳ گفت: « میدونی مادام، طرف خیلی فکرت به خودش

مسئول داشته. »

« انتقام » با خنده افزود: « بله - چه حرفها! حتماً با خوشحالی چشم انتظار

هم هستی که فردا دوباره بیبتیش، نه! »

کارتین، یا کمک انگشت سبابه و با قیافه ای که می نمود غرق مطالعه

است کلمات و سطور روزنامه را تعقیب می نمود. حضرات تنگ هم ایستاده

و آرنجهایشان را به پیشخوان تکیه داده بودند و به لحنی فرو افتاده سخن

می گفتند. چند لحظه سکوت کردند و به او که همچنان غرق مطالعه بود

نگریستند و سپس مذاکره را دنبال کردند.

ژاک شماره ۳ گفت: « مادام درست میگه. چرا توقف کنیم؟ این همه

خودش مسئله ای است؛ چرا توقف کنیم؟ »

(۱) Jacobin نام یکی از دسته های انقلابی افراطی در انقلاب کبیر فرانسه.

دفارژ گفت: «درسته؛ ولی بالاخره یت جایی باید توقف کرد، در اینکه حرف نیست. حرف در این است که در کجا؟»
مادام گفت: «وقتی به کلی ایشه کن شدند.»
ژاک شماء ۳ با همان صدای خرخری خود گفت: «عالی است!»
«انتقام» نیز سخت با این صرز فکر «وافق بود».

دفارژ با قدری ناراحتی گفت: «البته - اینی که گفتی درست. من به طو، کلی مخالفتی ندارم. ولی آخه دکتر مانت هم خیلی مرارت کشیده! امروز که او را دیدید و بعد وقتی آن نوشته را می خواندند، متوجه قیافه اش که بودید.»
مادام با خشم: «به لحنی تحقیر آمیز گفت: «متوجه قیافه اش بودید! بده، متوجه قیافه اش بودم. بلکه متوجه بودم و دیدم که این قیافه آدمی نیست که به جمهوری مؤمن باشد. باید خیلی مواظب این قیافه باش!»

دفارژ به لحنی النماس آمیز گفت: «حتماً متوجه ناراحتی دخترش هم شدید؛ این هم خودش برای دکتر ناراحتی کوچکی نیست!»

مادام تکرار کرد: «بده، دخترش روهم دیدم، آن هم نه یت بار، بلکه چنین بار. نه امروز. بلکه روزهای دیگر هم دیده ام - او را هم در محکم و هم در کوچه های دوروبر زندان دیده ام. کافی است انگشتم را بلند کنم تا ...»

ظاهر انگشتمش را بلند کرد، (کارتن همچنانکه چشم به روزنامه ده خته بود)، آن را بر لبه پیشخوان فرود آورد، پیشخوان صدا کرد، گویی تیغه گیوتین بود که فرود آمده بود.

عضوهیئت منصفه با همان صدای گرفته گفت: «و جدا که هموطن تازنینی است!»

«انتقام» گفت: «فرشته است!» و او را بوسید.
مادام دفارژ به لحنی آشتی ناپذیر خطاب به شوهرش به سخن ادامه داد و گفت: «ولی شما - آگه کارها دست شما بود - که خوشبختانه نیست»

همین حالا این مرد که را آزاد می کردی. »

دفارژ در مقام اعراض گفت: « نه، هیچ هم این طور نیست. اگر به این آسونی که می توئم این لیوان را بلند نم می توئستم اورا آزادکنم تازه همچی کاری نمی کردم. ولی، خوب، موضوع را به همین جاخته می کردم. من معتقدم که باید در همینجا توقف کرد. »

مادام دفارژ گفت: « گوش کن ژاک، بین چی میگم. «انتقام» توهم گوش کن. عردوتون گوش کنبد! من اسم افراد این خانواده، مدتها است به خاطر جنایتهای دیگری که مرتکب شده اند در دفتر مخصوص ثبت کرده ام، به این منظور که بد کلی نابود و ریشه کز شوند. از شوهم پیرسید، پینبد این طوره یا نه. »

دفارژ بی آنکه کسی از او سؤالی کرده باشد تصدیق کرد و گفت: « همین طوره. »

« در همان ابتدای آن روز بزرگ، وقتی باستیل سقوط کرد، دفارژ سندی پیدا کرد که امروز تو محکمه خونندند! ستدوآه رد خونه، نصف شبها وقتی میخانه خلوت شد، درها را بستیم و آن را خواندیم - در همینجا و در زیر نور همین چراغ. سؤال کنبد ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « همین طور بود. »

« اونشب وقتی نامه را تموم کردیم، نفت چراغ ته کشیده بود و روز داشت می دهید و نورش از میله های بالای کیره ای میومد تو. به دفارژ گفتم رازی دارم که می خوام با تو در میون بگذارم. سؤال کنبد ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « بده، همین طور بود. »

« راز را باهاش در میون گذاشتم، با همین دوتا دست برسینه ام کوفتم، همین طوره که حالا می گویم، گفتم: دفارژ، من تو ماهیگیرهای کنار دریا بزرگ شده ام و آن خانواده دهقان که دو اورموند آن ظلم و جوروی را که این

نوشته می‌گه درحقیق کردند خانواده من بود. دفاژژ، آن خواهری که برادرش آن زخم را برداشته و روزمین افتاده بود خواهر من بود، آن، توهر خواهر من بود، آن بچه‌ای که تودلش بود، بچه‌شون بود، و آن برادر، برادر من بود، آن پدر، پدر من بود و آن اموات همه اموات منتم. و آن دعوتی که این نوشته می‌کنه و می‌گه باید جواب این اعمالشون را بدند از من می‌کنه! ازش پرسید ببینید این‌طور بود یا نبود. «

دفاژژ بار دیگر تصدیق کرد و گفت: « عمین طور بود. »
مادام گفت: « خوب. پس به باد و آتش بگو که کجا بایستند و به من بگو. »

دو سونده از خشم مدهشی که بر او استیلا یافته بود سخت لذت می‌بردند، کسارتن بی آنکه او را ببیند حس می‌کرد که رنگش چقدر پریده و چهره‌اش چگونه به سپیدی گراییده است. دفاژژ که اقلیتی ضعیف بود، چند کلمه‌ای در باب رحم‌دلی زن مارکی بیان داشت، ولی مادام در پاسخ تکرار کرد: « گفتم به باد و آتش بگو که کجا بایستند ولی به من نگو. »

مشتریانی چند به درون آمدند و جلسه به هم خورد. مشتری انگلیسی بول میز را برداخت و بر از اینکه با قیافه سرد، گم پول خدی را که داده بودند شمرد، همچون يك بیگانه ناآشنا پرسید: کاخ ملی کجاست. مادام دفاژژ او را ده دربرد و درحالی که راه را نشان می‌داد دستش را بر بازویش قرار داد. در این ضمن مشتری انگلیسی نیز فارغ از فکر و خیال نبود، با خود می‌اندیشید چه خوب بود اگر می‌شد این دستی را که بر بازویش قرار گرفته است بلند کند و ضربه محکم و کشنده‌ای بر تهیگاهش وارد آورد. « بی بهر حال به راه خود رفت و اندکی بعد سایه دیوار زندان وی را در کام خویش کشید. در ساعت مقرر به اقامتگاه آقای لوری بازگشت؛ موقعی که داخل شد پیرمرد با بی‌دل و دماغی در اتاق قدم می‌زد. گفت که تا چند لحظه قبل پیش لوسی بوده. « صرفاً برای اینکه خلف وعده‌ای نکرده

باشد به مدت چند دقیقه آمده است و افزود که دکترا هم از ساعت چهار، فته
و دیگر برنگشته و لوسی امیدواری ضعیفی دارد که شاید با درمیانی دکتر بتواند
مؤثر واقع شود، اما به هر حال این امیدواری خیلی ضعیف است، و حالا
بیش از پنج ساعت از رفتن دکتر می گذرد. کجا ممکن است باشد؟

آقای لوری تا ساعت ده صبر کرد و چون دکتر برنگشت و او هم
نمی خواست لوسی را بیش از این تنها گذارد قرار بر این شد که به نزد لوسی
زگردد. نیمه شب سری به بانک بزند و در این فاصله، کارتن هم تا دکتر
بر می گردد در کنار بخاری بنشیند.

ماند و ماند تا ساعت ضربۀ دوازده را نواخت، ولی از دکتر خبری
نشد. آقای لوری باز گشت، اما خبری از دکتر نداشت، و لذا خبری هم با
خود نیاورده بود. کجا بود؟

در این باره صحبت می کردند و جزئی امیدی هم بر این غیبت بنا نهاده
بودند که صدای پایش بر پنهانها به گوش رسید. از همان محظنه که به درون آمد
پیدا بود که همیشه همه برباد رفته است.

هرگز معلوم نشد که آیا واقعاً به کسی مراجعه کرده یا در تمام این مدت
در کوچه ها و خیابانها پرسه زده بود. ایستاده بود و خیره خیره در آنها
می نگریست. کسی سؤالی نکرد، چون قیافه اش گویای همه چیز بود. گفت:
« پیدا اش نکردم. هر طور شده باید پیدا اش کنم. کجاست؟ »

سرو سینه اش برهنه بود، همچنانکه به درماندگی به اطراف می نگریست
پالتوش را در آورد و آن را بر کف اتاق انداخت.

« میز کارم کجاست؟ دارم دنبالش می گردم، ولی هر چه می گردم پیدا اش
نمی کنم. اون کاری که دستم بود چکارش کردند؟ آخر، وقت تنگه. من باید
این کفشها را تمام کنم. »

کارتن و آقای لوری به هم نگاه کردند، و یکی توهم رفتند. دکتر
با منتهای عجز و درماندگی گفت:

« اذیتہ نکنید، بگذارید کارم را بکنم. کارم را بهم پس بدید. »
و چون جوابی نشنید، همچون کودکی بر آشفته چنگ در موهاش زد
و پا بر زمین کوفت و گریه کنان و به التماس گشت:
« یہ بیچرہ بدبخت را این قدر شکنجه ندعید. کارم را بهم پس بدید!
وای. چه میشه اگر این کفتہا امشب تمام نشه؟ »
آری، پاک از دست رفته بود.

امیدی نبود به اینکه با او به زبان منطق صحبت کنند، یا بخواهند
او را بر سر عقل آورند. هردو، انگار با توافق قبلی، دستی بر شانه‌اش
نهادند و با زبان خوش کاری کردند که در کنار آتش بنشینند و قول دادند که کارش
را به زودی به او پس بدهند. دکتر در صندلی راحتی فرو رفت و در حالیکه
محو تماشای آتش و غرق در افکار و خیالات خویش بود اشک از چشمانش
سرازیر شد. انگار وقایعی که پس از ایام اتانک زیر شیروانی اتفاق افتاده بود
و هم و خیالی بیش نبوده. آتای لوری دید که باز قیافه دکتر در همان قیافه‌ای
مستحیل گشت که در مراقبت دفارژ بود:

هر دو هر چند از بدن این قیافه‌ای که درهم شکسته بود سخت متأثر
سده و هراسان بودند، احساس می کردند که اکنون وقت این نیست که بخواهند
تسلیم چنین احساساتی شوند. دختر بی کس و پریشانتر اکنون بیش از هر
وقت احتیاج به کمک داشت. باز، انگار با توافق قبلی، به هم نگاه کردند؛
از حالت قیافه شان پیدا بود که فکر واحدی از ذهنشان گذشته است: کارتن،
سکوت را شکست و گفت:

« آخرین امید هم بر باد رفت؛ هر چند امیدی هم نبود. بله، بهتر
است او را پیش دخترش ببرید. اما قبل از اینکه تشریف ببرید ممکن است
خواهش کنم لطفاً چند لحظه با متانت و به دقت به عرایضی که می کنم گوش
بدهید؛ در باب شرایط و قیودی که عنوان می کنم سوالی نفرمایید و تقاضایی
را که از شما خواهم کرد با دقت و بدون چون و چرا انجام بدهید. چون

بی جهت عرض نمی کنم، دلایلی دارم - دلایل محکم. »

آقای لوری گفت: « تردید ندارم. بفرمایید. »

قیافه‌ای که در صندلی بین آن دو فرو رفته بود در تمام این مدت خویشتن را می جنباند و می نالید. طوری صحبت می کردند و لحن و آهنگ صدایشان چنان بود که گویی شبهنگام بر بالین بیماری پاس می دهند و صحبت می کنند.

کارتن خم شد و پالتویی را که بر زمین بود و به پایش می گرفت برداشت. هنگامی که آن را برداشت جعبه کوچکی که دکتر معمولاً صورت بیمارانی را که می باید عیادت کند در آن جای می داد بر زمین افتاد. کارتن آن را برداشت؛ کاغذ تا شده‌ای در آن بود، گفت: « نگاهش کنیم ببینیم چه هست! » آقای لوری با اشاره سر موافقت کرد. کارتن کاغذ را گشود. با تعجب گفت: « خدا را شکر! »

آقای لوری، ذوق زده پرسید: « چی چی هست؟ »

« يك لحظه تأمل بفرمایید! اجازه بدهید به موقعش توضیح بدهم. اولاً... » دست در جیبش کرد و کاغذ دیگری بیرون آورد و در ادامه سخن گفت: « اولاً این ورقه عبوری است که به اتکای آن می توانم از این شهر خارج شوم. ملاحظه می فرمایید؟ سیدنی کارتن، تبعه انگلیس. »

آقای لوری ورقه گشوده را در دست گرفت، در قیافه جدیش خیره شد. « این را تا فردا برایش نگهدارید، خودتان که می دانید، فردا او را می بینم و بهتر است این را با خودم به زندان ببرم. »

« چرا؟ »

« نمی دانم، اما ترجیح می دهم آن را با خودم ببرم. خوب، حالا این نوشته‌ای را که تو جیب دکتر بود بگیرد. این هم ورقه عبوری است شبیه به مال من. که به او و دختر و نوه‌اش امکان می دهد هر وقت بخواهند از دروازه شهر و مرز کشور بگذرند. ملاحظه می فرمایید؟ »

« محتملاً این را دیروز منبأب احتیاط گرفتند. تاریخش چه روزی هست؟ ولی مهم نیست: نمی‌خواهد بگردید: آن را پیش ورقه عبور خودتان و من نگه دارید. حالا به مصیبتی که عرض می‌کنم دست توجه بفرمایید! من تا یکی ده ساعت پیش هرگز از مخیله‌ام نمی‌گذشت که دکتر چنین ورقه عبوری را دارد. یا ممکن است داشته باشد. کار بسیار بجایی کرده. مگر اینکه لغوش کنند. و احتمال هم دارد خیلی زود این کار را بکنند، و دلیلی دارم که به زودی خواهند کرد. »

« خطری که تهدیدشان نمی‌کند؟ »

« چرا، خیلی جدی هم می‌کنند. خطر این هست که مادام دفار ژعلیهشان اعلام جرم کند. من این را از زبان خودش شنیدم. امشب تصادفاً چیزهایی شنیدم که خطرها در منتهای خود ارائه می‌داد. من هم البته وقتی تلف نکردم و رفتم و جاسوس را دیدم. او هم نظرم را تأیید می‌کند، و خبر دارد که هیزم شکنی در حوالی زندان زندگی می‌کند، و خدمت مادام دفار ژاست و مادام دفار ژ تعلیمش داده که شهادت بدهد که او... کارتن هرگز از لوسی به نام سخن نمی‌گفت » در بیرون زندان به زندانیان اشاره می‌کرده و به آنها علامت می‌داده است. در این صورت، ادعا هم که معلوم است: همان ادعای همیشگی. توطئه در داخل زندان، که البته به بهای جاننش - و حتی شاید جان فرزندش، و یحتمل جان پدرش تمام خواهد شد - چون هر دو را با او در آن محل دیده‌اند. زیاد ناراحت نباشید. شما می‌توانید همه رانجات بدهید. »

« خدا کند این‌طور باشد! اما چطور؟ »

« حالا عرض می‌کنم. این کار بسگی به شما خواهد داشت، و جز از شما از هیچ‌کس بر نمی‌آید. این اعلام جرم جدید مطمئناً بعد از فردا صورت خواهد گرفت، احتمالاً تا دو سه روز دیگر، به احتمال قوی تا یک هفته دیگر قطعاً می‌دانید که ماته گرفتن برای کسی که اعداء می‌شود یا حتی ابراز دلسوزی

نسبت به او جنایت محسوب می‌شود. مسلماً او و پدرش بسه چنین جنایتی متهم خواهند شد، و این زن هم که مثل اجن معلق بالای سرشان ایستاده صبر می‌کند تا به این وسیله قوتی به اعلاء جرمش بدهد، به قسمی که ردخور نداشته باشد - متوجه عرایضم هستید؟»

آقای لوری دستش را بر پستی صندلی دکتر قرار داد و گفت: «توجهم به حدی است و به آنچه می‌گویید به قدری اطمینان دارم که در حال حاضر حتی این مصیبت را فراموش کرده‌ام.»

«پول که دارید و می‌توانید سایل خنر را هرچه زودتر مهیا کنید، تدارک بازگشت شما هم به انگلستان که چند روز است کامل شده - فردا صبح زود بفرمایید اسبها را حاضر کنند، به قسمی که ساعت دو بعد از ظهر آماده حرکت باشند.»
«حتماً!»

حرکات و لحن سخنی چنان گرم و الهامبخش بود که شعله آن به وجود آقای لوری نیز راه می‌یافت و گرمی و شوق جوانی در او می‌دمید.
«شما مرد شریفی هستید. مثل اینکه عرض کردم که این کار جز از شما از کسی ساخته نیست؟ امشب او را در جریان خطری که بر خودش و فرزند و پدرش سایه افکنده است بگذارید، و بخصوص بر این نکته تکیه کنید - چون او به طیب خاطر حاضر است سرش را در کنار سر شوهرش زیر تیغ ببرد...» لحظه‌ای چند صدایش یاری نکرد، سر آنگاه با همان لحن سابق ادامه داد:

«به خاطر فرزندش و پدرش بخصوص روی لزوم اینکه بسه فوریت پاریس را ترک کند تکیه کنید و در این مورد اصرار بفرمایید. بفرمایید که این آخرین تقاضای شوهرش بوده است. و بفرمایید مسائل سر مهمی که او حتی جرئت اندیشیدن به آنها یا حتی امید به وقوعشان را نداشته بستگی به همین يك اقدام دارد. شما فکر می‌کنید که پدرش در این وضع اسفناك به او

تمکین کند - فکر نمی کنید؟»

« مطمئنم که خواهد کرد. »

« بله، فکر می کردم بکند. ترتیب کار را همان طور که عرض کردم بفرمایید بی سر و صدا، در همین حیاط، بدهند - حتی خودتان هم در همینجا سوار شوید. به محض اینکه آمده مرا هم سوار کنید و راه بینید. »

« اگر درست فهمیده باشم باید به هر قیمتی که هست و هر پیشامدی هم

که بکند منتظر باشیم تا شما بیایید؟ »

« ورقه عبور من که خدمت شما است، جایی هم برای من نگه دارید.

عمینکه جایم اشغال شد دیگر معطل نشوید و یگراست به طرف انگلستان حرکت کنید! »

آقای لوری در حالی که دستش را، که بکپارچه شوق و استعجاب بود، در دست گرفته بود گفت: « پس با این تفصیل، انجام کار نقطه به وجود یک پیرمرد بستگی نخواهد داشت، بلکه یک مرد جوان و با حرارت را نیز در کنار خود خواهید داشت. »

« به توفیق خدا! منتها باید به من قول بدهید که تحت هیچ شرایط و

اوضاعی از این قول و قرار تخطی نمی کنید. »

« نه کارتن، مطمئن باشید. »

« این قولی را که دادید قردا هم به خاطر داشته باشید. کافی است به

« علت، تغییری در این قرار بدهید تا آن وقت ببینید نه تنها کسی نجات

نیافته بلکه چندین نفر هم فدا شده اند. »

« نه، اطمینان داشته باشید! امیدوارم بتوانم وظیفه ام را آنچنانکه

شاید و باید انجام بدهم. »

« من هم امیدوارم وظیفه ام را صادقانه انجام دهم. خوب، پس خدا حافظ! »

هرچند به هنگامی که این کلمه را ادا کرد لبخندی سنگین بر لبانش نقش

بست و گرچه حتی دست پیرمرد را به لب سرد مع الوصف در آن لحظه از

وی جدا نشد. به کمک هم پیرمرد را که در جلو آتش افسرده همچنان خوشترن
را می‌جنباند از جای بلند کردند و پالتوش را تشر کردند و کلاهش را سرش
گذاشتند و به این عنوان که می‌روند میز کارش را پیدا کنند حاکمش دادند و
او را به حیاط خانه‌ای بردند که قلبی پریشان و غمین - قلبی که در آن روز
فراموش ناشدنی که عقده دل پریشانش را در مقابلش می‌گشود آن همه شاد
و شادمان بود - شب سهمناک را پاس می‌داد. وارد حیاط شد، لحظه‌ای چند
بر نوری که از پنجره آتاقش به بیرون می‌آید نگریست و پیش از آنکه
به راه خود رود دعای خیر و بذرود همیشگی خود را بر آن دمید.

پنجاه و دو

در زندان سهمگین کونسیرژری، محکومین روز درانتظار سرنوشت بودند. تعدادشان به شماره هفته‌های سال بود. آری، بنا بود آن روز بعد ازظهر پنجاه و دو نفر بر امواج متلاطم زندگی شهر بلغزند و رهسپار دریای بیکران و جاوید گردند. هنوز سلول‌هایشان را ترک نکرده بودند که جانشینانشان تعیین شدند؛ هنوز خونشان با خونی که دیروز ریخته بودند، نیامیخته بود که خونی را که فردا باید با خونشان درآمیزد سوا کردند. نام پنجاه و دو نفر را تک‌تک خواندند. از مستأجر هفتاد ساله مالیات گرفته که با ثروت و مکننتش نتوانسته بود زندگی را باز خرید کند تا خیاطه بیست ساله‌ای که فقره مسکنت و گمنامیش به نجاتش کمک نکرده بود. امراض جسمی که از عیوب و تصور آدمی سرچشمه می‌گیرند بر افراد هر گروه و طبقه‌ای، از هر درجه و مقامی که باشند، چیره می‌شوند و بیماری مخوف روحی که زاینده رنج غیر قابل وصف و بیداد تحمل ناپذیر و بی‌اعتنایی عاری از احساسات باشد همه را بدون تبعیض و تمایز درهم می‌کوبد و له می‌کند. شارل دارنی، تک و تنها درسول خود بود و از محاکمه به بعد بی‌شیخ خود فریبی جریان را با متانت تحمل کرده بود؛ در هر سطر از داستانی

که خوانده بودند حکم محکومیت خویش را شنیده و به یقین فهمیده بودند که هیچ نفوذی قادر به نجاتش نیست و این میلیونها نفرند که وی را محکوم به مرگ ساخته‌اند و آحاد را در این میان تأثیر نیست.

معدلك، با خاطره تازه‌ای که از همسر محبوبش داشت و مدام در پیش رویش برمی‌خاست آسان نبود که خود را به تحمل آنچه که می‌بایست تحمل نماید راضی کند. سخت دلبسته زندگی بود. گسستن این رشته امری به نهایت دشوار بود. هر چند گاه تقلایی می‌کرد و رشته علاقه را از جای برمی‌کند، اما همین رشته گسسته با منتهای قدرت به محلی دیگر می‌آویخت و جدا نمی‌شد و هر گاه که با قوت و قدرت دستی را از دامن زندگی می‌کند دست دیگر با تمام نیرو در آن چنگ می‌زد. به علاوه، جریان سریع افکارش، تلاطم و هیجان و تب و تاب درونس، همه سخت مقاومت می‌کردند و تن به تسلیم نمی‌دادند. اگر لحظه‌ای دست از تقلا می‌شست و تن به قضا می‌داد زن و فرزندش، که می‌باید پس از او زنده بمانند، زبان به اعتراض می‌گشودند و وی را متهم به خود پرستی می‌کردند.

اما این کشمکش مدت چندانی نپایید. طولی نکشید که این فکر که رسوایی و تنگی در این سرنوشت نیست و قبل از او نیز کسان بسیاری بنا به حق همین راه را رفته‌اند و هر روز با گامهای استوار می‌روند در مخیبه‌اش جان گرفتند و را برانگیخت. متعاقب آن، فکر دیگری در ذهنش به جولان درآمد، مبنی بر اینکه آسودگی آتی خاطر عزیزان بسنگی به تحمل وطاقت و متانت او خواهد داشت. به این ترتیب، اندک اندک آرامش بیشتری یافت و توانست افکارش را متوجه عالم بالا کند و از آنجا آرامش و تسکین فرود آورد.

تاریکی هنوز دامن نگسترده بود که وی این مسافت از آخرین منزل را پیمود. حال که اجازه داده بودند نوشت افزار و سَمع بخرد تصمیم گرفت تا موقعی که چراغهای زندان خاموش می‌شوند یا نوشتن خود را سرگرم کند.

نامه بلندی به لوسی نوشت که طی آن می‌گفت تاموقعی که ازخود، یعنی ازلوسی، نشنیده علم واطلاعی ازماجرای زندانی شدن پدرش نداشته و همچنانکه او، یعنی لوسی، کمترین علم و اطلاع از عمل پدر و عمویش و سهمی که آن دو در آن مصیبت داشته‌اند نداشته او نیز از این بابت کمترین علم واطلاعی نداشته - تا موقعی که نامه را قرائت کردند. البته قبلاً برایش توضیح داده بود که چرا نامی را که ترك گفته و عنوانی را که از آن چشم پوشیده بود از او کتمان می‌کند و گفته بود که این امر ناشی از شرط و قیدی بوده که دکتر فائل شده و مبنی بر وعده‌ای بوده که دکتر حتی در روز عقدشان اصرار دروفای به آن داشته بود - و ماهیت این شرط و کیفیت این وعده اکنون محسوس و قابل درك بود ... از او تمنا می‌کرد که به خاطر پدرش هرگز در صدد بر نیاید و نخواهد که بداند آیا پدرش حقیقتاً وجود چنین نامه‌ای را به فراموشی سپرده یا آیا داستانی که او راجع به برج لندن، در زیر درخت کهنسال چنار بازگفت آن را موقتاً یا به طور قطع به خاطرش آورده است یا خیر. چه تازه اگر خاطره معین و مشخصی از آن عم در ذهنش بوده باشد تصور می‌کرده آن نیز با انهدام باستیل از بین رفته است زیرا در میان بقایا و آثار مکشوفه زندانیان که جزئیاتشان در سراسر جهان تشریح گشته بود نامی از آن در هیچ کجا نبود. می‌گفت هر چند لازم به توصیه نیست اما تمنا می‌کند که پدرش را تسلی دهد و با هر زبان و به هر نحوی که خود می‌داند به او ببولاند که کاری نکرده است که به خاطر آن خود را مستوجب ملامت بداند، چه حتی با متانت بسیار کوشیده است به خاطر آن دو خویشتر را فراموش کند. علی‌الخصوص تأکید می‌کرد که برخویشتن مسلط شود و بر غم و درد خویش فایق آید و عشق و محبتش را وقف فرزند دل‌بندشان کند و از او تمنا می‌کند که چون روانشان در سرای جاوید بنهم خواهد پیوست زیاد ناراحت نباشد و در تسلی پدرش بکوشد.

سپس نامه‌ای در همین زمینه به پدرش نوشت که در آن می‌گفت زن و

فرزندش را به وی می‌سپارد، به این امید که این ضیفه او را برانگیزد و از افسردگی به درآورد و توجهش را از جریانات گذشته منحرف سازد، چون می‌دید چنین چیزی احتمال دارد.

نامه‌ای نیز به آقای لوری نوشت که طی آن همه را به وی می‌سپرد و وی را در جریان امور دنیوی خویش قرار می‌داد. وقتی نامه را که متضمن ابراز مراتب حشمتی و علاقه و محبت گرم و آتشین بود به پایان رساند دیگر کاری نداشت بهرگز به یاد «کارتن» نبود، ذهنش طوری با دیگران مشغول بود که حتی یک لحظه هم به یاد او نینتاد. پیش از آنکه چراغها خاموش شوند نامه را تمام کرد و هنگامی که بر بستر پوشالی دراز کشید احساس کرد که این جهان را نیز به پایان رسانده است.

اما در عالم خواب، عمین جهان باز پدیدار گشت و جلوه‌های درخشانی از خویشتن را به وی نمود. اکنون آزاد و شاد در خانه‌اشنای «سوهو» بود (هر چند از اثاثه‌اشنا در آن خبری نبود)، فوق‌العاده شاد و سبکبار بود. باز بالوسی بود و برایش تعریف می‌کرد که این ماجرا همه‌کابوسی پیش نبوده و او هرگز از کنارش دور نشده است. سپس لحظاتی پیش آمد که همه فراموشی بود. هر چند خالی از درد و رنج هم نبود، سس باز به سوی او بازگشت، اما دیگر مرده و برای همیشه آسوده بود، اما با وجود این تغییری نیافته بود، و باز لحظاتی فرارسید که همه فراموشی بود. در تاریک روشنی صبحگاهی از خواب بیدار شد، بی‌خبر از اینکه کجاست و چه پیش آمده است، تا اینکه واقعیت تلخ ننگ آسا بر ذهنش فرود آمد: امروز روز مرگ من است!

و بدین‌سان ساعات شب را از سر گذرانده و به روزی رسیده بود که بنا بود در آن پنجاه و دو سراز تن جداگردند. اکنون اگر چه آرام بود و امید داشت بتواند با متانت و شهامت با مرگ روبه‌رو شود فعالیت جدیدی در افکار بیدارش سرگرفت که تسلط بر آن سخت دشوار بود:

«هرگز بزاری را که بنا بود به زندگی‌اش پایان دهد ندیده بود.

ارتفاعش از زمین چندر بود، چند پده داشت، او را در دجا نکه می دانستند، با او چگونه رفتار می کردند، آیا دستی نه بروی قرار می گرفت آغشته به خون بود، رویش را به کدام طرف می کردند، آیا اولین با آخرین نفر خواهد بود؟ این سوالات و سوالات بسیاری از این قبل، که هیچگاه به اراده اش نبودند بارها و به دفعات سه زده می آمدند و مزاحم می شدند. و عجباً که با هیچکس نه ترس وهراسی پیوند نداشتند؛ اوترسی درخویشتن سراغ نداشت. بهت گشته باشیم ناشی از خواهشی بودند که وجودش را در پنجه گرفته بود؛ می خواست بدانند که وقتی لحظه موعود فرا می رسد چه خواهد کرد؛ این خواهش با لحظات زودگذری که با این لحظه پیوند می یافت و ذهنش را درمی نوردد؛ به هیچ روی تناسب نداشت؛ نوعی سرگردانی و بیقراری بود، شبیه به بیقراری روحی که در درون روحش مأوا گزیده باشد.

همچنانکه قدم می زد و پیش و پس می رفت دقیق می گذشتند و ساعات، تعداد ضرباتی را که دیگر هرگز نمی شنید می نواختند. نه برای همیشه گذشته و نه به طور قصه سپری گشته و بازدهالی لایه دور شده بود و دوازده آهسته آهسته پیش می آمد. باری، پس از کشمکش و تتلای شدید سرانجام بر این افکار غریبی که در ذهنش به جنبش درآمده بودند فایق آمد. آرام آرام پیش و پس می رفت و نامشان را پیش خود تکرار می نمود. مرحله حادث کشمکش سپری گشت؛ اکنون می توانست آزاد از قید افکار مشوش، پیش و پس رود و در حق خود و دیگران دعا کند. دوازده نیز برای همیشه گذشت.

به هی گشته بودند که ساعت سه پایان ماجراست و می دانست که چون گردوندهای حامل محکومین به کندی حرکت می کنند و عبور از خیابانها مدتی وقت می گیرد زودتر از موقع به سراغش خواهند آمد لذا تصمیم گرفت خود را برای ساعت دو آماده کند و در این ضمن سعی کند به خود قوت قلب دهد تا بتواند دیگران را هم نوبدل گرداند.

دست‌ها را به روی سینه در هم افکنده بود و بی شباهت به محبوس‌سی که طول و عرض زندان لافورس را می‌بیمود همچنان پیش و پس می‌رفت که ضربه ساعت يك نواخته شد، و از کنارش گذشت، بی آنکه تعجبی به او دست دهد. این نیز مانند بیشتر اوقات دیگر گذشته و بسر آمده بود. خداوند رابه خاطر عنایتی که کرده و متانتی که به وی داده بود شکر گفت و باخود اندیشید: «حالا فقط يك ساعت مانده است.» و قدم زدن را از سر گرفت. صدای پایی بر سنگفرش راهرو شنیده شد. از جا کت باز ایستاد.

کلید در جا‌گایدی جای‌گفت و جرخید؛ هنوز در باز نشده بود - یا متازن باز شدن در - که کسی با صدای فریاد و به انگلیسی گفت: «اوتتا حالا مرا اینجا ندیده؟ همیشه از برخورد با او اجتناب کرده‌ام؛ تنها برو تو. من همینجا منتظر می‌مانم. وقت را بیهوده تلف نکن!» در به سرعت باز بسته شد، دارنی «میدنی کارتن» را در مقابل خود دید که باقیافه بشاش و در حالی که انگشتانش را به علامت اخطار بر لب نهاده بود آرام اما به‌دقت در او می‌نگریست.

برقی که از نگاه و چهره‌اش می‌تراوید چنان خاصه جالب و قابل توجهی داشت که لحظه‌ای چند فکر کرد دچار توهم گشته است و آنچه می‌بیند مخلوق تصور و پندار است اما این پندار به سخن درآمد، و صدا نیز صدای او بود؛ دست زندانی را گرفت، فشار هم فشار دست او بود. گفت: «قطعاً هیچ انتظار نداشتید مرا اینجا ببینید!»

«باهر نمی‌کردم شما باشید. حالا هم به سختی باور می‌کنم...» و ناگهان فکر ناراحت‌کنندای از ذهنش گذشت و افزه د: «زندانی که نیستید، ها؟» «نه. تصادفاً یکی از زندانبانهای اینجا را در اختیار دارم، و به موجب همین اختیار است که می‌بینید در مقابلتان ایستاده‌ام. من از طرف... از طرف زتان آمده‌ام.»

زندانی دستش را محکم فشرد.

«حامل پیامی از جانب او هسته.»

«چه هست؟»

«تقاضایی است بسیار جدی و مؤکد و فوری، به عنوان شما بامؤکدترین

لحن صدایی که خوب با آن آشنا هستید و این همه برایتان گرامی است.»

زندانی کمی رویش را برگرداند.

«وقت این نیست که از من بخواهید توضیح دهم که علت اینکه من

حامل این پیام هستم چیست یا منظور از آن چیست. این تقاضا را باید اجابت

کند - همین. چکمه‌هایتان را بکنید، چکمه‌های مرا بپوشید.»

پشت سر زندانی، نزدیک دیوار، یک صندلی بود. تا زندانی به خود

بچنبدکارتن به سرعت برق او را هل داده و ب صندلی نشاند و با پای برهنه

بالای سرش ایستاده بود.

«چکمه‌های مرا بپوش؛ دستویه کاربنداز! اراده داشته باش. عجله

کن!»

«کارتن، فرار از اینجا امکان ندارد؛ این کارشدنی نیست. توهم بامن

از بین میری. دیوانگی است.»

«اگر می‌خواستم فرارکنی، بله حق یاتو بود، دیوانگی بود ولی من

مگر از شما خواستم فرارکنی؟ اگر از شما خواستم از این دربری بیرون

آنوقت بگو این کار دیوانگی است، و بمان. کراواتت را با کراوات من عوض

کن. کتت را هم در بیاور. تا تو این کار را می‌کنی اجازه بده من هم آن نوار

را از موهات بازکنم و موهاتو مثل موهای خودم بهم بزنم.»

با سرعتی عجیب و با نیروی اراده و عملی که فوق انسانی می‌نمود

این تغییرات را به او تحمیل می‌نمود. دارنی مانند کودکی مطیع و سربراه

به او امرش تمکین می‌کرد.

«کارتن! کارتن جان! این دیوانگی است؛ این کار عملی نیست، شدنی

نیست، دیگران بارها به این عمل مبادرت کرده‌اند و همیشه هم با شکست

مواجه شده‌اند. من از تو تمنا می‌کنم برگت خودت را بر برگ استناک من
نیفزایی. «

« دارنی جان، مگر من از تو خواستم که از این نر بیرون بری. اگر
همچو تقاضایی کرده قبول نکنی. اینجا روی این میز قلم و کاغذ هست. دستت
این قدر محکم هست که بتوانی بنویسی! «

« آنوقتی که تو آمدی محکم بود. «
« باز هم سعی کن محکم باشه؛ و آنچه را که می‌گم بنویس. عجبه نر
دوست عزیز، معطل نکن! «

دارنی، ذهنش پاک‌آشفته بود، سرش را بر کف دست قرار داد و پشت
میز نشست. کارتین، درست در کنارش ایستاده بود و دست راستش را به زیر لبه
کت برده بود.

« آنچه را که می‌گم بی‌کم و کاست بنویس. «

« به عنوان کی؟ «

« به عنوان هیچکس. دستش همچنان زیر لبه کت بود.

« تاریخ بگذارم؟ «

« نه. «

زندانی با هر سوالی که می‌کرد سر برمی‌داشت؛ نگاه کارتین که دستش را
به زیر لبه کت برده بود متوجه پایین بود. مطلبی را که می‌خواست بگوید
این شرح املاء کرد:

« اگر سخنانی را که مدتها پیش بین ما گذشت به خاطر داشته باشید آنچه
را که خواهید دید به سهولت درمی‌یابید. اطمینان دارم که آن سخنان را به
یاد دارید؛ سرنیت شما این نیست که چنین چیزی را فراموش کنید. «

آرام آرام دستش را از زیر لبه کت درمی‌آورد. زندانی در این سراسیمگی
آمیخته به شگفتی ضمن نوشتن نصاباً سر برداشت. دستی هم که بر چیزی
قرار گرفته بود از حرکت باز ایستاد. برسید:

«نوشتی: «چنین چیزی را فراموش کنید؟»

«بله، آن چیزی که تو دست گرفتی اسلحه است؟»

«نه؛ اسلحه‌ای با خودم ندارم.»

«سر آن چیه تو دست؟»

«همین حالا می‌فهمی. بنویس؛ دوسه کلمه دیگر بیشتر نیست.»

دنباله‌ مصیبتی که گفته بود افزود: «خداوند را شکر می‌کنم که چنین فرصتی دست داد، با آنچه را که گفته بودم اثبات کنم. این کاری که می‌کنم ابداً جای تأسف و تألم نیست.»

هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌راند در حالی که بر او چشم دوخته بود دستش آهسته‌آهسته به سوی چهره‌اش خزید. قلم از لای انگشتان داری فرو لغزید و بر میز افتاد؛ با قیافه‌گیج به پیرامون نگریست و پرسید:

«این بوحه بود؟»

«یو؟»

«مثل اینکه بویی به مشامم خورد.»

«من که چیزی احساس نمی‌کنم. اینجا چیزی نیست. قلم را بردار، و

مطلب را تمام کن... عجله کن، زود باش!»

زندانی، انگار حافظه‌اش آسیب دیده یا قوای دماغیش مختل شده باشد کوشید حواس‌آشفته خود را متمرکز کند. درحالی که چشمانش به تازی گراییده و تغییر محسوسی در نظم تنفسش پدید آمده بود به کارتن می‌نگریست، او نیز درحالی که دستش همچنان در زیر لبه‌کت بود خیره‌خیره نگاهش می‌کرد: «عجله کن، زود باش!»

زندانی بار دیگر بر روی کاغذ خم شد.

«... اگر جز این هم بود...» باز دستش به آرامی وبا دقت و احتیاط فرو

لغزید. «... اگر جز این هم بود از فرصتهای بیشتری که زندگی در اختیارم می‌گذاشت استفاده نمی‌کردم. اگر جز این بود...» اکنون دستش درست

معاذی چهره زندانی بود. «جوابگوی اعمال بیشتری می بودم ... اگر جز این بود...»

نگاهی به قلم افکند و دید که از اختیار نویسنده خارج شده و کلمات صورت ناخوانا به خود گرفته است. دیگر دستش را زیر لبه کت نبرد. زندانی با نگاهی سرزنش آمیز از جا جست، اما کارتن معطل نکرد: دست راستش را بر منخرینش نهاد، دست چپ را به دور کمرش حلقه کرد. لحظه ای چند با مردی که آمده بود تا جانش را فدایش کند در آویخت؛ تلاش و تقاضای ضعیفی در گرفت، اما لحظه ای نکشید که زندانی بهوش و بی حواس بر زمین افتاد. کارتن با چابکی و سرعت بسیار و با دستهایی که استحکامشان به قوت و استحکام قلبش بود لباسهای زندانی را تن کرد، موهایش را به جانب پس سرشانه کرد آنها را با روبانسی که دارنسی به سر بسته بود محکم کرد، سپس آهسته صدا زد: «اوی! بیا تو!» جاسوس به درون آمد.

کارتن که در کنار پیکر بی حس و بی هوش زانو زده بود سر برداشت و در حالی که تکه کاغذی را در جیبش می گذاشت گفت: «می بینی» این ریسکی که کردی خیلی بزرگه؟»

جاسوس گفت: «راستش آقای کارتن، اگر به قول و قرار می که با هم داشتیم تا آخر وفادار بمانید جریان آنقدرها هم خطرناک نیست.»
«از بابت من نگرانی نداشته باش، تا پای مرگ سر قول می ایستم.»
«اگر بناست که عده نجات و دوندنفر باشد، باید هم بپایستید. حالا که شما را با این قیافه می بینم هیچ نگرانی و ترسی ندارم.»

«نداری! به زودی شرم را از سرت می کنم، و دیگران هم به توفیق خدا به زودی از اینجا دور خواهند بود! خوب، بگویایند و مرا به درشکه برسانند.»

جاسوس با عصبانیت گفت: «شما را؟»
«مب حسابی، همین شخصی را می گویم که با او عوض شده ام. از

همان دری میروی که آمدیم؟»

«البته.»

«آنوقتی که آمدیم حالت خوب نبود. ضعف داشتم، حالا که مرا می-بری حالت بدتر است. آخرین وداع منقلبم کرده. از این قبیل چیزها اینجا زیاد اتفاق افتاده. حالا دیگر زندگیت دست خودته. عجله کن! بگو بیایند کمکت کنند!»

جاسوس که چون بید می لرزید در آخرین لحظه مکث کرد و گفت: «قسم می خورید مرا بکنید؟»

کارتن پا بر زمین کوفت و گفت: «مرد حسابی، مگر قبلاً قسم نخوردم و قول ندادم که این کار را تا به آخر دنبال می کنم؟ تو حالا داری این لحظات گرانبها را بیخود و بی جهت تلف می کنی. برش دار و به آن حیاطی که می-دانی بپوش، و شخصاً او را در کالسکه بگذار و به آقای لوری تحویل بده، و به او بگو که جز هوا دوائی که او را به هوش بیاورد به او ندهد. و در ضمن مطالبی را که به او گفتم و قولی را که به من داد فراموش نکند و راه بیفتند!»

جاسوس از اتاق بیرون رفت؛ کارتن پشت میز نشست و سر را در میان دو دست گرفت. جاسوس لحظه ای بعد با دو نفر دیگر وارد شد.

یکی از آن دو در حالی که بر پیکر بیهوش می نگرست گفت: «چطوره؟ یعنی وقتی دیده رفتش در لاطاری سن گیوتین برنده شده این قدر ناراحت شده؟»

دیگری گفت: «به هموطن خوب حتی آگه این آریستوکرات ید قرعه پوچ هم می کشید این قدر ناراحت نمی شد.»

پیکر بیهوش را از زمین برداشتند و بر تخت روانی که به دم در آورده بودند قرار دادند؛ وقتی دولا شدند که آن را بردارند جاسوس به لحنی اخطارآمیز گفت: «اورموند، وقت چندانی باقی نمانده.»

کارتن جواب داد: «می دانم. خواهش می کنم به دوستم برسید، و مرا

باز سادگنت: « خوب، بچه‌ها بیایید برش دارید بیارید بیرون! »
 در بسته شد و کارت‌ن تنها ماند. شش‌دانگه حواسش راجع کرد و بسا
 منتهای دقت گوش به زنگه هر صدایی مانند که حکایت از سوء ظن یا اعلام
 خطر کند؛ اما صدایی به گوش نرسید. صدای چرخش کلیدهایی شنیده شد،
 درهایی بازو بسته شد و گامهایی راه‌روده‌ردستی را در نور دید. فریادی کشیده
 نشد و سراسیمگی و شتابی که دال بر غیر عادی بودن وضع باشد بر وزن نکرد. نفس
 راحتی کشید و پشت میز نشست و باز گوش فرا داد تا ساعت ضربه دو را
 نواخت.

اصواتی که وی از آنها بی‌می به دل نداشت، زیرا مضمومشان را در می-
 یافت، اندک اندک رسا و رساتر گشتند. چندین درکی بس از دیگری گشوده
 شدند. زندانبانی با صورتی که دردست داشت نگاهی به درون افکند و گفت:
 « اورموند، از دنبال من بیا، سیدنی از بی اویه اتاق بزرگه تازی که مسافتی
 با سلولش فاصله داشت رفت. روز زمستانی تیره و تازی بود؛ چه به علت تازی
 اتاق و چه به سبب تیرگی هوا، در ابتدا اشخاصی را که آورده بودند تا
 دستهایشان را ببندند دست تشخیص نداد. بعضی ایستاده بودند، برخی
 نشسته بودند و تعدادی می‌گریستند و قرار و آرام نداشتند، اما اینان چند
 نفری بیش نبودند. اکثریت خاموش‌ویی حرکت چشم بر زمین دوخته بودند.
 در کنار دیوار، در گوشه‌ای تار، ایستاده بود و مابقی بتجاه و دونفر از بی‌اش
 به درون می‌آمدند؛ از آن میان مردی که او را می‌شناخت به مقابلش که رسید
 ایستاد و او را در آغوش گرفت. با این عمل، از ترس اینکه هودتش کشف شود،
 رعشه‌ای در وجودش دوید، ولی مرد مزبور به راه خود ادامه داد. چند لحظه
 بعد زن جوانی نه قیافه و اندام ظریف و دخترانه و چهره‌ای ملیح و لاغر و
 وید نگ و رو و چشمانی درشت و گشوده و آرام داشت از جای خویش برخاست
 و به نزدش آمد.

دست سردش را در دستش نهاد، گفت: «هموطن اورموند، من همان خیاطه‌ای هستم که در لافورس باشما بودم.»
سیدنی زیر لب، جویده جویده گفت: «بله، درسته. راستی فد اموش کرده‌ام اتهام شما چه بود؟»

«توطئه. هر چند خدا به سرشاهد است روحم از این جریان خیر ندارد. مگر ممکن است؟ شما قبول می‌کنید يك موجود بیچاره‌ای مثل من توطئه پییده باشد؟» لبخند غم‌آلودی که این سخنان را همراهی می‌کرد وی را چنان متأثر ساخت که اشک از چشمانش جوشید.

«هموطن اورموند، من از مرگ باکی ندارم. ولی آخر کاری نکرده‌ام. من اگر بدانم که مرگم تنعی بحال جمهوری دارد، آن هم جمهوری که بنا است کارهای بزرگی در حق بینوایان انجام دهد، با کمال میل حاضرم بمیرم، ولی نمی‌دانم مرگ من چه تنعی عایدش می‌کند - آن هم بیچاره، ضعیفی مثل من!» وضع ترحم‌انگیز این دخترک برای آخرین بار در این جهان، حس ترحم را برانگیخت و احساسش به وقت گرایید.

هموطن اورموند، شنیدم آزاد شدید. صحت داشت؟»

«بله، آزاد شدم. ولی دوباره توقیفم کردند، و محکوم شدم.»

«هموطن اورموند، اگر با شما سوازگردونه شده اجازه می‌دهید دستان را بگیرم؟ من نمی‌ترسم، ولی کمی ضعیف هستم و این کار قوت قلب بیشتری به من می‌دهد.»

هنگامی که چشمان آرام دختر منوجه چهره‌اش گشتند، کارتن ابتداجهنش تردیدی ناگهانی و سپس شکفتی فوق العاده‌ای را در آنها بازیافت. انگشتان جوانی را که کار و گرسنگی فرسوده و تحلیل برده بود در دست فشرد و انگشتش را به علامت سکوت بر لب نهاد.

دخترک به نجوا گفت: «تصمیم دارید به خاطر او بمیرید؟»

«بله، و به خاطر زن و فرزندش. هیس! حرف نزنید.»

«آقای بیگانه، اجازه می‌دهید دستتان را بگیرم؟»

«عیسای بله؛ خواهر، تا آخرین لحظه.»

همان سایه‌هایی که بر فراز زندان دامن می‌گسترده‌اند در همان ساعات بعد از ظهر زود هنگام بر دروازه شهر نیز که جمعیتی کثیر در پیرامونش ازدحام کرده بود و کالسکه‌ای به سوی آن پیش می‌راند تا بازرسی شود، فرومی‌افتاد.

«ایست! اون توکی‌ها هستند؟ ورقه عبور!»

اوراق را تسلیم می‌کنند.

«آنکسان درمانت، طیبیب. فرانسوی. کدام یکی است؟»

این یکی. پیرمرد بینوا را که زیر لب سخنان نامفهوم ادا می‌کنند نشان می‌دهند.

مثل اینکه هموطن دکتر حواسش بیجا نیست؛ هیجان انقلاب ناراحتش کرده؟»

بله، فوق تحملش بوده.

«بله! خیلی‌ها تحملش را ندارند. لوسی. دخترش. فرانسوی. کدام یکی است؟»

این یکی.

«بله، ظاهراً باید این باشد. لوسی، زن اورموند، همان نیست؟»

چرا.

«ها! اورموند جای دیگر قرار ملاقات‌داره. لوسی، دخترش. انگلیسی.»

این کوچولو است؟»

بله.

دختر اورموند، منویوس. خوب، حالاً به جمهوریخواه حسابی رو بوسیدی و این چیزیه که تو خانواده تون تازگی داره. یادت باشه، ها؟ سیدنی کارتن. وکیل عدلیه. تبعه انگلیس. کده میکی است؟»

همان که در گوشه کالسکه خوابیده‌است. او را هم نشان می‌دهند.

«مثل اینکه وکیل انگلیسی هم ضعف کرده؟»

امید است هوای آزاد به سر و گوشش بخورد و حالش جفا بیاید. وضع مزاجش چندان خوب نیست، چند لحظه قبل بادوستی که مورد بی مهری جمهوری است وداع کرده است.

و فقط به این عبت؟ اینکه چیزی نیست! خیلی‌ها مورد بی مهری واقع میشوند و باید از پنجره کوچک به بیرون نگاه کنند. جاویس لوری، بانگذار، انگلیسی. کدوم یکی است؟»

«منم؛ و آخرین نفر هم هستم.»

کسی که به این سؤالات پاسخ گفته آقای لوری است که از کالسکه پیاده شده و درحالی که دستش را بردر آن قراردادده است به سؤالات گروهی از مأموران جواب می گوید. این جمع باتأنی و سرفرصت جوانب و اطراف کالسکه را بازرسی می کنند و باتأنی و سرفرصت از آن بالامی روند و در جایگاه کالسکه ران می ایستند تا ببینند ائانه‌ای که بر طاق آن باربندی شده چیست. روستاییانی که در آن حوالی پرسه می زنند به کالسکه نزدیک می شوند و آزمندانه به درون می نگرند؛ کودکی خردسال، در بغل مادرش، دستهای کوچکش را پیش می آورد تا زن آریستوکراتی را که به زیر تیغه گیوتین رفته است لمس کند.

«جاویس لوری اوراقتان را بگیرید - امضاء شده‌اند.»

«هموطن می توانیم حرکت کنیم؟»

«بله، می توانید حرکت کنید. جلودارها - راه بیفتید! به سلامت!»

«هموطنان، خدا حافظ شما... از اولین خطر جستم!»

این سخنان نیز از جاویس لوری است که آنها را درحالی که دستها را برهم

نهاده و سربده سوی آسمان برداشته است برزبان می راند. در درون کالسکه

وحشت حکمفرماست، صدای گریه به گوش می رسد، صدای تنفس سنگین

۱) اشاره به سبده (گیوتین) است که سرمقتول در آن می افتاد.

مسافر از هوش رفته شنیده می شود.

نوسی به پیر مرد نزدیکتر می شود و می پرسد: «خیلی یواش نمیریم؟
همیشه کاری کرد تندتر برند؟»

«عزیزه اگر تندتر برند شکار فرار پیدا می کنه. نمیتونم خیلی پیشون
فشار بیاورم؛ باعث سوءظن میشه.»

«به پشت سر نگاه کنید، به پشت سر نگاه کنید، مثل اینکه تعقیبان
می کنند!»

«عزیزم، کسی نیست. تا اینجا که کسی ما را تعقیب نمی کند.»
خانه ها و دو و سه سه، دعه های دهقانی منفرد و عبارات مخروبه و رنگ-
یزیه و دباغیه و چیزهایی از این قبیل و دشت و صحرا و خیابانهای مشجر و
درختان بی برگ و نوا از برای کالسکه می گذرند و دور می شوند. راه سخت
و ناهموار است و اطراف آن از هر سو گل و شل و باتلاقی است. گاهی کالسکه راه
گم می کند و به گل و شل می زند و زمانی در دست اندازها و شیار چالابهای
آن گیر می کند، آنوقت ناراحتی و بی صبری مسافران چنان بالا می گیرد که در
این هراس جانگاہ و شتابی که وجودشان را درینجه گرفته است می خواهند از
کالسکه به زیر آیند و پا به فرار گذارند و مخنی شوند و کاری نکنند اما
توقف نکنند.

دشت و دمن را پشت سر می نهند و باز عمارات مخروبه و قلعه های منفرد
دهقانی و کارگاههای رنگرزی و دباغی و از این قبیل و کلبه ها و خیابانهای
مشجر و درختان بی برگ و نوا از مقابلشان می گذرند و دور می شوند. هر چند -
گاه مسافر آن از خود می پرسند: نکند اینها ما را فریب داده و از یک راه دیگر
به محل قبلی بازگردانده باشند؟ این همان محلی است که قبلاً از آن گذشتیم؟
نه، خدا را شکر. این هم یک دهکده. به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید
تعقیبان نمی کنند! هیس! رسیدیم به چاپارخانه!

باتأنی و سرفرصت چهاراسب را از کالسکه باز می کنند؛ کالسکه بی اسب

با حوصله و بی هیچ شتابی، انگار قصد حرکت نداشته باشد، در کوچه‌های تنگ توقف می‌کند؛ آهسته و باتأنی تمام عوض‌ها يك به يك ظاهر می‌شوند؛ آهسته و باتأنی تمام جنودارها از پی اسبها بدیدار می‌گردند، دسته‌شلافشان را می‌مکند یا زبانه‌اش را تا می‌کنند؛ جلوداران قبلی باتأنی و سرفرصت پوایایشان را می‌شمارند، در محاسبه اشتباه می‌کنند، به نتایج نامطلوب می‌رسند؛ وطنی تمام این مدب قلوب آکنده از وحشت مسافران چنان می‌زند که نواخت سرعت آن از چهارنعل تیزروترین اسب درمی‌گذرد.

عاقبت، جلوداران جدید بد پشت جلوهای خود قرار می‌گیرند و جلوداران سابق بر جای می‌مانند؛ کالسکه از دهکده می‌گذرد، و در زمینهای پست و آب‌گرفته به حرکت درمی‌آید. جلوداران ناگهان وبه شیوه‌ای هیجان‌آمیز سخنانی چند با هم رد و بدل می‌کنند و دسته جلوها را می‌کشند، اسبها بکھواز حرکت باز می‌ایستند. تعجبشان می‌کنند؛

«اوی آتایون مسافرا - شما بگین!»

آتای لوری سرش را ازینجره بیرون می‌آورد و می‌پرسد: «چه می‌

خواهید؟»

«گفتید چند نفر بودند؟»

«نمی‌فهمم چی می‌گید؟»

«تو اون یکی چاپارخونه - گفتند امروز چند نفر و با گئوتین کشتند؟»

«پنجاه و دو تا.»

«هنم همینقدر گفتم! عالی است! این رفیق می‌گفت چهل و ده تا؛ ده

تا سرکه چیزی نیست. گئوتین عالی کار می‌کنه! قربونش ببرم من! همین راه

بیفت جونم!»

شب تاردامن می‌گستد، دازنی کم کمک تکان می‌خورد و اندک اندک

بهوش می‌آید و سخنان نامشهود بر زمین می‌راند. گمان می‌کند هنوز با او ست،

او را به نام می‌خواند و از او می‌پرسد آنکه در دست دارد چیست. او خدای

مهربان به ما رحم کن، به ما کمک کن! به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید
تعمیرمان می کنند!

باد از پشت سر کالسکه را به شلاق می بندد، ابرها از پشت سردر
بروازند، ماه در پشت سردر آغوش امواج ابرها غوطه می خورد و پیش می-
آید، شب مخوف و وهم انگیز با تمام قدرت دربی ما است، اما تاکنون چیز
دیگری دربی مان نیست.

فصل چهاردهم

پایان بافندگی

در همان هنگام که آن پنجاه و دو نفر در انتظار سرنوشت بودند مادام دفاژ ژباہ انتقام و ژاک شماره سه، عضو هیئت متصفهٔ محکمهٔ انقلابی، شورای مشنومی تشکیل داده بود. مادام دفاژ در میخانه با این وزراء مذاکره نمی‌کرد؛ در چنین مواقعی محل تشکیل شورا دکان محقر هیزم شکنی بود که سابقاً امور نگهداری راه بود. هیزم شکن در این مذاکره شرکت نداشت. همچون یکی از اتمار خرد که تا چیزی از وی نپرسیده‌اند جواب ندهد و تا نخواستند نظری اظهار نکند در مسافتی دور از آنها ایستاده بود.

ژاک شماره سه گفت: «ه‌لسی دفاژ بدون شك جمهور بخواه مؤمنی است، نه؟»

«انتقام» در مقام اعتراض با صدای زیر گفت: «از اون بهتر تو تمام فرانسه پیدا نمی‌شه.»

مادام دفاژ ابرو درهم کشید و دستش را بر لبان معاون خود قرارداد و گفت: «آراء باش، دخترم. گوش کن بین چی می‌گم: شوهرم جمهور بخواه مة من و مرد شجاعی است؛ حق اینست که جمهوری قدر خدمانشو بدونده و، خوب، از اعتماد جمهوری هم برخورداره. ونی با تمام این تفصیل غری

از نقاط ضعف هم نیست: ضعفش همین که برای ابن دکتر دلسوزی میکند.»
ژاک شماره سه یا صدای خشن و گرفته خود، در حالی که به شیوه تردید آمیز سر می‌جنباند و انگشتان تشنه و بی‌قراریش بر گرد دهن پرتمائیش طواف می‌کند، گفت: «واقعاً جای تأسفه. این از يك هموطن خوب بعیده - جداً جای تأسفه.»

مادام دفارژ در ادامه سخن گفت: «ولی من بشخصه یت ذره هم مقیدش نیستم. بود و نبودش برای من مهم نیست. ولی خانواده او رموندو باید از ریشه درآورد؛ زن و بچه‌اش هم باید به دنبال شوهر و باباشون برند.»
ژاک شماره سه با همان صدای وزغی خود گفت: «کله زنش برای این در جون می‌ده. من موی بور و چشم زاغ اونجا زیاد دیسه‌ام؛ وقتی ساسون اونهارو بلند می‌کرد و به جمعیت نشون می‌داد جداً تماشا داشت‌ها.» گرچه خود به قیافه غول بیابان بود همانند ایتور^۱ سخن می‌گفت.
مادام دفارژ سر قروافکند و لحظه‌ای چند تأمل کرد. ژاک شماره سه که از سخنان خویش سخت لذت می‌برد اظهار داشت:

«بچه‌اش هم موی بور و چشم زاغ داره، و ما هم به ندرت بچه‌ای نای‌گیوتین می‌بینیم. خیلی جالب میشه!»
مادام دفارژ سر از گریبان تفکر برآورد و گفت: «خلاصه، من درین مورد نمیتونم به شوهره اطمینان کنم. از دیشب نه فقط حس می‌کنم که صلاح نیس جزئیات نقشه‌هامونو باهاش در میون بذارم بلکه احساس هم می‌کنم که اگه زود نجنبم خطر این هست که بپشون خب بده و از چنگمون در رند.»

ژاک شماره سه گفت: «این که هیچوقت نباید پیش بیاد. فرار، بی‌فرار. تازه با این وضع هم نصف عنده لازم هم نداریم. ما باید هر روز صدویست

1) Epicurus حکیم یونانی که خوش بودن و خوب زندگی کردن را اصل نسکی و سعادت می‌دانست.

تفر داشته باشیم. »

مادامدفا. ژبه سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه، شوهرم اون انگیزه‌ای
راکه من برای ریشه‌کن کردن این خانواده دارم نداره، من هم انگیزه‌ی او را
نداره که بتونم به حال این دکتر دلسوزی کنم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام شخصاً
دست بکارشم. هموطن، بیا اینجا.»

عیزم‌شکن که احترام شایانی برایش قائل بود و در مقابلش همه اطاعت
و تسلیم بود و از او ترسی عظیم بدن داشت شبکلاه - خش را به‌منتظور
ادای احترام از سر بر گرفت و پیش‌آمد.

مادامدفاژ با نحی جدی گفت: «هموطن، راجع به اون اشاره‌هایی
که اون خانم به زندانیها می‌کرد تو حاضری امروز شهادت بدی؟»

عیزم‌شکن گفت: «بله، چا نباشم! هرروز، تو هر هوایی، از ساعت
دوتا چهار - همیشه هم علامت می‌داد. بعضی وقتها با اون کوچولو، بعضی
وقتها هم تنها. می‌دونم چی بگم. با این چشم‌ها دیدم.» و ضمن صحبت با سر
و دست اشاره می‌کرد، گویی اشارات و علائمی را که ه‌گز ندیده بود تقلید
می‌نمود.

ژاک شماره سه گفت: «در این که توطئه‌ای در کار بوده شکمی نیست!

مثل روز روشنه!»

مادامدفاژ لبخند تلخی بر لب آورد، و رو به او کرد و پرسید:
«میشه از هیئت منصفه خاطر جمع بود؟»

«هموطن عزیز، از بابت هیئت منصفه خاطر تون جمع باشه. هیئت

منصفه یا من.»

مادامدفاژ باز لبخند ای چند تأمل کرد و گفت: «حالا اجازه بدید
بینم. يك بار ديگه هم از شما سؤال می‌کنم! می‌تونه این دکتر را به شوهرم
بیخشم؟ بود و نبودش برای من عمی‌السویه است، ولی شما چی می‌گید؟»
ژاک شماره سه - صدای فرو افتاده گفت: «نوه هم چی باشه يك حر

به سایر سرها اضافه می‌کنه. ما حالا جدا کمبود داریم. به نظرم حینه ازش بگذریم.»

مادام دفارژ در توجیه مطرب اظهار داشت: «وقتی دختر سو دیدم دکتر هم با او بود و به او علامت می‌داد. من نمی‌تونم علیه یکی اعلام جرم کنم و اون یکی را ندیده بگیرم. من نمی‌تونم سکوت کنم و قضیه را تمام و کمال به عهده این هموطن بگذارم چون من هم بند شاهدهی نیستم.»

«انتقام» ژاک شماره سه در اعتراض به این گفته با هم به رقابت برخاستند و گفتند که او، یعنی مادام دفارژ، معتبرترین و بهترین شاهد روزگار است. هموطن ریز نقش نیز برای اینکه از قافله عقب نمانده باشد اعلام کرد که مادام یک شاهد آسمانی است.

مادام گفت: «پس خوب، حالا دیگه خودش و بیختر، من که نمیتونم ازش بگذرم! تو ساعت سه کار داری، میخواهی بری اعلام اون دسته را تماشا کنی - شما را می‌کم؟»

سؤال خطاب به هیزم شکن بود، که با عجله جواب مثبت داد و از فرصت استفاده کرد و افزود که وی آتشین‌ترین هواخواه جمهوری است و نتیجتاً متأسف خواهد بود اگر چیزی مانع از رفتنش به تماشای مراسم گردد و نتواند چپتی چاق کند و سلیمان با مرزه ملی را تماشا کند. به حدی در برابر میهن ترستی خویش غلو کرد که هر بیننده‌ای می‌دید که انگار مورد سوء ظن قرار گرفته باشد (و یا نگاههای تحقیرآمیزی که مادام به وی می‌افکند احتمال همین طور هم بود) در نتیجه ترس و وحشتی شدید ترار دارد و از این تا به آن ساعت از زندگی و سلامت خویش ایمن نیست.

مادام گفت: «خوب من هم مثل تو همونجا، عهده دارم. بعد از اینکه تمام شد - می‌گم ساعت هشت - بیا سن آنتوان پیش من تا با هم بریم و تو همون «بیختر» خودم بهشون اعلام جرم کنیم.»

هیزم‌سکن گفت که با کمال افتخار به حضور هموطن شرفیاب خواهد

شد. هموطن تگاهی به وی افکند و او مجدداً سراسیمه شد و در حالی که همچون توله سگی خطاکار چشم از نگاهش می‌دزدید به میان‌کنده‌های هیزم عقب نشست واره را به دست گرفت و سراسمگی خویش را با اشتغال به کار از نظر پنهان داشت.

مادام دفارژبه عضو هیئت منصفه و «انتقام» اشاره کرد که قدی جلوتر بروند، آنگاه نظریات خویش را با تفصیلی بیشتر به شرح زیر توضیح داد:

«زنه حالا حتماً خسونه است، و منتظ لحظة مرگه شوهره است. حتماً بر اش عزا می‌گیره و گریه و زاری راه میندازه، و وضع روحیش طوری خواهد بود که نسبت به عدالت جمهوری ابراز بدبینی می‌کنه، و اونوقت است که با دشمنهای جمهوری همدردی کرده. من حالا میرم سر وقت او.»

ژاک شماره سه با لحنی که آنگده از جذبه شوق بود گفت: «جداً زن عجیبی هستی، واقعاً که سزاوار یرستشی!»

«انتقام» فریاد برآورد: «من قربون شکل ماعت میرم!» و او را در آشوش کشید.

مادام دفارژ ضمن اینکه بافتنی‌اش را به او می‌داد گفت: «بافتنی را بگیر، و اونو درصندلیی که همیشه می‌شنم دم دست داشته باش، صندلیم را هم برام نگه دار. از همین جا یگراست برو اونجا، چون احتمالاً امروز از سایر روزها شلوغتر میشه.»

«انتقام» ضمن اینکه ورا می‌بوسید گفت: «چشم، اطاعت میشه، اوامر رئیس مضاعف، دیر که نمی‌کنی؟»

«قبل از اونکه شروع بشه اونجام.» این را گفت و به راه افتاد، «انتقام» از پشت سر صدا زد:

«قبل از اینکه گا، بهای محکومین برسند اونجا باشی‌ها. حتماً بیای‌ها! قبل از اینکه گاریها برسند!»

مادام دفارژ به نشانه اینکه سخنانش را شنیده و می‌تواند اطمینان

داشته باشد که به موقع در میعادگاه خواهد بود دستی تکان داد و از میان گل و سنل گذشت و از کنار دیوار زندان بیچید و از نظر ناپدید شد. انتقام و عضو هیئت منصفه او را با نگاه بدقه کردند، در حالی که محو قدم قامت زیبا و مجذوب مواهب اخلاقیش بودند.

در آن روزگار بسیار بودند زنانی که دست مخرب زمان مسخشان کرده بود، ولی در این میان هیچ کس مهیبت و سنگدل تر از این زنی نبود که در این لحظه راه خود را از میان کوچه ها و خیابانها می گشود. زنی بود نیرومند بی باک، سریع الانتقال و سریع العمل، فوق عاده مصمم و صاحب چنان زیبایی که نه تنها به دارنده خود صلابت و استحکام می بخشید بلکه واقعیت وجودش را بر دیگران نیز تحمیل می کند، و با چنین صفاتی طبیعی است که چنین روزگار آشفته ای تحت هر شرایط و اوضاعی، به وی امکان اعتلا می داد. منتها از آنجا که از دوران خردی و کودکی با احساس ناروایی مزمن و ریشه دار و تنفری دیرینه نسبت به طبقه ای خاص بار آمده و رشد کرده بود این شرایط و احوال همه دست به دست هم داده و او را به صوت ماده پیری خطرناک درآورده بود. ذره ای رحم و شفقت در سر تنش نبود، اگر يك وقتی هم از چنین خصلتی بهره ای داشته این خصیصه اکنون برای همیشه و به طور قطع از وجودش رخت بر بسته بود.

برای او مهم نبود که بیگناهی به گناه اجدادش به قتل رسد؛ آن ده او می دید این بیگناه نبود، اجداد گنهکار او بودند. برای او اهمیت نداشت که زنی بیوه و دخترش یتیم شود، تازه این مجازات کافی نبود، زیرا آنها دشمن طبیعی او و مایه رنج و آزار او بودند و لذا حق حیات نداشتند. توسل و التماس به او بیهوده بود، چون نسبت به خویشان عم شاری از احساس رحم و عصفت بود. اگر در هر يك از این برخوردهای خیابانی که او در آنها شرکت داشته بود از پای در می آمد هرگز بر خویشان دل نمی سوخت و اگر همین فردا او را به زیر تیغه گیوتین می فرستادند رفتی که به وی دست

می داد بیش از زمانی نبود که آم دستور را در موقعیت خویش می دید.
چنین بود قلبی که مدام دقارژ د، زیر جامه خشن خویش پنهان داشته
بود. این جامه که به لاییدی پوشیده شده بود، نوع خود جامه مناسبی
بود؛ خرمن موهای تپه اش در زیر کلاه سرخ دشت باف انبوه می نمود. در
سینه اش طیانتجه ای و بر کمرش خنجری تیز بود. با این تجهیزات، و با
گامهای مطمئنی که به این خوی و خصال می برآزید، و آزادی و نرمش زنی
که در ده ران دوشیزگی پابرهنه ماسه های داغ ساحل را زیر پا گذاشته است
کوچه ها و خیابانها را زیر پا می گذاشت و به جانب مقصد پیش می رفت.

در همین هنگام که سکه ای که عزمش در داشت در حیات به انتظار آخرین
مسافر خویش بود. شب قبل هنگامی که نقشه کار طرح می شد مشکل بردن
میر براس سخت موجبات اشتغال خاطر آقای اوزی را فراهم ساخته بود؛
چون نه تنها ضرورت ایجاب می کرد که کالسکه بیش از اندازه سنگین نباشد،
تقلیل مدت یازرسی به حداقل نیز حائز کمال اهمیت بود، زیرا موفقیت عمل
ممکن بود بستگی به چند ثانیه ای داشته باشد که اینجا و آنجا صرفه جویی
می شد. سرانجام پس از تأمل آمیخته با دلوایسی تصمیم گرفت میر براس و
جری را که آزاد بودند و می توانستند هر لحظه که بخواهند شهر را ترک گویند
بگذارند که ساعت سه بعد از ظهر با کالسکه سبکی حرکت کنند. چون اثاثیه ای
دست و پاگیرشان نبود می توانستند به زودی به کالسکه آنها برسند و از آن
جلو بزنند، بروند و پیشاپیش عوض ها را آماده کنند و به این ترتیب
حرکتشان را طی ساعات گرانیهای شب که هر گونه تأخیری ممکن بود
عواقب وخیم در پی داشته باشد تسهیل کنند.

میس براس به این امید که موافقت با این ترتیبات، در این وضع غیر-
عادی و حاد، خدمتی گرانبها باشد پیشنهاد را حسن استقبال کرد. او و جری
ناظر حرکت کالسکه بودند؛ هر دو فهمیده بودند که آنکه سالمون آورده بود
کی بود، ده دقیقه ای را در انتظاری سخت و جانفرسا بسر آورده و اکنون

در این لحظاتی که مادام دفارژ کوجه‌ها و خیابانها را پشت سر می‌نهاد و به اقامتگاه متروک، که در آن جلسه مشاوره را ترتیب داده بودند، نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد مشغول تهیه مقدمات سفر خویش بودند که تا هر چه زودتر از پی کالسکه به راه بیفتند.

میس پراس که چندان دستخوش هیجان بود که حتی قدرت حرکت و بیان از او سبب شده بود گفت: «خوب آقای کرانچر، حالا چی فکر می‌کنین؟ فکر نمی‌کنین بهتر باشه از اینجا راه نیفتیم؟ یه کالسکه همین چند لحظه پیش از اینجا حرکت کرده، اگه یکی دیگه هم بوه ممکنه ایجاد سوء ظن کنه.»

آقای کرانچر اظهار داشت: «میس عنیده من اینه که درست می‌فرمایین.

به هر حال، درست یا نادرست، هر اتفاقی هم که بیفته باهاتون هستم.»

میس پراس در حالیکه به شدت می‌گریست گفت: «برای این عزیزها طوری تو خوف و رجا هستم و حواسم بگذری پریشونه که هیچ راه حلی به فکرم نمی‌رسه. آقای کرانچر مهربان، شما نمی‌تونین یه نقشه‌ی بریزین؟»

آقای کرانچر جواب داد: «مسر، برای زندگی آینده، چرا! ولی راجع به اینکه حالا بتونم این کله کهنه رو به کار بندازم فکر نمی‌کنم. میس، ممکنه لطفاً به این دو وعده و تذری که کرده‌ام و دلوه میخواد در این وقت بحرانی تکرار شون کنم گوش کنین؟»

میس پراس که همچنان به شدت می‌گریست گفت: «اوه، شمارو بخدا، پس زودتر بگین و تعوم کنین، مثل یه مرد خوب.»

آقای کرانچر که از سر تا پا می‌سوزید و رنگه به رخسار نداشت با قیافه و لحنی جدی گفت: «اولاً، قول میدم اگه این طفلیک به سلامت از این خطر بچن دیگه از اون کارها نکنم، دیگه نکنم.»

میس پراس گفت: «اطمینان دارم که نمی‌کنین، حالا این کار هرچی میخواد باشه؛ و خواهش می‌کنم فکر نکنین که لازمه حتماً بگین که این کار چی چی هست.»

جری در جواب گفت: «خیر، میس، گفتن نداره. ثانیاً قول میدم اگه این طفلکها به سلامت از خطر بچن هیچوقت مانع کنده زدن خانه کرانچر نشه. هیچوقت!»

میس پراس درحالی که اشک چشمانش را پاک می کرد و می کوشید بر خود مسلط شود گفت: «این کاری که میکنی، حالا هر تدبیر خونه داری که میخواه باشه، بپتره، شما باهاش کار نداشته باشین و بذارین خانه کرانچر خودش بهش برسه... او ضلکها!»

آقای کرانچر، با قیافه ای که گویی پشت میز خطابه است، در ادامه سخن گفت: «میس، حتی می خوام عرض کنم - و بذار این چیزهایی که میگم یادداشت بشن و از طریق خود شما به خانه کرانچر ابلاغ بشن - که عقیده ام راجع به کنده زدن و خالك رفتن به کلی عوض شده و تنها آرزوم اینه که در عمین لحظه ای که ما داریم صحبت می کنیم خانه کرانچر خالك رفته باشه.»

میس پراس با همان سراسیمگی که وی را در پنجه گرفته بود گفت: «امیدوارم به کرم خدا امیدوارم اینطور باشه، دوست عزیز - و امیدوارم خداوند انتظارات و آرزوهاشو بر آورده کنه!»

آقای کرانچر با لحنی جدیتر و کندی بیشتر، درحالی که سخنانش شائبه وعظ داشت افزود: «امیدوارم خداوند دعا و آرزوی خیرمو برای این ضلکها به حساب گفتار و کردار سابقم نذاره! اگه حالا به خالك نمی افتیم که دعا کنیم که از این مهلکه جون سالم بدر برنند امیدوارم خداوند به حساب گناهامون تنوبسه (چون موقعیت مناسب نیست.)! امیدوارم میس! امیدوارم!»

آقای کرانچر پس از تلاش نسبتاً طویل اما بیهوده ای که به منظور حصول به نتیجه بهتری به عمل آورد سرانجام بدین شکل از اظهارات خودش نتیجه گرفت: حال آنکه در این ضمن مادام دنا رز د، کوچه ها و خیابانها به راه خویش ادامه می داد و نزدیک و نزدیکتر می شد.

میسرب اس اظهار داشت: « اطمینان داشته باشین که اگه روزی به مملکت خودمون رسیدیم این چیزهایی راکه شما با این لحن مؤثر گفتین، تا اونجا که یادم باشه و فهمیده باشم، برای خانم کرانچر تعریف می‌کنم. در حال، میتونین خاطر جمع باشین، و بهش می‌گم که شاهد بودم این چیز-هایی راکه در این لحظات بحرانی گفتین از ته دل گفتین. حالا اجازه بدین به کمی فکر کنیم! آقای کرانچر محترم يك کمی فکر کنیم! »

و در این ضمن مادام دفارژ هم‌حنان از کویچه‌ها و خیابانها به راه خویش ادامه می‌داد و نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

میسرب اس گفت: « اگه شما جلوجلو برین و نذارین کالسکه و اسبها اینجا بیان، و یه جایی منتظر من باشین - این بهتر نیست؟ »
چرا، به نظر آقای کرانچر بهتر بود.

میسرب اس پرسید: « خوب کجا منتظرم میشین؟ »
آقای کرانچر به حدی آشنته بود که جز « تمپل بار » جایی به خاطرش نمی‌رسید اما افسوس که تمپل بار مدها فرسنگ از اینجا دور بود و مادام دفارژ هم لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد.

میسرب اس گفت: « دم د، کلیسا. اگه دم در کلیسا، بین دو تاج، وایسم فکر نمی‌کنین زیاد دور باشه؟ »
« خیر، میس. »

« پس مثل یه مرد خوب، همین حالا به راست برو چهارخانه و ترتیب کارو بده. »

آقای کرانچر با قیافه‌ای مردد و درحالی که سر تکان می‌داد گفت: « ولی می‌تسم شمارو تنهاتون بذارم. کی میده نه چه اتفاقی ممکنه بیفته. »
میسرب اس گفت: « ما که نمی‌دونیم. ولی از بابت من ترسی نداشته باشین. سه ساعت سه بیابین دم در کلیسا، یا جایی همون دور ووزاء، هر قدر تونستین نزدیکتر و سوارم کنین - مطمئن باشین خیلی بهتر از اینده که از

اینجا راه بیغبنه. مطمئنم که بیهوشه. اوای! آقای کرانچر، چه حرفها! فکر من نباشین، فکر اونهایی باشین که جوشون ممکنه به ما دوتا بستگی داشته باشه!»

این مقدمه و قیافه التماس آمیز میسرپراس، که هر دو دسش را محکم گرفته بود، آقای کرانچر را به او آورد. منبب دلگرمی و دلنوازی یکی دوبار به علامت موافقت سه تکان داد و نزد رفت که قرار قبلی را بهم زند، و او را ترک کرد تا در موعد مقرر به میعادگاهی که خود پیشنهاد کرده بود برود.

پس از این اقدام احتیاطی، که در مرحله اجرا بود، میسرپراس احساس سبکبالی عجیبی کرد؛ لزوم مرتب کردن وضع ظاهر به منظور اینکه در خیابانها توجه کسی را به خود جلب نکند، احساس آرامش و سبکبالی دیگری به همراه داشت. به ساعتش نگاه کرد، دو و بیست دقیقه بود. وقتی نبود که بخواهد تلف کند، باید فوراً آماده می شد.

در منتهای پریشانی و سراسیمگی ای که بر وجودش استیلا یافته و در حالی که سکوت و خلوت اتاقهای متروک و قیافههایی که از پشت هر دری سرک می کشیدند او را سخت متوحش ساخته بود نگنی آب سرد آورد و سه شستشوی چشمانش که سبک و ملتهب گشته بود پرداخت. چون در پنجه اضطراری تب آلود بود هرگز به خود اجازه نمی داد عمل شستشو و آبی که از صورتش می چکید مانع دیدش شود؛ در فواصل عمل مکث می کرد به اطراف نظر می افکند تا ببیند آیا کسی مراقبش نیست. طسی یکی از همین مکتها بود که فریادی برآورد و خود را عقب کشید، زیرا دید کسی در اتاق ایستاده اسن.

لگن بر زمین افتاد و شکست و آب آن به سوی پای مادام دفارژ جاری شد؛ و از عجایب روزگار اینکه این پاها سرانجام پس از عبور از جویهای خون به این آب برخورد.

مادام دفارژ نگاه سردی به او انداخت و گفت: «زن اورموند کجاست؟»
میس پراس ناگهان متوجه شد که درها همه بازند و این قطعا دلالت
بر فرار خواهد نمود؛ لذا نخستین کاری که کرد این بود که رفت و درها را
بست. در مجموع چهار در بودند، که همه را بست، و سپس در جلو در اتاقی
که در اختیار لوسی بود ماند.

مادام دفارژ، حرکت سریعش را با نگاه تعقیب کرد؛ هنگامی که از
این کار فراغت یافت در او خیره شد. میس پراس از ظرافت و زیبایی بهره‌ای
نداشت و گذشت سالها عمر نیز تندی و خشونت قیافه‌اش را به نرمی نکشیده
بود، ولی او هم در نوع خود زنی مصمم بود. مادام دفارژ او را از سر تا پا
بر انداز کرد.

همچنانکه نفس نفس می‌زد گفت: «اونطور که از قیافه‌ات پیداست باید
زن ابلیس باشی، ولی با این وجود هیچ غلطی نمیتونی بکنی. من به زن
انگلیسی هستم.»

مادام دفارژ با قیافه‌ای تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد، منتها با حالتی که
می‌نمود او هم مانند میس پراس احساس می‌کند هر دو در تنگنا افتاده‌اند. در
مقابل خود زنی را می‌دید محکم، سرسخت و لاغر اما ورزیده - همچنانکه
سالها قبل آقای لوزی دیده بود. او به خوبی می‌دانست که میس پراس از
دوستان سرسپرده خانواده است و میس پراس نیز به نوبه خود می‌دانست که
او از دشمنان سرسخت آن است. مادام دفارژ دستی به سوی محل اعدام
تکان داد و گفت: «داشته می‌رفتم اونجا... سپرده صندلی و بافتنی مویرام
نیگرددان. گفتم سر راه بیایم و بهش تبریک بگم. می‌خواستم او را ببینم.»
میس پراس گفت: «می‌دونه با نیت بد اومدی، خیالت راحت باشه،
نمی‌ذارم به مقصودت برسی.»

هریک به زبان خود سخن می‌گفت و هیچیک حرف دیگری را نمی‌فهمید
اما هر دو سخت مراقب بودند و در قیافه هم دقیق شده بودند تا آنچه را که

از کلمات نامفهوم در نمی‌یافتند از حالات و حرکات هم استنباط کنند.
 مادام دفارژ گفت: «براش نفعی نداره که بخواد در همجو وقتی خودشو
 از من قایم کنه. یه هموطن خوب میدونه که این کار چه عواقبی داره. بذار
 او را بینم، برو بهش بگو که میخوام ببینمش. می‌شنوی؟»
 میس پراس د، جواب گفت: « تازه آگه اون چشات دو گنه آتش بود
 و عمه وجود من هم گاه بود نمی‌تونستی به برم هم کزیدی. آره، زنیکه خارجی-
 یه پا حریفتم.»

مادام دفارژ به احتمال قوی چیزی از این اصطلاح نفهمید اما آنچه فهمید
 این بود که احساس کرد این زن او را جای آدم نمی‌گذارد. ابروانش را در هم
 کشید و گفت: « زنیکه احمق خوک صفت! من نمیخوام تو جواب بدی. من
 میخوام اونو ببینم: یابش بگویا از جلوی در کنار برو که لا اقل خودم برم تو!»
 و دست راستش را به عنوان عملی توضیحی با عصبانیت تکان داد.

میس پراس گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم که یه روزی بخوام این زبون
 مزخرفتو بفهمم! ولی حالا غیر از این لباس تم حاضرمدار و ندارمو بدم که
 بدونم از جریان بویی بردی یا نه.»

نگاهشان سخت بهم آویخته بود و هیچیک حتی به مدت لحظه‌ای چشم
 از دیگری بر نمی‌گرفت. مادام دفارژ از محلی که میس پراس نخستین بار او
 را در آنجا دید تکان نخورده بود، اما اکنون قدمی فرا نهاد.

میس پراس گفت: « من انگلیسی هستم و از جان گذشته، و یک جوهم
 مقید خودم نیستم. و می‌دونم هر قدر بیشتر معطلت کنم همونقدر امید به نجات
 دلبندم بیشتره. انگشت روم بلند کنی حتی یه مشت از اون موهای سیاهورو
 کله‌ات نمی‌ذارم.»

بین هر یک از این جملاتی که ادا می‌کرد سری تکان می‌داد و برف از
 چشمانش می‌جکید و با هر جمله سریعی که بر زبان می‌راند نفس عمیقی
 می‌کشید، آن هم او که در تمام عمرش تلنگر به کسی نزده بود.

وئی این شهامت آنقدر آمیخته به هیجان بود که چشمانش از اشک پر شد؛ و این شهامتی بود که مادام دفارژ از ماهیت آن خبر نداشت، به قسمی که حتی آن را به ضعف تعبیر کرد. قاه قاه خندید و گفت: « تو، ای بدبخت بیچاره! تو که ارزش نداری! باشه، دکت و صدا می‌کنم. »

سپس آهنگ صدا را بلندتر کرد و گفت: « هموطن دکترا! زن اورمونها! بچه اورمونها! غیر از این زن خرفت کسی نیست به هموطن دفارژ جواب بده؟ »

بمحتمل سکوتی که از بی این احوال آمد و شاید مشاهده حالتی در قیافه میس پراس یا شاید شبنه‌ای جدا از این دو در گوش مادام دفارژ گفت که جاتر است و بچه نیست. سه تا زدرها را به سرعت گشود و اتاقها را از نظر گذراند. « وضع اتاقها همه به هم خورده؛ معلومه اثاثیه را هل‌هلکی جمع و جور کرده‌اند. خرت و پرتها، هنوز رو زمینند. تو اون اتاق پشت سرت کسی نیست! بذار ببینم. »

میس پراس که مانعیت ناعاضا را با همان روشنی و وضوح دریافته بود که مادام دفارژ کیفیت جواب را دریافت، گفت: « محاله بذارم! » مادام دفارژ با خود گفت: « آگه تو اون اتاق نباشن حتماً رفتن، همیشه تعقیبشون کرد و برشون گردوند! »

میس پراس با خود گفت: « مادام که ندونی تو اون اتاق هستن یا نیستن تصمیم نمیتونی بگیری، و تا اونجایی که بتونم نمی‌ذارم بدونی، و میخوای بدون میخوای ندون، تا بتونم نمی‌ذارم پاتو از این در بیرون بذاری. مادام دفارژ گفت: « من از اون اول انقلاب تا حالا تو کوچه‌ها و خیابونیا بوده‌ام و کسی نتونسته جلوه « ایسه - تکه تکه‌ات می‌کنم، و از جنواون در میکشمت کنار. »

میس پراس گفت: « تو این طبعه غیر از ما دوتا کسی نیست، حیاط هم خلوته، کسی هم مدامونو نمی‌شنه و در این وقت که هر دقیقه‌اش صدرا هزار

گینه برای دلبندم می‌ارزه تنها چیزی که از خدا می‌خوام اینه که بهم قوت بده که ترا اینجا نیگرت دارم.»

مادام دفارژ به سوی در پیش آمد. میسرپراس به سائقه غریزه هر دو دستش را در کمرش انداخت و محکم نگهش داشت. تلاش و تقلا بیهوده بود، میسرپراس با سماجت و نیرویی که زاینده محبت بود، و این چیزی است که همیشه از نفرت قویتر است، او را محکم گرفته و در این کشمکش حتی او را از زمین کنده بود. مادام دفارژ با هر دو دست به سر و کله اش می‌کوفت و چهره اش را می‌خراشید، ولی میسرپراس سرش را پایین انداخته و هر دو دستش را برگرد کمرش حلقه کرده بود و همچون غریقی که برای نجات خود چنگ در چیزی زده باشد محکم به او چسبیده بود.

چندی که گذشت دسهای مادام دفارژ از زدن و کوفتن باز ایستادند و در کمری که در حلقه دسهای میسرپراس بود به جستجو پرداختند. میسرپراس نفس نفس زنان گفت: «دستم روزه، محاله بذارم. الحمدالله که از تو قویترم، این قدر نیگرت میدارم تا یکی از ما دوتا از حال بره یا بمیره!» مادام دفارژ دستش را به سینه برد، میسرپراس سر برداشت، و با دست قایم روی آن زد، برقی جستن کرد و صدای انفجار در اتاق پیچید و او را در پس برده ای از دود تنها برجای گذاشت. همه این ماجرا در يك ثانيه رخ داد؛ سکوئی موحش دامن گسترده و پس از آن پرده دود کنار رفت و همچون روان زن شوریده که جسد بیجانش بر زمین افتاده بود دور شد و در هوا معو گشت.

در نخستین امواج ترس و وحشتی که بر وجودش چیره گردیده بود، در حالی که تا می‌توانست از نزدیک شدن به جسد اجتناب می‌کرد، از آن گذشت و در طبیب کمکی که سودی نداشت، از پله‌ها پایین دوید، اما خوشبختانه به موقع متوجه عواقب امر گردید و بر خوبستن مسلط شده از راهی که آمده بود بازگشت. ولی باز آمدن به اتاق کار سهل و آسانی نبود. به هر حال داخل شد و حتی برای برداشتن کلاه و سایر چیزهایی که می‌خواست به جسد

نزدیک هم شد. این چیزها را در روی پدها پوشید، آنگاه در را بست و قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. سپس برای اینکه نفس تازه کند و چند قطره اشکی بریزد روی پله ها نشست، بعد برخاست و شتابان از خانه بیرون رفت.

حسن تصادف 'چیت' به سرداشت و گر نه محال بود با آن قیافه از خیابان بگذرد و دستگیر نشود، و باز حسن تصادف قیافه ظاهرش طبیعتاً آنتندر غریب بود که از ریخت افتاد گیش آن طور که در دیگران چشمگیر است به نظر نیاید. و البته به هر دوی این محاسن احیاج داشت، چون خراشیدی صورتش عمیق و موهای سخت آشفته و پریشان بود و لباسش که با عجله و دستی لرزان مرتب شده بود از صدجا چین و چروک برداشته بود.

وقتی از روی پل گذشت کلید خانه را در ره دخانه انداخت و چند دقیقه قبل از رسیدن آقای کرانچر بده کلید رسید. منتظر بود و با خود می اندیشید: «حالا، اگر کلید در یک تور ماهیگیری افتاده باشد و اگر آن را باز شناخته باشند چه؟ اگر در را باز کنند و جسد را کشف کنند چه؟ اگر او را در دروازه توقیف کنند و به اتهام قتل روانه زندان کنند چه؟» با این افکار دست به گریبان بود که سروکله رفیق راه پیدا شد. او را سوار کرد و کالسکه دور شد. میسر براس از او پرسید: «تو خیابونها شلوغی و سروصدا نبود؟»

آقای کرانچر جواب داد: «همون سروصدای همیشگی.» و از این سؤال و همچنین از وضع قیافه اش ابراز شگفتی کرد.

میسر براس گفت: «صدا تو نمی شنوم... چی گفتی؟»

آقای کرانچر آنچه را که گفته بود به عبث تکرار کرد. اما به عبث. چون میسر براس نمی شنید. آقای کرانچر که مات و مبهوت مانده بود با خود گفت: «باشه حالا که نمی شنوم سر تکون میدم. بالاخره هر چی باشه می بینم.» سر تکان داد؛ فکر به قاعده ای بود، چون میسر براس متوجه شد.

میسر براس اندکی بعد دوباره پرسید: «تو کوجه ها و خیابونها عیبی-

شلوغی و سر و صدا نیس؟»

آقای کرانچر با حرکت مـ جواب مثبت داد.

« منکه نمی‌شنم.»

آقای کرانچر تأمل کنان و درحالی‌که ذهنش سخت آشفتنه بود گفت:

« یعنی در همین یه ساعت کوشده؟ چی سرش اومده؟»

میس پراس گفت: « حس می‌کنم مثل اینکه یه چیزی برق زد و ترقی

صدا کرد و این صدا طوری بود که مثل اینکه دیگه باید تا عمر دارم چیزی

نشتم.»

آقای کرانچر که بیش از پیش آشفتنه بود گفت: « سبحان‌الله! وضع غریبی

پیدا کرده! چی چی خورده که یک همچو شهامتی پیدا کرده؟ بین؟ صدای چرخ

اون ارا به‌هاست‌ها! اونو می‌شنفی؟ »

میس پراس وقتی دید با او حرف می‌زند گفت: « نه آقای عزیز، هیچی

نمی‌شنم. اول یه چیز قایم صدا کرد! پشت سرش سکوتی برقرار شد که

فکر می‌کنم مثل اینکه تا عمر دارم نمی‌شکنه. »

آقای کرانچر زیرچشمی نگاهی به و کرد و با خود گفت: « آگه صدای

چرخ این ارا به‌هارو که دارند به مقصدشون نزدیک میشند نشتمه فکر می‌کنم

دیگه تو این دنیا چیزی نشتمه » در واقع هم دیگر چیزی نشنیده.

صدای گامها الی الابد فرو می میرند

ارابه‌های مرگ، با سیمای شوم و زننده‌خویش، تلخ تلخ کنان از خیابانهای پاریس می‌گذرند. شش گردونه، مصرف‌شراب روزانه مادام گیوتین را حمل می‌کنند. همه هیولاهای آزمند و سیری ناپذیر، از زمانی که بشر قدرت تخیل پیدا کرده و توانسته است تصور کند در يك واقعیت، در گیوتین هستی واحد یافته‌اند. با این حال در سرتاسر فرانسه، با خاک و آب‌وهوای متنوعش، ساقه علفی، برگی، ریشه‌ای، شاخه‌ای، و دانه فلفلی نیست که در شرایطی مطمئنتر از شرایطی که از این وحشت نتیجه شده است برآید و شکوفان شود و به ثمر رسد. بشریت را بار دیگر در زیر ضربات پتکهای مشابهی در هم بکوبید و از صورت اولیه خود خارج سازید. می‌بیتید که کج و معوج می‌شود و به اشکال آزردهنده درمی‌آید. همین بذریعجام گسیختگی و جو رویداد را بینشانید تا ببیتید که باز، بر حسب جنس، جز این حاصلی نخواهد بود.

شش گردونه حامل محکومین، تلخ تلخ کنان از میان خیابانها می‌گذرند. تو ای افسونگر نیرومند، ای زمان، اینان را باز به آنچه بودند بدل ساز تا ببینیم که کالسکه‌های سلاطین مطلق العنانند؛ درشکه‌های نجای صاحب‌تیولند، میزهای آرایش زنان هرزه سرخاب مالند، کلیساهایی اند که نه خانه خدا بل

مکن دزدانند، میبویونها کلبه روستایان بی آب و نانند اما دریغ که ساحر بزرگی که نظم مقرر آفریدگار را طرح می ریزد هرگز این تغییراتی را که خود پیش می آورد نسخ نمی کند. درتصص حکیمانۀ عرب پیشگویان به افسون شدگان می گویند: « اگر به اراده خداوند تغییر صورت داده و به این قیافه درآمده ای به همین صورت بمان! اما اگر به نیروی سحری زودگذر چنین صورتی یافته ای به قیافه سابقت بازگرد.» گردونه های دژم و تغییرناپذیر و درمانده تلخ تلخ کنان می گذرند و خیابانها را پشت سر می نهند.

و همچنانکه می گذرند و می پیچند می نمایند که دل جمعیت را شیار می زنند. مردم از دو سو به اطراف رانده می شوند و خیشها همچنان پیش می روند. ساکنان عمارات طوری به این مناظر عادت کرده اند که در بسیاری از این پنجره ها کسی ظاهر نمی شود و در بعضی از آنها آن چند تفری هم که به تماشا می ایستند حتی آن قدر انتظار و دلواپسی در خود نمی یابند که کارشان را از دست نهند. در قلبی از این عمارات دوستانی به تماشا گرد آمده اند؛ در چنین منزلی صاحب خانه همچون موزه دار یا راهنمای نمایشگاه، با قیافه آمیخته به غرور و حالتی حاکی از خرسندی خاطر به این یا آن گردونه اشاره می کند. به نظر می رسد توضیح می دهد - که دیروز در این يك چه کسی و پریروز در آن يك چه کسی نشسته بود.

و اما سر نشینان گردونه ها - بعضی آرام بر این چیزها و عمه چیزهایی که ضمن آخرین راهپیمایی خویش می دیدند خیره می شدند؛ برخی به رسم جهان و جهائیان با ته مانده علاقه ای به این چیزها می نگریستند؛ برخی سرفرو - افکنده و خاموش در دریای نومیدی غوطه می خوردند؛ و باز بودند تنی چند که سخت مواظب وضع ظاهر و قیافه خود بودند و نگاههایی از نوع همان نگاههایی که در تئاتر یا پرده های نقاشی دیده بودند به جمعیت می افکندند. تعدادی چشمانشان را بر هم نهاده و به فکر فرو رفته بودند یا می کوشیدند افکار پراکنده خویش را جمع کنند. در این میان فقط موجود بینوای شوریده ای

است که حواش چنان مختل شده و ترس وی را چنان از خود بیخود کرده است که آواز می خواند و می گوشتد برفصد، اما از این جمع، هیچ کس خواه با نگاه یا اشاره ای طلب ترحم از جمعیت نمی کند.

محافظانی چند، سوار بر اسب، در کنار گردونه ها درحرکتند؛ اشب از میان جمعیت چهره هایی متوجه آنان می شود و سؤالاتی از ایشان می کنند. سؤال همه ظاهراً یکی است، زیرا متعاقب آن جمعیت به سوی سومین گردونه هجوم می آورد و سوارانی که در کنار آن، پهلوی به پهلوی آن پیش می روند اغلب به اشاره شمشیر مردی را که در دره ن آن است نشان می دهند. همه می خواهند بدانند کدام یکی است. اما این شخص در عقب گردونه ایستاده و سرفرو افکنده و مشغول گفتگو با دخترکی است که دستش را در دست خود گرفته است و به آنچه در پیرامونش می گذرد اعتنا ندارد و همچنان بادخترک صحبت می کند. در تمام طول خیابان طویل « سن اونوره » اینجا و آنجا فریاد هایی علیه وی از جمعیت به هوا می خاست و وی تنها تأثیری که این فریادها داشت - اگر داشت - همین بود که لبخند ملایمی به لب آورد و سر را به نرمی تکان دهد و یا این عمل موهایی را که بر صورتش ریخته بود پس زند، چون هر دو دستش بسته است و نمی تواند به سهولت دست به صورت ببرد.

جاسوس، برپله های کنیسایی ایستاده و به انتظار رسیدن گردونه ها است. اولی را نگاه می کند، آنکه او می خواهد در آن نیست: ده می را نگاه می کند، باز او را نمی یابد. از خود می پرسد: « یعنی مرا قدا کرده است؟ » ولی هنگامی که به سومین گردونه نظر می افکند نیافه اش باز می شود.

مردی که پشت سرش ایستاده است می پرسد: « اورسوند کدوم یکی

است؟ »

« اون - اون که ته گاری است. »

« اون که اون دختره دستشو گرفته؟ »

« آره. »

مرد فریاد بر آورد: «مرده باد اورموند! همه اشراف رایه بیغه گوتین
بساریدا مرده باد اورموند!»

جاسوس با ترس و نازاحتی می گوید: «نه! این کارو نکنیدا»
«چرا نکنم، هموطن؟»

«می بینی داره به سزای اعمالش می رسه؛ پنج دقیقه دیگه سزای
اعمالشوکف دستر میذارن. بذار راحت باشه.»

وقتی طرف فریاد «مرده باد اورموند!» را از سر گرفت چهره او موند
لحظه ای به سوی او چرخید و جاسوس را دید و با دقت در او نگریست؛
سپس گردونه به راه خود رفت.

ساعتها با صدای زنگت خویش سه بعد از ظهر را اعلام می کنند و شیاری
که جمعیت را شکافته بود انحنای می یابد و متوجه محل اعدام و پایان داستان
می گردد. اکنون دو صنفی که به اطراف رانده شده اند سربیه می آورند و بر
رو گاه آخرین خیشی که به پیش می رود در هم می فشرند و از پی آن به جانب
گیوتین به راه می افتند. روبه روی دستگاه تعدادی زن، همانگونه که در
پارکهای عمومی می نشینند بر تعدادی صندلی نشسته و سرگرم بافتن اند. «انتقام»
بریکی از صندلیهای ردیف جلو ایستاده است و در جستجوی دوستش به
اطراف می نگرند. با صدای تیز فریاد می زند:

«ترزا! کسی او را ندیده؟ ترزدقارژ!»

یکی از خواهران بافنده می گوید: «قبل از این همیشه به موقع می-

رسید.»

«انتقام، با اوقات تلخی می گوید: «آره. حالا هم بیدایش میشه.» و باز

صدا می زند «ترزا»

زن بافنده به او توصیه می کند: «بلندتر صدایش بزن.»

ولی هیئات «انتقام» هر قدر بلندتر و بلندتر صداکتی باز او صداقت را

نخواهد شنید؛ بلندتر فریاد بزن و حتی ناسزایی نیز چاشنی فریاد کن اما این

صدا و ناسزا قادر به احضار او نخواهد بود. به این امید که در جایی پا به پا می‌کند زنان دیگری را در پی اش روانه کن، ولی هر چند این پیامبران، اعمال مخوف و وحشتناکی را انجام داده‌اند شك است در اینکه به طیب خاطر به محلی روند که او را در آن باز خواهند یافت!

«انتقام» پا بر صندلی می‌کوفت و می‌گفت: «واقعاً بدبختی است! گاریها هم اومدند و در يك چشم به هم زدن کار اورموند ساخته می‌شه و اونهم که نیومد! این هم صندلی و باقتنیش! آدم کفرش درمیاد!»

هنگامی که «انتقام» از صندلی پایین می‌آمد تا با سخکامی در آمیزد گردونه‌ها به تخلیه بار می‌پردازند. خدام آستان «سن گیوتین» در لباس مخصوص آماده خدمتند. تراق!... سی را بند می‌کنند، و زنان بافنده که در لحظاتی که این سر می‌توانست بیندیشد و سخن گوید نگاهی بدان نيفکنده بودند سر بر می‌دارند و می‌شمارند: یکی.

دومین گردونه را تخلیه می‌کنند، و دور می‌شوند؛ سومی جیومی آید. تراق! و زنان بافنده که سخته‌ای در حرکات دست و وقته‌ای در کرشان حاصل نیامده است، باز می‌شمارند: دوتا.

کسی که اورموندش می‌پندارند از گردونه پیاده می‌شود؛ خیاطه را پس از او پیاده می‌کنند؛ هنگامی هم که پیاده می‌شود دستش را رها نمی‌کند و همچنانکه به وی قول داده بود آن را همچنان در دست دارد، سپس او را با ملایمت، پشت به دستگاه خردکننده‌ای که لای تقطع بالا می‌ره د و فرو می‌افتد، نگاه میدارد. زن جوان در چهره اش می‌نگرد و از او تشکر می‌کند:

« ناآشنای عزیز، اگر تو نبودی من نمی‌توانستم این قدر آرام باشم؛ چون بنیه‌ای ندارم، و قلبم ضعیف است؛ اگر تو نبودی حتی نمی‌توانستم افکارم را متوجه کسی کنم که کشته شد تا امروز ما از امید و آرامش بهره‌مند باشیم. فکرمی‌کنه خداوند شما را برای من فرستاد.»

سیدنی کارتین گفت: « یا شما را برای من. دخترم چشمت به من باشد

و به چیز دیگری فکر نکن.»

« تا دست شما را در دست دارم به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم! وقتی هم دستت را رها کنم - اگر زود تمام کنند - باز مفید نیست.»

« نترس زود تمام می‌کنند»

در میان جمع محکومین، که به سرعت تهاش می‌پذیرد، ایستاده‌اند، اما چنان حرف می‌زنند که گویی تنها هستند. این دو فرزند «مادر جهان» که در موقعیتی جز این، از هم جدا و با هم اختلاف بسیار داشتند اینک در این شاهراه مظلوم به هم رسیده‌اند و همدل و همزبان، دست در دست، به سوی منزلگه ابدی پیش می‌روند تا در آغوش این مادر بیاسایند.

« دوست شجاع و جوانمرد، اجازه می‌دهی سؤالی از شما بکنم؟ من آدم جاهلی هستم و این فکر قدری مرا معذب داشته است.»

« بگو.»

« دختر عمویی دارم که تنها خودش من، و مثل خودم یتیم است. و من به او بسیار علاقه مندم. او پنج سال از من کوچکتر است، و در جنوب، در خانه دهقانی زندگی می‌کند. فقر و بی‌چیزی ما را از هم جدا کرد، و او از سرنوشتن اطلاعی ندارد، چون سواد ندارم که به او بنویسم تازه اگر هم می‌داشته چگونه می‌توانستم این ماجرا را با او در میان بگذارم! همینطور که هست بهتر است.»

« آره همینطور بهتر است.»

« در بین راه با خودم فکر می‌کردم، حتی حالا هم که به چهرهٔ مهربان و متین شما نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم اگر جمهوری واقعاً به بینوایان خدمت کند و کاری کند که کمتر گرسنگی بکشند و از هر لحاظ کمتر از سابق رنج ببرند، عموی زاده‌ام ممکن است زیاد عمر کند، و حتی به پیری هم برسد.»

« خوب، خواهر مهربان، گیریم به پیری هم رسید که چه؟»

حشمان آرام دخترک، که سرشار از تحمل و طاقتند از اشک لبریز می‌شوند و لبانش اندکی از هم جدا می‌گردند و می‌لرزند:

« فکرمی کنی که این مدت، مادام که من و شما در دیار بهتری که یقین داریم یا ما بهتر از این رفتار می‌کنند هستیم، زیاد به نظر نیاید؟ »
« دخترم، چنین چیزی ممکن نیست، چون در آنجا نه زمانی خواهد بود و نه رنجی. »

« این چیزهایی که می‌گویی برای من واقعاً تسلی‌بخش است! - من که چیزی نمی‌دانم. حالا باید شما را ببوسم؟ وقتش شده؟ »
« آره. »

دخترک بر لبان او و او بر لبان دخترک بوسه می‌زند، و با یکدیگر وداع می‌کنند. به هنگامی که دست لاغر و نزارش را رها می‌کند، لرزشی در آن باز نمی‌یابد و در چهره آرام و بردبارش جز استواری و استحکام دلی‌پذیری که چشم را نوازش می‌دهد چیزی به چشم نمی‌خورد. پیش از او به پای گیوتین می‌رود و ... جان می‌سپارد. زنان که همچنان سرگرم بافتن‌اند می‌شمارند: بیست و دو تا.

« عیسی فرمود من قیامت و حیات هستم. - »

زمزمه صداهای بسیار، چرخش چهره‌های متعدد و صدای پاهای بیشمار در حاشیه جمعیت که یکباره چون موجی عظیم برمی‌خیزد، همه برق‌آسا می‌گذرد و شماره به بیست و سه می‌رسد.

آن شب در شهر همه جا صحبت از او بود؛ می‌گفتند این آرام‌ترین قیافه‌ای بوده که تاکنون در آنجا دیده شده است؛ بسیاری می‌افزودند که قیافه‌اش بسیار احتیاط‌انگیز و نورانی بود. چندی پیش از میان جمعی که به پای گیوتین برده بودند زن متشخصی تقاضا کرده بود اجازه دهند افکاری را که آخرین لحظات حیات به وی الهام می‌کند به رشته تحریر درآورد. هر گاه کارتن نیز افکار خویش را که مسلماً خبر از آینده می‌داد، به رشته تحریر می‌کشید یقیناً بدین شرح بود:

«در پیش روی خود بار ساد و کلای و دفارژ و دانتقام، و اعضای هیئت منصفه و قاضی و انبوهی از ییادگران جدید را که بر نعش ستمگران قدیم بپا خاسته اند می بینم که با همین وسیله کینفر، پیش از آنکه استعمال آن منسوخ شود، هلاک می گردند. شهری زیبا و مردمی شادمان را می بینم که از درون این ورطه سر بر می آورند و در کشاکش مبارزه و مجاهده در راه نیل به آزادی واقعی و در عرصه شکستها و پیروزیهایشان و از خلال سالها و سالیان دراز آینه، تباهی این دوران و مفاسد روزگاران گذشته را که این وضع خلف صدق آن است - می بینم، و می بینم که به تدریج کفاره این وضع را می دهند و از میان می روند. «زندگیهای را می بینم که زندگی را به خاطرشان فدا می کنم، و می بینم که آرام و سودمند و شاد در انگلستان که هرگز باز نخواهم دید روزگار بسرمی آورند. او را می بینم که کودکی در آغوش دارد که همنام من است؛ پدرش را که سانخورده و خمیه پشت است و اما بهبود یافته و در کار و حرفه خود خدمتگزار همه است و زندگی آرامی دارد مشاهده می کنم؛ دوست دیرینه شان همان پیرمرد پاکدل و مهربان را می بینم که ده سال دیگر با اندوخته خویش آنان را مستغنی می سازد و باسری فارغ از غم رخت از جهان می برد.

«می بینم که جایی در نلوبشان، و در قلوب اولاد و اعقاب اولادشان دارم. او را که پیرزنی است می بینم. و می بینم که هر سال در این روز برایم گریه می کند؛ او و شوهرش را که مسیر عمر را طی کرده و در جوار هم در آرامگاه ابدی خویش آرمیده اند می بینم و می دانم که هیچ کس در قلب هیچ یک از آن دو مقامی برتر و مقدس تر از آنچه من در قلوبشان داشته ام نداشته است.

«و کودکی را می بینم که بر آغوشش می آرمید و همنام من بود؛ می بینم که به مردی رسیده و راهی را که یکوقتی راه زندگی من بود با موفقیت پیموده است و باز می بینم که در این طریق به کسب چنان موفقیتی نایل آمده که نامم از برکت وجودش شهره خاص و عام گشته است؛ و باز می بینم که لکه هایی که من بر این راه فکنده بودم رنگه باخته و ناپدید گشته اند. او را که

از نخبه قضات شریف است می‌بینم، و می‌بینم که صاحب فرزندی شده و نام مرا بر او نهاده است. فرزندی با پیشانی و موهای زرینی که با آن خوب آشنا هستم و تماشایش دل‌انگیز است، و حوادث امروز بر آن اثری برجای نگذاشته و آن را از شکل و قیافه نینداخته است. و می‌شنوم که داستان مرا به لحنی سوزناک و صدایی لرزان برایش باز می‌گوید.

« این کاری که اکنون می‌کنم از هر چه تاکنون کرده‌ام به مراتب بهتر بوده و این آرامشی که به سویش می‌روم از هر آرامشی که تاکنون به خود دیده‌ام به مراتب، به مراتب بهتر و برتر است.»

